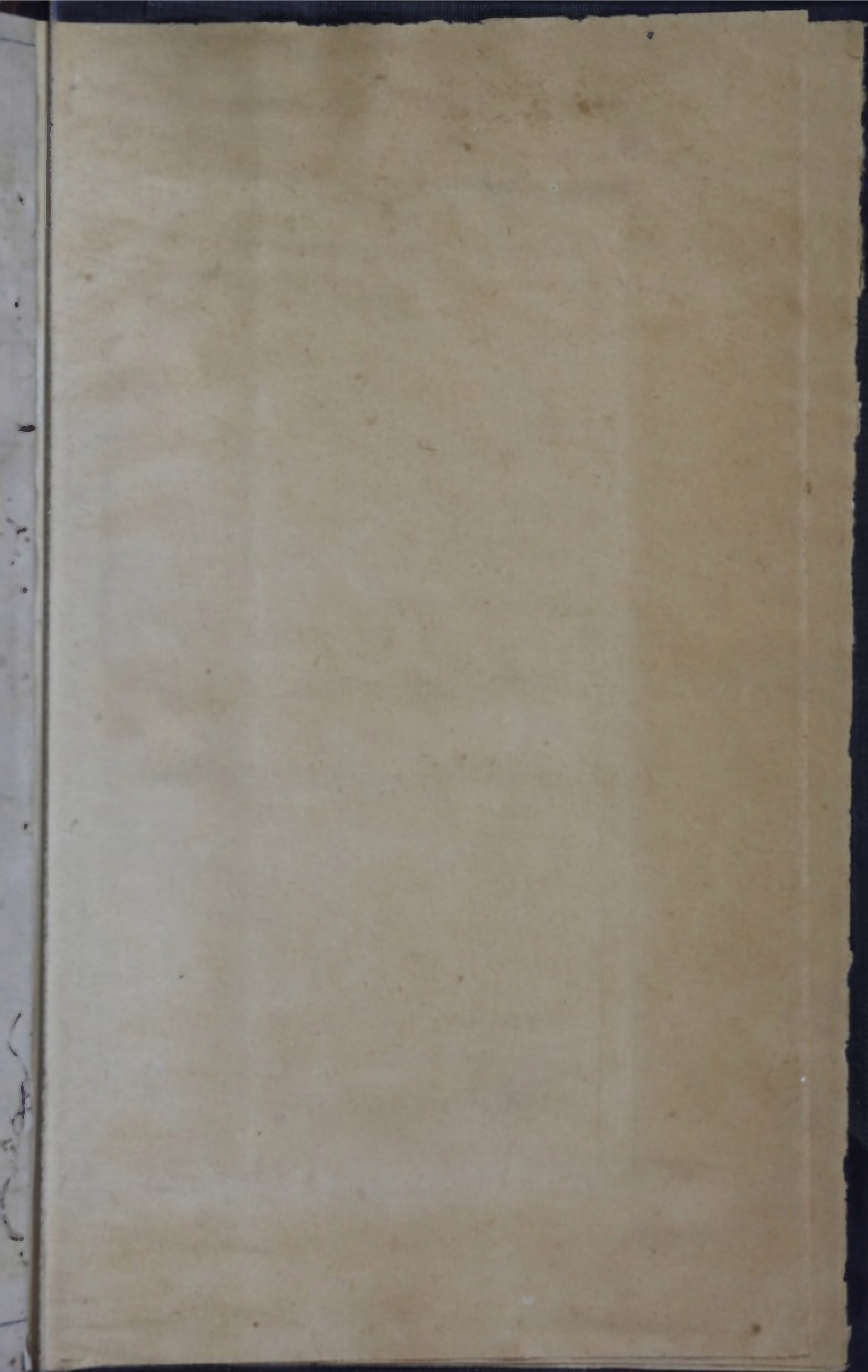
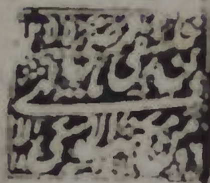
57

Khamsa-i-Khusrau
(poetry)







آن برج که دقائق مطلع انوار پادشاهیست و درج حقایق که مجمع اسرار نامتناهیست بنام ملک العلام الدین [illegible] فاتحه الکتاب [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم / خطبه قدسیست بملک قدیم
زایچه حکمت توقیع راز / نیست مگر این رقم دلنواز

نشئه نه منظر هر دو سرای / مطلع دیباچه وحی خدای
نامه لاریب چه در باب این / بر سر آن نامه چه عنوان این

آنچه زبان زنده برارد نفس / فاتحه خود حمد خدا است و بس
حرف الهی چو برآرد علم / زبره قلم را که نگردد تسلم

قفل برین گنج ندارد کلید / وهم برین مایه نیارد رسید
در کند اندیشه برین برگریز / دست سیاست زندش تیغ تیز

معرفت ار جوید ازین پرده باز / شحنه غیرت کندش سنگسار
فکرتی از حرف بدو درفکن / از ملک العرش چه سنجد سخن

حرف کمالش ز خط کبریا / مهر زده بر دهن انبیا
تا صفتش پرده نشیننده تر / کور بران دیده که بیننده تر

کی سخن او بحد مرد نیست / این نفسی کو که بود دم الست
زین دم بادی که توان گر گرفت / پرده ز کارش نتوان برگرفت

سکه حکمش ز تغیر برون / عرصه ملکش ز تصور برون
عرصه هستی همه سنجد درو / کی یک سر موی نگنجد درو

زان نمطی کامداران حرف کس / غایت آن نقش همانست و بس
میوه همان است کزو یافت بر / نی بر از آن باید نی زان ثمر

هرچه نبشته خط خویش اندرو / باز نخوانده کم و بیش اندرو
دیده کن کوردلان را خیال / سرمه کش دیده وران کمال

معرفت آموز شناسندگان / معصیت آمرز پرستندگان
پرده کش جلوه گران نیاز / جلوه گر پرده نشینان راز

شمع نه زاویه بی کسان / روزی رساننده روزی رسان
عقده گشای دل هر غم کشی / شادکن سینه [illegible]

مونس اندیشه بیچارگان / خانه برانداز ستمکاران
نیست خدای بجز آن بی نیاز / [illegible] خداوند خدا [illegible]

زنده دیانی که جهان [illegible] / کی مردان زنده که جان آفرید
آنکه بود فایق موت حیات / مرگ بود خیر کی از [illegible]

تهنیت بران تبه ... کرنسبت   گو همه اینت کند هر چه هست
از دو رقم هفت ... درین   یک رقمش راست هزار آفرین

خیمه شش گوشه برآخر کشید   چار وتد را برسن درکشید
نه تتق از اوج هوا کرد نشر   در من نشان بسته بدامان حشر

هر فلکی را که برآراسته   از پی کار دگر آراسته
بر قدمی ساخت برات دگر   در ته آن ریخت شراب دگر

... بر خانه مینا نما   گرد تصنع از پی مردم بنا
آنچه خاکی بکنارش نهاد   را احسن تقویم شمارش نهاد

گوکبه چرخ بانجم نگاشت   انجمن خاک بمردم گذاشت
ساخت زیکقطره چو مردم گهر   طرف که نه بحر بیک قطره در

سقف بر بوست بکان درکشید   تحفه بر دل بزبان درکشید
در خرد رشته جان را سپرد   بلکه سخن تیغ زبان را سپرد

ز خرد آفروخت چراغ بلند   برد غش از کاسه سرها فکند
دیده دل را ز لبش تاب داد   چشمه جان را ز لقا آب داد

د ... نار سپید سیاه   گرد نه چتر سیه پادشاه
نور نظر داد که بینا شدیم   بهره کش تحفه مینا شدیم

دریان را ره شهری نمود   عنصرها پایه پاکی ستود
زاب و گل آراست فراوان جهان   پی درشان ... بهره بران

... داده بده کار نج   بیخ درون ... برون نرنج
پاس خرد در همه دلها نهاد   دزد اجل را همه درها گشاد

رکه شد زنده فرو مرده باز   هرچه برآو ... دو بر ...
تا همه لبها بدو انجا رسید   کو لمن الملک برآرد بلند

مناجات اول در الوهیت وجود واجب الوجود والهویت ... سوی حضرت معبود

... دو جهان ذره از زاده تو   متحیر از هیچ بدرگاه تو
... فلک خوق بجود از تو حضرت ...   شمع عدم شام وجود از تو یافت

... در که تو فتح باب   بار که انا الیک المآب
هست کن هرچه بعالم توئی   وانکه همه نیست کند هم توئی

... فنا نیست ... هستیم   جام تبا بخش دران ... نیم
... ن که بوم ناکه ز بون آمده   ... نیاز هست برون آمده

از هستی خود با تو باد   که خود و ز هستی خود شرم باد
گر ز تو موجود نباشد نیست   آدمی نانی و معدوم نیست

... گوی کند انکس که هست   کو ز قفای دو عدم گشت هست
هستی مطلق که در و حق ترا   ان ز ... کم ... مطلق ترا

... را سوی تو راه ...   جز تو کس از تو آگاه نیست
جز زبان را که تواند نهاد   های هویت که تواند گشاد

... بران بسته در   با جران نیز ز تو بیخبر
سهل بود عقل چه سنجد مرا   ار کنا امید چه گنجد مرا

وصف تو ز اندازهٔ دانش برون | کار تو ز اندیشهٔ مردم فزون
هیچ کس از قید کمندت نجست | حبل جهان از تو که از هم گسست

حکم ترا در همه این نه زره | رشتهٔ زار است گره بر گره
این همه دندان کواکب بکار | یک گرهش را نگشادند باز

گر همه عالم بهم آیند تنگ | به نشود پای یکی مور لنگ
حیله جهان عاجز یکپای مور | وای که با ما در عجایم چو زور

به که ز بیچارگی جان خویش | معترف ایم به نقصان خویش
بر در تو ای ما به دیده زبون | پیشه ما جمعیت عجز

سوی تو نی دعوی طاعت کنیم | عاجزی خود بشفاعت بریم
ای بنوازش در خود کرده باز | در من و طاعت من بی نیاز

مناجات دوم [illegible] زنیار بنده که او نعمت در ته اوست و طلب هدایت که ایت رحمت همه‌اند اوست و خواستن دست مطلق از برای فغان زدن و دیو ستیز کش [illegible]

نفس مرا کوش سزای کدوخت | گر نه حاری که تواند نواخت
گم شده کاینم درین تنگنا | ره تو نمای که توئی رهنما

راه چو در پرده گام زدیم | باز کن آن پرده که بار من زدیم
گرچه بزنجیر درک خورده‌ایم | طوق ده از سلسله گوهریم

ده به لطف قدم مستقیم | تا که بدان سوی گرایم سلیم
ذره اسلام [illegible] بخش نیم | دیده ازین [illegible] حرم

نفس من تیز شد از کار خویش | [illegible] ازان وارهش
دیو ب[illegible] برشان زنم | [illegible] ده که بر ایشان زنم

زین دل آلوده خون منت | [illegible] منت
[illegible] در [illegible] | [illegible]

زین دم غفلت که در دم گرفت | نفس ازین کار ز دم گرفت
توت [illegible] خیال [illegible] | [illegible]

آنچه بود مصلحت کار من | دور مدار از من کردار من
[illegible] | [illegible]

تخم عمل ده که بکارش برم | دانه کرم [illegible] برخورم
که خشم ازان ابر پر آوازه کن | کشت من امید مرا تازه کن

آن عملم بخش که نی کفتنی | [illegible] تو آرزو [illegible] نفتنی
چون بحساب عمل افتد شمار | حکم مبه [illegible] سپار

خرد [illegible] | [illegible] گردن دل منت
از رقم عفو دلم شاد کن | خط امانم ده و آزاد کن

مناجات سیوم در شرح امید و امید در فضای ربانی و توقع نعم جاوید از عطای [illegible]

ای ز تو پروا [illegible] | [illegible]
چون تو کش [illegible] دار امیدم | [illegible]

گنج گشاده کن [illegible] | در کنف [illegible]
[illegible] سوی بره یا [illegible] | تا هم با هم [illegible]

سبل به عطا همه سنجه مرا
عذر بدان کاه رسان سبقیاس
بار همه بخشش از تو سوی ماست
ای هستی من چون تمام
من که بوم گرد دل شوریده رای
علم تو کز نقش طراز من است
داد همی گویم که جهان کن برو
ساحر که آخر آید چو در

در صف امید چه گنجد مرا
گر دهی اول نعمت شناس
گرچه سلامت نه ساز وی ماست
هستی خود را بتو دادم زمام
کن مکن خویش بترم خدای
خاک من به زبنش ز تو نشست
آنچه ز تو می سزد آن کن برو
کوشه جان ... نام ... ۳

در لب من نه ز سر خوان تست
زین من روزی خور عصیان گرای
سیر قوی کن بدل این اساس
مصلحت آموخت نشاید ترا
بنده که باشد قدر خاک نیست
سیر و سکین ز دل مستمند
در عرض سر شدم احسان تو
راه جهان بر که چو از خود دوم

لقمه بر اندازه انعام خویش
دور کش اندیشه کفران بی
تا نیوم ببرزه تو ناسپاس
دار بدان گونه که باید ترا
تو تو دا کاه راز در الست
طرح تسلیم ره بایت فکند
حاجتم اینست ز غفران تو
بالشرف دین محمد روم

نعت اول ... که میثاق ملک ملک ادیت ...
این کو محیط فلک ... است میر انجمن اکرمه ... المرسلین
... رحمت ... ما ارسلناک الا رحمة للعالمین

بین که کنلسان ... از ستنها
احمد مرسل که نوشته قلم
کوی بتن برده بچوگان خود
سوی ... زدریای نور
دان ازل مکتب ام الکتب
بر تنش کاصل مسلمات
عین عنایت ز عطای کریم
... کشاده کرم هفت بند
... [illegible]
تلک جیش جهان جود او
... ارمام محمد مقیم

بسته بساط ابد و رفته دور
عقل کل آموخته بی ادب
حاشیه نامه ربانیت
دال هدایت بره مستقیم
نیاز کشاده پیش سرای سپید
سینه چنان نازک ... چنین
سیم جهان ناف خاک او
برده جهان ... دوم

هستی کونین درین پرده هست
کرده وکیلان قضا ...
درس شرف کرده بتحریر اب
عروه وثقی کنف ... او
پرده کشا امت شوریده کار
نامه کز او ... دوام
الملک ایام در آخر گهش
کوی بتن برده بچوگان خود

بهر رسول عرب آراسته
احمد بنام دی د محمود هم
عرصه میدانش ازل تا ابد
ذره چه آگاه که خورشید چیست
هم بقدم صنع خدیش درست
شیر خورد خوردزام الکتاب
جهان متین ختمه منشور او
خامه آمرزش آموزگار
کرده بتبلیغ رسالت تمام
زاویه فقر تفاخر گهش
عرصه میدانش ازل تا ابد

تیغ کشیده قلم از جهت
بیشتر و خامه شبین بین
مهر ز نورش بفلک باز [illegible]
گیسوی او لوزد خاکش بهم
گرچه زلیو [illegible] کمان [illegible]
بسته از ما [illegible]
[illegible] از بابت مردم [illegible]
باد همیشه سر با سوی او
چشم [illegible] مردم غلام
ولوله در عالم بالا فتاد
ز عشق هفت صنم [illegible]
ثابت [illegible] بار درین [illegible]
خازن جنت ز دل [illegible]

قصه ز تیغش علم افراخته
مردمک دیده عین الیقین
صبح ز مهرش دم بالا زده
ابروی او با مژه نون القلم
از نمکش چاشنی [illegible]
دولت جان تو دهد [illegible]
مسیح مسیحا نفسم [illegible]

زان مه و قدم کرد جهان [illegible]
ماه دو هفته به سپهر جمال
از عرق افتاده بنا گوش او
از نم او نیم نمی سلسبیل
مرده او خضر با بوان خویش
آدم خاکیش چو جولان گرفت
چرخ ز دوران ش [illegible]

نعت [illegible] [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] نافه از شمع [illegible]
چشمه خورشید [illegible]
بر شکر او مگس [illegible]
تشنه لو [illegible]
خاک درش مرتبه [illegible]
مرد او گشت [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

خورده [illegible] داشته چشم سیاه
بلبل طوطی که نوا زد [illegible]
ساخته طاوس [illegible] کار
[illegible]
[illegible] خور [illegible]
شاه رسل خواندند [illegible]

حرم اول که شد اندر حرام — برگذر قافیه بیت الحرام
آن حرم قدس خود الحق فکند — نور در اقصای مقدس فکند

نوبه نمود اشهب آن محرم — خانه بخانه ز حرم تا حرم
گنبد دیگر که از آنجا نمود — سبز بر مسجد اقصا نمود

تنگ آن لوی که بر آمد بپای — چاره گره کرد رها هم بجای
پس همگی جنبش از آن هول — برکره باد شد آن شهسوار

مردمک چشم قمر شد ز نور — ناخنه از چشم قمر کرد دور
خامه چو بر تخته دیگر نهاد — تیر قلم شد بخطش سر نهاد

چون بگلستان سیوم خاص گشت — محتسب زهره رقاص گشت
تا بچهارم فلک آورد تاب — [illegible] بغلطید بخاک آفتاب

چون علم افراشت بپنجم رباط — ترک فلک رفت ز بساط نشاط
در ششمین خانه بجد مشتری — بنده بی سیم شدش مشتری

چون بصنم خانه هفتم نشست — رشته زنار زحل را گسست
گرده چو در مسند هشتم نهاد — بر زده در افتاد بجولان گذر

غمزه در آمد بهر نابتات — خواست که قربان شود از بهر حسن
ثور که بد گوهر بر دوش زبار — بار گهر کرد بپایش نثار

[illegible] نقاش — سود و زیان خساره [illegible]
بر سرطان [illegible] فکند — گشت سپهر از سرطان [illegible]

[illegible] چنان — از [illegible] دندان شده [illegible] کنان
[illegible] بر جوا [illegible] نثار — سنبله در سجده در آمد ز بار

[illegible] ترازو بجود — زانکه بمقدار ترازو نبود
کژدم خونخواره [illegible] — خار خود از راه بیکسو برد

[illegible] کشید — [illegible] نگشت [illegible]
روضه [illegible] — [illegible] بشر فرود آورید

[illegible] — ز [illegible] رحمت [illegible]
[illegible] که در پای کفش [illegible] — [illegible]

[illegible] — بر سر عرش [illegible] کرسی [illegible]
گردن [illegible] رحمت [illegible] — اطلس چرخ از قدم افتاد دور

[illegible] قدم — گشت خرامان بمساحت قدم
بس که درون رفت [illegible] راز — دور شد از خویش [illegible]

[illegible] مکانی نداشت — از خودی خویش نشانی نداشت
گم شده زان سان که [illegible] — گم شدنش یافتنش خوب بود

[illegible] — پاک شدش خانه صورت گری
از همه سو ناست جهت خانه [illegible] — در جهتی کرد [illegible]

[illegible] زهمه سو نمود — آینه [illegible] جهت رو نمود
گشت خیال دوئی [illegible] — بلکه یکی گشت [illegible]

[illegible] — روی بطاقک [illegible]
[illegible] — [illegible]

یا فته عین الیقین
دیده شنید انچه نگنجد بگوش
کرد نمازی به نیازی تمام
یافته تشریف نماز از صلاه
انچه ز سر چشمه مقصود یافت
زاب حیاتش که دمادم رسید

دیده بد و دیده خدا را بعین
دیده همی بود و همی بود گوش
بود نماز او دی از حق سلام
آمد از ان گونه نماز روا
بس کش او با بانگ رحمت
قطره بران چشمه حیاتم رسید
یا به نمی تشنه نه چه شد عالمی

او بعین دید جمال هر چیز
حرف سر شد چو ز احمد جدا
بار که پشت فلک از وی خمید
از سمن لاله آن بوستان
دور ان کران ساقی یی خورده
جام حیاتی که نه نیز خورد
ای شده گرمت بکیان

ما همه امیر به سیم
حمد شد اول جمله طوع
بر سر خود کرد بر سو خمید
داد شمامه لطف در بستان
عدل عمر نیز در ان دور بود
جرعه زان جام علی نیز خورد
بوی از ان باد بجیسر بوستان
گوهر ان گنج تو کردی

بردگران داد از ان جرعه
ای سخنت گنج خدا را کلید
از تو صلای به الست
غره ماه از خم ابروی تست
ماه بطوق خدمت جوزا

در سیوم نعت حضرت نبی کریم ... از حضرت ابو القاسم محمد مصطفی [illegible] انه کریم ... کلام الله
الکرم و ... ان ... ما ...
بیان المعانی قران بوی شانه

[illegible]
[illegible]
خادم تو ... [illegible]
[illegible]
[illegible]
از فلک آن بام کرد ...

... تب ... [illegible]
نورکلاه ... [illegible]
جان تو ان کند ... [illegible]
پایه جای تو ... [illegible]
خلق نوای تو ... [illegible]
تو ز کلیمی علم افراخته
... ت تو ما ... [illegible]

... ده ز کیسه ... [illegible]
... [illegible]
قدمت ... [illegible]
از فلک ... [illegible]
خادم ... [illegible]
رفته ز فتراک تو ... [illegible]
هر که بفتراک تو ... [illegible]

نیست ... [illegible]
طره شام از ... [illegible]
شام ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
انجم ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

قلم ... [illegible]
اخترک تو ... [illegible]
... بیا زود ...
... [illegible]

به خورشید بگردد … ستد — دانشیش ازلی خورشید حشر
ما چو بنفشه همه دامن افتاب — خود فکنی سایه بر اهل عذاب

ل خویش ندارم امید — بر کرم نیست مرا اعتمید
روی بجا کن که توی شب بان — هم دل دارا اگرم هم زبان

این همه گستاخی ما پر گناه — زان سبب آمد که توی عذر خواه
گلبه چو بر منعم خود کرده ام — هم نخورم آنچه که بد کرده ام

قوت باده که بپاینده ایم — نعمت ما بخش که خواهنده ایم
من که بجان تشنه جوی توام — روی اما سگ کوی توام

آنچه تو بخواست دهی بر به است — نیز گدایان نگه دارند خواست
خواهم آنست که خوانی ز غیب — […] بنده رسانی […]

آرزویم آنکه بر ذرش ما […] — مژده عفوم دهی از کردگار
باد برین مژده دلم خوش نفس — مژده دهم نیز تو باشی و بس

برکه ز دل دامن پیران گرفت — گنج تجا زین ده پیران گرفت

مدح دریاوار بار و سحاب ابدار نظام جوهر
دین فخر بد عقد یقین رضا سید الدین بیک
کالبدر […] المعظم […] المتین

[…] نور — […] بنور حضور

شبنم خورشید به تنها ضیاست — بلکه زمین از نظرش کیمیاست
من که مرا هست بخاطر درون — نقد معانی ز نهایت برون

ز رخود این ملک ابد یافتم — گر نظر منعم خود یافتم
شیخ امم قطب حقیقت نظام — خسرو مسیح آر دم یحیی الفطام

آن بولایت شده سلطان پناه — دوخته از ترک دو عالم کلاه
زیر نگین عرصه ملک جمش — خطبه وشبلی ز رقم خاتمش

داده دل از برده کیانش خلاص — یافته از بار خدا بار خاص
نعبده آیات طراز قلم — انجم […] علم

دایره […] بطریق صفا — رفته قدم بر قدم مصطفا
سیرت میمونش دین پرور — […] باجه پنجا […]

[…] الهام بوده کام او — نایب وحی آمده الهام او
غیب نه در آینه دل روشنش — آینه رموم […] آهنش

[…] ایمنش تماشای غیب — در نظر او همه صحرای غیب
عصمتیان حرم آسمان — جلوه کنان در نظرش […] زبان

[…] حشر — بر سخنش جمع مگسان شکر
خون بهوا برده دو دست دعا — گشته مرانگشت بکا […] سما

[…] غائبش […] فراز — در که […] زنه چرخ باز
دست در افکنده ز […] عجیب — داو بیرون کوه نهان غیب

[…] — شهر […] او
تا نی خورشید […] — […] سعادت […] برین

بیت مقدس شده برج علیش / رکن یمانی شده کنج مقامش

گاه صنوبر بسر کرسی نشست / گاه نمازش زبر عرش گشت

سکه کارش بفروع و اصول / تابع قال الله و قال الرسول

بس سر بیت بطرف البیت دست / شرع اگر عین نباشد شکست

هرچه حق معرفت این نسبت / جمله حق معرفت این رکن است

هر یک ادهم بریاضت گری / بر سر او جیب کلاه سری

راست عطایش شه والا نژاد / دیو کش و ملک عزازیل سوز

زیر قطب فلک زمانه بموست / قطب دو کونین یگانه بموست

در نظر او ز گدا و ملوک / در شده بیچاره بسلک سلوک

برد او هر که عبادت نمود / زنده بجاوید شد از مرده بود

نوبت او برده زمانوت را / نافه دست ملک الموت را

در تن هر که دم او جان شده / نفس که دیو است مسلمان شده

باد وشش نثری کل را برد / خاک درش کوه پی لی البرد

از پی گمراهی جان رقیب / ور پی بیماری دلها طبیب

دل که بسر رشته زبان تنید / رشته تسبیح رگ جان شده

هر که بزیر قدمش گشت [illegible] / موی بموی گرده ز سودا [illegible]

[illegible] / [illegible]

زافسر شاهان کله او [illegible] / [illegible] شاخ [illegible]

[illegible] / داده ولایت بشاهان خویش

منحرف او [illegible] / خواجه نظامست [illegible]

داد خدا [illegible] / خاص [illegible] خویش

چون [illegible] از [illegible] / [illegible] آن [illegible]

تا که سعادت [illegible] / دولت [illegible]

[illegible] همت [illegible] / بازگشادم [illegible]

در مدح [illegible] سلطان سلاطین [illegible]

علاء الدنیا والدین [illegible]

[illegible] عطارد [illegible] / رفت [illegible]

او تمام خویش [illegible] / منزد اکنون قلمم را سر [illegible]

جستم از [illegible] بتقدم دست / جون [illegible]

[illegible] / بازگشادم بگلید جنان

آن [illegible] که جهان کم بود / در خور مدح شه عالم [illegible]

آن [illegible] علما / کز جهان از احسان [illegible]

شاه محمد که [illegible] / [illegible]

[illegible] سرکشان / تیغ زن [illegible] گنان

کار [illegible] / [illegible]

زمان زده گردکان / خازنه [illegible] کهنه [illegible]

[illegible] / [illegible]

بنگری ... بر مراد کاری از دولت شهری
با دل دولت چو او بود داد السنه خرما ابل از خود ...

مایه امید سرافکندگان سایه یزدان به سر بندگان
خلق که بودند بظل همای بهتر انند ز ظل خدای

ظل شه آبادی هر خانه شمار ظل هما لازم ویرانه
زاهل جهان بس که تظلم ... از کرمش عقل ...

بوم شد آباد و عرب تا عجم صاحب بوم دل گشت هم
سکه او بسته دولت طراز خطبه او نایب ...

جمع که آزادی کیهان شدست خطبه شاهست در آن شد
مثل و بدش فلک ... گر آینه آب هم

دردم و همه عالم ... دریه از وکس طلبی هم از دست
سلطنت که ... در یکی ...

نیست ماه ... آب شود چشمه رخشان مهر
وقت ... مشرق و مغرب ...

وز فکند ... درج نشان اقتدا انجم نکو
خنجر او نام کیان کرده ... همچو نقیضی که کند ...

روشن از ان اختر عالم ... خسرو شام و ملک ...
مثل کمان ... نون حقیقت ...

بیا ... فتنه پرورده ...
ناوک او چون ... هم ...

زیر او ... لشکر او خیمه زنان ...
عکس ... نقطه مجو دایره ...

از شرف ... خنده ...
بر دراه بودن گردون ... جان ...

... چو برآمد ... عفو خورده ... آمد ...
گرد ... چشمه ... آب که آرد ...

بکند و ... گرد ... گر حوالت بکرم کار او
چشمه از آفاق ... ...

ابر کرمش گرده ... ... سواد از رخ ...
نیست ... از ... ... لحظه ...

هر دو ... ز او گرو داده زر ما ... جو
به همه کس ... گناه ... ...

بحر ... هر دو ... چه ...
جا ... جگر خون کند چشمه خورشید ...

... از کرمش ... چون کرم ابر ...
... که کنج ... ...

... داد سخن ... اصابت ...
... جشن ... ... شرف نام ...

در [illegible] فتح اعدای [illegible] والارض

[illegible] لفظی و معنوی

کوه ز [illegible] زخم [illegible] / تیغ [illegible]

[illegible] سعادت [illegible] / بر سر [illegible]

رایت [illegible] / [illegible] شده [illegible]

[illegible] / تیغ [illegible]

[illegible] / [illegible] شده [illegible]

هم [illegible] / [illegible]

ز [illegible] نوبت [illegible] / [illegible] نوبت [illegible]

خانه [illegible] / [illegible] تو [illegible]

هر [illegible] خواه تو [illegible] / چون نی تیر تو [illegible] نوا

لرزه [illegible] دریا [illegible] / نیزه تو [illegible]

دیده ز [illegible] / هر شب [illegible]

[illegible] ثنای تو [illegible] / بسته ز [illegible]

هر چه از خواب [illegible] آتش [illegible] / ملک تو معمور [illegible]

گرد چو شیر از کف آتش [illegible] / عدل چو موی تو [illegible] دلیل

گرد بهم آتش و آب [illegible] / محتسب عدل تو [illegible]

دیده [illegible] فلک [illegible] / نام [illegible] که [illegible]

پس ... چرخ با فکند ... / ماشن ... بلند
باد برو گه مه افلاک را / تحت نویس ملک خاک را

این سخن از مدح تو شد سربلند / پایه مدح تو ز اختر بلند
تحفه که موری بسلیمان برد / هدیه سلیمان کند از آن که برد

بی سخن که مرا کمینه بکیوان ... / دست کلک تو زدم زان رسید
من کهر نو که زکان میکنم / گرچه ز دور ... ستم

سر برانم کز خجلت گری / باز رسانم بدل تو هدیه
کم جا آن ... گستاخ و ... / باد ... آب زرم زین بهار

هیکل اساسی که نوشی گشته ... / از لقب خاص ... گفته اند
گر نبادت ... مرا / طاقتی کمتر ... سایه

لیکن اساسی که نوشی ... گشته / از لقب خاص نه ... گشته اند
سهل بود تا که زروی تو ... / آب وگل من چه توان گرد اساس

نیک ز آغاز عمارت گری / وادمش از نام تو نیک اختری
تا چو سود بقعه ز خاطر بلند / ماند از ابنیه ... بلند

شاید اگر مرحمت پادشاه / جرات من بنده نگیرد گناه
کانچه برد ذره ز خورشید پیش / عرض کند بنده حال خویش

دره ز اندازه ... خاک را / کاوه ... افلاک را
جو هر تو زنده چرخ کبود / خسرو مسکین ... نیاز ... شود

در صف تو جون ... اندیشه / طبع مرا به ز دعا پیشه نیست
تا زمین چرخ بود ... / باد ز تو چرخ زمین ... ار

دور فلک بسته فرمان تو / وانچه در او هست همه زان تو
کام تو در دامن امید باد / ملک تو چون عمر تو جاوید باد

در داعیه ترتیب این جریده پر حکمت و باعث ترتیب این
لی قیمت و ... عرض ... نهادن این کاغذ را ... کا
... قد است هدف و خود را چون تیر هدف ... اصحاب غرض
... [illegible] ... ساختن رحمه الله من الصنف الغفلی

شکر که ... فلک ... / ...
یافت ز گنج نه دانقدی ...

همت ... دولت ... / ...
پیشتر از خواب ... داد

طبع ... از کل ... / ...
برده غیب از سر کلکم ...

... ضمیر / ...
خامه درون خواند بانگ صریر

چه ور آینه کرده ز خیال / روی ... ز هر سو جمال
فوج ... معانی حشر / خوانده و ناخوانده در اندر ...

به دل ... / جان جهانی ز سخن تازه گشت
هر نمطی را که ... / بهتر از آن بود که ...

جر سر هر ... که بردم سر به / تاج ... گشتم ...
گشت ... / سایه برید ... چون ...

... / غلغله ... نظامی ... کنند
از روش نو ... / عطسه در آمد ... ر نور

سکه به بر و ختم سخن مهر بست ... سکه من مهر روش را
خاتم اورا چو گشادم نگین ... داد نگینش بمن انگشتری

نامش ملک سلیمان سپرد ... خاتم دولت بسلیمان نیافت
آن گه آرام گه نو انگان ... کاب شود عقد ثریا سب

گره بملک اورا از نسخ گنج ... نوبت آن گنجه نشین گشت باز
نوبت خسرو که بخشیش نو ... بنجه زدن نوبت آن خسرو

نازم از آن نامه سپرا ... گنج گشاید از نی نان نازکن
نازم از انسان نامه خرگاه ... گاه دم ان کوی همیدان نجیبا

سکه آن ملک مسلم کنم ... سکه بنیز مدان خم کنم
ملک سخن یا بو که ختم بخش ... که هر خود نیز فشانم نوبت

چیست جهان پر زغرایب ... وضع نمطهای عجایب کنم
رشته نظمی که بسحر انیم ... درگهر پا به دریا کنم

آنکه ندانم دل شمع خرد پرکنم ... بیت به پیچش ما نور کنم
دره هر بیت نهان گنج نهان ... نغمه نوش بد جهان جهان

پیکر گفته زنشر راه بنا ... زآیت اشعار سر انجام سخن
تا قلم هر که روا رو کند ... های روی ان روش نو کند

نشر ی از قند که گفته دانش نظم ... کاب زنشر نا برده فشرم
مایه آیین عبارت نو جا ... نقطه بش ناسته موی ...

آنچه نه نعت مراد جمال ... گر گهرش وصف نماید محال
غنچه آنکه در من سینه بست ... گوهر داند که در آیینه جست

پاک خدای که نشان کرد پاک ... گنج دو عالم بیکی مشت خاک
آنکه چو من گنج بنای جهت داد ... با من که بهر سینه چه گنجینه داد

لعل ز کان در خطرت ... کنم ... بندش از آن روز که بیرون کنم
باشد از اندیشه دل بحر سنج ... های فروزنده قلم راه گنج

هرچه نمونها ز خامه فشانم برون ... گنج خدا نیست که در انم برون
کلک مسا ز گنج خدا نهانم ... چیست که در گنج خدا ام

معجزه چون نوش که نسخه ابکار ... موج ز گرده ز نوبش زیار
نکته مرام ز زبان فصیح ... گو همه هنیا ز ره ادب ...

حاصل تو من ز سما بی بود ... بهره زنعت ز منابع بود
وانکه ز الهام بر آید ز جیب ... عیب کسی کان که برو کرد عیب

آنکه بر آدم شرف خاتم داد ... وحی سخن را لقب الهام داد
ملک سخن کا صفت بر زبست ... نسخه دیباچه پیغمبریست

آنچه گفتند اهل سخن باز بست ... معجزه گر نیست کرامات هست
کی بدرستی بود این گفته به ... ... بهر آن است

من که چنین لوح ابد میکنم ... حجت این گفته خود میکنم
دست بخشنده امیدم خطاب ... گر ادهم من مگذرد از ...

باش که این نامه بعنوان رسید ... در بود دم عمر بپایان رسید
اختر دهشتی گرده چو ماه تمام ... ... گنج ... ز ...

بر دقی اگر خوانی باز رو | بهره خود باز رسد نا بنده ازو
اصل به مایه گمانی کنند | وانچه اصل صبار سود و گمان کنند

حنت خود ونامرد هو شمند | رنج ما باز رسد ناسد که خند
گرچه در تن رنج پذیرد دوا | رنج دلم نیست پذیرد دوا

آنکه بد بود و نیاز از منش | منت بانی است مرا به تنش
وآنکه کند رو بسواد فهم | منت صد بار نیش بود در تنم

آنکه شد او وارد مرگ نامحب | بخشش غذاست کسا نزد عیب
داد جواب رنج روانم حسد | که دارد که نهد مش بای

نمایم این باد بندی و زید | تا نش خسی هست نیارد خورد
با مخالف نزد رسنگ فا | خش تواند نه بای را

بر سرای که جای ست | پل بکند سر طوفان باد
من که خواهی ز خسان بکشم | نه از دلی خود به کسان بکشم

گرچه صد افتاده زبان طبیب | خلق از احسان نه بخشند نصیب
که تن اگر شد باجان دگر | اندیشه سیه رو کنند خوب

باز کشادم طپنچه دو کان | مرهم دل آدم دوار و جان
آنکه دلش تنگ نیاید زنبید | داروی تلخش و هم سود

وانکه خوش آمد طالبه شیرست | لبان شکر رخنه دندانه است
داروی تلخ از نخورد هر کسی | هم بود نیش تو زنده بسی

سیب ذکاز که زحلوا به است | خوردن کشنیز زخرما به است
تلخ ز شیرین بهتر بهتر است | سود هنر بیشتر از شکر است

آنکه نصیحت زشنیر بیش | تلخ مگو خیر که شیرین نیش
پند که تلخ است به برنا و پیر | گفتن شیرین کنند دلپذیر

آنکه هلیله بعسل پرورند | داروی خوش خوار نکوتر خورند
قسمت از هم بر ما بکان | ای عار من می قسمت رایگان

او خوری سود تو باشد تو | ور نه خوری آنکه خورد سود داد
هر نفسی بنده که زانم زبلیش | آنکه زبری چو خس از جای خویش

تب تو من باز نمایم بود | گرچه نشنو بیش تو دانی بشنو
دشمن گو عیب درروی گفت | بهتر از آن دوست که نهمت

زخم زبانی که کند اهل پناه | نزد خرد قیمتی است آن گزند
من که بر ... را است | مرهم و ... از جراحت نهند

آینه مرا می نماید اندر ضمیر | نیست درانم بگذارش گریز
شرع و طریقت به بیان آورم | گنج حقیقت به میان آورم

باز نمایم که ... | عمره این هر دو ولایت نگاست
من کنم راه نمونی نگار | جهد ز من موهبت از کردگار

... | گر زدل واندۂ اندیشه
حکمت نوش بار بصحرا نهم | رخت گرانمایه بسودا نهم

... آگاهی | تازه کنم شرط نکو خواهی
گرچه نمی خواست سخن کام خویش | لیک کرد برد نهنگام خویش

بین که رسیدان نفس باز پس
ای که نداری خط عشق از لب
من که زدین غمکده شب‌تابم
پای خور من بی سر شراب خوردم
سوی گردون به چه شکوت نشست
طره ظلمت ز نسیم بهار
و هر براز غالیه سوده گشت
چشمه خور بر در زرخانه تاب
هر نگه چشم کسانش ابروزه
جن و ملک برده شده توشه گیر
از اثر نور نزه یاسمین
جزو مقصود غبارم کرد رفت
چون قدم از خاک فرازش دم
جوهر جانم ز دل گشت کنده
دیدم از انسان شرف بر سری
گنج بدین مایه گذر یافتم
با همه آراسته طبع حضور
در شوق مهر فرستم بار داد
آنکه کس اکنون از این جشن چند

کان نفسی کنون بردم چاره
اینست امان نامه یوم الحساب
مست هم جام نخستین شدم
سته هوا از نو کلان زدم
گرد ز مژگان در خود صبح روز
دزد و عسس هر دو شده گوشه گیر
مرغ مسیحا شده خورشید دل
و لوله دل رگ جانم گرفت
باد هوا را بهوا بر زدم
کشش کشش طبع بر آکنده گشت
گرز سرم افتاد کلاه ببر
گرم روی گردم و بشتافتم
بوسه زدم در دل کرم راز داد
ای ادبی را ادب کار داد
مرغ فلک شد که برآمد بلند

این که از این تحفه بیرون شدم
روی آن ره که درین ما صفت
جوشش رعونت بدماغم فتاد
گرد تو کل چه بدارکه تخت

در ... صفت ... که ... شیرین ... و ... آن ...
... خلوت ... که ... همت ... وقت ... خود ...
... ز ... گرد ... ... الیقین ...
... از ... صفای ... دل ... آئینه کرده

سایه فکن خاک ز چرخ مرتبت
زان شب فرخنده که همو شناسی
بانگ چنین تیره شب تا به
دل که شد از سینه بپاکی روان
چشمه گست آب فرو زنده را
خاک گرین خانه فرازم گرفت
دادم دل همت عالی گرای
لرزه کنان شدم از جای خویش
دیده بود دستور عنایت مرا
گفت بدینسان که دلم زنده
جامه ... روز

صبح دم انجمن ... دل
گرز نه ما همه آن ...
بانگ که ... داغم فتاد
ما و توکات ... سخن
گرد فلک سحر ... سرمست
مشک فشان شد ... روز
دام و دد از همت ... گشت
تا خفتن آورد ... خواب
چرخ شد ... سایه نشین
بوم ... جاودان ...
رخت برون بردم از ایوان
برده مرا ... خاکی ...
تاب بماند آتش سوز ...
سوی سراپرده رازم کشید
که ای ... ماند
... صاحب ... پیش
... که ز ... مرا
سینه ... زنده ...
... ارت ...

بچو دال اما و صفات بجای / دست بتحریمهٔ طاعت برآر / کردن شیطان نعقابست [illegible] / هر دو جهان را ز پس پشت کن

دور ز زهدی که بیازی بود / شو بنمازی که نمازی بود / کم شنوا از حضرت جبار بهین / دل بحضور آر و خدا را ببین

بو که دولت بشنوا از گوش حال / از در یزدان تعالی تعال / خیر گرامشتهٔ شب خفتن است / بلک شب قصه خود گفتن است

چونکه عنایت بسحا بین نهفت / نفس همه خامت ز خوابی که جفت / داعیه صدق در آمیختم / رخت بیرون گرانی ز تن

در ره بیداری خاست [illegible] / تکیه زدم بر کرم ذو الجلال / غفلت از آنجا که بتانم [illegible] / بار دگر دیده بخوابم فکند

درایه [illegible] دو افسرده پای / منزل عنه زد که بجستم ز جای / دیده برانداخت نقاب از دو چشم / غسل صفا کردم از آب دو چشم

[illegible] علم بر رخ صاحب صفا / دست بشستم ز همه کاینات / گشتم از اندیشهٔ عالم بری / روی نهادم بنیایش گری

غلغل تکبیر برآمد ز کام / پشت توقف شد رکوع و قیام / هر که بسجده ز زمین تاج یافت / در دل شب ماه معراج یافت

[illegible] بزمین داشتم / فرق بتحریمه برافراشتم / قامت من کو بفلک سر فراز / در ملکوتم علم افلاک [illegible]

نور حضورم که بدل خانه کرد / جان بسرش رقص چو پروانه کرد / زان همه نوری که شب افروز بود / ز اول شب تا بسحر روز بود

مقتدی من دو ملک روبرو / بنده کریم الطرفین از دو سو / رحمت و سواس در اندیشه بست / خلعت اسلام بر اندام بست

فاتحهٔ حمد ز عقد زبان / عقده کشای گره عقل و جان / گوش براز گفت خدای جلیل / لی بمیان واسطهٔ جبریل

بالشت من کرده بدست نیاز / هفت در کعبه بکردند باز / رفته ز بن رحمت جانم برون / برده دل از هر دو جهانم برون

لب که [illegible] اثر زندگی / زنده باقی شدم از بندگی / نیم شبان آن عملی بی ریا / خاص شدم در حرم کبریا

یافتم اما نه بمقدار خویش / نعمتی از هر دو جهان کف عیش / چشم یقین سرمهٔ جاوید یافت / نقد عمل سکهٔ امید یافت

رحیم این نقد خالی ز جیب / بانگ تقلب برآمد ز غیب / جان دلم کاختر میمون شدند / شهر بسر بارهٔ گردون شدند

بو خسرو [illegible] بست / صبح بدریوزه برآورد دست / گرد ز سر زنده دلان بر ربود / مشعلهٔ مردهٔ خویش آفتاب

[illegible] جو مسیح پاک / بانگ موذن بفلک شد ز خاک

[illegible] شمع برآمد ز دور / برکتف افکنده مصلای نور

حکایت دوم در بیان صباح و رواج [illegible]

[illegible]

صبح که شد [illegible] — [illegible] — از قدم صدق برون تاخته

جنبش بالکان سوی صحرا گرفت — چشم سگان ره که خواب گرفت
سیری از گنبد فیروزه گون — رفت بفیروزه گنبد درون

دم که در افت بر [illegible] باغ — دزد [illegible] شد از دل [illegible]
بلبل که خیز نوا برکشید — زمزمه [illegible] هوا برکشید

باد که بر لاله و گل [illegible] — [illegible] نرگسان [illegible]
تازه از باد بهاری چمن — تازه شد از [illegible]

ابر که از باد روان شد [illegible] — [illegible] باد [illegible]
مرغ مشرق ز افق [illegible] — [illegible] جام [illegible]

شاه صبح از لب [illegible] — داد حریفان طرب را [illegible]
[illegible] زده بر [illegible] — گشت روان جام [illegible]

[illegible] صبح [illegible] پیاله — شد زده [illegible] قدح [illegible] خیال
[illegible] صبح مبارک [illegible] — [illegible]

همچو خروس آن سحر صبح خیز — نعره تکبیر برآورده تیز
برزده مرغان [illegible] — [illegible] مرغان [illegible]

بال [illegible] پرواز [illegible] — تخت [illegible] بهوا [illegible]
[illegible] زنان [illegible] — [illegible]

سوی نوا آمده [illegible] — [illegible]
[illegible] نشان [illegible] — ابر [illegible]

قمری [illegible] — بوی گلم رهبر مستان [illegible]
چون [illegible] گلشن — شد ز [illegible]

داده نسیم گل [illegible] باغ — لذت روحانیم اندر دماغ
گرد [illegible] آسایش آن بوستان — جلوه طاوس [illegible]

زمین همه [illegible] خرم بهشت — خاک ز سنبل شده عنبر سرشت
خنده [illegible] چمن رو برو — خنده مرغان [illegible]

[illegible] کز زمین [illegible] — [illegible]
نافه [illegible] که دم از صبح زده — [illegible]

زاغ که با کبک [illegible] خرام — خنده [illegible] شکوفه بکام
[illegible] کشاده گل غنچه نسیم — [illegible]

آب ز مهتاب زمین کرده [illegible] — چشمه خورشید [illegible]
قطره [illegible] — کاسه بر عارض [illegible]

[illegible] گل [illegible] — [illegible]
لاله شده باده [illegible] — [illegible]

رفته ازین روضه [illegible] — غالیه ترزده حوران [illegible]
[illegible] — دامن [illegible]

بر سر سبزه که [illegible] — از دل شوریده نوا [illegible]
[illegible] که بر [illegible] — از [illegible]

هر نفسی ناله که کردم بدست / جوش شراب دگرم شد بدست
هر خمه خاکی که خوردم شکست / صد غلطه بحر بجامم شکست

در ته هر شیشه که بستم پناه / بزم برافروخته کردم ز آه
هر سمنی کش نظر انداختم / ناوک غم را سپر انداختم

سینه گرفتار هوای ز شوق / جان تمنای سمای ز ذوق
کاهدانان گونه که رفتم ز هوش / از طربی ناله و درد کاوش

خیمه بر دوری که بجان در گرفت / آتشم از دل بزبان در گرفت
بس که از آن زمزمه گشتم خراب / نیخ فغان کردم از آن شتاب

ز آنچه ندیدم که نه با خود بود / بر دل تنگم غم چون کوه بود
سوخته و از رمز [illegible] نهد / در دل خویشش بدرون بشکند

گفتمش ای ناله تو جان گداز / چیست که می‌نالی ازین گونه زار
گفت زکاری که به مقدار نیست / همچو منی را جز این کار نیست

کارگه چندین سر مردان پاک / در سر این کار فرو شد بخاک
آدمی عاجز و یاری کند / در سر خاکی سر و کاری کند

تا بپا این تن و نقش وجود / گاو و زد اشباح برین در وجود
صدمهٔ هیبت او در رسید / مرغ نگون تا خبر سر افکند

[illegible] صدمهٔ عالم ربا / شوخی مردم که نهند پیش پای
مرد شناسم که تواند شناخت / پشه در رقاص ز طوفان باد

من که شنیدم سخن آشنا / در ره سرگشته شدم در هوا
حال من از حالت او در گذشت / آب ز چشمم آمد و از سر گذشت

او ز سر فتنه ز سر تازه کرد / داغ من از نغمهٔ تن تازه کرد
پرده ام از عالم دل باز شد / دولت دوشینم ز سر آغاز شد

بر جهه زان صبح نهانم گشاد / زان شغف عشق بجانم نهاد
آنکه شبش پایهٔ معراج بود / روز شکیبش همه تاراج بود

عاشق دیوانه بصحرا نهاد / خورد یکی جرعه و از پا فتاد
ره زد از مطرب آواره کرد / زخمهٔ او پرده جان باز کرد

[illegible] مطرب بی ز کسی / مطرب و مست ترازوی بسی
نالهٔ عشاق بجان کرده کار / عافیت از سینه برون برده بار

شحنهٔ شوق آمد مهمان دل / ما من خود بسته بدامان دل
کرده دل از شربت معنی سخن / کوزه تهی گشته و در دهن

طبع بسیلاب عدم داد رخت / عشق بگنجینه قدم کرد سخت
جان شده عاصی ز تن ناسپاس / بی خبر از کارگران حواس

کرده بصحرای [illegible] / قطره چو موج نهماز آمد
پاک شده نامه طولانیم / روح شده جسم هیولانیم

جوشش در هم زده یکجا شده / موج دو خونابه بدریا شده
او غم خود گفته و من سخن خویش / دیده نکات ز نخبه بر هر ریش

[illegible] که کام بود / چاشنی هر [illegible] بود
ماتم ما دیده گل چند چاک / جامهٔ خود کرد بصد جا چاک

... ن لاله به آفرینه / شد کف خونی ز سیمان تیغ
گشته ... دیده نرگس ... / مانده فرو ده اندیشه ...

غنچه ز دل تنگی پنهان خویش / کرده فرو سر بگریبان خویش
بید که آگاه شد از درد ما / لرزه فتادش ز دم سرد ما

رفت چو ما را به بلا ... / سبزه ... بطپید بخاک ...
مرغ که آه از دل غمگین زده / در جگر سیخ گل آتش ...

بلبل نالنده ز غم ... / ... از خراشیده تر
کبک که کبوتر به تغیر آمده / زاغ ز رفتن ده دم و زیرا آمده

آه دل من همه مرغان باغ / سوخته پروانه صفت بر چراغ
بود نوا زنده نوا ساز درد / تا شدم ... [illegible]

... [illegible] ... / می خورم ... [illegible]
بودن بغنا مست شدم ... / هستی ... نیست جام ...

آمدم آن لحظه بحال ... / آنچه بگنجد بخیال اندرون
طرفه ... ساقی ... / کم ز فنا ... [illegible]

بس که نگنجید ... آب ... / آنچه نبوده به جسم و دلم
گفتم اگر من ز زبان آورم / این ... [illegible]

... دل در ... / کای شده بازیچه اطفال تنگ
که از من شاه بخندی ... / تا نخوری تیغ سیاست ...

خلوت سیوم در گرفتن احرام ... کعبه احترام و تعظیم ... شیخ شیوخ الاسلام ... [illegible]

... است گر ... / محرم خسرو دل خواجه ...
کشته شدم ... / راست شدم بر قدم ...
گرم ... / ای خبرم از سر ... [illegible]
پای نهادم به ره آشفته وار / کوه غم ... [illegible]

... که ... مستی گرفته / شب ... شوقی که بمستی گرفته
رو بسوی خواجه دل ... / بردم بیگانه شده ... [illegible]

... بان ره ... / دیده ... اقبال ...
در کف ما بوسه ... زمین / رشک ... [illegible]

گرد ره من که صبا تخته / گل ... [illegible]
دیده ... [illegible] / خضر ... [illegible]

ره ... خضر سبز ... / بانده ز آن ... مسیحا اثر
سبزه ... زبان کرده باز / ... نهان کرده ...

خار قدم ... بپیراهنم / سوزن عیسی شده در دامنم
سر شده ... / ... سوزن ...

... سایه ... / ... زنده ... سایه ز نور
... برکوع و سجود / وجد مصور ... [illegible]

[...]ین همه آلوده شوق نیاز ‌ ‌ در نظر خواجه رسیدم فراز
کالبد سوخته بر جان رسید ‌ ‌ مژده بسر چشمه حیوان رسید

[...]شناس از نظر ور بهین ‌ ‌ شد ز دل تیره من نور بین
دید زرم را به کوره در ‌ ‌ علت بیمار تبه کار[...]

[...]ت ز سماء بوسه در روشتم ‌ ‌ کت نفسی مهر سدار گلشنم
[...] خاموشی تو در سخن ‌ ‌ میکند از عالم دیگر[...]

دانی ازان خواب که ما را نمود ‌ ‌ دولت اینک مدارا نمود
تا بهمی کم کمینی تای پیش ‌ ‌ پیشتر ک رو که چه در[...]

[...]ابه کا[...] نقد بر من گشاد ‌ ‌ فکر مرا برده ز روزن گشاد
بوسه زدم از سر [...] کمال ‌ ‌ گفتمش ای قدوه [...]

داب توانم که نباشد خیال ‌ ‌ حال برون ده که بر آیم بحال
ذره گران صبح صفا جست تاب ‌ ‌ خنده گشاد از لب [...]

[...]ده باد اخت ز راه نهفت ‌ ‌ و آنچه نهان است در آن برگشفت
گاه شده از دولت ما بهره مند ‌ ‌ گشت سرت زین [...]

[...]یش ما از نظرت ریا ‌ ‌ کرده مس قلب ترا کیمیا
خوش تو نمودی خط خود را رقم ‌ ‌ مار قم خویش [...]

[...]شبی کاختر بر نور ما ‌ ‌ کرد طلوع از دل پر نور ما
کابه دل رفت در گاه دات ‌ ‌ سکه دل نقش [...]

[...]ن همه چه نه بپوسته بود ‌ ‌ کز خودی خویش برون جسته بود
آن نه شبی بود نه ظلمت نمای ‌ ‌ همه شب معراج رسول خدا

خور همی ریخت زمان تا زمان ‌ ‌ انجم بجم از تتق آسمان
در شرف عزت باری چنین ‌ ‌ کافر ما داشت نثار جبین

دیده ام از انسان که نمود ذره باز ‌ ‌ بهاوی خورشت بسباط نیاز
من شده از نور مقدس تباه ‌ ‌ منقبتش از من نو چو مه آفتاب

گرچه نه آن کار بمقدار نیست ‌ ‌ لیکن از آینده نمود ارنیست
کاتش این شعله نابدار ‌ ‌ برتو شعاع افکند آنجا به کار

می نگرم زان اثر دل فروز ‌ ‌ در شب تاریک تو آغاز روز
منزل اول خبرم شد ز راه ‌ ‌ رخت رها کردم بر جایگاه

من که بدین راه ز شوق دل شدم ‌ ‌ بشتر از خویشتن بمنزل شدم
مطلع این روز که در خنده باد ‌ ‌ پرتو هر روز نو فرخنده باد

غارت دزدان بره بیشمار ‌ ‌ زنده به مقصد زدم گرد کار
ایک چو شد بدرقه یار من ‌ ‌ پیر من و قافله سالار من

گرچه بود رهزن کالا بسی ‌ ‌ در پی این خواجه چه باکی از کسی
قیمتی من که مبادش گشاد ‌ ‌ بخت شاهی منعم نخستین باد

او نهاده بهره تو ابنش لجیب ‌ ‌ مانو سار از خدایش رقیب
آنچه بار ستوری رحمان دهر ‌ ‌ کی زلی غارت شیطان در[...]

[...]سیب کجا حظ که ببرد راه ‌ ‌ مایه درویش بکن زین نگاه
خسروا زان نهره که دارد زبیر ‌ ‌ مهر نگهبانی خود بر مگیر

ای ز ازل گوهر پاک آمده
چشمه ... خاک
ای ... توکه روز نخست
... گرچه ...
[illegible]

مقالت اول در علو درجات آدمیت و ...
[illegible]

دولت آدم بکمال تو ...
[illegible]

12

۱۲

دیده که کج نظر است دگرگون بود ... آنکه همه کج نگرد بون بود
دیده که گز را ز مژه دام کن ... دیده ز صاحب نظران وام کن

آنکه به بینش نظرش راست است ... خانه چشمش ز اگر دشمن است
کان شود گرچه که زیبا بچشم ... پاک نباشد که نپاید بچشم

از نظر بی‌نظران دور باش ... زانکه سیاهیست چو مه زیر پاش
کور کیا و ره بر گور ان شود ... صف زده بر جاه چو نور او شود

هست بسی سکه چو بینی بهوش ... کوتهی چشم درازی گوش
نیست کسی چو نگاه بلند ... ذوق نجاست نشناسند ز قند

تشنگی آب [illegible] ده و آب جو ... تشنگی چشم برد آب روی
ای دل تو تنگ تر از چشم مور ... حرص [illegible] گشته خود را سی نور

بهر خوشی پاک است این کار ... عذر با خواهی همت نکو
قطره آبی که تن مردم است ... وز دل آن قطره جهانی گم است

قطره که صافیست زلال اندرو ... حرص تکلف بخیال اندرو
چونکه تو از قطره آبی کمی ... نیست ترا قطره از مردمی

سیری دل سوی بلندی کشد ... پستی همت به نژندی کشد
آب که میلش همه در پستی است ... از تری‌اش لاف زبردستی است

موج زند شیشه که تا لب بود ... کوزه بریزد چو لبالب بود
چند چو طاوس بپر آراستن ... وز بن دم زر نفست خوار استن

گرد لب [illegible] تنگ بدید ... قطره آبی که نخواهد چکید
شانه ز بهر دل شکرزبان ... جعد تو لیسیده بجنبان زبان

گوشه دامانت چو روزن شود ... موی بر اندام تو سوزن شود
کار [illegible] شدن حال خوب است ... پوششش بیگانه جمال [illegible] است

آنکه دلش باشد ز همت [illegible] ... حله [illegible] گرچه که [illegible]
بحر که دارد گهر خوش او ... جامه غوک است نه بر دوش او

[illegible] ... شده [illegible] سر ز [illegible] حلق
گرچه بساط از زر و اطلس بود ... بیر نگند خواره سر [illegible] بود

پیاله [illegible] ... برهنه [illegible] نوش
نیست کسی را خوش [illegible] ... باد حریر است برهنه [illegible]

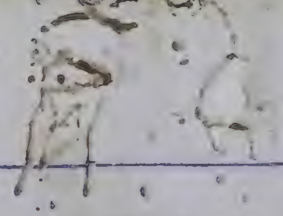
زانکه [illegible] خورد ... تا نبود [illegible]
زاغ که جز طعمه [illegible] دهد ... وعده مهمانی [illegible]

چون شتر [illegible] بود ... پرسش [illegible] ز [illegible]
قدر و پایه نباشد عنان ... سکه نمارد درم ما [illegible]

پست نگردد [illegible] بلند ... گرچه [illegible] بلند
گوهر مردم ز بلی سروریست ... مهره خر [illegible] ز خر است

[illegible] شرف ساخته ... تو تن خود [illegible] ساخته
جامه که کار ز [illegible] ... [illegible]

[illegible] ساخت ... مطبخی [illegible] ساخت
[illegible] فراغ ... چند [illegible] چراغ



همت ازینی کار نیست ... / آنکه ازینت کار نی زیرک
... / همت کسی ... [illegible]
پنجه زکف رنا جو کند در شتاب / جان بره از شمهٔ خون بریز ...
... / کی [illegible]
همت اگر وهم ترا بشکند / ... [illegible] ...
آنکه بهندی ... / ... [illegible]
وان دگران کز بیالا ... / هم ز ... [illegible] ...
... محتاج ... / همت ... [illegible]
... / زنده نشد کس ...
... / ... [illegible]
... دولت ... / زانکه ... / هست الف ... / زانکه ... [illegible]
... / باد ... / ... / [illegible]
آنکه جو طفلان ... / همت مردان ... / غالب ... / ... [illegible]
... / کوته دامن کند افلاک را / ... / ... [illegible]
... / ... / ... / ... [illegible]
همت جانان ... / دانه خشخاش ... / دل که ... / گرنه ... [illegible]
... / کو نه انام شود ... / ... / ... [illegible]
... / تا نبود دانه ... / ... / ... [illegible]
... / ... / ... / ... [illegible]
... / ... / ... / ... [illegible]
... / ... / ... / ... [illegible]
... / ... / ... / ... [illegible]
... / ... / ... / ... [illegible]
... / آنکه ... / ... / ... [illegible]

حکایت ...

... گهر کشتی سخن انبازد
... چه طلب بود دران کارگاه
چون نظر کردم از وجود بود
گشت دل از بینش عالی گرای
خواستم از هستی کناره کنم
هر همه رگ شاخ زیر تو گشت
پنهان ماند بپای استم
در دل من جه تغیر خداست
همت خم و بچه در زمین
... همه فراتر زده
... ادراک فن که ره مردم
زنده علم فراغت نه
آنکه چراغیش نباشد براه
راه بماند چاه تو زان بیخبر
چون نبود مرد بدانش عزیز
سنگ خورد جاهل آلوده سیر
مرد که از علم تو آنگه بود
آنکه کم بهره روزی سپرد
... و انگشت نکنیش بس

... هفتم ... گنبد ۱۳ ...

وانچه ادب بود دران بارگاه
داد و خواهش که جو کردم نگاه
هستی عالم همه پیچم نمود
در ره آن دیده که هستی نمود
هست ز هستی اثر هیچ جای
گرد جو فکرت نخدام گشای
هستی بی نسبت نظاره کنم
جرانم از خویش چو بر بزرگ دید
هر سر مویم ازلی کوی گشت
غیرت ازانجا که گمان کرده بود
گر بیک لطمه ازان هستم
آن او هم گرچه هستی میکند
گر نبود نسبت همت کراست
آنکه همت زیر عالم است

مقالت دوم در ... علم ... و علمست
بجمل ابرار المبین ... که ... فی
ضلال مبین ... علما ... اسرائیل
نمونه اند در ... و ... بازگونه اند
دنوق کردن کلاه ... کلاه که ...
... انداز ندو پرده دریدن ... جنیبه که ...
... لفظی معنی ...

کوه عمل سنگ نماید بزر
آنکه نه زندان جهالت کم است
کی نظرش بر گهر و زر بود
علم و درم هر دو بر هر کسی است
دانش پاینده ز روزی شمرد
عالم اگر چاشت ندارد بشام
آنکه بزرگست بزرگیش بس
گرنه بانصاف شوی پرده دوز

طلعت روی ... پیش یار زد
دیده بینایش همه خلق زشت
هیچ رقم صورت هستی ما
باقیم از هستی مطلق نشان
تا در حاجت طلبم در گشاد
در او هم دست بر او بود
... زم سر همت نهند
در نظر او همه عالم کم است
گر همه عالم ... نیست
مهر جمالت ...
گم شده در ماده ...
در شب تاریک چراغ ...
در شب تاریک در افتد بچاه
تا چه رود ...
کاو بود خر ...
هست گدا گرچه زرش ...
از همه ... بدلبستان ...
با اهل گر خسرو روم ...

بس [illegible] آراسته چو | عیب بود سر زر با جهل [illegible]
گر چه [illegible] کلاه [illegible] گهر | با زبان [illegible] شود [illegible]

کاه و فلک گوهر [illegible] | چون خرک [illegible] زرین بار
ای که تو از جهل بود [illegible] | اهل [illegible] باشد و اهل [illegible]

[illegible] کاه ز کرده آب [illegible] | سینه [illegible] [illegible]
اهل [illegible] گردد [illegible] | خر نشود از جهل [illegible] فقیه

نیست بود [illegible] | بر [illegible] [illegible]
زشت بود [illegible] جاهل | [illegible] [illegible]

جهل [illegible] را [illegible] کند | کی شود [illegible] [illegible]
چون [illegible] نه دولت [illegible] | [illegible] [illegible] وقت

[illegible] از صحبت [illegible] | تا کنی از علت [illegible]
ور چه [illegible] صلب [illegible] | جهل تو [illegible]

جاهل [illegible] | جبه سفید است [illegible]
جبه علمش [illegible] | خار [illegible]

ای که [illegible] | گر ز تو [illegible]
[illegible] | گر همه [illegible]

باب [illegible] که علی [illegible] | وه که از آن باب [illegible]
کعبه تو [illegible] | وانکه [illegible]

[illegible] میراث [illegible] | از همه [illegible] طلبی [illegible]
آنکه بود وارث [illegible] | [illegible] کرامت [illegible]

از هنر خویش [illegible] | ماه مکن [illegible]
آب گهرهای [illegible] | ور چه کهن گشت [illegible]

زنده [illegible] | زنده مکن مرده [illegible]
زنده کن مرده [illegible] | وانکه دم از زنده [illegible]

زنده که از مرده [illegible] | مرده به از وی [illegible]
از پی مرده [illegible] | گر [illegible]

[illegible] دانش خود [illegible] | ای [illegible]
هست ز دانش در جان [illegible] | وز پی جاهل [illegible]

چون [illegible] جاهل [illegible] | پایه اهل طلبد [illegible]
[illegible] بصر [illegible] | کاستن [illegible]

[illegible] | دیده [illegible]
قاعده علم [illegible] | گشت [illegible]

[illegible] | مطلع [illegible]
علم تو [illegible] | شمع [illegible] خانه [illegible]

[illegible] کعبه [illegible] | دل [illegible]
مرد که دانش [illegible] | دست [illegible] دانش [illegible]

چون طلبد اهل تکلف [illegible] | آنکه بود مقصد [illegible]
[illegible] زان [illegible] هوشمند | گشت [illegible]

جون زندار بهر زده ندکر نفیر
هر نماین صف همسر ان
انکه ندا مذر ... زبام
انکه نهی ما به مغان در ...
علم و نا فل سوال جواب
علم کرا ز خواب سکالان بود
جون تو کی از شب بده وحیله جو
زشت بود زمر کمو ز به
علم کرامش اسلامت بود
انکه بتعلیم و الی فزودت
شمع شب افروز کاشانه را
بیضه سیمرغ بزیر هما
خامه خرنج حنش ... را
عالم نزدان بود از حیله دور
زین ... تیغ ... که رود
علم جانست تحقیق و بس
جون نه نداری ز خطای رحیم
... ز اعمال انسان ... نیست

بود هر و عود کزان
بو الفضولی باشد و هیچ کاره
نعره بیهوده زند جون خران
به ز فقیهی که بود نا تمام
جون ز بزرکان نبری رکنه
بست بنایش جو شنیدن نکوا
عاده کافسانه ز زالان بود
علم مکو خواب پریشان بگو
باد و و قران پیکی سینه
بدرقه راه قیامت بود
نزهی دوزخ سبق آموزد
نزهی آتش زدن خانه را
از نسب خویش بود بچه زاغ
الف نزد ... مکن جامه را
هیچکس ... بندر نور
نامه بد ... ره رود
کزره تحقیق بر آری نفس
علم تو در دین خلل شد عظیم
کالبد ... جانش نیست

منبر و محراب ...
خود نکرده کسی و خطا ز
... زیر ...
حقه ز پر مهره بنالد زن
کم کزبالاست تهی تر زن
نغمه که بیهوده بود در ...
عالم ... زمین ...
چند توان ... پنهان ...
حافظ قران جو خورد ... جام
خود ... خوانش بود ...
تیشه زن اندر ادب آموختن
نار کش از سوزن ...
زرق نه رحمت لقمان ...
شرم نداری که جو ...
جیله ...
کس جهلا را اگند ... کاه
هر چه کنی گرچه صوابست ...
ای ... فتنه ... کرد ...
کالبد از هر کله ...

... زین ...
وای که ره ...
چند زدن جون ... خالی
خالی و پر ...
تاب ...
و مسئله ...
خواب ...
بس نفس اند ...
کفر بود ...
بدرقه راه زنی ...
... نماز ...
خار ...
زیر فلک بیضه شیطان ...
تیغ ... درکف شیطان ...
تو قلم ... بام ...
خاک ...
هم تو ...
رزق تحقیق عمل ...
کنده بود کالبد ...

عالم ... [illegible] | [illegible] از خود ... [illegible]

کاشناسی ... [illegible] | عدد ... [illegible]

واگه ... [illegible] | کوه علم ... [illegible]

حیله‌گری ... [illegible] | می‌کند عدد حق ... [illegible]

وانچه ... [illegible] | کفر ملک الغیب ... [illegible]

در فن ... [illegible] | نشان ... [illegible]

گر تو ... [illegible] | سال ... [illegible]

علم علامت ... [illegible] | ازلی ... شنیدن ... [illegible]

خواجه ... [illegible] | ره در آتش ... [illegible]

دو ... [illegible] | بند ... [illegible]

حکایت شعله‌ای ... که مشکلات عالم را ... [illegible]

... عالم ... حساب ... [illegible]

گفت ... [illegible] | دو ... [illegible]

از ... [illegible] | باشرف و علم ... [illegible]

... [illegible] | گفت ... [illegible]

جاه فقیه ... [illegible] | من ... [illegible]

از ... [illegible] | ... فقیهان ... [illegible]

مقالت سیوم در ... [illegible]

... [illegible]

انکه ... [illegible]

... [illegible]

گفت ... [illegible]

... [illegible]

هرکه نه زان سکه لباس بود
زنده بجز او میان بی کس
وان دگران حمله که تازنده اند
این خود و نقش که زنان خوانده اند
بر سر گنج نهان جا نهاده اند
این سخن این غلغل آب و گیاست
گوهری اند از و سفتن برو
نامه بارگاه هم و دهان
گوهر شمشیر زبان همه
نغمه کزو ساز بسر شد تمام
ابلهی از ضربه زره می کنی
هر که از تجربه کار کرد
گرچه نکو حاصل نقد کلی است
سرخ سخن گرد نشاند کمال
فاتحه خوان نغمه دل جمع کند
شانه مشاطه بود تیزی تو
دست گره زنانه کند در فغان
با که حدیثش سخن منزلیست
... که عبارت نمود

وزنابد زبان برد احراق بلندی که استغنا
ماند به دهان تا کار فرمودن لفظ و معنوی

ازطرف ناطقه تا زنده اند
هردو دو شمشیره جان نیز اند
لیک که آید شرف زبان نهاده
بانگ گل از صنعت کبریاست
گفتنی از خار گفتن برو
لیک گنجینه بهر دو جهان
در گهرش آب دهان همه
بانگ سکانش کنی از خون جام
ضربه گفتار کن از می کنی
حج همه چیز هنجار کرد
اول اخلاص نگه کن آن
راکه سخن جان بود و زر سفال
بوم چرا بیهوده لو گو کند
مقنع بر ... فرق تو
ازره دل باشد سوهان جا
مرده دل در تن او نیز
پرورم قلب خط خوش چه باک

جانها
ای بدو دو پایه قفل و سخن
کس چو شناسد چه گفتار
دانه حق در دل که دو نجا
جنبش بخت اختر از ین گنبد
آدمی اندر ورع و زرق اره
ای که کنی تیره زلال چنین
چند زبانی نرم افتی برنج
گرچه ترا رشته گوهر بسی است
آنکه سفر کرد بدریا فرون
لیک بباید دل او بارگاه جوی
بند سخن گفت او جست بند
هرچه بهنگام نگوید کسی
گاه نوا صرفه اقوال پیر
گر شغب غوک بود دلپسند
خواب مرو که تند و برا او
لعل گران را که کنند از دروغ

جان نتوان گفت که قالب بود
کادمی از ناطقه زیست و بس
وانکه بدو زنده بود جان
حرف نخستین که درو
وآدم جان را نهان کار
وحی خدا در دل پیغمبران
غلغل نه گنبد از ین گنبد
داد معانی از خوان نو
محرم نداری چه بالی
پاس سخن دار که
گر محال حرف نگردد
حرف کند آب بدریا در
گو بسخن فرق کند
خامشی که بانگ بلند
خامشی از گفت نگو بسی
بهر خموشی شد دهن
جلوه نکردی از نغمه
گو تهی بهره ...
قدر ندارد که ندارد فروغ

نقش ندارد و قالی تشنه‌ها
لاجرم آن کرسنه ککرم ز آب
آن همه بکشا کر معنوست
کی کشایش شود که صفه آن
قرعه ازان نیز بهم در معاش
وان همه از راستی کار نشان
راست در اندرا که جون بود
اگر چه کان زند جروی کند
هر که ز قدر ایست علامت بود
آنکه یک راست زدم از وست
هر سطر کز جون ته کم خط
بزرد و داد اصحاب دم کشت
و دو زبانست هوایت کف
نسکار اکه تا به وه برسم زنه
طره کشا رکن شم خم
عقل که بادح ولا زاید بود
بیجیده هر بر مغز کنو سخن
شیفته کشا دهان باز ست
هر که دهن باز بود غافلست

حالی از خشم زنی دوش
هر چه درآمد برکت کمتراست
برکه زبان نه حرف زیادت
آنکه ز خالی طبع خواهانست
داجه و به پاو نا جو بی ترا
فن دو هزار نی که خطها
حرف ز فن ارخط بدان
مشرق راست زبه کی کند
قالب نو شمع سلامت بود
مسطر حرف دکران شیخ [illegible]
هر خط او پرکن کی خود بود
بره در اصل مقابل [illegible]
خط نو پند قلم [illegible]
بشت بصدر تبش بود نام [illegible]
گر چه دل آورنه جانی است نیم
کم کن اگر مانه کلید بش درون
گر چه دهان است ز سر تا بمن
جای سخن در دهن [illegible]
ظلمه خواسته بطال [illegible]

قول سخن کس بحسب بد هر آن
هست ز شاعر دم سیه فامست
وانکه ملک آب و ندانش
ماهی ز کز شستن کم است
ترعه که کرونده بعرفان آب
بس در فقه است کسی کارکه
انکه شدار سخن سر فاده
سر چو سوی راستی آید مرد
صدق جوان راستی دل نما
جنس که گفته همه بر قالب
هر که کوشه زدانش بکام
دیده آخر که شکار نهاد
میل بود باده زبان [illegible]
مار که جون سته [illegible]
انکه کما فزون بهشتی [illegible]
کفت بشنو که [illegible]
هست جا جا [illegible]
بلبل از آن [illegible] خود [illegible]
آنکه دل [illegible]

تشنه فرعه دران [illegible]
کرسنه کرسنه دساع جست
قرص خور انوز خورد هزار بیست
ماهی سخن نجح تمام است
کی دهد آب ز آنرو جای آن
کش بود از پستی [illegible]
سر نهد اندر قدم [illegible]
باده وات کش [illegible] کرد
چون شد از کار بدر راست
آدمی از بوش سخن [illegible]
بر صفحه کرد دانش تمام
با دو زکان باد شود [illegible]
کر دو سرت نیست [illegible]
از دو زبانیست کاین [illegible]
آتش نرمی دان که بر کرد [illegible]
پنبه کش از کوش [illegible]
کر زده رسنکی بغنا [illegible]
خورد زبانی و بسی شور و شر
[illegible]

در طبع اندوه همی بود / با لب سوسن ز پس همی بود

۱۹ هر دو بود کم سخن و تا زود رود / قهقهه در خنده گلها خوبان

حلقه که در گوش کسان گشت صفت / باد هنی از عدد پیش نگفت

آدمی از عبد سجاره گشت / گر شنب رعد زمین [illegible] گشت

آنکه کند گوش گران واهی / نایب کرنای بود نای

هر که بانگ [illegible] بیاکی / مغز سر افکند [illegible] پاکی

گوش کند از سخن نرم بهم / در سخن سخت بترسد علم

تا که ز تند سخنی نشد کور / حرف خرد در دل حرف [illegible]

پنبه کش [illegible] نا در دهان / تا نبرد حلق ترا ناگمان

تیغ که او گوشت برد [illegible] / تیغ که از گوشت بود دان [illegible]

چونکه سخن زخم زبانی نگرد / کاخر از آن زخم زبانی بگرد

خار که در دو بر زبان [illegible] / نم نخلید تیغ نکند [illegible]

از دل سخت است زبان تنگ / تیزی خنجر بود از خاره سنگ

ره نبرد سوی [illegible] کسی / زخم خورد مرد سخن گو بسی

اینکه نترسند ز باران آن / کاه جراحت ز دل او بیان

خیره زبان زخم چو خنجر زند / خون جهد از پوست که زخم [illegible]

دزد ای شب هندوی دزد از کمین / تیر زند بر سخن آدمی

هرچه لبت را بسخن ره دهد / جا نزد در سمع [illegible]

[illegible] هندوست خدا موبمو / هرچه بتر زد بشنیدن بگو

نی همه لب را ادب اندوز باش / سامعه را نیز ادب آموز باش

گوش منه بر لب غیبت گران / تا تو هم انباز نباشی در آن

راه مده هیچ خسی را بگوش / ور رهی از سینه دهانش [illegible]

باده هندو که بلا نوش است / فتنه پنهان بنا گوش اوست

نیک شنو باش بگوش هنری / بد شنوا [illegible] گوش که شنید [illegible]

قطره نم در صدف پاک یم / در شود اندر صدف زشت کرم

هرچه رسد بر خرد آنرا بگوش / زود [illegible] چشم گوش

سمع [illegible] گان بصر شد دلیل / هر وجه بهتر بود گوش فیل

ناشنوایی است دلیل کری / گوش گران است نشان خری

هر که سخن نشنود از عیب پوش / خود شود اندر حق خود عیب پوش

هر که زند خنده برو مرد و زن / او هم از آن خنده شود خنده زن

با بد و به گوی شو و به شنو / یار [illegible] ز ان گیر و رو

آنکه ندارد بدهان انگبین / کی دهد از دست شراب [illegible]

گشت زبانت [illegible] سخن در / شربت جلاب چو شود [illegible]

کام ز زبان خون [illegible] خاص عام / به که زبان را برسانی بکام

لوث که در او در زبانت بود / شوی اگر آب دهانت بود

اینکه هر آن هرزه بله کا کند / هرچه بشنو بند شود [illegible]

[illegible] آبه [illegible] پدید / ماند بناچار زبانت پلید

نی همه گفتار از [illegible] خوش آ[illegible] / هرچه [illegible] بود دان [illegible]

بنده که بهر زمین باشد زمین | لحن بود زمزمه ای کحا | پست جدا از زند [illegible] | چند توان زد [illegible] چون [illegible]

حکایت [illegible] از [illegible] بیهوده [illegible] لفظی [illegible]

این همه آخر ز کجا یافتی | خازن گنجینه که کرد باز
[illegible] از بیهوده گوئی نگاه | درج [illegible] گشادم ز بند
از [illegible] علمی چند بکار [illegible] | گفتن بیفایده ترک [illegible]
تا که [illegible] سرائی [illegible] | زین دهن [illegible] شرم باد

مقالت چهارم [illegible] مدت [illegible] سبب [illegible]
اول [illegible] شهادت [illegible]
[illegible] ستون [illegible]
ارکان [illegible] سیم [illegible]
[illegible] و چهارم [illegible] رمضان [illegible]
[illegible] و پنجم [illegible]
[illegible]
[illegible]

احمد الله محمد [illegible] | [illegible]
میوه او [illegible] باغ [illegible] | درخت جود [illegible] سایه [illegible]
گوشت [illegible] | [illegible]
[illegible] | هر که [illegible] ازین [illegible]
[illegible] | [illegible]

داده روی گرد [illegible]
[illegible] فلک [illegible]
[illegible] که زبان [illegible]
[illegible]
[illegible] ایوان [illegible]
[illegible] که ایمانی [illegible]
هر که [illegible] عمارت [illegible]
[illegible] شهادت [illegible]
[illegible] شهادت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] نماز [illegible]
پاک [illegible]
[illegible] خلد [illegible]
[illegible] فلک [illegible]
[illegible] شهادت [illegible]
[illegible] همه ایام [illegible]
جهل [illegible] امت [illegible]

که ای [illegible] میدان [illegible]
راز برون [illegible]
جز [illegible] که بود [illegible]
قول [illegible] صفت [illegible]
گر [illegible]
هر یک از آن [illegible]
[illegible]
هر نفس [illegible] سعادت [illegible]
[illegible]
هر چه جز [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] چشمه [illegible]
سدره و طوبی [illegible] سایه
میوه [illegible]
آنکه [illegible] شهدا [illegible]
گردن [illegible]
[illegible]

ترم ... [illegible] ... باب / خوانده معراج تو خفته غافل
هرچه بد هر آدمی است یا پری / نیست مگر بهر پرستش این [illegible]

ای گیاهات بود فزون از کیان / چند خوری نعمت حق رایگان
وحش و طیور و پری جرا خوارگرد / هر که خورد نکو نسارگرد

قطره آبی نخورد ماکیان / تا نکند رو بسوی آسمان
جسم جمادی که نباتی روید / هم بزبانی تعالی الله اید

[illegible] و گیاهی که تو بینی خموش / غلغل تسبیح شان است ملک را بگوش
وانکه پری خارج بوان شده است / هم بپرستش همه تن جان شده است

وانکه ملک مایه ترجیح یافت / بر شدن از شسته تسبیح یافت
چرخ که ما را ... [illegible] / هست معلق به ... [illegible]

[illegible] کواکب که روان میروند / هم برهش سجده کنان میروند
آتش و آبی که درین پرده اند / هم رخ خود ... [illegible]

[illegible] دلی کان بنه آسوده اند / هم سر طاعت ... [illegible] نهاده اند
خلق همه برده دل از خویش / [illegible] پرستنده ... [illegible]

آدمی است انکه ز غفلت گم است / دیو دل است ارچه به تن مردم است
انکه سجودی بسرش سا کرد / [illegible] ابلیس ... [illegible]

[illegible] نام مسلمانیم بس است / قوت اسلام در اندیشه ... [illegible] نیست
حله و کسوت روش دین گشت / [illegible]

[illegible] ظلیمی که نه ماسه زری بود / ز اطلس نو به که نمازی بود
جارم اسلام بر اصحاب دیو / [illegible]

آنکه لباس است که ابلیس ماست / دین نه خیالست که ابلیس [illegible]
وانکه مساجد شده تن چون هلال / بوده زنان ... مشرق مغرب خیال

هوش همچنانه ... [illegible] با خدای / وای برین طاعت آلوده ای
بیضه دین خوانده نو در انام / [illegible] آلوده ... نفس مدام

چون بود آن بیضه اسلام [illegible] / که آید از وی چه شیطان بر آن
شنکنه بود دین ... [illegible] استوار / بیضه شیطان شکنی صد هزار

نفس کی ... [illegible] مسلمانی است / خطبه او ... [illegible] شیطانی است
دور ز نفسی که تو آبی منان / دم زند از نقشه مطلق زبان

چند تو آن داشت درین [illegible] / راه چه مجلس دیوان فراخ
یکدمست ار باد بفرمان بود / مرتبه ملک سلیمان بود

[illegible] مومن پاکیزه خوی / کآب نمازی ده ... [illegible] آبرو
قطره آبی که چکد زآب دست / دشنه بود در جگر دیو مست

کار وضو شستن دست از نخست / موعظتی می کند از پرده جست
دست ز آلایش باطل بشوی / گاوری آمد که بدرگاه [illegible]

[illegible] ران کو نه نکنی سر بسر / کاب بسر نگذرد از تری
پاک چنان شو قدم رو ... [illegible] / گر ... [illegible] آزاد بود دامنت

[illegible] پاکی فزای / گرچه که خاکست بسر یافت جای
سبحانه ... [illegible] که شوی شد برون / آب چنان شو که شوی [illegible]

تا نکند راه نشاط تو گم
گرچه طلبیدم ز صفای حرم
گفته به پیشانی خود [illegible]
[illegible] از رخ [illegible]

تا شود از سجده نمازت چنین
کی بود از [illegible]
نقش الفهاست بلوح جبین
بر در مخلوق منه سر چنین

وانکه کنی جنبش افسردگان
سجده کنی بی دل این مردگان
ای که گزاری تو جنازه نماز
سجده نمانی که [illegible]

نیست نمازی که زبانش [illegible]
[illegible] در ارکان [illegible]
گشت ستونت [illegible]
سست قیامت [illegible]

این همه جائیست که [illegible]
هر چه جز این نیست نه جای [illegible]
ای همه از جمعه [illegible]
کی بود آن [illegible]

[illegible] طلب ارچه که محراب است
گنبد سر افکنده [illegible]
آنکه ندارد دل اسلام جو
هست [illegible]

آنکه [illegible]
سنج [illegible]
بشنو از دست نماز و نیاز
[illegible] بود از [illegible]

آنکه ز طاعت شود [illegible]
[illegible] شسته [illegible]
نیست نماز آنکه کنی [illegible] خشوع
[illegible] سجده [illegible]

سجده نباشد که [illegible]
بر صفت مرغ [illegible]
تو بچنین جامه [illegible] خاک
[illegible] اندر [illegible]

کن نماز از همه ارکان [illegible]
تا شود [illegible]
ساخته کن [illegible]
[illegible] حضور خدا

[illegible]
محکمی از [illegible]
سوی [illegible]
[illegible] مسلمانی از آن

[illegible] زکات
[illegible] کن [illegible]
مال که احسان بزکات [illegible]
گر [illegible] هم زکات [illegible]

آنکه [illegible]
گفته [illegible]
خواسته [illegible] خدا
وای که [illegible]

[illegible]
مزد [illegible]
[illegible] خوش [illegible]
مهر [illegible] آتش [illegible]

چون [illegible] بطاعت قیام
قاعده چار [illegible] آمد بنام
روزه کرم [illegible]
[illegible]

ماه نو [illegible]
گرچه [illegible] عید
گر [illegible] اشارت [illegible]
[illegible]

[illegible]
مشرق [illegible] مغرب [illegible]
عید شده [illegible]
[illegible] آمده [illegible]

سجده [illegible]
کم ز [illegible] بود این [illegible]
باز [illegible] از شکست [illegible]
کم [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

18

۱۸

شب برده کس منبر جانی با
جوان آن مردم زکیاب بو

زارست روانرا به تیغ صلاتست
گر تو سعیدی ز غم نالی منال

نور روی تابناک سر انش ابرست
بایدت اندر صف مردان مست

سهم زده مرد شست خدای
گور نه نور صفا را به بین

زاد صلاتش بود بیت الامام
پیش کن آنگاه بصدق طریق

در دل بیمار و دو شه گیر
خیز ز دریا و بیابان مترس

تو نوبه ده بجنبیدن اعنب
لیکه صفا تو جواز می بود

بیت حرام است لبس سیاه
مسجد اگر هست شل شتر بار

جز تراویح نخستین و بس
آنکه او کامل ره سالکین بود

حکایت حاجی که در راه حج صرفه نعلین کرده و برهمنی که از
پوست سینه خود نعلین راه بیت خود ساخته لفظی و معنوی

هر قال پوست همی کند باز
گفت برو عارف خوف و رجا

که این ره از زمین گونه گرفتم ریشش
گفت نیرنگ نه که جوانمردی هست

پا برهنش نیز ز سر ساختم
ای که ز بت طعنه همی زند بر

هست یکیش که ز خود تیر را
سستی آن کز ره دین بیست

راست نشد تا جهنم نرفت
تیر که در کیش کمان و شش بود

مقام حج و غیبت جهد جهاد اکبر وا قوی و بطهر نفس از دو
و ذکر تمیع در اجلاء است لفظی و معنوی

ترک خدا این چه مسلمانی است
هیچکس از بند خود آزاد نیست

گشته بیمار که سفارش حال سیاحت
گر شبی کار چنین سکم را است
روز تا که ... آتش ...
تا که غلط کرده کی ماند جاه
چاره نباشد تو حاکی تمام
گر تن بیمار بود گوشه گیر
شکر ندامت که افغان بجا است
روی بیابان آن ظلمت سیاه
همه سالات بجو داین توش
... دیده ... حق ثبات
... ز دم شوق سماحت کنان
خستگی سینه براه دراز
برهمنش گفت که سالی است پیش
... گفت ... رد بت هم
... که تیرش نشانه خطاست
... دین کیش از او خم رفت
خسروکیش به تیر صواب
... شده بازیچه زده است
... ای حج ... پشیمانی است

کای چو خزان بار زبانت برون
سفله به شتر آمده وبال
تیر خطا کن از این نیم شب
لیک ز راه خدا را بهین
بندگی حضرت بیت الیقین
تشنه مرده غوره شوار جا...
دم زدن از راه صنم ...
از پس حالی رستن تن ...
دم زدن از راه صفا کی ...
برهمنی را به ده مشت
خاکه از سینه مقام حیث ...
کاین سفر آخر زکیانا کی
سینه چرا داری از این گنج سنه
هم ز دو نیاموز پرستش ...
کو بگزیدی مانده یکیش ...
عاقبتش تا نه آتش بود
تات شود ترک خدا خطا
کرده روائی بره تاره
هیچ دلی از خدا آباد نیست

مسافت

[illegible] پایان رسید [illegible] | هر که تو را بنده در الطاف [illegible] | تا به جواب تو نویسی روان | بسته شود هم تو سخن [illegible]

هر که بهره چیز نبرد نصیب | از دل [illegible] روز [illegible] طبیب | هر که به بیند عمل خویش را | ساخته شو که ابل خویش [illegible]

[illegible] چه همه از [illegible] کسی | حسمش از آن [illegible] بگریه بسی | مرد نداند چه ز طینت نکوست | خورش از مغز [illegible] نی ز پوست

از گل [illegible] که تا شد چراغ | کی زید از مست زر و عشق چراغ | تا بد بر تو ایسلام نور | کی شود از [illegible] سواد تو دور

[illegible] فستق [illegible] را | خنجر خورشید برد سایه را | [illegible] چو بر شد به هلاک کشید | آب چو برگشت [illegible] کشید

جز که از بهر تو کردند پاک | قبله کرده ز مصلای خاک [illegible] | [illegible] سجده [illegible] | چشمه خورشید [illegible]

[illegible] فدایت [illegible] | [illegible] جانت که کنار [illegible] | زانچه خدا داد توانی [illegible] | [illegible] که [illegible] دست [illegible]

[illegible] دست بکاری | در منگر بسته نوباری [illegible] | [illegible] آمده [illegible] | [illegible] زانکه [illegible] کار

[illegible] | [illegible] کراین [illegible] | [illegible] | کند [illegible] بیکار [illegible]

[illegible] ساخت [illegible] | [illegible] تخته [illegible] حرف خدا | در عملی کوش که [illegible] بود | کوشش [illegible] پاک [illegible]

[illegible] جدای [illegible] | جهد [illegible] اگر می توان | نیکوی آموز بهر ناکسی | [illegible] بدی [illegible]

[illegible] مسند [illegible] | آتش [illegible] مردم کشت | آنکه [illegible] افکند [illegible] | تا به [illegible] کرد [illegible]

[illegible] | [illegible] قدح می مدام | [illegible] میدان [illegible] زور | بر سر [illegible] رقص کند [illegible]

[illegible] | جز [illegible] مطرب که [illegible] | [illegible] سامان [illegible] | [illegible]

[illegible] شراب [illegible] | نقل کبابی [illegible] | [illegible] می [illegible] راست [illegible] | [illegible]

[illegible] | لرزه آوازه بدان گشت تار | کف [illegible] می [illegible] | کند [illegible] کف [illegible]

[illegible] | [illegible] شدن کار [illegible] | خلق [illegible] که زمستان [illegible] | [illegible] باده [illegible]

[illegible] من [illegible] | بوی [illegible] از [illegible] | طینت [illegible] بود بوی [illegible] | دیو [illegible]

[illegible] | [illegible] آسودگی | [illegible] | [illegible]

[illegible] بی ما یکین / زهر بود بر مگس انگبین / ۱۹ / پای بلرزد و تبسم می بود / مستی و ثابت قدمی کی بود

شربت زنا بتره کند رای را / شاهد و می سست کند پای را / شیشه می گوشت بحیل و فساد / چیست گران نام خبائث نهاد

هر سمن سره گر ز آب یافت / نرگس خود بسته آن خواب یافت / س / هر که بکام این قدح از بخت ریخت / آب سر از روی هم از بخت ریخت

[illegible]ی گو آب شد آزرد نشست / پشت جوی آب شود مرد نشست / گاه جوانی منگر تاب خویش / زود رود سیل بر آن آب خویش

[illegible]هره که از پشت در شب بور بخت / گوهری از مهره پشت بور بخت / گو هر سلک تو و رفت از میان / مهره مخلخل شود از ریسمان

[illegible]شت بنیاد بود میل زه رست / چند نر انگشت بود در عنین رست / نقش ترا حوش حون آب کرد / نطفه تو خون نر آب کرد

[illegible]شت که از عقد تو انگور بود / شست و سه از شست فرو برد / چند بود ماسه توان داشت چند / مشت ز عقد تو د[illegible]

[illegible]رد دم از شهوت آماده زرد / زان گره سفره نر و ماده زرد / مردی آن مرد که کم خوش کرد / مرد و گره برزد و خاموش گرد

[illegible] آن کز شهوت نر ست / مردکی آن که شهوت نر ست / طفل که بازی دهدت دیده مست / در صف مردان بلاغت نشست

مرد که نابالغ آن ساز بیش / ای برت که شیطان ندهد باز بیش / زن نخواهی ز زناره ی را / پرده مکن چشم نا جوی را

مرد [illegible] زال گشت قرین / زن و جمله مکر از کعبتین / رسم سگانست بهر سوی کاو / شهر سر افکنده خواه[illegible]

آنکه چه رشته کشتی زاهد است / جهد غلام و زنخ شاهد است / گنده بود گرچه که دندان گرگ / مست زبان برنا سو[illegible]

چشم ببندی که زبان کی پرد / بی بصر ست آنکه فریبش خورد / چشم که شد غمزه زنی ساز او / کور بود آنکه خرد باز او

دل مکن از شهوت آلوده شاه / خیره مده نقد جوانی بباد / سر بملایک مطلب ای سلیم / بافتی از سلطنت شیطان کلیم

ناکس ار از حصه شیطان شمار / وقت غنیمت شمر و سعدت نکار / گر بعزیمت ز دولت خوان شود / دیو که لا حول کی بیرون شود

[illegible] در این زاویه ابله وش است / فسق ملوث بکمالش خوش است / زنگی ها خوش بماری [illegible] ان / حور شمارد عربش از زبان

مندل [illegible] که به عشاقی است / غالیه مبرز شیطانی است / این چه زبانست که در هر طرف / هست بفیقوا اهل جهان شرف

[illegible] نفسی کار کنه بشنو / خواری من نبود از [illegible] بشنو / آنکه بفرضی نکند گاهی / منقبتش نام کنند [illegible]

[illegible] که شمار کفر جهان [illegible] / هر که شرار است چراغی نمود / کرم شب افروز بشاهی فراغ / دود بود آنکه نماید چراغ

جنبش پیدا [illegible] | پاره [illegible]
دعوی این دل [illegible] | خنده مزن بیهوده بر دل [illegible]
دوزخ سوزنده که شد عاقبت | بس [illegible] گریه محرم [illegible]
ای همه زینت بکرامات [illegible] | ام سلامت از [illegible]
ای نکو از شرع [illegible] | اعمده یارب که زند [illegible]
هندوی چنانکه کند قبله بت | راست چو در قبله نباشد [illegible]
[illegible] به خوانا که [illegible] | هر چه خوانی که ز [illegible]
گرچه کنند ز بهر ثواب | رفت در آتش هم ازان [illegible]
[illegible] رها مرده و بایان | توده ده خوان مرده [illegible]
تا علم شرع [illegible] تست | گنج ده عالم [illegible]
[illegible] درین خانه چه او کنده | خیز در خوابه [illegible] زنده
در بود [illegible] علم عمل برده [illegible] | پرتو که شمع ده شمع [illegible]
ار نکو [illegible] | ازلی رحمت [illegible] می کنند
گرنه بهانه است ز بهر کرم | از عمل باش چه [illegible] کرم
[illegible] زنیم [illegible] | کار تو با دست برون حساب
گرچه عمل [illegible] قیاس عطاست | هم ز عمل دست کشیدن خطاست

وای که [illegible] | زین همه [illegible]
زیر لب این خنده بدندانگش | زرگری آتش [illegible]
دو ده گنا هست چو سیه [illegible] | روی [illegible] آب [illegible]
بلکه [illegible] از نام زشت | زیور طاوس [illegible] اندام [illegible]
زشت بود [illegible] | غلغل [illegible]
[illegible] عمارت [illegible] | هر چه کنی دست [illegible]
[illegible] | مغفرت امید [illegible]
[illegible] | چون شکن [illegible] شکسته [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | خاتمه [illegible]
[illegible] | خورده [illegible]
[illegible] | گره [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | جایزه این [illegible]
کار [illegible] | [illegible]

حکایت جابری کز [illegible] طاعت [illegible]
[illegible]

در عملت [illegible] | اگر خدا [illegible]
[illegible] از خوان رضا [illegible] | گشت ز غوغای جهان [illegible]
شده [illegible] سجده [illegible] | [illegible] | [illegible] سال [illegible] | داشت ز [illegible]

صبحدم از خفتن خفته زده
گرم کن عملی صدق را
گر نپذیرد ز من این هیچکس
خیره اگر دین طلبی کار کن
ای قدم بندر ره مردان زده
بر روی یکقدم از جای خویش
تا که شوی از رحم لکد چون
لنگر آرام ببک گوشه
زانده محنت عمل ساز کن
تا به ما گرت آلش زنی
نام تو زان مرتبه کافزون کند
طبل که سوراخ کند تن سبو
جهره ... از نکسی کو بگو
هست بسی عارف بوشیده پوش
شب بره در قبله خرد نی شوس
گر تو محراب شوی آن بجوی
دیده خورشید که نتوان زتاب
گر چه مردم نه فسادست و زرق
تا به یاره فلک را مدار

وی نهان خانه راز سخن کرده
می کنی و می نپذیرد خدا
آنکه نگه می کند از جهان بس
طاعت یزدان کن بسیار

گفت ز علمی که مرا داده
پیر بحالت چو گلی بر شکفت
من عملی خویشتن گفتم بنده
عرضه مکن پیش پهر گفتنی

مقالت ششم در سکه صوفیان صفا وشن و شکر العمل کوید
کمان آرزو برشدن و نام گذاری پیش قدم خط طینت و قد
نشتن و گر بخت ار ... و گل باغ مرد و طیب کلمات رسمی ادا
سر زنش باغ داران و کوی ساجات هم و سر فراز ...
کلاه داران و ترک عاشق ... لفظی و معنوی

دبدبه نوبت شاهی زنی
غلغله از گنبد گردون کند
بهر بردن جردن آواز او
دانه کجا سوده شود بخو
گشت نرسد بانگ موذن بگو
صبحدم از بانگ نماز خروس
روغن کوزه خوردن آن بری
بس که توان چیدن تیز شن در
راه مبان تا بلا یک چه فر
خیمه لی بینخ نکبر زوار

باز ندا بند زروی دلیل
گاه دعا در صف مردان مرد
تا نشود پسته تصدیق دولت
خواجه که صد زمزمه در می کند
چون زمیش نور بسلطان رسید
زاهد خشک از نی اندام سو
هرچه در آلوده گی افتاد پاک
رفت از آلوده شناعت عنان
مصر و مدینه است بغرق انکی
نور جهان در قدم اولیاست

معرفت مرد و مرا داده
آسینی از طرب افشاند گفت
آنچه خدا ایست برانم چکار
آنچه نیرزد به پیاده نیست
هفت در گنبد گردان زده
تا نهی بر سر خود پای خویش
بوکه زنی بر فلک چتر جاه
راه بلا را ز رضا توشه خواه
بر سر ایوان فلک باز کن
هیبت تو آوازه بر چرخ گل
نام تو نیز آنکه خداوندگی کرد
نور حقایق شنود حاصلت
داده آن که آشام بلا کی نهد
تند بمحراب حرامان رسید
کش کشند از چوی کسان آن بجوی
پیش نظر تا نشود تابناک
پست نماید نه آب آسمان
مغرب و شام است بمعنی جا
جان نظر در حد توسنت

مژده به چشمینه روان کرد آب　کوست جبانی که مه و مهر تاب　حد بزرگان نشناسد که　حجبت شان اگر نبود پیچ

رو فلکات ار نگری در خصوص　چشمه بسیار چو دریاست نور　هر یک از انجم که بجشمت کم است　در عمل خویش ولی عالم است

آنکه سما را نگرد ذره وار　سمی همه مقدار زمین چار بار　نسبت مردان ز جهان کمتر　مردی اگر یافته بی پی نگر

این همه دان که ملائک زیند　مور نمایند سلیمان فرند　چنار چو سنگی به زمین دور شوی　پرتو شان چو مه که پرتو

پرتو اشراف چو خشنده گشت　سنگ سیه چو مهر درخشنده گشت　اگر زمرد ز قمر تاب یافت　لعل تر از چشمه خورشید تافت

در ره داوان گسی در سپهر　کو گذشت ذره مه ماه مهر　قبله مکن مهر خرابات را　تا نظرای سر و ذات را

سوی قبا را اشارت بود　نشت و گل آمد بر کوه سجود　گرد ستونها چون صبح سلام　بام زمین با همه زنده و السلام

در دم آن مرحله شوی بنوش　کو مه خود خفته به بزرگی　مرده سیه ماه بزرگ و خرد　شیر کی خویش بنگار در

بر زمین چه گند شیخ　گفته سیاهش بود و خنده　باده تسبیح سیاه است خاک　سجده و منبر بکار شیب

سجده و میخانه چو یکیا بود　شیخ و رندان ز محصلا　طاعت آلوده بنیاد گاه　شاک جگر سوده و نیاره جا

زهره او تاده که و اصل شوند　هیچ زبان بند چو اصل شوند　صوفی منخواره که گوید محال　گر همه گشت ... و ان خود بال

عکس خیال که نماید زمی　هست بسی زشت بتر زوی　صورت پاس از می مخمور نما　صدق تو فاقه شبان مخواه

چرک ... نباید بون　مشتری کرچه جو نیست　در سر آن ره که تو داری بس　راه زاهد انداز و پیش

چاره کن اندر سر کالا گرد　بار نپندار و سلامت بود　و نبه که گرگی بقفا گرد و ش　بیش دم تنگ با گرد پشت سا

طعنه فربه که زند بر نزار　گاه تک و تاختن آرد خمار　آنکه نگرد وفا مشتی ز آب تر　به قدمی خشک جه باشد دگر

سر قدمی مایه دیگر بود　گر همه ز آبی قدمی تر بود　نفر گن ... می نیست　جامه دمی قدمی خشن نیست

زنده نفس نیست که دم باشد　اوست روزنده که قدم باشد　خضر و مسیحی که کرم شده　مایه عمر از قدم و دم شده

بدرقه همراه با خنداران تو الحیا　گر نفس خرد کش بر و شرمسار　مژده به آن خر که ز بهر دو جو　کرد بهر جا دم عیب گرند

رادگر گشتنی همه حسنات خس　خاجه که بستان از مردی کس　خواجه که آسیان بکند خورده خود　تحفه خرده دمی مطلب تو

خرده‌بین چون [illegible] | موش [illegible] جواهر [illegible] | [illegible] زر و دوست [illegible] گرد | عقده‌گشایان [illegible]

نیشکری کز گرهی ساز کرد | حلق به دندان گرهش باز کرد | غم نخورد کیسه [illegible] | گر [illegible] زر خواجه شود [illegible]

[illegible] زرش [illegible] | آهنی کوته و دستی دراز | چشم سیه [illegible] | دام [illegible] صد [illegible]

زشت بود صوفی [illegible] | [illegible] کوه گران بر سرش | موی [illegible] بسرت باز [illegible] | خود شوی [illegible] گران [illegible]

زر چو سنجیده [illegible] سکه | هست گران‌تر [illegible] از سنگ کوه | چونکه سنجد سر تو [illegible] موی | کوه چه سان [illegible]

دعوی [illegible] زر مدام | فقر گرانیست تجارت کدام | زند مقام که بود پاکباز | به ز عبادت [illegible]

[illegible] | زانکه [illegible] | آنکه [illegible] باشد غمی | حاصل [illegible]

وانکه [illegible] درم | تهمت اسراف نهد بر کرم | کسب زر [illegible] بود | [illegible] فقر [illegible]

[illegible] زر [illegible] کم | رهنما [illegible] | آن همه [illegible] | رهنما [illegible]

[illegible] | زهر ز پازهر [illegible] | کس [illegible] | [illegible]

از [illegible] | مرگ نخندد [illegible] | مرد رهی خانه یغما گذار | کار [illegible] جهان [illegible]

هر که سبکتر [illegible] گران | بار سبک [illegible] گران | گر نه ز نیکی به نیاز استی | [illegible]

[illegible] | خواب [illegible] | پاک‌روش را [illegible] | گنج الهیست [illegible]

سهل مبین [illegible] سنگ فقیر | کوه [illegible] سنگ بود [illegible] نظیر | کوه که بند [illegible] خاره [illegible] | لعل [illegible]

[illegible] خاک [illegible] بقاست | ای خنک آن کآب [illegible] | سفله گزین خوردن [illegible] | [illegible]

[illegible] کلخن [illegible] کرم خورد | زاد جوان کشت [illegible] خورد | [illegible] این مرحله [illegible] | راست [illegible]

وانکه ازین جیفه [illegible] | خاک بر او [illegible] | مرد ازینجا چو بزندان رود | گر ز زنان آید و خندان [illegible]

[illegible] بر هوا | کی پرد از جاه زمین در هوا | آنکه ز دنیا [illegible] | [illegible] هوا [illegible]

[illegible] آن مرغ ملایک [illegible] | [illegible] دلش [illegible] دنیا گران | نیست گران [illegible] | [illegible]

باد رحا با جل نبرد باز را | کی بود آن ده کرانی تن

تا که شده سایه ز دین بر کران | آنکه تبارک که ترک دهشت

حکایت

گفت که در برگ سازی کهن | پیر زدون دیده بیرون تاخت

در طلب خانه سوی خانه‌ها | آنچه برون راه زنان راز

گاه به در غیب زخاصان | راز که در پرده صحبت دشنام

راه درخانه گرفتی فراخ | جلسه که با این همه گنج وجود

خوانی و آنکه بمس ارزی | پیر بخندید که [illegible]

راه گرفتم بوطن گاه خویش | تا تو مانی که دل را دهن

یک درمی داشتم از ملک مال | بود دران خورده درو [illegible]

مقالهٔ هشتم در انوار نفس خردمند که روشنی‌ها دهد نفس [illegible]

ترک اندر مال که در عالم [illegible]

یک درم نقد و زرم نحن | ای که نکردی تو [illegible]

کران [illegible] خویش [illegible]

سر امید [illegible] لفظی معنوی

بر تو فریضه است زکات | صبر چو گنجست گنج خراب

لیک نه صبری که نه ورزی | طالب زر دان زرد [illegible]

آن خوش از مشرب دل [illegible] | قرص [illegible] شربت آبی گنج

سر نکرده [illegible] از خاک [illegible] | پای [illegible] که بخندد ز خاک

[illegible] چون که پروا [illegible]
[illegible] از زمانه خود [illegible]
[illegible] که قدم [illegible]
گفت [illegible] آنچه نوائی سخن
[illegible] بگاشت [illegible]
[illegible] که [illegible]
[illegible] که شدم [illegible]
[illegible] که [illegible] صواب
[illegible] گفتار تو [illegible]
[illegible] که [illegible]
[illegible] من [illegible] که [illegible]
[illegible] آنچه [illegible]
[illegible] ندارم [illegible]
پای [illegible]
ای [illegible]
گر قدم راست [illegible]
[illegible]
کوزه زر [illegible] تحمل [illegible]
آنکه [illegible]

اگر [illegible] نشود [illegible]
هست [illegible]
[illegible]
هرچه [illegible] است سخن [illegible]
[illegible]
نیک بدام که [illegible] تمام
[illegible]
[illegible]
هست [illegible]
در کف [illegible]
خرقه [illegible] نشود [illegible]
[illegible] عالم [illegible]
[illegible] دلبر
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] برون شربت [illegible]
[illegible]

هر چه حرامی خورد از حیله پاک / باری اگر زنگ زنی بر زنگ
باد که با کوه نماید شکوه / بوسه زند بگذرد از پای کوه

تیره تر از خاک که بخشش دون / پاک تران لقمه که بخشش دون
سوزن درزی بود و املسی / هست به از تیغ درم کیر [illegible]

آن زر سوزنده که چون آتش است / گاه دو من زر زهنرم کش است
کنده سنگ بر سر هنرم گران / صندل تر بر تن نازک [illegible]

از [illegible] تن نازک و سان / زهره چه دارد خبر از کهکشان
ریگ بیابان چو شد از خون نم / شیر دود چون سگ [illegible]

مایه چو کرد قدم از جای تو / هم تو کنی کنده و هم پای تو
آنکه نابسان خورش خوی شد / ره شرف نقش بکیر [illegible]

خوابد زمانی که نداری هیچ / گنجه کند دست بکاس تهی
پشت هم چو قوی شد ز خو / زیر سطرلاب خرد [illegible]

گرد منشنده چو بکر ما خرام / رقص کنان گشت بصحرا و بام
جوله ازین شرم که شد بنا بشین / رفت فرو تا کمر اندر [illegible]

لقمه خالص چو سخنی کش است / ای خوش آنکس که بدانش خوش است
خواجه که دانم ز دو شش زندگی / بر در دو نان نکشد [illegible]

دار و از آن سان چو خود را عزیز / کش بود گندم سلطان بخیز
آنکه بود سنگ نعالین / میل زر ش بیش بود [illegible]

زاله که هست نکشش زنم بود / لی محک زر محک جو بود
نانی اگر هست میسر ز جو / از لی لوزینه دو نان [illegible]

بهره خورشید از آن یافت نور / گو ز جان گشت بقرص صبور
ماه از آن کاست که آنجا که هست / کفچه بسد بر [illegible] خورشید است

شد شستم انگشت زیر دست هیچ / گو نفتد بهر گرفتن بر نخ
دست بشو ز آب یکسان تن / دست مشو ز آب رخ خود بشین

آب رخ از جوی خسیسان مجوی / کن ز خوی جبهه خود آبروی
ضامن روزی تو روزی رسان / دیده کور تو بسوی [illegible]

بهر جوی مرغ بدو جا پرد / گرم هم اندر دل جو جو خورد
هر چه ز اسباب تو پرداخته / زایچه تو دانی به از آن [illegible]

برگ معیشت که بکیهان در است / هر چه که بانشه تر از ران نخ
آب و هوایی که دم جان تست / دل درمی در همه جا [illegible]

از آتش و آبی که نداری گریز / خانه بخانه شده آرام بیز
گوهر و لعلی که نیاید بکار / چون نگری قیمت آن [illegible]

بودی اگر دانه چو گوهر گران / زنده که ماندی و چه گوهری آن
ورنه ز دانه که به از آن [illegible] / لقمه و ریش کی آسان [illegible]

از آن شکفته چو کسب از دو / جز نظری بهر چه داری ازو
مولانا تو ندانی که کرم کرده است / کار تو بشر ته بهم کرده اند

تا روی خوان خاک چون نخ آب | صبح در آرایش چهره است | وانکه نفس را ز نباتست تاب | مطبخ او هست ... [illegible]
چرخ ده لالای تو و سیاح حرم | ابر سقاهای کسعت تو است | خاک بهجه رفتار سکم کرد خاک | آیت کل خوشه برون ز ... [illegible]
عنصر و اجرام نگار تو باد | نشو و نما نیز چو عنصر نگار | چرخ و زمین مرده و بیکار شد | ابجو تو کیست میوه ... [illegible]
خادم اسباب تو چندین ... [illegible] | تو زلی رزق ده واج ... [illegible] | اکه فلک را انقلاب است ... [illegible] | بدل تو آخر نتوانه ... [illegible]
هرچه که روزیست رسد ... [illegible] | داغ ساشد ز سندلی ... [illegible] | پس زنی اکر خواهد رسید | بهرچرا بیهوده باید ... [illegible]
چشمه خورشید که آورد نور | وانچه رسد بهر ... [illegible] | مرده ما قصّه چه ... [illegible] | پیشه انکشت ... [illegible]
گفته دانای که دهد کار | رنج نهی بر دل ... [illegible] | خاک این کنج که ... [illegible] | خاک بران ... [illegible]
نور خود از عادت خرابی رها | سوخته را دادم آبی ... [illegible] | تشنه سبیل آورد آن ... [illegible] | قطره ... [illegible]
ای ادم نعمت خدا ... [illegible] | محتشمی لقمه ... [illegible] | حاصل ما خوردن آن ... [illegible] | راه خورش ... [illegible]
خورده سایه ... [illegible] | سبلت برداوم ... [illegible] | ما مکن در سر این کار ... [illegible] | خوش خور ... [illegible]
معنی که بهشیاری بود ... [illegible] | خاک بسر کرده خورد ... [illegible] | برکه از دادن ... [illegible] | حلقه تهی ... [illegible]
حلقه شکم و حلق ... [illegible] | از شکم تنگ بود ... [illegible] | آنکه ز مال ... [illegible] | سیر نکرد ... [illegible]
رنگ که گذشته است ز غایت ... [illegible] | سک پس هست بدریا ... [illegible] | نقد که کرد بسته ... [illegible] | نکته ز نی ... [illegible]
ای غله را در غله ... [illegible] | تنک کرد در شکم ... [illegible] | لشکری کرمی ... [illegible] | صد که ... [illegible]
ای بزم از ناک ... [illegible] | پس سر خواب کنند ... [illegible] | جانوری کورت ... [illegible] | معده ... [illegible]
از دست آنکه گسری ... [illegible] | بهر سیری خام سیر ... [illegible] | نی خورش ... [illegible] | همت ... [illegible]
آنکه لهرا دکان میکند | جان زبرای دکران میکند | چند با فسوه غم افزون خورد | سیر خوی ... [illegible]
چون ... [illegible] کرد در این ... [illegible] | ... [illegible] خورد | باده ... [illegible] | زانکه شکم سیر نکردند ... [illegible]

خار مغیلان که به برگی ز دوست / بس بود از جامه همان پوست تو ۲۳ / مرهم حسرت نه بدل در شود / نقش درش چو درون شود

... سوی تو بود چشمه سار / نفس زد از سردی خود بیقرار / وانکه برهنه چو شیر از محن / کم ندروشش هم بکمی بیش بر

گر به جامه بصد تو نهاد / لرزه کنند تا من لرزک زباد / خار مغیلان که به برگی درست / بس بود از جامه همان پوست

شقهٔ سلطان بسکر ز نتاب / جبهه ز روشن تبود اعتاب / ای که ترا دولت خورسید بست / شکر خدا کن که خداوند بست

از خردهای بدامان توی / جای نکهدار که سلطان توی / شربت آسایش تو آب بس / مشعلهٔ بام تو مهتاب بس

نه به خوری شربت جلاب ناب / تشنگی دل بزود جز آب / ای همه شربت خورا بست هوش / بهتر تکلف بکلف کوش

هر عنب هست حلال بکام / فعل تو گردش بتکلف حرام / گر زمی و میوه نه رایت بود / شربت آبی همه جانت بود

ورچه بری نامهٔ سیری بزیر / سیر بود لقمه چون نیم سیر / وانکه میلش آرزوی تن بود / دل شود ش چو اکرم بود

خر که منی چو بسکر دم خورد / دل شود ش چو اکرم خورد / باکم و کم ساز چو بیش آیدت / تا نه ذوق چو بیش آیدت

شیر سیاهی بساط دوکان مشو / باز سفیدی مکس خوان مشو / اگر شکم دشمن خویش تو شد / تنگ فراخ کم و بیش تو شد

خود نشود جرم بخیلات گری / تنگ زخشکی فراخ از تری / گرچه که بتوان بدو نان زیستن / باک از این بیز نوان زیستن

چند کشی از دل باشی گزند / حکایت پیرزال که ... که هسار از نبات ... / کوشش خر سندی و شو ارجمند

کار شناسی بی کار تگ / زربندی خود ساخت لفظ و معنوی / رفت ابو البیش گر

شد مدرگه پای کشی بستوه / دامن چو دربست بدامان کوه / تن ز تنعم بجفا ی نهاد / دل ز قناعت بکیا ... د

حاصلی از ملک آن دیاری / روزها از آن باد گذشت از شهور / گوشه نشین شد بعلوفات اندرون / دید چو سیمرغ بقاف اندرون

پیکری از کوب محبت ... خیال / قامتش از سیلی فلک چون هلال / رنجه شدش دل ز خیابان دیر / گردی زبان رنجه ببر سبد نی

کانی محن داده جوانی بباد / روز تو بیرامن ... آن مباد / کام تو از بودن این گوشه چیست / کام خود اما طلبیم ...

... گفت که ای از چمن / ای خبری آفت حرخ بلند / من که شدم اکه از این کارگاه / بار برون بردم از این ...

لعبه گرفتم زکیا پاره | گفت سوارش که کوشش بنم
وار هی از خوردن مشتی گیا | برخندید و گفت ای ...
بنده گی شاه چرا کرده | هر که بسهل از جهان شاد گشت
تا نه چو تو هم خودی ای غلام | خیز دلا برگ قناعت بساز

مقالت هشتم در بلندی پایه عشق که صفت صفوت اوصافی است بلند ... عشق که سر و سره شهود ... و کیفیت ظلمت شبهای فراق که درو ... و شرح لذت وصال ... [illegible]

لطیفه و مثنوی

زنده بجان باش که عمر آن بود | زندگی دل چه بود سوز و داغ
مست نگردد خم اگر ناب هست | سیخ کجا داند ذوق کباب
سوخته به ... سوز | سرزنی دل هر که دل ... بود
تا نبود شعله عشقی فروز | گنجه زنگ آینه که ...
سوز نشان از دل از درد ... | ... که زبانه از خود
گریه کند ... آتش ... آب | گریه کس با خسته نگار ...
بوست کی ماند که ... | آه گواه دل غمگین بود
گر بگدازد قند از بار ... | نیست ...
هیزم تر دود برآرد نه | سوخته را جنبش و الا نه

تا و به گردم بنه تا ره
گر تو ز دل دست بشوی ز خاک
گر به قناعت ... کرده
و آنکه گرو برد حلاوت بکام
چون ترنج آدم ز کال آتش
آدمی آنست که دارد ...
آن نه همان قطره خون ... نفس
دل که درو مهر ... آب ... نیست
... دل آن شد که هوا ...
زنده جان ... همه شوق
شوق نه در آب ... تمامست
غم ... زبان که غم اندوه ...
زار ... نتوان ...
عشق زبانی ز هر اقرار دگر
... سوخته جان ... آب
تا نه که سودا ز همه سو کرده
موم بر دل کز عشقت زار
حرمت او ده ز صافیست دود

از میانه چه ...
کای شده ... بر دست
هم چو ... زندگی از ...
تا تو چو خسرو ده اندیشه ...
خانه جان بهر دل ...
ورنه خلف خانه آب و گل ...
گر تو ...
نه همه از اقبال ... دل
و ز طرفی بوی وفایی ...
مرده بود هر ... چراغ
شیشه چه آگاه ز بوی گلاب
... چو چمن ...
چاشنی ... که ...
چون جگرات ... آتش
ریش ...
دود ... آتش
...
گوشت ... آتش ...

شعلهٔ عشق چو شد خامگی / سوخته شد عقل به پروانگی
کشتهٔ آن شمع سیاست‌اند

نقد چو در تختهٔ هستی کرم / عالیها سافلها زد قدم
زار ز مهمانی ایشان نهان / داغ به پیشانی شیطان

قاعدهٔ خاک به خشت کشید / رایت اختر به زمین از زد کشید
داد سگان را به ملایک براه / گرد بدل لا شهادت الاه

جام چه آگه که چه صهباست این / غوک چه داند که چه دریاست این
هشت حدیقه چمن از تنگنای / چار ز نوشته مگس آلود

هیچ که بد زیست زبر هر نفس / زیر و زبر کردهٔ عشقست و بس
طبع که میلش سوی مرکز بود / زورک هش هر کرشمه‌ای بود

روح در این راه به بیگانه‌ایست / عقل در این سلسله دیوانه‌ایست
آنکه چو جست از دام تلخ / تلخ شد از چشمهٔ حیوان یکی

شربت شیرین خماری خورند / بادهٔ تلخ ازلی کار خورند
چاشنی بادهٔ تلخ آنکه یافت / روی ز شیرینی عالم بتافت

شیفته از بوی گل افتد خراب / عارف هشیار ز بوی گلاب
جان بیکی حرف گزین نکته بخت / گرد خرد جمله بیرون برخت

زنده نه آنست که جانی در وست / اوست که از عشق نشانی در وست
جان که نه عشقش بود آن ز بست / عشق نه بازیست که جان بازیست

چند بود عاشق بی‌بازی بسر / عشق دگر باشد و بازی دگر
مرد که در عشق ز جان فرد نیست / گر صفت کار صد مرد نیست

زنده‌دلان خوش ز غم دل شوند / جانوران بانگ ز بسمل شوند
پاک روانی که به ناکامی‌اند / کشته چو قوچ خوان تلخ ناکامی‌اند

به که در این ره به رضا بستی / رنجه مشو چون به قضا بستی
گر همه بر دیده ما زنده است تیر / منت در دیده نهی دل بار بر

چون تو فغان از سر خاری کنی / به که چو از عشق شماری کنی
دل که اسیر رخ رنگین بود / موم شود گرچه که سنگین بود

خار اگر چند بود تیز سر / آتش سوزنده بود تیزتر
روی نکو راحت نظاره نیست / بر دل عاشق غم او از ره نیست

آنکه تو بینی رخ زیبای شمع / سوزش پروانه شده زیب جمع
صورت شاهد اجل معنویست / خط مسلسل رقم جادویست

هر کس از رخ خوب وفایی ندید / کیست که آن دید جفایی ندید
مرتب زیبا که جمالش بود / فتنهٔ نازاده خیالش بود

برون عاشق ز غم خوار هست / گر بلی جان غمزه بکار از ره است
از هوس است این همه آشوب دل / مست تماشا ز همه چاره دل

دل که دهد شیفته‌ای از خود است / حاجب ابروی یار خود است
سیم بران که تو بینی چو ماه / عقرب جانند بزلف سیاه

آفت تو خوبیست چو نوش سنان / زلف بلای سیه ملکش شهان
مایهٔ مهر ز دل کینه‌جو / دشمن جانند ... دوست

طره شان دزد ولایت نیست
چون خطشان شحنه نه بر ده شراب
گر نبود دیده شهوت گرا
گر گذری یابد ازین ناله دام
دیده که در وی نظر پاک نیست
دیده که ادام کرد نور زیست
با نگه کردن او خوار گریست
هر صنمی را که بینی بنگر
نیست غم از رنگ صفا گر
گر نه در شوخی [illegible] کام
لاجرم آن کو بکلی وی گر
خوب که در حسن [illegible] فرد
هستی این طایفه سر تا قدم
نیست زغایل که ماند گذر
دیده نبود دیده [illegible]
نقد نه ناعشق [illegible] هوش
باز نه قابل دل مردم است
وانکه بود آتش او در خانه
دست [illegible] شدند

نرگس شان آهوی شیر افکن آ[illegible]
کیست گران باده نکرده خراب
حسن ببازو دیدن صنع خدا
نیست گل از باده [illegible] دام
[illegible]
از گل و بادام چه آگه که جست
دیده چه آگاه که نظاره گریست
خسته دلان زان [illegible]
باز وگر [illegible]
[illegible]
[illegible]
سینه ز آتش نتواند نسوخت
عاشق معشوق شده عاشقی
بر دگری خود نتواند گذشت
قابل آن است که [illegible]
روی که چشم شناسند [illegible]
بس دل مردم که بغفلت گرفت
رخت [illegible] زشغل ندارد [illegible]
[illegible]

گرچه بر چشم و چراغ دل الف
ای شده [illegible] زیبا مال
دیده نه خوبی [illegible]
آنکه زعشق [illegible]
دیده نباشد که نظر [illegible]
دل چو بود خوب تمنا کند
زان که دل از [illegible] خرابی کند
حسن که در نیکوی زلف [illegible]
باز چو دل [illegible] گشت
[illegible]
[illegible]
نافه که بویش نباشد بسوخت
آنکه دماغش [illegible]
آینه و آب بود عکس گیر
گوش که صد مشغله [illegible] بود
[illegible] کس بجام
در رود آتش بدل [illegible]
شوق نباشد تمنای [illegible]
دوست که مهرش [illegible]

سوخته داند که چه داغ [illegible]
مستی بلبل ز گل [illegible]
قند [illegible]
صنع ز رخسار [illegible]
کور چه بیند که نظر [illegible]
دیده [illegible] تماشا کند
گرچه [illegible]
هرچه کند [illegible]
[illegible]
دل چه شناسد [illegible]
[illegible]
[illegible]
قابل آن است [illegible]
[illegible]
نیست [illegible]
[illegible]
راه نیابد بدل [illegible]
[illegible]
[illegible]

ذره‌ای باز الست به هر پال
مدر عزیزان بشود در حضور
عاشق مفلس که دلش ریش است
ریگ چو خورشید بود جلوه
دل که بسوی مارخ او کش بود
ای که زبان میسانی افسا
شب چو مگر ماه بر سیدی فراز
در رخ دیدی و دیگر پستی
شاه در او دیدی و دریافتی
روزی از آن غم که غمانش گرفت
گلخنی سوخته‌گان سوی زید
سوخته شد نیمی بر خاست زود
ای که بمیری ز تف یک شرار
زان همه کار آب نکو کار نیست
زانکه در آفاق ز بر ناه بسیر
چون نتوان از من صحبت که داشت
دوستی باید از آن کو به حسب
گلم نه خود رنگ نگرد دخترا

۴۵ مرده بود گر نشود دردناک
چاشنی وصل نداند صبور
پس طلب وصل کند ابلهی است
ذره بناچار شود گشته سر
هست چو موری که بر آتش بود
کم نتوان بود ز پروانه‌ای

دوست بسخن چو فراوان بود
آنگه لقب خسرو شاهش کنی
گرچه بسوزد دل چرباز تاب
سوخته دل بود از صبر دور
گرم که پروانه بر آتش بود
گلخنی گرد بشادی نگاه

حکایت گلخنیان که پیش جبهه معشوق از گرمی مهر سوخت شدند لفظی معنوی

در دل آن سوزش اثر یافت
جذبه عاشق رگ جانش گرفت
تاب نیاورد که آن روی دید
او بتماشا ز خود آگه نبود

گرمی از آن گریه در دیده بشد
زخش گرمایه دگر سوی یافت
او شده از آن سوی نظاره غرق
سوختنش دید چو معشوق خام

مقاله نهم در موافقت و موافقت رفقا با تفاق و معاونت و مساعدت قربا با تفاق و استقامت مودت محبان مع احباب در غنا و عنا و استقامت قلوب مودت متحابان

کان ابد الدهر نماند درست
زود ره در زنگ تکلف زاب

همدمی کش نه در از دست امید
دیده که گرد از سپیدی جبهه شیر

خوار شود گرچه که سلطان بود
آنست که از دور نگاه بُنی
کی دهدش حسنه خورشید آب
آتش سوزنده و بناشد صبور
بوسه از شمع بجانی خرد
رفت دلش در دم گمراه شعله
سوخته بود پیش برابر نما
گاه بمردی و گهی زیستی
خنده ز دیده نهفتی به شب
گرم سوی گلخنی خود شتافت
سوی دگر شو که گر قلقش چو برق
تا بود سوخته بود داد کام
لاف به خسرو و مزن از عشق یار
باید اول ادب یار نیست
هیچ کس از دوست ندارد گریز
باید اندیشه نشیب کما
هم چو خضا بیست بموی سفید
کی شود از سرمه سیاهی بلند

خانه کاشانه تا بود از خس خالی | نیست شود در تو ز باران نماک | هر که خوش صحبت یاران نساخت | عمر چرا در ره [illegible]

دوست مگو آنکه ز تو بود سست | باز نماند از ادب دوستی | دوست مگو دشمن کم مغز را | دزد شمر مخلص بی مغز را

بسته بود یار وفادار نغز | گو بود آکنده لبالب ز مغز | آنکه چو خرماست زفلفش خزان | گوشت بدان [illegible]

باکم مه صحبت از انسان گزین | گر تو خردمند شوی همنشین | چند کوانش کده آهنگران | دود و شراری کنی از [illegible]

باش چو عطار که پهلوی او | جامه معطر شود از بوی او | آدمی از خوی نکو خوش بود | خس همه جا در خور آتش بود

همنفسان که در این عالم اند | بیشتری محرم صحبت کم اند | تا تو همی از روی تو باشند شاد | چون تو نشستی [illegible]

[illegible] | چون نگری دشمن جانت [illegible] | یار که دوست تو [illegible] | دوست چو آیینه [illegible]

[illegible] | آینه از پیش گری پس دگر | مشرق و مغرب همه [illegible] | لیکن آن گونه که باید کجاست

[illegible]

گرچه که رخشنده تر از سنگ بود / هرچه شود تیره خلاف آن بود
گر شمری دوست کسی را شمار / گو بود اندر غم و شادی بیار

دوست که در شادی و غم هست دوست / زود چو شوی شاد که خود غم همو است
یار چو در کار نباشد غم است / کار که بی یار برآید کم است

یار ز غم بوی فرو ماند باز / آنکه گشاده رخ تو یاران بود
نوبت یاری ز بهر شکار / ورنه همه مرغ بود بی خوار

اشک گره بر لب زد مهر سکوت / می نکند هیچ سخن جز که نوشت
گرمی خون چو بپیوند جان / کاغذ تنگ آمده پیوند نان

دیده به باد دهد از آن ارجمند / گوش شود اندر سر یاران بپند
دل که به سوزن بگو شد بدوز / یار که دل سوز نباشد بسوز

خاطر به سوزن بود بر خراش / مردم هر سوزنه در مهر باش
یار خبیثان باش گر نامست / بوی سلامت ز سلامت

ترک جفا کن که چو شیرین شود / نام تو بیا چه نفرین شود
یار کسی کن که صفایی در اوست / نی گل رنگین که نهانی در اوست

آینه آن به که ز آهن کنند یار / زر نشود گر به که رنگش کنند
میل تو هر سو که به پیوند خاست / آدمی از دیو بباید شناخت

دون که شکم سیر زبانت کند / بهر خوی قصد بجانت کند
سفله نخواهد دگری را بکام / حسن نگذارد و کسی را تمام

حاسد پر فتنه به بازندگی / مکرم والا بنوازندگی
دست تبه زن تیر انداز سخت / سایه کنان بر سر زیبنده رخت

سوزش گل جسته که آبی ز بو / گل بر خش خنده زنان تیغ زده رو
گند نمک را چو نشانی بخوان / پسته ازمان خورد انسوس نان

تو دهی او را قدح خوش گوار / او ز می و مجاب تو در خمار
تو نهی پیش سینه بط در دهن / او نخورد جز جگر خویشتن

وه که شیرالی بصفا خوب خورد / آنکه شرابش دهی او خون خورد
می که حرامست و بالش شود / چون نمکت خورد حلاله شود

دامن آنان کند نمک در نورد / کو نمکت کنده کند گاه خورد
ور فلک از کشش مکش اختران / پایه بلندت دهد از هم سران

بس مخر از زیشتینان خویش / روی مگردان ز قرینان خویش
تخم مکن مغزبان سینه را / پشت مده صحبت دیرینه را

میل بهم صحبت دیرین کن / پرسش از دیگران بیش کن
آنکه بود نقد مرادش بدست / پرسش او نود نکند هر که هست

چشم بدوزد که مراد بیش نیست / وز همه سو چشم گشاده بیش نیست
آهوی صحرا که خورد از خویش داد / وز همه سو چشم گشاده بیش داد

دو ده درم ماهی دریا تمام / لقمه بی خار بخشند بکام
وای بر آن مدبر ناقص عیار / کو که اقبال نه بیند به یار

با صحبت همدمان بباید طلبید
[illegible]
بید و [illegible] چو نشد [illegible]
سایه [illegible]

نا جنس‌ها [illegible] یار [illegible]
زحمت برون نه که خدا [illegible]
خود بده آن مایه که داری به یار
ور نه [illegible] خود [illegible]

گوش که چون دانه [illegible]
برخورد از [illegible]
چشمهٔ حیوان که بس پرده [illegible]
زهر [illegible]

دولت آن سر که چو شد [illegible]
بر سر [illegible] بخت فشاند نثار
لیکن از آنجا که دل مردم است
گرچه [illegible] زبانی [illegible]

کیست که زین دایره [illegible]
دست کسی یافت که [illegible]
باز نگیرد چو شود سرگرانی
شمهٔ [illegible]

نکهت مردانه [illegible] کاخ
راحت [illegible] آمد و روح [illegible]
بوی گل و لاله خبر [illegible] را
[illegible]

[illegible] چون [illegible]
سوخته [illegible] اگر هست [illegible]
آتش سوزنده چو در [illegible] رسد
[illegible]

برگ ورا افتاد بسیلاب بیم
بر قدم خویش نماید سلیم
کوری من گر نمک آید به [illegible]
[illegible]

همرهان [illegible]
ریزه خور [illegible] سنگ کوی [illegible]
چون سرشان یافت ز رفعت کلاه
عشق [illegible] نگاه

من که از آنجا که عیار [illegible]
میل [illegible] کار [illegible]
آنکه [illegible] نه بگوید [illegible]
به که سلامش کنم و السلام

تو که [illegible] سخن گم کند
گر تو سلامی کنی او هم کند
وانکه [illegible] بسلامت جواب
[illegible]

مردمی از [illegible]
دیو بود صحبت دیوان [illegible]
هر که به تنگی کند از تو گریز
تو [illegible]

میل [illegible] کند
جان [illegible] طلب [illegible] کند
بهر چنین دوست که جان تو
دوستی جان ز گرانی [illegible]

جان که ازو [illegible] جهان [illegible]
هیچ [illegible]
گاه [illegible]
زآدمی به که [illegible]

یار توانا [illegible]
لیک [illegible] زیبا [illegible]
صحبت [illegible]
دامن او [illegible]

حکایت پیره‌زالی که دامن صحبت [illegible]
و از زخم زبان او سر سوزنی نگرد [illegible]

راه نوردی [illegible]
در طرف دشت [illegible]

از اثر جلوه غباری بسر
دامن [illegible]

چون [illegible] کاری
دامنش اندر سر خاری گرفت
او نه [illegible]
دامن ایشان [illegible]

[illegible]
گشت [illegible]
گفت که [illegible]
ورنه [illegible]

چونکه کشند از ستم زیر پی
خاست نشینند و صحبت شان
صحبت تو داد چو دستور هم
انکه در آفاق وفا یار اوست
بهره نسب هند ز خلق روش
نیک خلف ار درسی سرکشد
دین بخطا صد صفر نباید بکار
مرد نداند ز خفقان بانگ گوش
مهره که افتاد برون از سری
سنگ چه مش ار ده برآید کسی
ده ده زنم ده ده جوان ده زنان
خوان که بود در نوش خان
زو چه توان خورد که کاه نوید
که بود از چوب زبانان زاغ
دمدمه دیکت ببند هم صلات
لقمه خوراله صفت نان دهی
قرب درت داشت جمالی نر
دارند دمی نیست جز ان مشکناب
[illegible] نسل کریمان عزیز

تا بخمش [illegible] کریبان چاک
گفت کلی نقد چه ایدم بکار
هم تو ده انصاف بمعذوریم
هرکه در آفاق وفادار اوست

هم از بی ناسپاسی کان خار بن
ای که امیدت بوفا از منست
هرکه ازین بار وفایش کم است
خسرو من سوی وفا کن خرام

مقالت دهم در حرمت و رحمت روی پیران خام و فضیلت وصلات پیر استخدام و طلب حاجات اشعار محاسن احلال ترک توجه عال و حال لفظی و معنوی

تا بخرد پیکرت از خون خویش
پشت ببازوش دگر سرور است
آن نکی ده بود بن دده
دیده ازو تیره و در وی روشنست
زو بجهد جز ستم بار یک شاخ
کاسه سیه دارد مطبخ سفید
دیک کجا پخته شود بر چراغ
زمزمه جاه بزمرم فهمان است
خوشه بر بر شاخ نهی آنست
آن حق او بود از آن تو چیست
بد بود الحق خطا بر صواب
تخم خیار است بسی تلخ تیز

زاد که او صاحب پیشانی است
یک شب روشن ز بسی سالیان
تیره بود دود و دامن گران
وانکه زمان روشنی تنگ یافت
بوی مراد از تن رنگین جری
خلق دعا گوی زبی قایدست
انکه گشاییش بکار اندرست
انکه صلابتش دوام بود
از پدر مرده ملامت ای جوان
از هنر خویش گشا سینه را
بنجرد انرا انچه سامان خانه
زشت بود سفله بجای بلند

خوار شمار از کرمش دور نیست
ترک وفا این که ز سوی کیست
آن نه وفا بلکه فریب دم است
تا نشود ترک پیشه نام
دولت بخت که زادان تخش
بر سر عهد هیچکس افزون
تا خط صد صفر بود پیش
در همه جا غوش ازانی است
پای بر شیر تن زند [illegible]
نور بود زاده نور آوران
در روش خویش نشان سکیست
رنگ دهد کاسه رنگین نوی
جای لالایان پس پاید است
بانگ درایست سر زد [illegible]
نقد دو چهره به نیش کم بود
گر نه کسی چون [illegible] ز استخوان
پیشه مکن منصب دیرینه را
خرکه با اشتران دراز
کاسه خالی ز صلا [illegible]

چون ز نونی یک بود زینت | یای جفتش [illegible]
خوانش تو خود چو داش خواه | خیز که خود خواه نشد خویش
مسکنت آمد به جوش [illegible] | خانه [illegible] بود [illegible]
هرکس از سایه کند لاشی | سایه تو دان که [illegible] است
ای زده آوای کلاهی [illegible] | [illegible] خورده [illegible]
ای ظلم از که [illegible] | قیمت از [illegible] شد عطا
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
نازنانی حافیان شد | [illegible] نازکانه شد [illegible]
بیهده سگ [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] اول [illegible] | [illegible]
شهره مکن [illegible] خویشان | [illegible]
[illegible] | [illegible]

28

سوخت ز تو مادر تو بر تو بشیر
گر ز تو حشمت پدرت دید خاک
پیش چو باحشمت زر مردم دهد
بچه خورد نه خورد گر زده مار
خون که تن حشمت حیوان ماست
جز به کسی نشانده زور از زبان
زان بدان گفت پدر بشنوند
شاهد
مونا همه مردم بر و دیده خو
عرض هر زنده کشاینده زبان
پرورش زاده دشوار است
گر که مادر کند از مهر خویش
دست قضا کین همه با هم نهاد
زاده که شد جانوران زاده پوست
گشت چو فرزند بد آماده خوار
حاضر مرگ تو و بر کرده دیگ
خام خورد پخته با در جدام
بچه ها و هیچ از بقیه جست
ست
صید همان بر کشت خود

آنچه هستی شده تن تو شنا کیر
از اثر خویش همان چشم داشت
از دم مادر دم گرزدم دهد
بچه او نیز شود بچه خوار
گشت چو تا سد خلل جان ماست
هوز که سهمش نهند در زبان
جز سخن خویش دگر نشنوند
رنج دو دیده بدو دیده شان اند
بوسه بران لب که زند خرس مار
آنکه نزاده ست چه داند که حیست
پرورش زاده با میدش بیش
از پی آبادی عالم نهاد
دشمن جانست چو بینی زو دست
جان طلبی هان وی آماده دار
تا برد از تو علف مرده ریگ
پخته که آن خورده همش کرده خام
دانه تو جست ز بالا و پست
خود نشست
راحت مرد از کف دست

دعده دوزخ چو بیخ بر تو نشست
تا تو نجستی و الا باز خویش
گر تو بهی خو به پدر که چراست
خو تو بدی گر ز تو زاید بتر
میوه که در تخم سخنش تو
زاده بد در بکش در کشش
تو ادب آموز پدر هم ز پیش
این ز حدیث پدر اندر دو
زاده اگر خود همه خاک است
دوری از این میوه گرانی بود
سهل نباید ز اشتر و شتر
حلیت صدف را که زجان دو هم
گر نه در آتش زده در جوی شد
آدمی از سینه مقصور جو
سوزه باشد چو سگی جائی
لقمه چو بی غم بد با نشین
رنج کشد طفل شکیبا بود
بچه که گنجشک و کبوتر کشند
خواجه مبادا که به پیرانه سر

روز با نیش زند اندر
خویش
پیش تو نامده از انبار
ورنه سگی زاده تو سگ
خون جگر گوشه تهمت
خار خورد خود که در
ناخنه از دیده نا
گرچه تو ای شد نو
او همه تن بر لب فرزند
سر نه چشم و بدن و مادر
میوه دل میوه جانی تو
محنت زا پدره است
پر بره از دل تو ز یتیم
دهر بر از جانوران کی شدی
دشمن خود پرورد از خون
طعمه برد بی حق پروا کی
لقمه شدی کی ز دهانش
پرورش از بند ز نیا بود
لرزه کنان دانه ز مادر
بنهاده فرزند شود

سنگ و گوهر ...

از لب ... خشمناک

تیغ خون ... بنهاد ...

دید ... در ...

... گری ...

... گری گفت ...

... سپاه ... گیر

... گاه ...

... شد ... پای ...

خسرو ... آهن ...

... گردم ... اندیشه

... گاه ... مردم ...

... چو ... خاک ... است

... ره ...

خاص ... گرم آمد ...

... است آنکه ... کار

... از کف ... است

... تیغ ... گردن ...

... معنوی

تیغ را ... است ...

گردن ... شیر

هر که ... آن ...

گفت ... خویش ...

گرد ... نظاره ...

... جان ... خنجر

... خشم ...

هر که با خون ... ره

پانصد ... کنار ...

روی ... گوهر ...

... مردن ...

باند ... خبر ...

وین دم ... است ...

از سر شان بگذرد ...

... خون ...

گرد بعد ... کری ...

... فیض ... قطره

گرد کند ... دریای ... ریزد ... کنند

... اگر قطره از کف ایشان بچکد ...

... معنوی

... گاه ... است

جانور ... مردم ...

... انسان ...

... زنجیر

... سکم ... صد هزار

... دست

... اندوه ...

زنجیب ... گیسو ... جا

... در ... شد

... آسیب ...

... از ...

... حقیقت ...

... جان ...

... خاک ...

... خاک ...

... خاک ...

... کم ...

... سبب ...

هر دو سوی کف وا آب به ... | از لعیبی ... دریا ... | ... گره خود قلم | شد نجوا مرزی از زبان علم

بسته بود پنجه اهل خدام | گرچه بر ریزد نگشاید تمام | زاد جو کف بست کی ابستی آب | بنده قلم موجب درویشی است

ممسک پی گشایی گره مرد و زن | به که بندی گره خویشتن | خامه تراشی است بهر جای ری | زانکه تراشند بسوی دیگری

گران راست زبان از نام | زانکه تراشند سوی خود مدام | تیشه که یک سر سوی خود راند بیش | تیشه ز ندانی ره و ندانیش

... ف بجا بیجاست که دوری | زر زن و فرزند ضروری بود | کیست کریم آنکه به مسکین دهد | نز پی شهوت زنی مسکین دهد

... مگر تو انا ف کند | دان که گهر باز بدریا فکند | آنکه دهد بر بهره کم بکم | ز اهل لطافت ز اهل کرم

تو نیز از راه کرم زرفشان | بر گدا کم تو نکو رسان | خاک برابری که ز گشت خراب | رفت بدریا فرو ریخت آب

گرچه به نسبت نفشاند کسی | نخل را اشراف نکو نز بسی | گرچه عطارد همه جا دلکش است | هر چه بهنجار نبود آن خوش است

بده که از سرمه بلبلش دهند | سرمه نه از چشم ... دهند | دادن مکرم شرفی شد بلند | دادن سفله بره بر ریش خند

... جامه ندارد بپوشانید | بیخرد است ار دهد از آبرو | شعله که بخشید ... فقیر | رحم کن ار کم دگر ... میسر

سخن جهان شد چو خزانی نشان | باغ بود برهنه و زرفشان | آنکه تو نگر نز رست بمال | گر همه بد بود اسراف مال

... یکی حسم کرم راست نور | ور نه رسد قسمت خیر الامور | بر دلی آن که بطاقت بود | بر دلی ... حماقت ...

آنکه به بخشش بند از باده روی | وام نشان باشد و بدره بخوی | و انکه کرش خنده زنی جای هست | بخشش دیوانه و طفل ...

بی خرد ... همه ... | گر همه خود خیر کند نی خرد | زشت بود مست در اشراف زر | می بخوا ... دی وا ... خرد

ای که سخاوت همه در مسکنی | ده که اگر می بخوری لی کنی | جو ده از پری مال است بس | قسمتی از قدر مثال است بس

حکم سخاییست به بسیار چیز | از دری و انکه زد انگی پیشتر | کیست لان ... روا است دهد | هر چه دهد هم بدیانت دهد

... نعت تقاضا ... | شاخ چو بشکست چه حاجت به سنگ | بید خورد چون علف شیر زور | بس که فتد بهره گنجشک دور

... بخشش همه خندان دهد | توت کلاغ از بن دندان دهد | عهده سفله که احسانش نیست | خانقل ابر بیست که بارانش نیست

... بنور زراق بکنند در | عکس در مهتاب است آینه ور | برگذر از مدخل ... فروشی | کو فکند لقمه ... را انگوش ...

کی بد و لذت نوش آمد [illegible]
والکه شمار دهد [illegible]

کس نکند بد عمل تا [illegible] — جز ملک شحنه بچشم خراش
تا نخورد آهن پولاد سنگ — نی کند زره جلا کار تنگ

انکه جدا وان اجابت نبود — تنگ دو هر چه به تنگش بود
زر خرد آنکس که توانگر بود — زر دهد و نام خرد خر بود

کوزه که باریک بود نول [illegible] — زو همه باریک رود آب نی
دادن ما حصل که نیابند بسی — حیله نباشد که پذیرد کسی

شیشه کلابی که بجا مانده کمی — تم بدو سه قطره بگو نیده بس
دست جوانمرد بود گنج بار — دست نکو هیچ نگیرد قرار

دست [illegible] نت بشاند [illegible] — دست نکو نیست رساند [illegible]
یعنی اگر تو دستی از کف [illegible] — سجده کند دست بخت [illegible]

سر نهند از دامن پای آدمی — بار چو پر گشت بود سنگ [illegible]
مشک فشانده که ریزد برون — گرد و [illegible]

گرمی روی کسی که برای بلند — گر خشکی بر زمین افکند [illegible]
شعله کشند سر سوی بالا ز خاک — قطره که از [illegible] فتد [illegible] خاک

با همه آنچه [illegible] — باز ستانان هر چه ستانند باز
منزل مهمان نبود هر دری — بار غریبان نکشد هر سری

[illegible] که بد پرسش کم دست [illegible] — تکاتش خاشاک بود زود میر
بود شب [illegible] نور در دوار — باز رود بلبل چمن در بهار

مرد دل پاره بود گاه [illegible] — سنگ کند روی خود و روی غیر
کار جوانمرد نه رنج زر دست — مردمی اندر زر جوانمرد نیست

سوخته شاخی که ندارد ثمار — ریخته و پستی که بریزد زمین
دور بود [illegible] زجود و عزا — هم جنس از [illegible]

حیله بلی از فلک شیشه گون — کاسه ستانان [illegible]
هر چه کرا امروز تو آنکرده — روز دگر عاقبتش [illegible]

قطره باران که سحرا گم [illegible] — چون برسد وقت جو و گندم [illegible]
هر چه دهی مرد طلب کن نه نام — [illegible] خود افتد [illegible] خاص عام

باشد خسی که برآید ز شاخ — سایه خود از برگ بیابی فراخ
نام سخی پر شد و پرواز کرد — زانکه ز خود لشکر زر باز کرد

نام خیالان ز میان ماند [illegible] — زانکه سرش سنگ گران کرد [illegible]
هر چه کرم بهر خدا گستری — مزد بری نام مگو بر سری

آنچه بنامی کنی از خویشتن — حاصل نام تو چه باشد غرور
زر زبانی نام بخشد کریم — نام ستانان [illegible] ستانند [illegible]

شاهد بر فن بغربت [illegible] — دم دهد و مال ستاند زود
از خرد آنکس که توانگر بود — زر دهد و باد خرد خر بود

[illegible] که دست [illegible] اگر — مرده [illegible]
نیک جو درویش نفس ماند بس — [illegible]

واعظ ... جو د ... خدا
باکر مرد ... بود
... هی می ... منت ...
... اندیشه کن پیش از آن
... چنین باز ... آب
... دین ... خوردان آدمی
... سخا ... زبون
... زمستان ... دل
تا که روانی کرد دل زنند
کعبه روی چند بگرمای ...
چون ... طاقت ... کامی نما
... حاجت ... شان
... تفسیده ... زنند
شور ... شان دید ... تلخ
... از مطهره ... رخت
... کرد اشارت بیار
... چنین ... یک از انبار خو...
... نخستین که بخوردان شراب
... خود ... آب سرد

منت بیهوده نهادن ...
یک من و یکدانگ ...
وآنچه پشیمان شوی آن بود
هیچ پشیمان نشوی پیش از آن
قطره که از خاک رود بر سما
گو برساند بدل خویش ...
گنبد نگنجد بدو عالم درون
لعل ... است سویدای دل
خطا ... همه جاهل ...

وآنکه ... عاقبت ...
وآنکه تو چون کوه بگیری ...
بشنو از ما و کن اندیشه ...
هرچه که نتوانی از آن ...
طفل بود گر خرد و ناتوان
... درین روزگار
دانه شان مرغ ندارد امید
گرچه خدا شان زر و نعمت ...
چون ... کرم ...

حکایت جوانمردان تشنه که شربت زندگانی فدای آب خوردن یکدیگر کردند و خود با لب خشک جانی خشک آوردند و خشک گشتند لفظی و معنوی

ماندهٔ مردان سر و پا می زنند
از تف ... سوخته خویش و ...
ریخت رنج خضر در لب الیاس
گوشت زمین تشنه تر از آورا
مرگ خود و زندگی یار خویش
گشت مراح ... آتش خراب
... همه را نیز نماند آب خورد

تا که از اطراف سپاهان ...
گریه کنان آمد از اشتر فرود
پیش یکی برد که این آب ...
چون سوی او برد چنان ...
دور چو ساقی ز سر آغاز کرد
خواجه ... گفت جوابش نبود
... جان مرده بود

اجرت بارییت که ...
تا به ... دگر ... خواب
تا نشوی پیش پشیمان ز داد
زشت بود دادن و ...
هرچه دهد باز ستاند ...
تنگدل عالم از ... کار
کاسه شان ...
دولت شان از خدا ...
مال چه باشد که ...
تشنه ... بدشت ...
خون ... جرعه جامی ...
... از پای در ...
ناقه سواری سوی ایشان ...
بر سر هر تشنه روان کرد ...
چشمهٔ حیوان خورد تشنه ...
گرد ره آن او بسوی ...
چشم حریفان قدری باز کرد
خاک شدند آن تشنه که آتش ...
جان ز میان ... خود ...

غربت تو [illegible]

است جوانمرد و درم [illegible] هزار

ای هنر انبته کرده پیاک

چهد تو گر هست ز [illegible]

[illegible] ناف ز سر دور کن

تیغ [illegible] که را [illegible]

[illegible] اگر شور [illegible] دم

[illegible] ز خصم بجان [illegible]

تیغ که او [illegible] زبان [illegible] بس

[illegible] که [illegible] ادب [illegible]

زان [illegible] سوفار [illegible] در خور است

[illegible] باز بود [illegible]

[illegible] زیر مغز [illegible]

چون شود از [illegible]

[illegible] کرد [illegible] زندان [illegible]

[illegible] تن [illegible]

گاه [illegible] تیغ زبان [illegible]

لاجرم آن تیغ که بر سر خورند

[illegible] که [illegible]

وانچه زلب خورده [illegible]

کار چو با جان [illegible] کار

ماند [illegible] ز [illegible] جان

ای که نداری [illegible]

مقاله دوازدهم در نظر شهیدان معرفت بوش کردن

[illegible] الشرف در رتب راندن و میراث شاهدان [illegible]

[illegible] بوشی گر از مقاله ما طرف [illegible] گاه [illegible] شکستن آن

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible]

ای ادب اموز هم از تیغ [illegible]

کش هنر افزون [illegible]

زانکه ز صد گر [illegible] یکی

باشد [illegible] [illegible]

پا [illegible] [illegible]

[illegible] شود از زخم [illegible]

هست آن لام ازان [illegible]

جان که [illegible] از دل [illegible]

شربت [illegible] چشمه [illegible]

[illegible]

تیغ تو [illegible] زبان [illegible]

کرده که [illegible] باشد [illegible]

[illegible] ناکسان

بس [illegible] که [illegible] نشسته است

شو [illegible] که شمشیر [illegible]

جلوه [illegible] خاک [illegible]

بین که ز انگشت [illegible]

[illegible] یاد [illegible] کنند

در [illegible] آن خنجره [illegible]

[illegible]

نیست [illegible]

چند چو خسرو [illegible]

[illegible] سر [illegible]

باشد [illegible]

[illegible] ز [illegible]

تیغ زبان [illegible]

زان [illegible] بهین [illegible]

[illegible]

آنچه [illegible] بگوید [illegible]

زانکه [illegible] میان [illegible]

خامه که [illegible] بگوید [illegible]

زان [illegible] آلوده [illegible]

کم [illegible] [illegible]

[illegible] که [illegible] شود [illegible]

هست [illegible] رفتن [illegible]

در [illegible] انگشت شهادت [illegible]

گر [illegible] شهادت [illegible]

جان [illegible] زنده [illegible]

[illegible]

کرده ز ... نهایت رنج — عاریتی ... نباشد شهید
پیش گروه زن ... آفتاب — کشته شود ... آفتاب

عاری از سهمی که بتجارت رود — هست چو حاجی که بتجارت رود
چون زن چه آن سوست ز بازو کشش — کعبه طفیلی بود اندر رهش

آنکه بغزا خوانی و جویی جزا — گر غرض نیست نباشد غزا
رو بغزا و غرض آلوده رای — جهد خود است این نه جهاد خدای

ساختن تیغ که عبارت گریست — از پی رعنایی و غارت گریست
حمله گری کو نکند حمله تند — هست چو پیکان زره اندود کند

تیغ که دارد بقلم حرف تیز — رنگ وی از صفحه او گو مریز
زیب عروسانه کند از ملک — تیغ بود آینه و تیر دوک

مرد اگر زیب سر و تن بود — مرد نی آراسته بهمن بود
آنکه نه از صدق دلیری کند — بهر چه آرایش شیری کند

زن بصفا ... زره و ... خند — زشت بود دو دستی بسته بند
نه ببند مگر اندر خدای — ... خود بین بود ... نمای

مرد اگر ... ندارد بجنگ — باز زدو دستش نه بس اسباب جنگ
گیر که تیرش شد انگشت ... — تیغ تمنت از نبود مشت ...

مرد که آهن دل و روئین تن است — نی زره اش ... چو شست
تیغ نه بینی که بهنگام کار — ... گرد ... روز کار

بازوی آهن چو بود صد ... — کار مجو ار چه بود آهنی
حمله کند شیر برهنه روان — گرگ نه جنبد نه برگستوان

چون زنی از رزم خرامی برون — جوی سلاحی که نشانی زبون
خوش تو زبونی کنی از ساز خویش — گی ... سر انداز خویش

شاخ که ... ناخنش — شیر که انگشت بکی ناخنش
هست نهنگ آنکه به بی جوشنی — بشکند از ماهی با ... منی

باشد سلاح از دل ترسان کند — زان سر خجلت بگریبان کند
بانگ شکوه است دل صف دران — خود نه زیباست بفرق خران

... کلاه ... شاهین کلاه — بر سر گل مرغ نزیبد کلاه
ماه وش از سینه ... نوا — ... به پستان زنان ... خوران

آنکه شد از مشعله زرد و کبود — خود زره و تیغ که بود ... بود
در صف کین کونه یکی زرد روی — زره کند کونه صد کینه جوی

... که رویش بغزا گشت زرد — سرخی ... بایدش از غازه کرد
زره داران کرد مرد سلیم — گر رخ او خون بکند زرد بیم

... خویش گریزد ز روی — او بچه سان باشد آخر بکوی
مرد تنگ زهره نجوید ستیز — از تنگی ازره کند تیغ تیز

... کار بسی مرد که در جای تنگ — زرد شود رویش از ... جنگ
... غضب شیر بمردی ... — شیر که زرد است دلاور ...

... ... مرد که ... کار زار — ... ترسنده نماند بکار
... خیمه ... کند — دایره آب سواران کند

مرد بصف تیغ کسی درخورد / گو زنی تیغ سر تن خورد
چون سر شکر شود آزردنی / تیغ سر تو ... است ابر خورد
شیر چو بد دل ز دلیران جنگ / خواه تو آهو کش و خواهی پلنگ
آنکه ستایش سجاوت / گرچه ضعیف است نوا ... ست
سگ ز تو به گر کم سگ تاب / شیر شود بچه روباه لنگ
دل نه هر کس هوخوش کننگ / هر صد پشه ... ز مدار نشکند
طغرل شاهین که خبازش سل / شه دانشان تا ندانم دایا
بنفشه که برناید از جای خویش / نشکند شیر پیل تا بنای خویش
کاه ترا با صرصر نکن در نبرد / کشته بسی گشت زنا مردها
جنبش ورا کرشمه جا ... / دست زده طعنه و بد خواه ...
شیر ثانی که زنگ آموختند / حمله شیران ز سگ آموختند
در طلب آمرزگار آمد سرشت / از سگ بانده و ملک است
منزوی چو رستم بود / خیره تهی نیز میان بود
از شب بیک سنگ خبک ازمای / ده سگ در عقبه باندی کجا
سگ ز تو به گر کم سگ بپک / خواه تو آهو کش و خواهی پلنگ
شیر بهیکل شود چون شتر / اشکره تر ... بود و ماده تر
مرد میدان گو بنظر کمتر است / مورچه تیغ بآرک خور است
چون گنه خرد بر انسان ... / کو ز دلیری بخورد خون شیر
دشمن با خبر ضعیفی کش / پشه بسیلی چه کمانکش است
بر تو کند پشه چو نشتر زنی / خود شوی آزرده چو خنجر زنی
شیر به پیکان خورده ... / برمگس سر که سپاره شباست
مور که بیرون که زنانست امید / گلشن نوری برد و برگ بید
داهیه با هیچ دانا ام آوری / گر تو بعنبری نرسد باور
ماند ... در هم سر قرنیه تیغ / تو سر خود گیر از آنجا مریغ
لی کا را سگ که جو نه دلیر / ماز ... منعم ... شیر
باش چو با خنده خندان ... / که بهوای جهد از بهر ...
کی مشو کو یکی ... کس / سر زده بودم که ... بیا
مرد ناورد که چو شاهین برید / پشت بزند ... بیر ... دید
آنکه در پشت والا او بود / پشت وی از زروی نگو ترا بود
چاره کند مرد بروز وغا / اسب بجنبد که آتش نا
آنکه دل و جگر از حدیده / کی دل خواه بدوزد به تیر
دزد با شیری که گریزد ز جنگ / در منشین تا نشانی ...
پشت برانی که کمان در مصاف / تا نکند ناوک پهلو شکاف
آنکه گریزد به تقاضاش مروی / ... آنکه زبون گشت گریزش ...
زنان بود آن که مردی نکرد / کشتن ... شوم بود در نبرد
گربه سگ گر بیابد جدا کند / خنده عفو از بن دندان کند
... [illegible] / سگ ز تو به گر نبود جلوه گو
در روش مرد که غزا کجاست / ... زهره ... [illegible]

...کن گر به ... ریزه بود
... واسد الله بوفای ...
... ملبانی برد سوار ... لیسر
... بجهان گشن بکشن از دست
... بهم زده زان داوری
... چون که آن شد که بخون کردنش
... بجهد خشم از دها
... از خنجر ...
... جیست که بگرفتی و بگذاشتی
... من بو شدم چهره ... انگیختی
... انچه غرا از غضب ...
... که جهان ...
... سیاست علم افراشته
... غافل از آن ورکه بابستست
... در پس آن سرود که راه تن است
... اکه ... عهده یکتن بود
... انکه ... دست یکسان ...
... که جهان خرد نباید شمرد
... صنار که کفر ... از کمان

زانکه بلندی بر ... بود ۳۲ وانکه گشتی مرد بنرد از ...

حکایت گبری که آب دهان سوی شیر خدای انداخت

و از تیزی خشم در جنگ سست شد لفظی و معنوی

شد ز سوی آلت پرکار خورد
مرد دلاور بکمین آمدند
پای فشردند بزور آوری
حیدر کرار بسی جهد کرد
دور کند بار سر از گردنش
زد بدلیری سک زور ازمای
گرده زده صید مخالف رها
پس کرد آویخت در خشمناک
سر زده در ملش ...
گفت رسولش که چو خصم ...
باد که دست بخون ...
گفت نیوشنده که ایزد شناس
آب دهن بر رخ من زد ...
در دهن نفس نهادم لگام
بهر خود است این نه ز بهر خدای
کشته نه دیده که رها کردمش
این کند ...
مرد هوا خر ز بی دین کرد

مقاله سیزدهم اندر اندرز شاهان در رعایت بی پناهان

دانستن اینکه او ... گماشتگان ملکی بصنعت نصفت

تجدید اعلام ملکی معلمان و از دست ستم را بازو

نظام ... کوتاه دست بوده زیردستان کرم را

دست تلطف سایه گردن ما ...

شوند لفظی و معنوی

یکدوزه از جنبره آسمان
... کند
چه زند ...

نیز ملش جز زبر خدا ...
با یکی از کینه در این ...
گبرست ... زنده نیابد زبیر
کرم ز تو ... میان آمدند
کافر و دشمن بزمین ...
این دهن بر رخ شیر خدای
کان زره را بار دگر زد بجای
بر زمین آورد به ...
کابرزه ... این جراء
در غضب آورد مرا ...
پس ادب از بهر خدا کردمش
بد ... خسروا کان ...
... کشته
واله ...
هر سر انگشت که را ...
روز ... پرسش آن ...
شد بفلک چون ...
آتش سوزنده ... خورد
شیر ... خانه خر ...

گر همه سلطان بتماشا رود | خرمن دهقان ز روش ... | پیش که ... | ...
تخت ره بجا جور عایت کند | خشم ملک جای عنایت کند | رحمت ... | شیر ...
جو طلب ... دست کند | گوش بکار ... | از ... قسمت ... | ...
سمن اگر خود همه ... | عدل ملک ... | زاد و ... | ... مقام ...
تیغ بعدل آینه پادشاست | ... کلید ... | عهد که از تیغ شود فتنه را | ... تیغ ...
آب کند گر چه بنا را خراب | زود فتد گر ... | شه که بر تخت ... | شیر ...
گر ز بلائی که در اسلام هست | از خوی ... شاهان ... | شاه که تا ... | روز ...
سخت شود ملک ... | ار ... تیغ ... | گر نبود ... خسروان | خانه مظلوم ...
... تو نیز هم ملک آزاد ... | ... | سلطنت ملک ... | در همه جا ...
... که ... شاه ... | گر تو رضا ... | شاه ... | ... زبان ...
... سر ... | آن همه ... | تا بسلیمان ... مور | ...
... عصمت عالم ... | آفت فتنه است ... | ... | نور ... خاک ...
نور چراغ آنچه بمسکین کند | ... زاد ... | تا که ... خدمت سلطان ... | تیغ ...
... ملک ... خورد | ... کار ... | خواجه که ... کند | ...
... عطسه ... زبان | ... | تا کف ... | نوک قلم ...
... کار ... | ... | آنکه ... | ...
... سلیمان چو ... | زاد ... | ... | نیست ... عشق ...
... | تهمت این ... | آنکه کند ... خلق خراب | ...
وانکه چو ... | ... زبان ... | خامه ... | از ...

رد قلم ... بنیان قلم — هر همه را او ... برای قلم ۴۳
طایفه خامه شان زرد ناک — در قلم خویش ... ناک

...ل خطشان بشکن بیخ — حاصل شان هست دگر سیخ
آنکه خط راست شود در قلم — بین چه کژ ساخت بزیرش رقم

...ست قلم کاتب وحی خدای — خواجه کند لذت دزدیش رای
ده کز آن مایه چه حاصل کنی — کالت حق الت باطل کنی

خواجه خورد لقمه دستر[illegible] خویش — خانه ساعی بکمین گاه خویش
زنده شود خود منش از دو فعال — زهره ز عقرب ... اندر وبال

کار جهان چون گران گشته است — گوش بنرمی که بدرستی خطاست
خس چو پراکنده شد صحن سرا — رفته بجاروب شود از عصا

همگنان خشم ز کس کم زنند — مورچگان ملک بهم بر زنند
ظالم اگر خود بزبون تیر هست — تا نشود خوش کز دون گیر نیست

...زم اگر خود نه ناک خس است — زانکه کش گذری در پیش است
گرد ستم کار نخواهی مجن — گر نرگ تو بهی تو نافذ بکن

...رو بصحرا سبک خانگی — گفت که چند از دم بیگانگی
داد جو آتش سگ روباه گیر — تا نگرفتم ره تو راه [illegible]

فاخته با گربه ابیداد ... پیش — گفت کلاغ تو هم آبی خویش
گربه بجهد که نه سر افکند کی — گفت ز طوق تو ز ما [illegible]

نامه زد از پای بطی با عقاب — رفت ز رنگ زخمه جنگش خراب
گرچه عوان لقمه نیکو خورد — هم تو بدوش نام بدانکه او خورد

سینه مرغان به جهان پاک شد — نام وی از اشکره خاشاک شد
ظالم بان کی شود از بند پاک — خانه نشد سایه نخیزد ز خاک

ظالم مفلس چو سگ کوچه گرد — لابه کنان پیش رود بهر خورد
یکمه سگ اگر چنبه فزون تر مزید — گرگ درنده است پسر اگر گزید

شحنه چو بر داشت کمان ستم — زه که کند آنکه چنبر نیست هم
شاد شود سگ چو رود بهر جنگ — دست زند سگ چو کند ... لنگ

...ش بستمکاره مکن پشت گوز — زانکه نوایان نه زیبا سپید بوز
گر نظر ... بهوا ... — پرورش آن کارگزاران [illegible]

در تف خورشید بفرق جهان — سایه ابر است نه از آسمان
گر تنی ... شش تنی — تیغ بیک من که کم از سوزنی

...وران او شد بدین یک هنر — گرچه فرو برد برآورد سر
ای که نهی گنج بهر گوشه — یاد کن از فاقه بی توشه

...ان خورش سالی ز رمان جست تا — مشعله ای سوزن ... ها هستا
بهر همه گندم سلطان خورد — نیر گراز ... خورد

...هر زمین ...ورد در سپهر — در همه یکسان نگر د چشمه مهر
گر همه ... کشت جهانی عزیز — گوش گران ... بلخند ریز

دمی نسیم بر ... | کو نفس ... | مار بچی را چو ... | گوشت ...

گل بگل اندر خود از گوی بهیچ | خاک نه خاک زنبر روی ... | آهو بان راست کرم خانه ... | از دلی نان است ...

جهد از آن شد به بزرگی سپهر | گوشه دار از همه بزرگی بمهر | در تو گنی نام بزرگ اعتبار | اگر سر حرف آمد قطره

ور گلستانی بستم دامن ... | در جهد دینی ما بدنام ... | عدل ستمکاره نشد سودمند | نام زانصاف بیابد بلند

چند قصه آب چو گیرد شتاب | گرگ مسلمان شود ار بی زبان | قدر من ار قدر تو گر اندکیست | خون من و تو بر ای حق یکیست

ز شوی رنجه ز آسیب خار | خشم و دل عنبر بو بن مخار | هر چه که بر خویش ... روا | بر دگری ... باشد روا

در کنه عنبر کرم بیش ... | ده ... تیغ سر از تو ...

حکایت خطا کردن شاه ... خطا القصه ...

ما جوری از مکان ... | جمعه ... بدخیم ... | ذخش ... اندر ... | صید گنان سوی ...

[illegible]

...ن بود اگر چه پسته شد
...ست کز نور رخت نور الهی زود
...زد نداهم تو نا چشم باد
...بشد خسروی او داد بند
ای به یانت دلت آراسته
نسخه تو از خاک زر آسوده
دولت روزی که ترا زاده اند
گوهر این سکه نشانده ترا
کرده بد ... وکوب باد
آنکه بپاکی حرکت بیش تش
قطره که افتاد و بنگال درشت
آن کسان اگرچه که حالی خوش است
آتش سوزانست چو مال حرام
تیغ سیه ... بود چشمه ...
کیست کو این لقمه تو تیغ نکرد
هر که آتش خورد از آفتاب
مرده نزار که نه دار ... فروخت
... نست بنزد خران
در چه بود مومن پرهیزگار

آه چه پست ز سیاهی به شد
مرده من زنده نگردید به سود
من ز تو راضی شدم او نیز باد

بهره ز ... کردمان ... شرح اشت
تو غلط از ... ز نی چون بود
ای ترا شحنه دین کرده اند

مقاله چهاردهم در تحسین چهاردهم در امانت خاین و تحریر
شش کتاب که در صدد کز ابد نمونه قلت اعمال لا مع باید.
والم چیزی چکان که اصل یا قوت ابداه سکانه یا انگشت
افروخته داشتند از هم جوهری انگشت نهادند
تو اب ... ده و اگیرای سوز ... کانی که دو زخا
اشام کرده داره ... پاک هم ساده و ... لفظی و معنوی

هر چه که دارد برکت بیشتر
وز زخم شبکه سبوی ... نگشت
چون نبات شکری آتش است
خام بود پختن سودای خام
مرغ سیه چشم ... سبز
وانچه فرو بود ترا هیچ نکرد
سبزه کجا کرده از آشام آب
در ره کسی انست که ...
گوشت چو خورده ... بار گران
هر چه ورزش ... ندارد ...

در تن مردار بد دل تهی است
شد شکم طبع تو چو حمل ...
شعله که از شمع زبان کش شود
بهر حرامی نبود ...
زر که بنر کست چو ...
لیک حریصی که بسوزد ...
چشمه خورشید ...
هست تن مرده که ...
گر همه ... که مالیش هست
نازکی روز ... بود

... از تن ... بغداد ...
من که بهار الکشمت ...
داد جهان ... که چنین ...
تا کنی آوازه خسرو بلند
خامه خاک فزون ...
پاک ترا ز ... د ...
عصمت جانی که ترا داده اند
در همه ... که ... ترا
صدق تو پس ... در گره ...
سبز نگرد ... از دل تهی است
باز شکم تا ... بود دل فراخ
این همه موهست که آتش ...
شیر ... آتش سوزان ...
لقمه مکن ... کنار ...
... کفش افتاد ...
تشنه قطره ... بدریا ...
مرده که چشم ... سگالان ...
در نظر خلق ... هست
خنده گل پرده ...

خاک بسر مردمی چشم را … گزلی نزد تیر و پشه را … ای دل اگر چند دو صد جان کند … در ته بازار ز بی حس تو

هر که ز جهلش بود از عقل دور … ذره و دو زمین تن مرکبان … خاک خود و مار بمال فاش گنج … تا جرم از نفس آن بیخ

آنکه ولیش گر شد از چین وصال … فرق ندارد ز حرام و حلال … کاه خورش در دهن ماکیان … دانه دهانت پیدا نبود

ذوق نظر زنی و دانه کمیست … چشم و بیستی مرد نادیدنیست … گرچه خورد ز آتش کرده مرغ تمام … تنگ نه که در مهر و آبادان

روی آتش خورد از فرزدان … کژدم او دود نیاید برون … خط که پیشانی خاین بود … جایزه از غضب خزاین

در شکم او که چندان خلوتست … تند که جان تند و بیطلبست … آتش از آنجا که خیانت گرست … بهره کارش همه خاکست

خاک زمین بین که بگیرد شکست … دانه یکی خفته مدار و بیا … آنکه دو بهره گم و پیش ما … راست نیابد هوش خویش

کار سیه کزلی و هشیار نیست … آن همه تنها که سیه کار هست … پاس چو بینی ز تنگ تیره خواه … ره که از دوده ذرات سیاه

بیدرم و حیله نهاین بستی … هر چه بهوش خورد جدا بستی … آنکه از روی خیانت بپس … هیچ امانت نبرد

چوب بکم … آب نیابی … نگه نباشد بهوا دیده ها … سنگ که در هیبت او راه داده … در ره آتش بجان داده

آنکه شد از تیغ گره گرم خشم … چرب زبان باشد و بیان تیز … وآنکه بود تشنه و مال کسان … در ره از حیله بمال کسان

ماهیان تیغ گره روشن تنگ … تیزش باز آلایش و غن کند … آنجا که در مهار زبان جداست … تیغ نرم گیر که از صحبت

راست جان در خزانه گور … گر خوره از روح بخیلی خوان کور … خون کسان منخوردان بیدار … کی خورد شاد آب ناب

در … آب که … بود … از زن خندان و مهمان رو … گر به اگر خود چه اگر کند … هم حرم و صید که …

گر عرقت … خزان … آب خوش از تو خورد سپاس … آب گه در فرزه دو غن کند … بوش ای و نوا … کند

زان دو … عالم … پیشت … آدم … کم … کم بیست … گرچه دو بین مرد دره داده است … نیک زحمت … آزاد است

باز چه … که فتنه شهر شاه … در قلم هندوکان سپاه … زاغ نشاید بچمن … کار … حال کی … برخ … نیست

لشکریان خود زدل اسپاس … شاه شناسند نه ایزد شناس … آنکه دهن بینی از دست خاک … وآنکه برو بینی از دست پاک

چون ناخورد آسیب جوه دهقان … وآنکه نشان از اش بگیرد بگیر … آنچه که بر خود نپسندی بر ان … بر دگری هم مپسندار توان

۲۵

فرم در هم که زهر پیشه آمد ... چون نکوی راست کز اندیشه آمد
... پستی عدل که بازو نهاد ... چوب کژ و چوب تازه و نهاد
او خود از آنکه شد بازوی خویش ... ساز دغا کرده ترازوی خویش
گفت و شاهان نوبت یار ... زو خر مردار چه کند شکار
راستی و راست روی گرفته ... حاکم از آن گشت بر اکسون و خز
رخنهٔ خیاط سوزنی آنست ... لیک در ایمان وی آن روز بست
گرچه دم زاز کسی چاره نیست ... لیک حسی جور با خواره نسبت
بهره ده سه ز آنکه که بردی بود ... منتظر رفت آنکه صبح بگرود
در همه مذهب نبود هیچ حال ... مال ره خوار و منقام حلال
و آنکه کند دام بحر حیله سوت ... مست زمان زانکه دهد باز پس
در کند کاه مقام پنج ... دزدی طراری بنقب افکنی
با درم آشام نکبره هلال ... نم خورد جرب بود چون نقال
که چند شد زر نهاد و ند پاک ... از سخن آدمیانش چه باک
خو بده و نعره کم حاصلان ... نغمهٔ چنگست بر جاهلان
حاکم عاقل نه نداند پیش مند ... از همه زنجیر و شکنجه است بند
آنکه بمردار جهان رو نهاد ... پر دلی خوبست یکسو نهاد
سفله که ملت بپخته هم ... زاهدِ زنجیر نقش راچه غم
شرع که بنیاد جهان نهاد ... فاعل دین دیانت نهاد
هیچ دالان ... پاکیست ... معتمد ابر همه این خاک نیست

در ره وصف خامه مجو کیمیا ... زانکه نه رسته است شاخ
بیکه نقال ترازو بود ... جدول خط راست زبان بود
هر چه کس الفخنه بباز و کند ... طعمه شاهین ترازو کند
باز که تا از کره منقراضی ... هست نمود از ره ... غرض
کرد جو منقراضی کسی قعدم ... ماند تهی چشم و گره در شکم
دزدی کاسب که در افلاس نعمت ... هست باخرز برای خرابست
خواجه که خرقه بر یار نخو ... عمر زبانش بود چند سود
کی دهد آخر دل منقل سلیم ... یک سه عمر از لی یک تا هم
تا بتوانی ز دل عشوه کش ... دام شهان ماند عشوه فرش
پس نه مقام بود از شدن پاک ... سنگ رفت تن بود دور نخاک
چون نیست ز تابش ضم شود ... لا بد از آن ... می کم شود
عشوه دهی ... ز افغان ... سهل جوابی بدار از کری
بشته آدمی کز نکوی ... نشود ... شد اهسته به کوی
جانوری را که بود سنگ خوار ... کی گرگنیش سنگسار
یک جوب بر غبت نماند ستخوان ... تو به دهد سفر ... بشی خوان
گر به همیشه ز مکس کرد قوت ... هیچ گهی نه گلند عنکبوت
آدمی از بند شود دل نگار ... سگ جو به بندی شود امیدوار
کیست به انسان کرنون از نظام ... کش باینت تو از نظام
طایفهٔ عهد که بینی دکانی ... کرد لانه و سلطان ... نیست

غبش بود از ترس شحنه گذار | راحت تو زانکه نیاید بچشم

این تو فارغ ز ... گری | آتش بی زر کسانست و ...

شرم نداری که خدا داشت | روز قیامت نظر ... خواب

چند نظر در گره مردمان | ... کنی در ... نگاه چشم

شحنه کند گوتهش از ... | چوره گرانا و بود از گزند

... دزد و ... بکالا کند | آنکه بدزد و نظر خویش را

قلب ... طرار ... بود | هر که ... لازم جان ویست

حکایت آب ریختنگی شیرفروش دایه برده ...

آب در آن شیر در آمیختی | بر دمی از آن آب ... شیر

سیل در آمد همه باره ... | آنکه جهان سوخته شیر کرد

قلبه آن شیر ز آتش ... | خواجه چو شد ... آن ... گفت

شد همه سیل ... باد | مرد شبان ... سخن ... باد

مقالت یازدهم در ملامت مردمان که ... نوشند ... ملامت مردمان که ... ناز نارد ... بار ... آنچه از ... سبها ... گردن ... کوهران ... اش ... معنوی

گوش دم خود ... آورد | غصه مخور ... مشتاق ...

گر گشته ... | هر که ... مسلمانی است

ناره یابی که در هر ...
ای ... شنید ز اسلام ...
ترس نداری که ...
چند ... شد ...
دزد که ... کند دست کار
... چو ... جا کند
بانگ ... که ... بود
داشت شبانی ...
گوهر ...
روزی ... که ...
شیر ...
کان همه ...
خسروا گر ... طلبی از ...
ای ز ...
کی ...
هر که بره ... جا کرد
کشته ... عقاب ...
گرچه که مرغی بزبان آورد
...

چیزی ...
استره کیسه ...
گر تو ...
غنچه خوش شود از ...
...
... از ...
عاقبت الامر ...
...
نقره ...
...
...
...
...
...
...
...
...
عاقبت کار ...

وانکه پشیمان نشود ناقص ... ساخت پنهان
مسا ده دل از کرم بر آرد نفس   در تن آن گرمی لطفست و بس
خشم ار چه کند آرش کند   از پس آزار نوازش کند
... می شعله مدار استوار   کان همه فتنه است در انجام کار
... انکه نهی یافت زیر دامن شرف   هست چو گل را و آخر لطیف
زانکه دیده خونباری نهد   عشق نهد فرق خو باری نهد
... س غباری رود از جای خویش   کوه ز دامن نکشد پای خویش
... کو ز صر باد نجنبد ز جای   سنگ برونه که نجنبد ز جای
خاک کران خار ز خاشاک شد   باد سبک مرکب خاشاک شد
... چه کاول ملامت کشید   آخر کارش بندامت کشید
دست و زبان آفت عقوبت ... ست   دست و زبان هم بعقوبت در است
بنده که خلق بود ...   به بود از خواجه یاوه دهان
باز نه دم عنبر تر داده کاو   زاد نجاست لب مردم زداو
هر که دمش نکهت زعفرانگی   باد تند است ز دیوانگی
... ش باد نیک همه دم مزن   هیچکسی را بزبان کم مزن
... دون نکند غور بزرگان تباه   گر نشود ار کند زعوک جاه
... زده بد گفت بر خود حکیم   پیچ بر شخنت رصر صر چه بیم
... ندی نامه نگارد آن است   عیب نگارنده نگار است
اهل هنر کر شماری ورند   ای هنران هنر بکاری زنند

مادل سکان نشود تر باد   هیچ کلی گرم نباشد نیاز
سفال که کرمیش نیاید بره   آتش کی باشد و آبی دروه
نخل که خرما ست همه بار او   پرورش خنده کند خار او
زاول کار است عوان نرم را   نرم خار در آغاز خاست
باره آتش بود آن بر کزند   کو زدمی شعله بر آرد بلند
مردی سنگ نخود کم بود   سنگ گران گوهر مردم بود
مردم با اصل خود دریا بود   مردم بی اصل چو خار انبود
خشم سران رفعت سلطنت بود   زلزله در کوه قیامت بود
ظلم رها کن بره داد باش   زانچه ملامت رسد از دیار
گوش که باید ز زبا نهانست غم   لکانه که مهد از زبانه تو هم
گرچه که پولاد بسی دون کم است   سود کی آهن دسودان هم نیست
سنگره گرچه که بود مشک ده   از دهن شیر بصد باره
پاک شناسد خرد هوشمند   گز بن این نالها و فرزند
به که بد خلق نگوئی سخن   ... هنر نکو دیده کی
آنکه خدایش لی نیکی سرشت   کی شود از گفتن زشت تو زشت
آنکه خردمندی او بی شکست   مدحت و دشنام هنر دوست
گر همه خود خار نهند ... ان   دیده بدوز از بد و نیک کسان
هرچند ز تقدیر بر آرد علم   موی نگنجد شکاف قلم
نی که تهی بر دمد از ظرف رود   کر نه بیاوه سر آید سرود

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] که برد از [illegible] / گرد از زمین [illegible] / دست کسی نیست که [illegible] / [illegible] حکیم از [illegible]

[illegible] آید همه / [illegible] خود [illegible] / لیک بدان که نباشد [illegible] / در شکم [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] که برانی [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / هر چه در عیب [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / هر چه که مخدوم [illegible] کرد / [illegible] همه حال [illegible]

[illegible] / کام [illegible] / گرچه که [illegible] کسی [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / خلق [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

بنده که با خلق فروتن بود / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / سیلی گردن خورد از [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] سخن [illegible] / دست [illegible] / دست [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

ازان بنده که ابلیست
در باندازه بازوش ده
سوخته در گره و ته سر زنی
عاجز کسان بنگر و بازوی خویش
گوشت زمین زیر پا
کاکه همه تخم جفا کاشتی
سوزن اگر خار از دست
آری جو زد تیغ نوب
از حد چون بود بد بشتی
که و پیش [illegible] ملامت مکن
آن سران خانه زاغ کهن
هر چه که سرها بقدم سر بود
که از چشم رسیدش بسر
گفت ستاره بمحاق اندر است
شاخی که سکون کرده
خانه زنگی بود از بوی نشست
[illegible]
در تو راه که نظر بر گشاد

سکرت انرا که بر ستار
بار بمقدار ترازوش ده
بخته از شیار چو گره بزنی
خاک مینگلن ترازوی خویش
آه ضعیفان [illegible] بزیر پای
به که بماند محل اشتی
تا زبان هم گشند آخر گهی
جایگه دوستی هم بروب

حکایت در چشم زاغ کحلی نوشتن و درک علاج او از درخت

در گهی کرده چو عنقا نشین
سرمه به بیناهی براج سود
باز نگاه بدیدم از چشم تر
زهره بکیوان بطلاق اندر
پس بپندیش که چون کرد
دیده بدو [illegible] اردی نشست
بال بهم بر زده و پرواز کرد
[illegible] نقطه از [illegible]

بنده تو [illegible] ادم
جند دوال پستم اندختن
سوز بدلها مشوش بود
گر ملکی چون ستم آمد بکار
پیش کند رقص چو شد پای من
تیغ که بر زخمش [illegible] نام تو
چند بدی [illegible] کنی اندکی
گر چه بود خم نواده تن [illegible]
ناگهش از چشم بد روزگار
چون اثر در دنبا [illegible] سیاه
محرم [illegible] بصیرت شناس
مصلحت آنست که چیزی
برگ ببرگ آنچه گذشتی بدان
زان در [illegible] سفته که [illegible] گشت
هم بار ختی گرو طرح جاش
[illegible]

پیر که در سلک غلامی [illegible]
هندوی خود را [illegible]
دو جایی [illegible]
پشه ز لطره دبر [illegible]
پشه نوا ساز [illegible]
بی به انبا به حرف [illegible]
نیکویی از همه [illegible]
گر همه یکدوستی [illegible]
پهن [illegible] فلک [illegible]
دارو بیناییی اگر [illegible]
در گره [illegible]
بر سر مرغی [illegible]
در شب بی نور [illegible]
باز شبانی [illegible]
ذره [illegible] آلایش خود
آن همه را [illegible]
سوخته وار آمده [illegible]
[illegible]

باغ جوانی عالیه بر کشید
مرغ شناسنده ز برگ ملخ
که دو جراز آن ورق حریر یا
گوشت که خسرو حکومت روی
هر که او بیرت نکو بود
هر که خراب است هرزه زور
نیکی مردم نکو روی
مردم دون تیره و پیروان
نفس که یابی به که بسنود
پس به خوکه کار نکو بود
[illegible]
آینه را پشت و رو
سنگی رنگ ریخت میم
گور کسی کار دالی
روشنی برق در از دور
قبا تو شد تیز چشم
دونان که در بازار بزرگان
شده که ناگاه برآورد

باز شده از نمود آنچه دید
دیده جو ناساخته برگی
ازلی امروز نماند یکی
جند بیاز از خصومت

گفت دیدم همه با بابت
گفت چنانا باید از این گنه
تا جو دم بنا باید
آتشی کز گلشن نیست

مقالات شانزدهم در سیرت سیرة الانسان بر سیرت [illegible]
ایشان و مقید هستی سینه ایام و بیدی شستن
شیه ایام بودن کار مردمان دیوانه خیال است [illegible]
و خود بجون بهرزه نگه داشتن انصاف و مملکت
که [illegible] از دست دادن افعال [illegible]

بانگه دیدگان مشغق جو
روشنی چشم شاه ز [illegible]
وجه دور رویست معین شود
گمرای خسته هست سینه
کار تو نکن چار خود از دو
قاعده هر کرده خود
چنان که کس نیامد
میش بود که دم که آن زند
زود مرد که بردار

باز بستانم خو شد همه
[illegible] از تیره دل
سیب آن است و در زمان زرد
در تن خوکرم کاف زند
اگر بزرگیست بزرگی سر
سینه دریا شود پر غبار
مار که دندانش بود
خس که پرو بپنی شمع
مور که یافت

آرزوی دیده بیاید
کار از آن کار باید کرد
مردمی خویش بگاه
ورنه گی سر نکن
آدمی از ره میان
دور ز آدمیان است
خوی نکو مایه نیکویی است
زشت بود [illegible]
روی سیه کو زبانی
رنگ حقارت
گو بیش [illegible]
کش سر دل است سیاه
خشم و حقارت [illegible]
گرچه گهر [illegible]
گرچه که باران [illegible]
خود شود [illegible]
سوخته که دیدم
[illegible]

سنبل نهار از فی ...
... سیه روی خلقت ای دوست
... اگر از لی کار تیاه ...
هر که کرد آفت صید شی ...
... شد زدام مشی خون
... مبارک بنهد شوم را
... مهر جنبید دم حاق تو ...
... رود در سیه راه جی
نبض که گیرد کاف است ماو
سوزکسان ... بد هر من
خاق تهی کیسه مدار ستوا
در همه جا سنگ محک چون زر است
... اگر دست ببستان باغ
... داغت ز دل تیره گون
... از کلمه عالم تهی است
... که کرد ایام قتار رخ کهند
... که دره با ... انکرد
... کسی خاکز است از ونار
... که قد فنا بلش

ایده که گرد بود ای ... ست
سرخ که کرد دشش از تازه
او همه تن آتش کار خود است
مجمره تیغ است همه دست و پا
رنج دل ... نماند که جوان
هما یه همایون نبود بوم را
زآ سوی بی مسک زنده نوی
دست کش او را که بود سرخ روی
تب زده را می شود آورد ... کبر
نفس مدار منع کند ...
زانکه چو شد سیه ... است کار
زر محک مردم بد گوهر است
کنده کند جیفه مالش دماغ
شد زسیه دانه دماغت ...
گرچه که هر ... هم تهی است
همر ... او غبار شکند
هم بهر ... سرش آگاه کرد
گشت چو ... شود به غبار
... زلف ...

... ابها ... که ... بود
چهره هندو که سیاه است تار
مار که رشته است همه تن پیچ است
کار بدی خود بخیالش نکو
مردمی از مردمی روکه دید
از تن ما سیرت زیبا نزاد
جبهه چه پوشی خط سیاه
ادیت هنر ورکه بمقدار خویش
شحنه خالق همه را در تن است
بس که رسد ... ته جای
سنگ چو شد آسوده نشنید ...
لکیم اگر چند کشد کوب ده
در که شکستند نه باطل شود
... یکسر ... ماه
دم که بما توره ...
سر بر دار ما ... بسر در ... ا
لیک مشو خاک از آن کو نه ...
کاسه که پیمانه ز خاکست و بس
مرد که خرشید ... ازو

... عروج بلند
سرخ ز شنگرف کند ...
خواه یکی ... شود ...
زان بدی اندر دل ...
روی در آینه از ...
گر ملک الموت ...
برهنه کن جبهه ...
بهره بنفشه ... خیال
لیکه به تن نقش ...
مارش اگر ... سیه ...
مردم آ ... فتنه ...
... و بهار منفعت ...
سرمه چشم و نیم دل ...
باد و دمی را چه بود ...
ما و تهی را ... که ...
تا نفتادست ... ...
کاب نماید ... بود ...
باد چه بها ... از ... ...
... کرد ... ...

که بود بسا هنر اندر سبا ... دو ما ذره بیکی هنر شناس

نشود عیبش که بسی خورد ... پس سبب و سبب از نکو

تیغ از هو خیمه زبان بر ... سوز فیض زرینه مینو

... کاهای ... پرده و از انا شرفی شد علیم

گر نشد برتن خود پرده دو ... سوخته گشت از فلک

آنکه بره باکش پیلان طمند ... سیلی ملش به بلندی نکند

گر اهل وش کرده ... کلب کان ... چو

چشم نابو دست بسی ... از ما ... صاحب نشست

... نیز ... تیشه کند هیچ بهنجار خویش

برزر بیگانه مخور زینهار ... سیر نشد مردم زنهار خوار

بهر نزا که دنیا ... کاهش ... نو

آنکه ... ادب ... بس که کند ...

آنکه ادب نیست ... فکرت او ... او

آنکه بسنجیدش ... آموختگان ...

هیچ بزرگی ادب محکم است ... علمش حرامست چو حرمتگر است

خنده و هیبت چو گل لاله گون ... بی سخن است پر از لاله کن

روش تو گر هست مثل بزلاغ ... سبلت بران مکن از بهر لاغ

زشت ... مصلحت ارا ... مصلحت است اگر ...

نقطه از من ... نقطه از رنگ تو عیب من

واگه بدرفش سبلت ... ی زهر از بازی سبلت

آنکه خنده سر که بناز ... روی ریش از ... نقش

نو کند نقب ... زرق ... مر بو ... رشت

طاس بیک زخمه کز او صد جهت ... رخنه ... است

بهر خرد گر ... مثال ... تیغ ... افتاب

دیده فرو بند بروز غبار ... از خسانت ...

گرچه ... ز است ... شام ... ب ... صحبت

پرستار ... خواست ... و ...

تا هنر مش ... کم است ازدم ... تم هنر ... طوبی ...

حسرت ... بر خورد ... آنکه خورد ... کسی ...

تو ادب ... کن ... ادب خویش

آهوی ... خانه خورد ... آهوی ...

طوطی که است تا ... خود ... آینه ... خیال ...

... گان مرد جوز انو زند ... پشت ... نکته ...

طیبت خامان که زند بوی ... نا نه که ... نیز ...

گنج ... بی خرد از امزاج ... بی خرد از است ...

در چمن عارضی گلعذار ... گر ... زنگی ...

خنده ... خنده زیر ... بوالبس ... سینه

گرچه کسی از طرف نسبت زده ... عاقبت ...

گشت محاسن ... [illegible] / گرچه [illegible] همه [illegible]

تا تو گهر چین ... مهر [illegible] / آنکه ... زهر نباتش رسان

حکایت زنده کردن عیسی روح الله علیه السلام

سبزهٔ صحرا ز دمش زنده گشت / [illegible] آن کهنه باز

زین طرفش بود برحمت جواب / او بخصوصیت همه نفرین نمود

بود ز عیسی نفسش جانفزای / گفت رفیقی که نکوهیت چیست

تو سخن از لطف کنی چون [illegible] / گفت مسیح از دم روح القدس

آن برون آرد که بدو کان اوست / من ز دم [illegible] جان شدم

وانکه نباتست [illegible] کی دهد / من [illegible] زین سخن [illegible]

پاسخ بد مرگ مفاجا بود / خسرو [illegible] همه [illegible]

مقاله [illegible] در غنیمت داشتن شباب که نور فزای [illegible]

[illegible] غنیمت دانستن شباب که زود [illegible] دانست

[illegible] متاع زندگانی ایمن نابودن که در روز [illegible]

[illegible] در روی [illegible] ولی سپید [illegible]

[illegible] که [illegible] دگرد [illegible] سپیده

غنچه تو چنبر نگنجد [illegible] / از خط سنبل که معنبر شده

جلوه کنان دست بر آورد [illegible] / ابر بگرید ز رخ بوستان

گل همه از باد فروزد چراغ / بط [illegible] که [illegible] آورد

[illegible] بر سر کلاه [illegible] / باد چو کاه [illegible] برد ز خاک

[illegible] کامرانی [illegible] جاه [illegible]

[illegible] که [illegible] عیب [illegible]

[illegible] از عقل سلامت [illegible]

[illegible] رفت [illegible]

هرچه که گفت از سخن [illegible]

[illegible] خنجر [illegible]

[illegible] سخن افزون [illegible]

[illegible] از [illegible] کار [illegible]

[illegible] که است کجا [illegible]

[illegible]

[illegible] ایام بهاران خوش [illegible]

[illegible] نوروز [illegible] باز

[illegible] بر آرد خط عاشق [illegible]

[illegible] بر گل [illegible]

[illegible] اندام ز لطف صبا

[illegible] لاله چو رخسار دوست

[illegible] غالیهٔ لاله [illegible]

[illegible] بر جگر لاله داغ

[illegible] مرغ ز مستی [illegible]

خال جمال است بر [illegible]

وانکه [illegible]

خطبهٔ اسلام [illegible]

[illegible] نام [illegible]

وین بلطافت همه [illegible]

[illegible] زبون [illegible]

کای [illegible] جان [illegible]

[illegible]

[illegible] ادب [illegible]

[illegible] عیسی [illegible]

سبزه و گل [illegible]

نرگس سرمست [illegible]

از [illegible]

آب چکد از [illegible] اندام [illegible]

از [illegible] باز [illegible]

خاک چمن غالیه [illegible]

باغ بخندد چو لب دوست

[illegible] آورد

خنده [illegible] کنند [illegible]

[illegible] چه علم رکابش بهار
غنچه بخنده لب شیرین گشاد
سرو سهی افراخته پست از [illegible]
بر ورق لاله [illegible]

نی شکر [illegible] چون شکر
بر شکفد فاخته از برگ شاخ
مرغ خورد بر گل نسرین [illegible]
[illegible] سر سبز [illegible]

[illegible] از شاخ [illegible] گون
خشک شود در جگر لاله خون
شاخ بنفشه که ز جا بر شود
[illegible] عنبر [illegible]

[illegible] چمن حله پوش
شاخ [illegible] خرم [illegible]
غنچه سوسن [illegible] زرین
[illegible]

[illegible] گوهری از سپهر
خانه [illegible] سر نسرین [illegible]
[illegible] جوان گر بهار [illegible]
[illegible]

آمده اسباب جوانی بتن
روی چو گل باشد و تن چون سمن
تازه بود مجلس یاران ز نو
جلوه کند [illegible]

[illegible] بر رویت [illegible]
[illegible] سر کوب [illegible]
نکهت گیسو چو نسیم سحر
رنگ بناگوش چو نسرین [illegible]

نرگس نوباوه ندانم گناه
غنچه نوخنده ندارد نگاه
آب به چهره [illegible]
میل کند سینه به [illegible]

[illegible] پیش کند
دل همه [illegible] پیش کند
[illegible] زبان
دل طلبی [illegible]

[illegible] شست [illegible]
آن شب تو نیز [illegible] رسید
نوبت پیری [illegible] کوس [illegible]
دل [illegible]

[illegible] زند
آتش [illegible] دم سردی زند
موی سفید از [illegible] آرد پیام
پشت خم از [illegible]

[illegible] شکست
[illegible]
چشم شود [illegible]
[illegible]

قوت دل [illegible]
پوست جدا گردد [illegible]
چنگ صفت رگ [illegible]
تار [illegible]

[illegible]
موی [illegible]
تیره شود مشعله نور چین
دل [illegible]

[illegible] کلنگ
[illegible] شود [illegible]
گند شود باد هوا [illegible]
میل به معشوق [illegible]

[illegible] زاغ [illegible] فتد
زآنچه ضروری [illegible] افتد
بر همه این دور [illegible] رسید
از همه [illegible] جام [illegible]

آه که ایام جوانی گذشت
عمر بدان گونه که دانی گذشت
داعیه گم گشت ندامت فزود
[illegible]

سینه برید طرب را امید
لاله کبود شد و سبزه سفید
ماند ز رفتن قدم ره گرای
[illegible] تنگ پای برون [illegible]

[illegible] ساز
گشت [illegible]
رفت [illegible]
[illegible]

40

کام ز جهل افزود شست   تن که جوان بود کهن پیر گشت
شش شده ره پنج کشاد   هفت و نهم زر شش هیچ

هر چه به چارده من بکاشت   دل ز سر چارده باری نخاست
عمر به بازی و نادانی نشست   هشت شد آغاز پریشان نشست

زورع و زهد رسی تا جهل   هر چه کنی راست پذیرد دل
چون ز جهل پای فراتر نهی   بنگه محال است که دیگر نهی

دن توان از پس پنجه شکست   وای پیران کو نه که افتی نشست
از پس هفتاد ره افتادنیست   حد بقا زان سوی هشتاد نیست

بر خود آئین حیات اندک گرفت   زیستن و مرگ نسبت یکیست
ور بصد افتد چه پاینده‌ی   مرگ نکوتر ز چنین زنده‌ی

مهلت تو گر صده با پنجه است   از پی آرایش را دره است
پیر که او زر دهد سیلی خورد   لعبت عیار است که سیلی خورد

پیر بگیرند بموی سپید   تا بر پیران نبود زه امید
پیری نادانی کز ابله خاست   راست بر آن خشم زنبه جداست

شمع چو کافور به پیرانه سر   پاک ز بیرون و درون سر بسر
ما نه مشو گز لی خون تباه   موی سفیدش بود و دل سیاه

شد سیه از شب نو هر نفس   نور خدا دید چراغ نو پس
کوزه شهدی نفس کهن چشنه خوار   زنده بود زاغ کانرا شکار

ور شدی پیشه پیران پدر   زشت بود لعبت جوانی پیر
پیر که بر رسم جوانان زید   مرده بود گرچه بصد جان زید

آنکه جوان بهر تیز و پیر گشت   طفل بود گرچه بمو پیر گشت
نسبت پیری و جوانی بهوش   هر چه به هنگام بود آن نکو

موی که سازند سفید از کلاه   سخره چو موسیست از خضاب
عمر جو از حیله نخواهد فزود   سبلت رنگین تکلف چه سود

مرده جو بینی بمیان زرش سر   مرگ که می خندد ز دندان بکمر
پیر که از لرزه برآرد علم   فاتحه پایین شود در...

ای حریف الحمد خوانی تن   نوبت پایین است کنون جان بکن
هست جو دوران فلک تیز روا   دانه بد ستانش چه کنی

بین که تو هر چیز نکون در مغاک   خنده جوان دیده بود زیر خاک
راه مخوف است مخسب ای جوان   خیز که بگذشت ز پل کاروان

جنت گران نفکن بر دار پای   با چنین راه نمانی بجای
خواب تو بسیار شب اندر گریه   تا سپیده زند میدیست خیز

توبه که امروز توانی خوش است   دولت تقوی بجوانی خوش است
هر که خوابش به بر بند باز   دل چکند گر نه نهد بر نماز

مطرب کهنه نگه راند نفس   چون نی وزو و تنها ند نفس
کاهلی آئین گرانان بود   رنج کشی کار جوانان بود

چه چراغی بجوانم نسوخت   خانه پیرانش بباید فروخت
نقد بقا را عمل اندوز کس   قیمت فردای خود امروز...

پیرزنکان از جوانی مرده

شن همه را سنگ نمودی چو
بجوانی که کمان قد شوی
آنکه چو پیر قامتم صورت گند
نت مکن نرخ تهی مایگان
یش تا رسد که جوانی چه بود
آمدنی ناله زنخ چون چراغ
نیاز چشم نرگس بیمار هم
بشنید و بگل نظری می‌کند
هرچند زبس آتش ختی بود گو
گفت دز دیکی که تماشا کنیم
مدار که امروز نخندد بباغ
از نکوی قدری سوی تست
نا نظر هست ملامت مکن
و بیبازی سوی پشت دو تا
کلاست چه چو سر افکنده مش
خدمت پیران بجوانی بدر
ای زشب هجر گران مایه تر
سایه صفت خنده زنان خفت خند

لعبت چست اینچه جوانی بده | بیست نگاه من ازا
بیش جهان است خم اندر سجود | تا زلی دشمن دین مرزمان
زانکه چو پیری رسدت خود شوی | چند قدم با گرانی زنی
خواجه رکوعی بضرورت کند | تیر قدی بر سر پیری نزند
روکه هم اکنون رسدت رایگان | عهد بهار از گل شبگیر بین

حکایت پیر صاحب نظر و جوان تعصب کیش

رفت خرامان بتماشای باغ | نوش لب از قهقهه شکرفشان
اشکنه زلف نگر و ادهم | ماه روی در چمن باغ بود
وز شب مرغ سحری پیش | ورق فرو بسته چو اره بی خو
میل چو آتش جان مست شود | سرو خرامنده که یکدست هست
سود خود اندر سر سودا کنم | یخ نهای صنم خنده ناک
تا شب فرداش نباشد چراغ | گل که بتیزی نهد کلفروش
خور و ملک در هوس تست | هرمشکن راه نهانی بتیر
س فردای قیامت مکن | شاهد رعنا و جوانی فروش
گفت تا کن گشته چه خوبی سیاه | بخت که شد سوخته زان حرف خام
نقد جوانی که نیابیم بیش | کم مکن ان یافته نقد عزیز

معالجه هم درد و راه نجات و حیات که اول مرده
از تیغ خواب غفلت و حقایق که آخر مرده الفت
بیدار کردن و زمان تا آمال تا شنید از تیغ

شمع صبح تو هم بنه شو
بگوش که بگفت جواد
گفت بیازی که کمان
ذوق جوانی زدل پیر
تا بزود از تو ندانی چه بود
چند چو زنجیر بپایش گشا
در دلش از کنگره باغ
بشت تا کن گره چو بسته
مستی باده به صبوحی بسی
خوش که از خنده خطش
خشک شود سده و نابود
پیری من بین ز جوانی
گرد چو پیچیده خار
داد باندیشه جوانی نه
پیش که چو پیری و نیابی
تربت چو خسرو کند با
وز نفس عمر زده مایه
خنک بغمزه شد مدهوش

...ت وارث بجهان در رسید

در بیان طامع ادام که الوقت سیف قاطع ...

...یاه تو هیچ نخواهد رسید

...مت دامن ظلمت و از سور — هیچ نشد خواب گران تو دور — ات زمانه زغراب نحاست — ...بادت از آنکه درو غرجات

...ف بیاین شربت دوران مدام — کت نگذارد چو فرو شد بکام — نج مشو در قفس تنگ دهر — جون زویت شربت بالای ...

...ع قفای کره هیچ هیچ — جون گره اش باز گشاید سپهر — شعبده دهر ز روی دلیل — عشوه عامل شده عذر نخیل

...ره بود بخراب اندرون — تشنه چه نوشد بسراب اندرون — کم شود از مرده فروغی خزان — گشن نبود نیزکی در میان

...شنبه و آدینه یکجا مدور — یکشبه فرقت میان دور و ... — زینت دنیا چه تمنا کنی — به که ما مانش تماشا کنی

...ه ... سیه بین در قیاس — موزه کیمخت سیه بین بپاش — حرخ که آیینه آهن است — ناکه درون تیره به بیرون ...

...نا یت آیینه ریایی شمار — کانچه که بنمود بعکس است کار — پوستین گرگ چو ساکت ... — دزد جهانست که ... میزند

...ی دزدی عمر از تو نیست — دزد که او عمر بدزدد تو نیست — نادره دزدی که بی سوز را — دزد دزدی کونه شب و روز را

...ست عجب دزدی کردن بروز — ریش عجب آمد که رو و کوز کوز — چند برانی که برانم بجنگ — از دو تن خود بلکه زده ...

...ستاد اجل ... گنهها — دوخت بیک تیر همه سینها — یکدمه عمر تو که چیزی کم است — باد برون تو بیان یکدم است

...کم ز ... تودم — کی شود این باد به دست تو گم — روز جوانی شد و یادش مکن — ایام بر سیب ... مکن

...بینی گنبد فیروزه را — قادر بدان فرصت ده روزه را — از پس مردن ز عمل نور نیست — عیار دگر از پس خاشوره نیست

...ی ندارد فلکت گوهری — خاصه که در ظلمت دنیا نظر — سر حوزه و رانت دگر چون بود — ورنه باری که مگری چون بود

...تنها ... اینجا کسی است — دست فلک با چو تو لعبت بسی است — آنکه فلک تا دبره بخشش صلا — زخمه ز سر سوش گشاید بلا

...بدار گرگ شود که شنه گیر — کی رهاز دشنه قصاب پیر — صعوه که در دام طپیده نمرد — خواجه در آکروه فلیوا ز برد

...کلاه بکو ... سنگ — باز ز غربیل تخمها تنگ — اگر نه پستش زنی بکمره ... است — پشت ندارد زنی بکمره است

...تو خواهد که شان او فتند — مهره پستش ز میان افکند — زخ شود از مالش تیغ بین ... — حیف برخ از تو چو مالی ...

کان فکنده بچه [illegible] | بچه مست چون قلم [illegible] | ریخته از دامن [illegible] | تا بچه [illegible] سود [illegible]

[illegible] امروز [illegible] | گرمی فروات [illegible] | باشی تو چون هندسه [illegible] | [illegible] وحدت [illegible]

[illegible] گشن [illegible] | چون میانش [illegible] هیچ | [illegible] به [illegible] آدمیم | گر [illegible] کمال آمده

[illegible] شهر کمال [illegible] | غره شده [illegible] جمال [illegible] | [illegible] جواز [illegible] افسوس | هر شب [illegible]

[illegible] آفتاب | وز پس آن [illegible] | روز [illegible] چون [illegible] | از پس [illegible]

[illegible] اعمال [illegible] | [illegible] کرده [illegible] | قافله [illegible] شام [illegible] | از قبل خویش [illegible]

[illegible] | گاه [illegible] | بنشد از [illegible] | کم نشد [illegible]

[illegible] رفتن | آب نکرده [illegible] | آنکه [illegible] | دست [illegible]

[illegible] | تا [illegible] همه [illegible] | خفته [illegible] | تا [illegible]

[illegible] خورد | پهلوی [illegible] | [illegible] زمان [illegible] | آنچه باشد [illegible]

[illegible] دست [illegible] | از شهوت [illegible] | گر [illegible] خرید | [illegible]

[illegible] همه سیر | هر سر مو شعله برآرد [illegible] | کشته [illegible] | کار کن [illegible] چشم [illegible]

[illegible] گشت | خوردن [illegible] | آنکه پرستد شکم خود [illegible] | [illegible] چه [illegible]

[illegible] | [illegible] | کم علفی زنده [illegible] کند | [illegible] گشت [illegible]

[illegible] خندان بود | [illegible] غم [illegible] | دشمن تست این شکم [illegible] | دام شکم [illegible]

[illegible] کار [illegible] | ترک شکم [illegible] | [illegible] شکم [illegible] | [illegible]

[illegible] دلیر | [illegible] | از شکم [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | راحت [illegible] | [illegible]

... چه از بار گران سوده گشت / هر که سبک بار شد آسوده گشت
تا به ... برتر تم او رفت / مور ز بخل خود به بام او رسید

... چو در قفس شود در هوا / هست از آنجاش فتادن روا
پیل که کوهی ست و مادر ربود / پشه به خرطوم بداند ربود

... که روان است شود ده گرا / آنکه گران جان است بجنبد ز جای
جان گران لشکر آهن بود / با مخالف خلل تن بود

راه دراز آمده بارت گران / باز فکن ورنه کنی رزه گران
در بنه را مرحله دل ببر / هم خرد هم باره به منزل ببر

... روی را که درین ساحل است / عبره دریای فلک منزل است
تا نشوی غرقه گرداب بر / در کنف پیر مسلّم گریز

غرقه صد ... او یاد نیست / کشتی نه بحر را اهل نشست
ره طلبی کان نبود رنج بخش / خفته به کشتی نشسته بر ...

... با کن کشتی که به تسلیم رفت / خفته ز اقلیم به اقلیم رفت
مور که جا در بر موران گرفت / ره ز رفتن تا جنبش ایشان گرفت

راه برانداز همه جا جا یکیست / کاهلی از راه روی نازکیست
در همه جا حرف که با هم بود / حرف نخستین به سکون کم بود

هر که نشد لی بنی روشناس / ماند سراسیمه چو کاو خراس
هست لی راه روان در گذر / راه بر راه روان دگر

می چو شبانروز مدارکون کشند / گم شده کانرا به تکاپو کشند
لی سری انده همه جا هست عیب / خاصه برای که کشند سر ز غیب

چون همه جا نقش اثر لی سر است / بس چو ... لی سر و گردن سر است
لیک نه هر سو روشنی ... گیر / پیر یکی گیر مانده بیشه گیر

راه روی چو کم کم آسوده گشت / سبزه چرخ از قدمش سوده گشت
گر بچنین راه نمایی رسی / در پی او رو که بجایی رسی

روز تو شب شد طلب ... کن / پرده غفلت ز نظر دور کن
بر بصر افتد ز تغافل نقاب / بسته شود دیده بیدار ز خواب

کاهلی و خواب چو ... باز مرد / شخص چو کاهل کرد و رخسار زرد
نقش ز کاهلی از آن پلید / بس که همی نشکند و بند ...

کاهلی کت ... سکنه ز استخوان / نشکنیش هیچ رهی ناتوان
آنکه کند آدمی از گل کلال / آدمیش خوانی و باشد سفال

مهره نباشد به سر هوشیار / صید نگیرد سگ بختی شکار
پاس بچشم دگران داشتن / لنگر خود خواب گران داشتن

آنکه بود خواب گرانی ... / بار دگر چون کشد آخر سرش
کی پرد آنکس چو فرشته پران / گنس شود اندام ز لنگر گران

خود بتن ما که خود ... کم است / آنکه از آن خواب گران ترکم است
سنگ به سر کام نوان ز دهر آب / خواب به سر پای بحیز دز کار

زلی بیداری خواب آباد
مرد جوان از یخ شود غرق جر ... / ورز خوی پیشانیش او ز شو ...

از دهن [illegible] | که خود [illegible]

نقطه الف گر حرکت [illegible] | گرچه الف اول اصحاب گشت

حکایت [illegible] شب قدر که سالها دیده با شب [illegible]

چون نخفت آن [illegible] خوابش [illegible]

دیده بدان [illegible] فلک [illegible] | یکشب از آنجا که [illegible] روزی

دیده [illegible] قدر [illegible] | کاخ [illegible] خواب [illegible]

کاخ شد اکنون [illegible] | این همه بیداری [illegible]

خواب همه عمر [illegible] | خسرو اگر زنده دل [illegible]

مقاله نوزدهم در شکایت کردن [illegible]

[illegible] آب [illegible]

[illegible] را خراب و بی آب [illegible]

پیش [illegible] بستر آید [illegible] | هرچه رسد [illegible] زیاده [illegible]

[illegible] رقص [illegible] | تا به [illegible]

مستی [illegible] | بوی سلامت [illegible] باغ

هیچ گلی نیست که خارانش [illegible] | شادی عالم که سراسر غم است

مرحله از مرحله [illegible] | چشمه که بینی سراب سپهر

روی سیه ماند [illegible] | مهر کسی را که چنین بود [illegible]

بالا [illegible] آب [illegible] | آنچه سراپا همه [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] خواب [illegible]

[illegible]

[illegible] دلان [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] آه [illegible]

[illegible]

[illegible] خیال

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] مستی [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

مردم [illegible]

[illegible]

که روز آن [illegible]

[illegible]

تا [illegible] سال [illegible]

آرزوی [illegible] شب [illegible]

نرگس مستش [illegible]

آمده [illegible]

چشم تو [illegible]

[illegible]

جاده [illegible]

[illegible]

خون [illegible]

[illegible] عمر زیادت [illegible]

گرگ کهن [illegible]

[illegible]

[illegible]

سوخت [illegible] دلان [illegible]

[illegible]

زو طلب لطف [illegible]

...ک چون بود اندر نما
تقلید که در کر بود
...طرف آراسته روی دگر
...از که زلفش زرهش ته قفاست
...نقش کوته منکر دل ربای
...بوده که سر هم پا به کشند
...ه دیدت ملک زد بر بود
...بس کسان از لب آمد نفس
...کار نگاراسته این جلب تن
...ت ما از غنچه خود به من
...غ جهان بوی وفا بی نداد
...ه خونخواره مرا حال خراب
...ون نتوان جست از این نهر جای
...اک جو خوابد کز خیره دست
...رچه بسی دام جهد نبشیم بود
...مرکه بجز لی خورد اسباب دهر
...باد کاس خشک و عسل با نگهی
...تا که توان ساخت ز زین پر نیه
...که [illegible] آرد علم

کاو فکندت هم به نظاره گاه
باعث صد بار خنده دگر بود
هر نفس میل بسوی دگر
سلسله آفت دام بلاست
زخمه ساز من کمر از خنیاگر
ای عجین نقش که بر تو کشند
که کند از کاسه نو گون
بر سر این حرف نشد هیچ کس
زمزمه خاسته این سخن
کی شنود از لب دریا سخن
سبزه او منتظر گناهی نداد
قافله بگذشت مسافر بخواب
بهره با چنار ز بی هست جای
پای بگیر دکه کالو گیر دست
دام بسی مرغ سحر نشیم بود
بر مگس گشت جلاب زهر
کیست رهاننده چو گشتم اسیر
کیست که با او بتوان گفت راز
[illegible] چرخ [illegible] نکتش نظم

مرهم سهل بدان باز خرج بلند
هفت بهشت ایچ ستم عشق ساز
نقش چه بینی بقفای پلنگ
آینه داشته زال عجب
اشکمه باز [illegible] کام قاست
سرخ و کبودی که درین قلزم است
نقش فلک خواند نشد زین باغ
کاه که در آمار [illegible] رفت نگیست
غنچه باندیم در نیایاده به نیست
آه که فرصت همه بادر نشت
گردش گردون زخطا هیچ نگرد
مرکه بهمراهی غولان نشست
ذره حالی که بسی در نشود
چون کشندت آخر ازان کرکسی
گر کسی پای نهد بر سر نیش
مور که بر شهد چنان مرهم است
مرکه گران جست رها شد ز جنگ
دهر که از خویش بروز نمی نشست
دشمن نمی [illegible] صنعت [illegible]

شعبده شناس بیازی
طفل فریب آمده [illegible]
وشنه و شمشیر نگه کن [illegible]
روز کند و شمه و سر [illegible]
از لی خونابه سر جاست
خون شهیده سلب [illegible]
واز تماشاش چه [illegible]
و آمدن و رفتن او [illegible]
هیچ سر رشته [illegible] بدست
کار نه بر قاعده داد [illegible]
وز چپ [illegible] که سر [illegible]
گم شده وز خویش نشانی [illegible]
هر چه که جنبید [illegible]
[illegible] مرده تراز وی [illegible]
سر نهد تا نهد [illegible] پای خویش
هر چه بود حرب کز نقش [illegible]
کس نزند [illegible] رخش [illegible]
زینت آن محرم [illegible]
تا نکه بکجای [illegible]

دانان [illegible] بیشتیبا … روز و شب [illegible] گل [illegible]

تا هم از این جشن [illegible] … [illegible]

همه کلاه [illegible] … از بلا چه جویم که جای [illegible]

آنکه نشسته‌اند در ایوان کاخ … زان همه یک مرغ [illegible]

[illegible] پاک … خاک بفرق افکنم از [illegible] خاک

حال کرا گویم و هم حال که … هم نفس [illegible] میان [illegible]

[illegible] یاران [illegible] … ای من مسکین [illegible] یاران

خاک شدند صورت زیبای تن … وی که [illegible]

[illegible] آدم بود … نعره زدم [illegible] جوانم

بس تن آزاده که زیر مغاک … خاک شده باز نیاید ز خاک

[illegible] دارد … از همان قطره که آمد به بن

هم نفسانیت [illegible] … باز که [illegible] گفت [illegible]

[illegible] کند … سوخت دلی از جگرم [illegible] زند

[illegible] دل [illegible] … کم شده [illegible] که جویم [illegible]

وقت [illegible] … آرزوی دل قدری کم گذشت

آن همه یاران و حریفان … رفته برای که نیاید [illegible]

[illegible] از آن [illegible] … دیده [illegible] که [illegible]

درد که [illegible] … گریه [illegible]

[illegible] از صحبت [illegible] خون … وای ز [illegible] مسکین جوان

زخم که [illegible] … زخم [illegible] خون [illegible]

جان که از صحبت [illegible] خون … وای ز [illegible] کس [illegible]

[illegible] از [illegible] … هم [illegible] که [illegible]

[illegible] … سوختن گریه [illegible]

طرفه دلی [illegible] … که [illegible]

[illegible] یاران … مرغ گل آمد [illegible]

گر کنم [illegible] گل [illegible] چمن … دل همان آرزوی خویشتن

[illegible] مجلس یاران [illegible] … گل نتوان گفت که خار [illegible]

شهر [illegible] ز خلق و جهان [illegible] … جان [illegible]

[illegible] شب [illegible] … در [illegible]

ما که از این قافله وا مانده‌ایم … تا تو ندانی که [illegible]

[illegible] کس [illegible] عالم [illegible] … کفن نتوان باز کشیدن [illegible]

گرچه ظلمات [illegible] … ره که شب [illegible]

[illegible] صحبت [illegible] … عاقبت الامر [illegible]

آنکه [illegible] روانی زند … [illegible]

[illegible] … خاک [illegible] آمیخته گرد [illegible]

حکایت صیاد و پوستین پوش که [illegible]

[illegible]

[illegible] نهاده
نا رفته چشمه رضوان صفت
لعل تر از ... گلهای ورق
از دمش تشنه ... تب و تاب

از طرف دشت دو روباه پیر
گشت زبون زان سگ روباه گیر
خواجه که آمال شدش بحر داش
سفره روزی ز دو پشمینه دوش

خرقه بخون زان نفس آفتاب
سوی لب جوی روان شد جو آب
آن دو دهان بسته صحرانورد
جست ستم کشته و زجفت فرد

لی بد از خویش نه یاری ز دوست
دشمن جان کشته بر اندام پوست
بر تن شان موی نه ابلق نما
موی بموی تیغ کشیده بخون

[illegible] که نتوانم کشند
از سر این شقه بر دنم کشند
وآن دگری گفت سرافکنده پیش
پهن که چه بر تافتم از موی خویش

[illegible] درین فتنه ز خون بست شوی
کاب خور جوی برآمد ز جوی
دیده چو مظلوم زبون آمده
آب خور تشنه بخون آمده

گفت بدان هم نفس خرقه باز
کای تو من از هم نفسان مانده باز
وقت شد اکنون که سر اندر کشیم
خرقه دو بر تنه ز سر بر کشیم

[illegible] گسست ای دریغ
هم جدائیش ز تشویش تیغ
دامن صبح تب چو شد از تیغ پاک
گرگ [illegible] این بدهن بر چه پاک

[illegible] زد ... روز
شرط بود اشک وداعی بسوز
بخش که از هم دگر افتیم فرد
خیز بگیریم کناری بدرد

[illegible] که درین ... دور دراز
باز بیاب جای کی آییم باز
آن دگر از دیده فرو ریخت آب
موعظه ها گفت بر از جواب

کای تو وفا محرم پیمان من
همدمی مونس مهمان من
گر که بسوزیم درین غم چو عود
تنگ دلی سود ندارد و جود

وقت چو صحبت ز دو بیت برون
ماه فراقی ز نهایت برون
در هوس وصل بود سینه سوز
وعده ... کانچه موعظه دوز

[illegible] پیوند که باهم کشند
کار ده مشتاق فراهم کنند
زآنچه گشادند شمشیر ساز
از سر سوزن بهم آمد باز

ای که نخورده ای ادب روزگار
صحبت یاران غنیمت شمار
گر نکری توی وفا ورکسی
پای بهوسیش ز خسرو بسی

مقاله بیستم در نصیحت فرزند ... سایر مستوران جوان
[illegible] ... استاد ... نصیحت ...
منظور خاطر مخدرات ... از ... علیهن
[illegible] ... غوره ... طاعت
[illegible] ... گل ... از دو

[illegible] تن تو بنشم چراغ ...
خوب ترین میوه باغ ...

هر چه که اخوان تو بینا خورند
لی ز تو در دیده من ...

ماه تماشا بدل باغبان
سرو همان مانده و سرو ...

خیز اگر هست پسر کی شود
لی صدف ساده گهر ...

[illegible] که فال تو همایون نهاد
نام تو ...

زانکه چو مه [illegible] | در فضیلت [illegible] | سنگ مستوری [illegible]

هست امیدم که ز فرخنده فال | نام تو از حال تو گیرد کمال
لیک تو هم گوش که انجام خویش | راست کنی قاعده [illegible]

سال تو هفت است از این سی بیست | سال بس از معرفه شناسی گریست
چون نفسی عمر بدان در گذشت | هم سر من زین نفس از [illegible]

عیش جهان ساز که از سال خویش | زنده کنی نسبت خویشان خویش
تا تو بر این تخت فتاده ام | من ز تو زاییم که تو زاده ام

جان سپاسان دختر آزاده شد | گز رحم او بدرشش زاده شد
باید چون در خلق ارجمند | تا صدف آوازه برآید بلند

در کف بزرگان همه مسلکش کنند | یا صدف هم بطفیلش کنند
هر که کسی از زن سامان خویش | پای برنجره و دامان خویش

بر نجند به مقام شاه | دامنت از شاه [illegible]
تنگ تو گر لنگر دامان تست | دامن تو پرده سامان تست

تا تو خود خفته در اندام خویش | خواب نه چند کز آرام خویش
مه شبستان به وزن هاد رنگ | آرده خیزد چو بجنبد درنگ

زن که برون گشت ز فرمان تو | از همه در خانه هراسان بود
آنکه شب از مرده دزد کفن | روز بتر سد همه از مرده زن

زن که خزد در کله لاله زار | جیب گل بخشد دامن نگار
چون بگلی سرخ شود چشم زن | خنده گل هست تماشا [illegible]

بر گل و رخ کو نه بیندت [illegible] | چشم چو شد سرخ سپند [illegible]
سرمه بچشم خود از انسان مخواه | گفت شود از سرمه [illegible]

دختر ان زان گرد درش | سر مه برویت سپند بچشم
روی ز گلگونه با طل بشو | گوش گیری غازه شود سرخ

آنکه آواز صدق صوت | زان رخ حمران [illegible]
خود بخرم طعن که زنی پارسا | چون رگ زن [illegible]

پاک به جنبش [illegible] | [illegible] گر اسود بد
مخمت زن عصمت بی مالکیت | خانه برو از همسایگیست

هر که سر این همه شکر لبان | مانع شان تیغ بود یا زبان
گرد شکر گر مگس اندک بود | گرد مگس آتش [illegible] بود

زن بجوانی که علامت کشند | پیر شود بس که ندامت کشند
سینه زالان که سر افکنده [illegible] | تر بکنند پیش سر از شرم خویش

زن که در آسودگی آزاد ماند | خانه بر ان بی آباد ماند
آنکه فرو رفت بسیل شراب | خانه خرابات شد او خراب

چون [illegible] آلوده خود شهر [illegible] | از در و دیوار در آید حریف
گر نه در حجره بود دور جام | بوی بهمسایه رساند پیام

[illegible] قامت [illegible] | قفل بدر بر نه و گم کن کلید
پرده نشین [illegible] خود [illegible] | از لبان [illegible]

بی بوته بنادی ... نیم — گر بود سگ را ز ملامت چه بیم
گر نکنی مقنعه ام یک بس — مقنعه تو دام فرشته است بس

مقنعه پاک چو نهفته سران — ابره سبز بر کله سروران
یک خم بشمار زن در نشست — به ز دو صد تار فقیهان مست

جلوه کنان به که بت چون پری — جلوه نماید نه با شوهری
جلوه کنان شد که بشرم شهرین — ور ز ستر شود در و شناس

بنده نخواهی ز قرینان خویش — پرده کی از پرده‌نشینان خویش
پرده عصمت ز بس آلوده‌ای — رخنه برخنه شود از سوده

همه زنم شد لکه را هو قوت — زنده شود چون تنه عنکبوت
باش چو خورشید در ایوان خویش — کن ز دیا پرده ز رخشان خویش

هر که برافکند خمار نقاب — دست بشو رو که نزار بخت آب
فعل خود از زن بس امان کنند — آنکه کند هرچه پنهان کنند

دید که تا کرده زند لاف کار — کرده چاره نکند آشکار
هر زن زیبا که به عبا است — از پس پرده رسوایی است

مرد که در برهنگی گوشه‌اش — برهنه چون کرد کجا پوشش
رسم بد است که چون بد کنند — شهرت آن را شرف خود کنند

چون زن بد رو تباهی کشند — شکل وی از فتنه کدایی
جنگ که از کرشن گر شنید نیک — گر حکایت که غماز حیات

گشت خود بر تن خود پرده بند — پرده سخن گفت به بانگ بلند
هر که بجز جفت حلاله بود — رو منما گر همه خالت بود

روی نتابد از مه خورشید هم — تا نبود سایه همت تم قدم
هر که بخلوت خر شوهر بود — خاص مکن گرچه برادر بود

عصمتیان را به مقام جلال — جلوه حرام است مگر با حلال
جفت که با خواجه بهم زانو نیست — بانو پیش از لی کدبانو نیست

زن بجوانمردی در خورد نیست — مرد بود زن که جوانمرد نیست
لیک چنان سر مشو نمک خوی — گر نوکرند کنیزان یکی

خانه که آسایش از وکم بود — گرچه بهشت است جهنم بود
مطبخ اگر روزن دودش بود — گریه کنان خلق گرند ز دود

کاهش جان شد بکه باور است — زن بد بر شنی زبان آوری
خواجه که با نوش زبان آور است — با سگ ... اندر است

سوگ خانه که چو لای زند — گرگ گزنده است چو دندان زند
مرد به یک عربده دل ریش گرد — زن نه یکی عربده در پیش گرد

زینت جز ازنیک زنان — گرگ نه رخنه برآرد فغان
خانه کسی را است عذاب الیم — خانه خدا مفلس و زن نازنیم

اگر چه توانگر بود — چه صنم اندر زر و زیور بود
لیک چو بی توشه شود شوهر — جز قناعت نبود ز ...

[illegible] / از زن خوی [illegible] || [illegible] / آینه [illegible] رخ شوی [illegible]

ناتوان داشت اگر زن نگاه / سایه صفت جفت نخواهم براه || لیک چو زین ننگ ندارد گریز / ننگ یکی بس بود [illegible]

[illegible] گران دم رگ [illegible] / کم زن و در شوهر خود [illegible] || نفس کج در قالب مردم کم است / دشمن مردم چنین مرده [illegible]

ور تو بدخواه بهم عاشق است / کشتن بدخواه ز مردان نکیست || بر دل آسوده نخواهی گره / تا نتوان [illegible]

لیک دل آنگاه نشنیده جای / کش نبود دیده به بدره نگاه || وین همه آفت که چنین [illegible] / آن نظر تو به شکستن [illegible]

[illegible] درد [illegible] / تا نشوی تیر بلا را هدف || دل نرود چشم چو مایل شود / [illegible] نظر [illegible]

دیده بادام [illegible] / مغز وی از سر و دهن [illegible] || تا گره غنچه بود نا گشاده / راه نیابد [illegible]

چشمه چو [illegible] سر سوزنی / از سر سوزن شود [illegible] || زن که کشد از پی شهوت چراغ / کی بود از [illegible]

هر که بکوشد از جاده کام / خاتم به نگین [illegible] نام || خامه [illegible] که بر عشاق [illegible] / نام [illegible]

[illegible] / فتنه [illegible] || زان که [illegible] / کاه [illegible]

زان که [illegible] / حاصل [illegible] || زآب شود [illegible] / [illegible]

ارچه کسی [illegible] / به ز تو باشد [illegible] || نفس تو چون [illegible] / جز تو [illegible]

تکیه کند [illegible] / پاس که دارد [illegible] || خصم چو [illegible] غارت کند / [illegible]

[illegible] سوی گرگ از شبان / [illegible] || زن که خدا [illegible] / [illegible]

[illegible] از سر قصر بلند || **حکایت** || [illegible] شهر نظامی [illegible]

[illegible] / زهره شکاف همه خوبان عصر || شاه گران دید قرارش نماند / قاعده صبر [illegible]

[illegible] / تا فکند دست [illegible] || گر چه بت از پاکی دامان [illegible] / [illegible]

[illegible] گفت / کام نیابد بسوی کام [illegible] || شه که شده [illegible] / پرده برانداخت [illegible]

[illegible] از بارگاه / پرده کشانش به شبستان شاه || گفت [illegible] / آخر [illegible]

... ز من ... بسمره ...
... پری چهره بکنجی دون
... ادم از ان حال که شد را نمود
... کر تو ... دیده خسرو بنود
... قلم نتیجه او ساکرد
... خاطر که غبارش شود
... مرده ام ...
... یات از قلم قطره ...
... شب قدرست ...
... جام می ساختم از خون ...
... ین حرف ... شد اندر غرام
... چشم زغیبت برابرو ...
... مندلش ... دل سوده ام
... این ... ز ...
... ن سبکی هست غزل خوان تمام
... فرزند برو بند بند
... ز قضا دوده ...
... کاین ...

از لشکرش سینه ...
گرد ما نگشت دو دیده برون
گشت ز منوریش سرخه برزو

... دیده حسرت ...
... بخادم که بگو با اسیر
از عمل خود بخجالت نشست

گفتار در اندنشام ان مجلد خانه که جلد خلدست بر مایک دست
مقالات را و اتمام این ... که نوبت ... یک ...
ضلالات و ... چنان ... گو ...
ریختن ... شود ... ادم ...
... ما لفقه ... ادم شوند

زان نکندش سجده ... ظلم
لی خم سره که کند بسته ...
هست سرازپای ... نام
کحل خداییست بچشم اندرش
سرخیش از خون دل اندوده ام
نیست زهر دیده که بیند ...
وروش نظم بدانید تمام
وار پرش نغره برآید بلند
خرد شکسته سر و پا ...
... شده ... کشته ...

زا ... رمز نو گوهر ...
هست ... نکته ... نایست
نامه ... برانسا ...
گیسوی او شده همه سوده دل
دود برآورده ام از جان بکار
جز سه ستم پیشه که محرم نه اند
تیغ زبان برا شده کارزار
باز زخوانده بدکاه کار
خامه جو تیری ... روانی ازو
... خانه ... ۱۰۲ ...

... ز من ...
کانچه ز من ...
کرده ام دامن ...
باشد ... بعض ...
گوش سخن ... افلاک ...
داد شرابی که خمارش ...
چشمه گم کرده ...
زین ... زروی ...
مایه ... شد ...
آتش ... پرده شناسی ...
... نخل ...
خال سیه نیز هویدا ...
تار قمی کرده ام ازو ...
تازه کنند این ...
گاه سر نظم ... گاه ...
هست ... کانها ...
کور شده ... معانی ...
... فلک ...

عالف جو زون [illegible] | سیوم از بن مردم [illegible]
انکه گنه [illegible] فاحت فراخ | سایه انصاف نه [illegible]

لاف کمین ده وار هنر [illegible] | حاک کمند [illegible] نقش [illegible]
گرچه دقایق نکته ای بی نظیر | برکند از فرد جو [illegible]

ضرع کرد اصلاح و خام [illegible] | خار خورد بر سر [illegible]
نظم کس از عیب هنر [illegible] | کاب روان [illegible] خس [illegible]

در کنهفته است بدریا [illegible] | ای صدف از آب گهر [illegible]
کوه که از شیشه مشبک بود | سنگ [illegible]

چشم هنر بین بود از عیب [illegible] | ای هنر از عیب کند [illegible]
عیب هنرمند که جویی [illegible] | آینه را پشت نه [illegible]

دیده انصاف جو بینا بود | در چشم [illegible] بینا بود
وانکه ندارد [illegible] | تهمت [illegible] نهد [illegible]

رسم بزرگان و دانشان [illegible] | کار حسان عیب [illegible]
جرم که دیدم او [illegible] نمود | عدل او داد [illegible] انصاف

بر هنر [illegible] آفت [illegible] | قدر هم [illegible] انصاف [illegible]
چشم [illegible] عدل [illegible] | داشت [illegible] ز انصاف عدل

[illegible] که باشد [illegible] | جنبید از انصاف هم [illegible]
واند از آنکه سخن دانی [illegible] | [illegible] سخن [illegible]

[illegible] ز ده زبان [illegible] | [illegible] جندین ز زبان [illegible]
در ره هر جنبش جانی [illegible] | [illegible] هر جنبش جان [illegible]

[illegible] همه ده به [illegible] | کی بود از هنر [illegible] خصم [illegible]
هر دراز بن زیور هر دو سر [illegible] | گر نشناسی [illegible]

ای که نظر سوی هنر نیست [illegible] | عیب ز خود کن که نظر [illegible]
گر منکر آینه ای [illegible] | کوری [illegible] نظر [illegible]

راست [illegible] کن نظر [illegible] | کور [illegible] بنیند باز
دو [illegible] به دیده از بن [illegible] | کاهل نظر خشم [illegible]

ور [illegible] دیده [illegible] نیست | کرد [illegible] در خور [illegible]
این دو رقم [illegible] خود [illegible] | جان [illegible] باده [illegible]

ناکس آن را که بود باده کش | هم ز کمی [illegible] خوش
سفره که [illegible] نمک خوان | [illegible]

چون قلم آن را سخن خامه چست | خال نهد بر رخ [illegible] نخست
مایه کمی داده ام از صد بروان | [illegible] از صد [illegible]

گر [illegible] رنگ [illegible] | مو که بود خود نه [illegible]
خبر که زین سوی شکافی کند | [illegible]

[illegible] انکه زبان [illegible] | [illegible]
اگه مقابل [illegible] پنهان [illegible] | [illegible] زخم خورده [illegible]

... ز ... ابلق ...
... و بچه جنبان زود ...
... که بکس زو نشود
... آهنگ زبونان دلیر
... مرغ تواند نشانت
... شاخ ... نیست ...
... ما ... این ... عیب
... که از ابر شود بهره یاب
... گر نیک ... بهشت
... از عمر شماری بگیر
... را که ز فضل خدای
... آوری اندر شمار
... کرد ... خواه
... زان ریخت ...
... زبان گر همه اینجا شوند
... در این شعبده بستم امید

راست چو کرد ... ابلق
گرچه زنی تخته ام این دو دو بخت
باز بگویم که دلم بد شود
زاغ خورد طعمه ز دندان شیر
تیر که بر غایت از مرغ یافت
به بنود ناف ز آبی ... ناره
داده خود را نتوان کرد عیب
بس که هم از ابر شود ... آب
خواه بکم ... کن خواه ...
هیچ رسانم بجهاری ... گره
گشت مرتب چو بهشت این سرای
سیصد و ده ... هزار
شد بد و هفته ... کار تمام
قطره عجب نیست ز دریای ...
قطره نم بود که دریا شدی
نامه سیه کردم و دیده سپید
... تا ببین خواب خودم

۴۸ ... ما ... لیلی ...
هر که خورش باده حلالش بکام
سگ جو برد بهلوی فربه زخوان
سنگ که با کوه در آید بجنگ
ز ... که ... نمود ... زرش
در کرمی است بکان ... شمار
ماه که در پرتو خورشید نیست
در که در این سینه نهان داشتم
باری ناندیشه گنجینه سنج
من کنم آنچه از دم آید کسب
بیت ... نهم ... در ... تاریخ
چرخ که خورشید ... خباش ...
سال که از چرخ کهن گشت ...
شغل در این جا ... بسیار ...
وه که همه عمر ببازی گذشت
روز قیامت که کنندم خطاب
هم تو بیاموز جواب خودم

... ده یا ز ...
وانکه حرامش گنه ...
از ... هنش ...
با ... در آید ...
... بود ...
لقمه ...
گر ... خورشید ...
یکبیک از دل ...
گفت بکی گنج فراهم ...
باقی الائمام علی الله ...
... صفا
مطلع انوار ...
از ...
نیم ... در ...
دل هم ...
هیچ ندانم که چه گویم ...

... کز نزهت که دار السلام
... بوی ... رسد ... السلام



48

ندو ندادلم را جز غم کتاب
دو بخشش ز نثار خویشتن موج
امیدم را بیا کش عذری
بعفوم شو بیا تا پاکی بزم
برافروز این زبان را تازه گردی
زبانی را که من بادم درین
چو گردد نقش این دریا مسلسل
کرم را شحنه گردان سخن
جوانمردیش سید امیدوار

بمعراج پیشینم راه بنمای
زبان را آفرین دیگر آموز
گرایشگاه پیشه کاری
بخویشتن زنده گردان نمیرم
بعقل روشن و اندیشه پاک
بنعمت زندگانی میکنم هیچ
بعشق آنان که زن بو جان مستحق
عنایت را دو کیل که زمین کن

برحمت باز کن گنجینه جود
دراسایم شکر اندیشه گردان
بهر بردم شتا با آن زنگم
نه دل با مرده دارم نه جانی
بخواب غفلتم که از دین بیش
ز بهر گرمی هنگامه خویش
حساب من که این هر دم نشیند
بآمرزش امیدم تازه گردان

توحید ایزدی که ترکیب دو حرف
کاف و نون اقصر از وصف الف گر
و الا شی و اوضح گردانید در رامه

بنام آنکه جان را زندگی داد
دوگونه از صنع او یک کار زاد
خداوندی که ملکت خیره تاکست
بحارت نقش چشم چشم بینان
بعنوان عنایت که یکی خبر

کمینه بخشش او جان بکشت
زبانی در وی شب نشینان
حساب کائنات از یک نقطه پر

رموز آموز عقل پیر بنیاد
جواهر بند تا عقد از ثریا
بپرده در جهان حقی مجاز

درونم خوان بشناو دلم مغفور
بدشواری سپاسم مشغول گردان
مده آخر بطوفانی تباهم
تو بخشی مردگان را زندگانی
مرا از خواب و خیز درویشی
سوادی میکنم در نامه خویش
مپرس از من که چه پیدا شد
امیدم را برون از اندازه
بگو بسم الله فتاح
خلایق را بجان پابندگی
زنگارش نه فلک دو دو
شناسا از جان خردمند
چراغ افروز در قعر
ارادت را عنایت کرده

... براه حرکت و گر زیست / همه داند که در وی مصلحت چیست
همه داناز و خبردار و نه او باب / که جو با خبر کو آمد جو خفاش
دل موجی چنانکه او را کنار نیست / بجاسوسی گشاده چشم کوتاه
ز غیرت لطف او خورده خطرناک / کجا گنجد بوهم آدمی خاک
رقم گه باز نشناسد قلم را / چه داند باز نقاش رقم را
نه دریا گنجد اسرار الهی / نه دریا گنجد اندر گوش ماهی
خرد را بود او کی گردد آگاه / کجا نابود را در بود او راه
ما آن نو دست کو نابوده گردد / به مصنوعت هم نابوده گردد
ز ارکان هستی کهنه و نو نقش / ز اسباب زمان ایمن هیاکل نقش
به بخشش بنده کان راست گره / ز داوان بخشد او اندک عطا نه
نعمت نفسش گشود در / ز توفیقش فرستد مشعل نور
اگر خواهد شب کس را گذرانی / کشد شمع جهان بادی بآهی
نخواهد روشنی در جان تاریک / نماید ره بحکمتهای باریک
مبین خوار ار کسی هم گشته باشد / که قدر ره را در و پوشیده باشد
بشکرش هر گلوی را زبان نیست / بر او هر ذره ای تسبیح خوانیست
بهیکاری زحکمش که کمتر نیست / تصرف را بکارش دست رس نیست
نصیب هر که داد از قسمه خویش / نه کم گردد از آن یکذره نی بیش
بگو هر درا ابر گرد سینه / زبان را ساخت گنجور خزینه
سخن را با نیازان گوته حد نیست / که دانا نیش ... داناند نیست
کفایت را بمردم داد منشور / که تا زو گردد این ویرانه معمور
جهان را تا نبا ده فتنه و زر / بسا زوی شریعت داد شمشیر
هدایت را طریق از اصل فرع / حوالت کرد بر دوازده شرع
جو هر بندگی بخشد بهر چیز / کرامت کرد شغل اهل تمیز
چه شکر بندگی گفتن بیارم / سپاس خواجگی با چون گذارم

مناجات در حضرت الحاجات و خواستن آزادی از ملکات دزکاخ

نیاز آدم هم از میدان ... است / رقم کردی سپید با سیاهی
زباران عنایت کل سبزی همه / یکی را انکار کردن تا قیامت
خدا وندا تو منشور الهی / بتوقیع کرم کردی مسجل
ز گنج بخششم هر چیز دادی / برات مردمی دادی بشستی
مثال هستی ما هم ز اول / جو بخشیدند کر دوش برنیایند
تو با چندی که من ها نواساز / کلید گنج ایمان نیز دادی
ایمان کر جوی خرمن گشایند / کان بخشیده تو دارم من دور
بهر فعلم که کردانی سزاوار / ز غلس کی ستانی دادن باز
چراغم را تو خود بخشیده نور / بهر چه اندر تو خشنودم زه
ز غنیم نعمتی فرمای بخواست / رضای خویش کن با فعل ما یار
بقهر نفس بند و منه دم زه / که از هر دو جهان دل زنده دارم
بیاد خویش کن با هیچ نیستادم / گر امشب تو شده فردا گنهم را بست
جنان ده پایه ملت که نامم / که ناید هیچگاه از هیچ یادم

جهان زنیک و بد شرمگین گناه — گنه از خود دور مانم جاده

چنان امروزم چشم مرا نور — گنه دو سیه کار از مردی

بهوا مال و بچه کرد نم را — ز دون خودم اکنون تنم را

از این چندت که مانده بارگی — روانم کن سوی عالم دل

بهر سو تن که بر اندازم رو باه — زبانی ده که نعت تو گوید

چو نفس مگند شهوت پرستی — مده دستی که در نفسند مستی

نیم کشتام ز ده که خواب — گر شیخی را ندارم خانه آب

حلی ارم و ان گنج کل مذود — گر نقدی نیست از گنج مقصود

ول نیست ز رنج با دل آن — اگر خود جان بود مگذار با من

امید مرا ایمانی کن — که باشیم به روز رسالت

مه کامل مستی شد درو شب — چراغی روشن از نور خدا

دم خلقش که جان او دم — ددو دوران بانیه ز زنا

طراز خانت نقش نگینش — همین او را نکو م سایه بار

در احمد از احد کامل بیان — ملایک خوانده شمع انجمانش

نشسته خانه نور نور

چنان از عیب خویشم بیت کن — که از عیب کسان

خوانده کاشه در سیلاب سختم — فرو شکاری دو سیلاب ریختم

خوی بیکاری گنهکار نفس جان — ز تو نفس

مردی کن چو شیران زور مندم — کنم شهوت

من خنده که دیوم داد باز — بدریای کن

ز غوغای قیامت ده نجاتم — بکنجور عنایت کن

ز نعمت بوستانی ده ز گنج — که ده درخت سرو

بران گنه که دارد نور جاوید — بدست من کلیدی ده ز امید

امیدم را رها کن — که با اسم رسالت

نعت شکافنده قمر شکننده بدر

جهان زاده از ظلمت رها — جهان گردی ز

ز رو گشته چراغ ابولهب را — کواهی داده

دو گشته زنده زو بیدار — ولی خصمان که ابر صدق توفیق

کلید نه فلک در آستینش — شده بر عنکبوتی سوی غار

اگر هر کس که باشد سایه دار — کهش آهو سخن گو دیگهی شیر

به احمد شد صفر حالت — شکوه آفتاب از سایه او

دهان نور روشن از زبانش — جهانسان گشته در وحدت یکتا

دهانش نور علی نور — به نام احمد اندر سجده نه کام

کتاب انبیا کامل — مگس گرد شده

ز موج چرخ منشور — کهش حجت زبان

بجز وی هر که باشد سایه

که با گنجینه

مگر

همه از نامه

رز لف گر

مسیحا از دم او رفته جانبخش / خضر از آب حیوان تشنه بخشش
۳ بر اهل اقتلوا راننده غضب را / ز اوج فاستقم خوانده فا[illegible]

سپیده امین نافه‌اش در بر نهانی / که نون والقلم نه در نشانی
ز دولت مسندی تخت جهانگیر / لوای شرع را کرده آسمانگیر

ز راستی نور او بوده لیس جهر / چه صادق بوده صبح اولین نیز
قضا بر کرده چون نه بلند داده‌ش / قیام فرض شد ذات العماد[illegible]

گوش سلسبیل آلی [illegible] / بر رویش خوش به نقطه زستی [illegible]
بر افتش زمین سر کرده خود / ز تیغم معجزش نبی مرتد

[illegible] ایت را گردون بردبار / گدایان درش صاحب ولایت
به حکمت نامه او حق کلامش / با علی بابرادنی متعاش

داره هفت مرد جا ز نام / گمزران شاه هشت ایوان
بر آن آیینه دل و اجبت / که در معراج او شاکر ره

دل خسرو که هست آینه گون آ

صفت معراجش سوار براق که جبرئیل کمند پیمان اوست
و از بنا ابراهیم کبش او و اسماعیل قربان اوست

ز زنگار شکش یارب نگه

سخن باید که بهر از جهان [illegible] / ز معراج نبی باید ملیک

ز سوی کاسمان پایه داد / رکابش عرش را پیرایه داد
شبی تنگ آمده زین حجره تنگ / ز بستی سوی بالا کرد آهنگ

رسیده پیک حضرت با پرده / براق عجب سنج آورده از دور
همای جلوه در نه باغ کرده / به کرسی سرمه ما زاغ کرده

دوال چابکان آسوده دوشش / صفیر رایضان نشوده گوشش
نه اختر لیک راختر پاک جانتر / نه گردون لیک سارگردون

زمین لا آسمانش نیم گامی / ز گامش سیر گردون نیم رامی
ستاره رشت ان زجش جهانگیر / سوار آسمانی آسمان گیر

دران ره کش قدم از نور منجا / به برق و غبار نور منجاست
نخست از بیت اقصی در گشوده / با قصی قصه دیگر نموده

حور به محراب اقصی ریخته نور / جنیبت را به سوی بیت معمور
ابش کرده بجا در بین شسته در / گریبان مه و جیب فلک بر

ز شادی زهره ربط کرده گشته / عطارد چشم را ابتر کشته
جو دیده پر توان نور جاوید / بخواهش برزمین خاطر خورشید

صیاست برکف بهرام داده / سعادت مشتری را رام کرده
براقش چون بکیوان در رسیده / زنعلش گوش چون هندو دریده

ثوابت راه او را دیده روبان / و دیده در رکابش های گویان
جو طی کرده بساط چرخ نیلی / بساطش گشته پر حبه نیلی

[illegible] ب دارش [illegible] اکبر / خرامان گشته چون طاوس انور
بهمراهی جو دامن و اشکسته / ز سدره خارش دامن شکسته

[illegible] زانیل [illegible] عالم / نموده کیمیای جان عالم
از آنجا میل میکائیل کرده / [illegible] به اسرافیل کرده

[illegible] سایه داده ... زبانی خود [illegible]
گشاده بند نعلین فلک [illegible] ... زده ساق عرش الله [illegible]

چو پا از عرش بالاتر نهاده ... مثال خاک را بر در نهاده
ز رامش کرده هم از عرش [illegible] ... [illegible] داده از حب [illegible]

گذشته از حد بالا و زیر ... فلک را مکان کرده [illegible]
شده عین الیقین با قرة العین ... گذشته همچو تیر از قاب قوسین

گریبان جهت را پاره کرده ... جهانی بی جهت نظاره کرده
شده نقش از سلام غیب [illegible] ... حدیث نفس کرده [illegible]

چو کرده [illegible] لطف [illegible] ... نگرده زبر دستان فراموش
دعای کرده در رحمت گشاده ... از افسون [illegible]

چو پا بالا گذشت از نعمت پاک ... بنده امت آمده جانب [illegible]
بیاران کرده رحمت [illegible] ... [illegible]

بر [illegible] خلوت [illegible] ... به درویشان مسکین داده [illegible]
دهان [illegible] از [illegible] ... گناه [illegible]

کرامت با عصیان راه داده ... شفاعت را [illegible]
حوالت [illegible] از خون [illegible] ... گره بگشایش کنند [illegible]

برآورده دست از غیب [illegible] ... خطا [illegible] از آرایش [illegible]
مثال آسمان بر [illegible] دوست ... گر [illegible]

در شرح معراج [illegible] علیه السلام [illegible]
[illegible] علیه السلام [illegible]

نظاره [illegible] ... گره [illegible] از فتنش [illegible]

بهر جزوی فلک را کیسه [illegible] ... بهر گامی قضا را [illegible]

ولایت [illegible] ... ولایت نامه او [illegible]
یکی دور از نگاهش [illegible] ... اگر جنبش سر [illegible]

گشاده چنین [illegible] ... درون نه کلاه [illegible]
ز دو نوان [illegible] وصل خطابش ... زحیرت [illegible] کامل [illegible]

درش گنجینه تحقیق [illegible] ... جنبش آفتاب صبح خیزان
دو کون از بهر غیب [illegible] ... با ب دیده [illegible]

کرامتش که [illegible] ... بمعنی توامان [illegible]
بسیر و طیر همت کرده [illegible] ... که در [illegible]

بمنش هم [illegible] ... همش [illegible]
[illegible] دیده را ز چرخ از جسم [illegible] ... و صورت در حجاب [illegible]

[illegible] ... حجاب آسمان [illegible]
پناه مدبران مقبلان هم ... سر صاحب [illegible]

مریدان [illegible] ... [illegible] گنج [illegible]
[illegible] ... ثریا را نهاده [illegible]

بگنج [illegible] ... چو [illegible] جلوه [illegible]
دران [illegible] ... بپای [illegible]

به سقفش گرد و چه [illegible]
گذشته ز بیشی چرخ روانرا
بهر خشتی که در راه امیدست
[illegible] تنها خبر هست [illegible]
[illegible] چه درگشاده [illegible] ز هوش
همه ذات حق [illegible] شد مشتری
ز عطر افشانی [illegible] بوده [illegible]
عطارد بر [illegible] خاک بوسان
مسیحت خوانده او را روح ثانی
بجام شاه [illegible] این شربت ناب
علاء الدین و دنیا شاه والا
[illegible] اسلام را پیرایه کرده
کسی کز جان نباشد [illegible] گوشش
فلک [illegible] بروی شام و شبگیر
گذشته اختر و انجم [illegible]
[illegible] پیدا و دربان [illegible] مانده
[illegible] هر گفتش معمار عالم
[illegible] و بی بس که ره نی چاره مانده
ز خون [illegible] خونریز

ملک در صحن او گنجشک خانه
[illegible] پیش روشن گشته [illegible]
ز ناکبهای او گل سفید است
که مردم تن [illegible] جار در جان

۴ بجای کز بزرگی خورده دینار
[illegible] گاهش [illegible] اندر نیاید
دران درگه دولت را مدارست
دل از نور حضورش [illegible] معمور

مدح ذات محیط فیض پادشاه ربع مسکون ما لک
[illegible] از عین عنایت [illegible]
علاء الدنیا والدین [illegible]

خطی بر [illegible] چون زلف [illegible]
نفس [illegible] از روح [illegible]
که اسکندر شناسد [illegible] آب
بزیر چتر ظل حق تعالی
جهانرا آفتاب سایه [illegible]
زبان شمشیر [illegible] در کام [illegible]
چو بر فرزند [illegible] مادر مهر
گرفته مشرق و مغرب [illegible]
زرش [illegible] قفل و آهن [illegible] کلید
سر انگشتش کلید کار عالم
سلاح غازیان بیکار مانده
دهان بسته چو بیماران [illegible]

گر اقطاع ذاتش شد [illegible] معمور
بدین خوبی [illegible] خوشگوار
علاء الدین و دنیا شاه والا
ستاره را [illegible] در زیر
دل خصمش ز تنگ [illegible]
کسی کو جست جانش را [illegible]
دل ما کش که هست از کینه معصوم
فلک را کرده [illegible]
نهاده سر بسر گنج درم را
رهای خلق [illegible] خریده
زمانش از کرم [illegible] آزاد
چو عادلش [illegible]

بزرگان [illegible] خورده خواهند
که نی بر روی دریا بر نیاید
طریقت را طریق نامدار
خرابی نور از حضور [illegible]
ز دل گشتم [illegible]
همه تن چون جهان شد [illegible]
معطر شد جهانرا [illegible]
که گرد [illegible] خنده
[illegible] زری [illegible] خاک [illegible]
بزیر چتر ظل حق تعالی
فلک با حمله او [illegible] شمشیر
ز مقناطیس [illegible] پنهان [illegible]
نفس گشته [illegible] رباید
مسیحا [illegible] دور [illegible]
جمعیت داده [illegible]
کلیدش [illegible] گنجور [illegible]
دعای را [illegible] خریدار
فلک را [illegible] پیدا [illegible]
دهان [illegible] را [illegible] گشته

[illegible] | فرامش کرده [illegible] آه | بر آورده [illegible] | که هم شکست [illegible]

زمین را [illegible] | همه جا [illegible] پاسبان خفت | جهان از [illegible] | که تیغ [illegible]

[illegible] | [illegible] | سیاست [illegible] | [illegible]

چو [illegible] آفتاب از [illegible] | نوالش [illegible] | فروغ [illegible] خورشید [illegible] | طالع [illegible] اقبال [illegible]

[illegible] | کلاه افکنده بر خورشید [illegible] | مه و خورشید [illegible] | [illegible]

[illegible] | چو [illegible] | [illegible] | سلیمان [illegible]

[illegible] | [illegible] | چو [illegible] | نسیم [illegible]

[illegible] | نبات [illegible] | [illegible] | سلامش [illegible]

جهان [illegible] | کرا پاس عالم [illegible] هستی | بشادی [illegible] | که [illegible] سلطان [illegible]

[illegible] | چو بیدار [illegible] بخت شاه [illegible] | [illegible] | قضای [illegible]

[illegible] | [illegible] | نه شه [illegible] | که هم [illegible]

[illegible] | [illegible] | زموج [illegible] | فرو رفته جهان [illegible]

[illegible] | [illegible] | ولیکن این [illegible] | که لطفش [illegible]

[illegible] | تقاضا [illegible] | کنون کین [illegible] | مرا [illegible] سلطان [illegible]

[illegible] | [illegible] | در اندم [illegible] | مکن اندر زمین [illegible]

[illegible] | [illegible] | ورین [illegible] | زلطف شاه [illegible]

[illegible] | مکن [illegible] | فلک چون [illegible] | کلید عالمش [illegible]

خطاب [illegible] زمین بوس [illegible]

[illegible] | جهان را [illegible]

زمی [illegible]

بهفتم چرخ بوسه [illegible]

دمی کان شبانه [illegible] | گسسته منقطر گشن لی لبی باده
چنان دولت [illegible] جان عاشق | که نگهدارد عنایت کم زمان

دمی گشت ز بخت ارجمندی | که خود بخت از تو دارد سربلندی
گشاده [illegible] دوران زود بند | کلاه نهضت از فتح بلند

نشانت گوهر را سوراخ کرده | خدنگت مرغ را صد شاخ کرده
[illegible] پاک [illegible] باشد از گزینش | ترا هر جنبش بهر عشرت [illegible]

دل [illegible] اگر زوی زیبا | ولی در سینه نگه دارد شکیبا
سر [illegible] را باشد کنیز | تماشا کن که گر از روز بحیز

آسمان خودش ارجمندی | هم او را هم مراد هر سربلندی
پادشاه دوران غربت [illegible] | که تا چون جلوه درگاه باید

[illegible] گه خاک گذرگاه | بگر نه خاک ره باید [illegible]
ولی از خاک زنش [illegible] | ز بخت چون تو دوری [illegible]

[illegible] خدنگش گیتی خداوند | گر باید با دل پاک تو پیوند
شود [illegible] مردانه [illegible] | که نازان [illegible]

[illegible] راه جانی کار گردد | بیارزوی جهان طومار گردد
[illegible] جانش بالا [illegible] | ندرکان ناز [illegible] خواند

[illegible] بر چشم سیاهش | سران سازند نعوذ کلاهش
[illegible] خواندهٔ [illegible] | سخن دانی که دارد ذوق جانی

[illegible] در آیینه جانها | تو جان باشنده ماند در زمانها
که چون [illegible] باشد [illegible] | سخن باید که در جان جای گیرد

[illegible] که بینده زبان جرد | که نتوانست بی در ملک جان برد
[illegible] خوانده گرچه [illegible] | [illegible] کان نه و [illegible]

[illegible] کس نخواند مرده خوانش | که هست آبحیات آب دهانش
[illegible] | تن مردم که پاک جانش [illegible]

[illegible] کس بیند جان باشد ز جد بیش | شناسم [illegible] بخت خانهٔ خویش
ندارد [illegible] | گران سره [illegible]

[illegible] سال اندیشه [illegible] کام | خوردم میوه که خوش کند نام
که [illegible] طفل [illegible] | [illegible] فرزند دل [illegible]

[illegible] نشود آن زاده [illegible] | که نابالغ بود بعد از چهل [illegible]
[illegible] باشد گر [illegible] | ولی جام [illegible] گر [illegible]

[illegible] عمر آنچه در نظم سفتم | چو [illegible] از گوشها گوهر نگفتم
قلم بر آب [illegible] تشنه [illegible] | دریغا کاغذ [illegible] ورق

[illegible] تصنیف من پاک | چو نقش هندسه بر تخته خاک
[illegible] چون حکم تقویم | ولی لایق [illegible] باشد بتعظیم

[illegible] حکم سکه باشد [illegible] | که ماند جاودان [illegible] نقش [illegible]
[illegible] رسد ملک نظامی | من [illegible]

[illegible] تیز [illegible] الماس گفتم | گهر نشناختم خر مهره سفتم
[illegible] باز ماند این طبع [illegible] | کنون [illegible]

بنالم با خود سخن گفته هم
بدو رخشنده شد بختم سخن گستر
ز رفتم خود به اسپ باکت
شنای کو گشاده جاودانست
تو بهتر نمیدانم خود دار
بروم و زنگ باده دادنست
سپهرت باد در عالم گشایی
کی شاه با اقبال طالع خورد
آمد مازن دولت نهم
نیا هش گشت ماه طالع خوب
مرا بنماید هما چون سایه گسترن
از من بهشت که بارهای بود هم
چون کنم بندگی من بو همت
ز تو بهر دو خشان دل نهادن
ز تو خوش خوش بنده آغاز کرده
ز تو بر مقصد آن خسته بود
روان اوت این گره نه تا
نگاه بدن چو چشمه ریش کرده
ز وی پایان آن

می باده که قطره هم سرت
سرورت میکنم خرم روی ورا
چو نوبت شد دعی به بانگ
خریدارش ساز توی توان
تو دان خوابت آن خواه گنبد
بخواندت سفیدی تا سیاهی
خدایت باد در کشورگشایی

چو در یاد دو چو شنیده در
گرا هیچ مزرات کرده بچشم است
اگر کالا بصد حیلت خورد
به امیدی که دیدم در خورد
از آن گرو زر شب دور بگشت
مظفر بادت از دولت نشانه
دلت بر آرزو کامران باد

گفتار در تواضع این مرقع آرای که باعث امید قیامت
بروح القدس پیش وازین ام و بیع الاعد جان بخش
آنده باده چه کرده

بفتح روز من فرخندگی بین
چو خورشید ماه کو بینای فلکش بود
دو عالم بنده گشته تا علم زنهار
ز من بنیاد ز دل در گشاده
ز من گوش عطارد باز کرده
ز من بر گنج کرده و نج موج
چرا داری دریغ از تشنگان آب
زوالش هر زمانی بیش گرده
که خورشید آمدش در پرده تا

از من بهشت که بار جام هم باز
بگر کرداری من قاف تا قاف
گرفتی این جهان را از جهانی
ز تو طالع شدن سنگ اختر
ز تو کردن گشاده حضرت را
مپندار سیم تنگی نگام گشت
در آن چشمه محیطی کدم آمد
برون ز زیر آب جاه از خود
همش بابر باشد که سوی

کی مست شادی باشد کنی
نهم پستم چون چه خسته گرم
بهم بنید در صد جو آمد
شتابت تا کرد ام ابر تو
زده گاه رهی گاه زمین
جهان اکنون زمان نی توزده
هران چیست این تا ساخت
سعادت کار ساز خسرو
تو خاک کرده از شیار تا
گرفته گوش من آفاقه گو
چو خورشید نکو رفتار کار
به پیچ افسانه از تحقیقت دار
گران جام ابکیر کاهم تو
ز من بردن بشارت صد
ز من این چو نه باده غیب
که داری کیمیای غیب
سبویی خسته کردم خوردن
که چون چه چشمها نه دید
که افسانه سرا ...

... دست ... برون از حنجرم ... / که جشم ... سوی او راه
جوان ماند بعمر جاودانی / بعیش ... ناکام

... پنهان ... شنیدم / جو دولت سر بگردون بر کشیدم
فکندم مرغ همت را بپرواز / دل گم گشته را در داد ...

... هر باز کردم / ز دل بر لب نثار انداز کردم
امید از همت یاری نگر رفت / که تا روز مرا روزی چه ...

... که بری در خور نگشتی / ... ماند خود ز من کو هر فروشی
وگر بنود بنان شایسته چیزی / هم ارزد نیز دکم ...

... بخواه از حالش / که خالی ... از معنی خیالش
بود آخر چو من نیز ابلهی چند / که از افسانه ...

... چون کسی افسون خوانی / با فسانه گذارد زندگانی
... کو سوزن خاستان ... کام / ز خرما هم نخاری خوش ...

... عالم همه چون اعتبار است / که زشتی نیز خون خونی نگار است
کله دوزی ز سعل ... روزی / همی زه خنده ...

... گفت ای ... افراز / ز نقوم کهن ... کهن باز
بیاسیه من توانم عذر تو خواست / که بای افراز مردان ...

... از تو خلقی شد کله بوش / نشاید بای خود کردن فراموش
کلاهت نزد من نزد ... / که محتاجش ...

محتاج منی از راه تمییز / اگر ... کله داران تو نیز
سری را بی کلاه آزار بود / بر نجد با جو با افراز ...

... گر چه قسمت ... شد / ... سهل حاجت ... شد
سخن فی الجمله گر ... دگر ... / ... خوانم فسانه ...

... گشاری شنید ست / فسون جادوی ... دید ست
یقین ... چند ... / کم ... کند ...

... باران هم ... نیست / ... معذور دارم کاینچنین نیست
... بکسند ... خصم ... / که گر ... نشستن ...

... چند ... در یکی بود / اگر ز نجیر باشد ...
بر نجند ابلهان از ... / که سگ را سگ ...

... باک از ناوک انداز ... / جو من از جان شدم آماج ...
مرغ سنگ خوار ... / فراخش کرده ...

... دل ... خویش / که ... آن ... خویش
خر ... خود شود ... / که زنگی ... مالد ...

... قهقهه کبک اندرین باغ / که با طاوس ... زاغ
... بدن در آید ... آواز / چو ... طنبوری کند ...

... گوشه ... روان / دو موی را در انداز ...
در انصافت ... / ... انصاف میگو ...

... / ... ست
... عدر ... / ... نیست ...

[illegible] نی خواست [illegible] / کف از کام [illegible] بیرون ریزد چو [illegible]
خوش پیلی بتخجد در گذرگاه / ز زیر پای کیهند [illegible]

چو در کهسار دارد چشمه تنگ / نشکانه سنگ پرون آید [illegible]
ولاجون غنچه لب بسته نگار است / برون [illegible] خاطر خار خار است

[illegible] کوکل بیار آید / نشاطی در دل مرغان آید
گلی ها نشکفد [illegible] زخام / جگر [illegible] ز [illegible]

بکار آرم کنون طبع گزیده / بکان کندن کند [illegible]
عجب نبود گر از کان دیدن سنگ / گرامی گوهر آید فراچنگ

دری در نظم از بسیار گفتن / که در سفتن به از بسیار رفتن
خواهم دل [illegible] بیش [illegible] شد / که [illegible] صنعت [illegible] بیش

[illegible] بازان [illegible] کم گوهری [illegible] / که بسیار [illegible] گفتن [illegible]
نظامی جان [illegible] گفته [illegible] / ز خونی که هر [illegible]

[illegible] با [illegible] گرچه [illegible] کم / ره [illegible] از پیش [illegible] مرغ [illegible]
جو بگدارد که بر خود گیرم آن خوش / صدای [illegible] اندک [illegible]

[illegible] گنج [illegible] / [illegible] اندک [illegible]
ز حلوا لقمه برگیر دهمه کس / ز [illegible] خوان قطره [illegible]

[illegible] گوهر [illegible] گنج بنیاد / اگر گوهر [illegible]
من از وی چند [illegible] چند / زدان گنجینه خواهم کرد [illegible]

[illegible] مانند [illegible] / [illegible] سخن [illegible]
خداوندا [illegible] فرزند [illegible] / مبارک روی گردد [illegible]

چنانش ده فروغ جاودانی / که باشد مردم چشم زمانه
نمید ز ظلمت خاک ارزو [illegible] / بهر خانه چراغ روشن [illegible]

در این نظم گرفت از خلق [illegible] / گرفتارم خود راند [illegible]
در آموزم [illegible] همه [illegible] / جواب [illegible]

گشادن [illegible] دیدن گنبدی [illegible] سنگ [illegible]
افسانه [illegible] ستاره [illegible]
حکمت [illegible]
خواب غفلت را که چشم کوته [illegible]
از گوشمال نصیحت بیدار [illegible]
این حقیقت را حقیقت عشق [illegible]

کو [illegible] حق [illegible] سرانم / که در حضرت قبول است این [illegible]
گر آگاهی خبر کوای خردمند / گر [illegible] آب دیده [illegible]
[illegible] این کهنها [illegible] / [illegible] سنگ [illegible]
[illegible] این بساط ظلمت و نور / گر گاهی [illegible] زند گاه [illegible]
[illegible] زین [illegible] آسمان [illegible] / و گر عالم همه [illegible] آن [illegible]
کجا سر دارد این گردنده [illegible] / خیال است [illegible] می [illegible]
در این حجره نظر گه [illegible] / همه [illegible]

سر رشته نشد بر کس پدیدار / همه چشمند گنجینه نهانی [illegible]

بسی فتنه را داده بنیاد | ازین پس گشاید برون کلک بخت
وگر بیهوده فریاد کند کس | صدا باشد ار در گنبدی بس

زمینی کی شناسد کاسمان چیست | کسی کاینجاست چون داند که آنجاست
قدم تا بر فلک نتوان نهادن | فلک را کی توان پا ز حل نهادن

درین اندیشه‌های هیچ در هیچ | دروغ افسانه‌ای بینی دگر هیچ
نیابی راستی زین گرد گردان | که برناید کس از قعر طوفان

نداند فلک را رمز و تقویم | ز نقش هندسی بر لوح تنجیم
نه بینی هر زمان بنیاد جایی | که خود خاک افکند بر تخته

درین پرده نشاید نقش بینی | که نابینا بروز نقش چینی
مگر کین تیزرو چرخ کلان است | که حاصل زان روش مشتی

ورق چون شد عقل از خفت جای | که چرخ اینجا نه بد کار اینجا
که گرد این کاسه گر زر بسازد | وگر آن بنا چون می شکسته

نباید خاک را منزل برید | گر اینها بر فلک نتوان رسید
ملک شو تا نشانی از ملک دانی | که آن تخته نخواند آدمی را

تو پنداری که عالم جز همین است | زمین و آسمان خود بیش ازین است
همین کرمی که در گندم نهان است | زمین و آسمانی او همانست

برانش کی که قدرت را کمند است | چنین ذره خدا داند که چند است
چه آگاهی کرت سرگردان است | کجا دارند هر شب نو

همان به کین ورق را در نوردم | بگرد فکر بیحاصل نگردم
فرو چینم ازین خورشید سایه | سر ره شرع را بوسیم پایه

ولا در دامن اسلام زن چنگ | که او دارد کلید هفت اورنگ
برافروزار توانی مشعل نور | که شب تیره است مرکب لنگ و ره دور

گرفتم من نجوم آخر تقویم | همه احکام انجم گشت معلوم
چه سود این جمله چون عالم بپاک | ز انجم راه می یابد افلاک

گزارشهای این حرف ورق گیر | چه خواندی ز قانون تقدیر
نشانها کاندرین مجراب اگاهند | بیان در جوش چو نو خاک

همان در زن که اینجا زن خار | فراوان سبحه را که زنار
روا کی کین کهن بنیاد دارد | که دارد چند چون ما یاد دارد

فلک بتخانه‌ای بینی بلندی | نوشته بر سر بتخانه بندی
بعبرت چون درو بنیاد خود منار | ز و رنزد درنده قطره چند

تو هر ای یک شبه مهمان این در | حروفی چند از وی بر خوان و بگذر
زمانی یاد کن در جان دمساز | ازان رفتن که نتوان آمد باز

اگر بیداری داری بند لش | ازان برخفتن که نتوان خاست بیش
نخوانند المهان مکر فن و بس | نخفتن باز ماند چشم

چو دهقان سر ز خفتن بر نیارد | همه خرمن کمنجشکان سپارد
جهان جاهست بی هنگام سر راه | نشاید مست خفتن بر سر چاه

پیا ... افسانها زینگونه گفت | چو در بینی فسانه گوی هم خفت
سخن با ... | ... دمید و مهر و ور

جنیبت مشی راند تا بیابان — کجا خیزد آن جوانمرد پاک — که چشم زمانه [illegible]

زان منزل نیاید کاروانی — کزان گم گشتگان یابد نشانی — به نازک بردمید آن لاله [illegible] — که گر زان [illegible] جان داده آن [illegible]

زان خوشبو شد این گلزار [illegible] — که از خون جوانان دارد این رنگ — بنالد بلبل مهجور مانده — به یاد دوست [illegible]

[illegible] — کسی کو مست باشد [illegible] — ز نادان مستی چون [illegible] — [illegible]

از آن مستی که چون [illegible] — [illegible] — از آن مستی که چون [illegible] — [illegible]

بس زمانی [illegible] قطره [illegible] — [illegible] — بر افروزد [illegible] شراب شوق سینه — که هست آن [illegible]

[illegible] — گر آتش [illegible] — چراغ پروانه نیاید [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] آتش [illegible] — جهان بی عشق [illegible] ندارد — فلک بی [illegible]

[illegible] که عشق [illegible] — که مردم عشق [illegible] — چراغ [illegible] عشق [illegible] — تو عاشق شو که [illegible]

[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]

نداری چون [illegible] عشق [illegible] — وفادار [illegible] بازی — اگر [illegible] — [illegible]

[illegible] — وگر طاعت کنی بی عشق — [illegible] — [illegible] زنده [illegible]

[illegible] — [illegible] — تو گر عشق حقیقی [illegible] — [illegible]

[illegible] — نداری شرم از این [illegible] — تو چون قمری [illegible] — ز بستان [illegible]

[illegible] هوای [illegible] پاک — فرو افتد [illegible] خاک — ترا گر [illegible] — [illegible] دوست

ندای عشق [illegible] مجاز — که دولت [illegible] — حقیقت در مجاز [illegible] — که فتح آن [illegible]

حکایت وفات محمود و وفای ایاز

[illegible] — تو دیدی آن جهان [illegible] — یکی گفتش ز مقبولان [illegible] — که گر هست آرزوی [illegible]

[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]

[illegible] سپاری که زبان [illegible]
[illegible] بدهم [illegible] نهانی
ز [illegible] کرشمه ساز کرده
چه عشق خود آشوب جانست
[illegible] چه زیر افتد سر مرد
خدایا باز کن راهم بکویی
[illegible] بختم گرامی
[illegible] از امیدوار
امیدم هست کز خوبان مقصود
[illegible] عمرت بده سال
نصیب یافت بختم باج شاهی
[illegible] تواند زدود کام
[illegible] فرزند فرزند
هم هر چند اگر زین معانی
تا آن روز هم روزی کند دست
[illegible] کوششی که بی تمییز باشد
[illegible] سعادت [illegible]
[illegible] کوش از نیاز سینه پرور
[illegible] کانک

بگویم کارزوی و آن [illegible]
برم با خود نصیب آنجهانی
جهانی هم گشته از کرده تست
سعادت نامه هر دو جهانست
خدایا داور من زیر این دور
گران کار از تو ان یافت [illegible]

بشر را می تواند بود یارم
طلب کردید باز از زمین بیش
چو عاشق کام دل را دید حالی
درین در گر دری نتوان گشادن
چو سر در دم [illegible] وزین ساده ستی
ازان می جرعه در کام ریزم

پند دادن فرزند مسعود را [illegible] که چون [illegible]
از سر عادت خندان روی باشد تا بدین نقش
سعادتی حاصل کند

ز تو زده گونه فرخ شد مرا فال
که لولوی تو رست از گوش ماهی
چراغ روشن نباشد جسم و جانم
بدر وارث بگویم نکته چند
ندانی قدر آن را چون ندانی
که نه من مال افزودی کیادت
ستوران و خر از اینها شد
که جز در طاعت یزدان کوشی
که دامن پاک دار آستین تنگ
[illegible]

چو زین بالا شوی هم چشم دارم
کنون گشت ده دهی شد سکه پاک
چو هست از روی تو چشم مرا نور
کنون نقش لوح دل تو سیده حرفست
چو شهد از سر که نشناسی سر انجام
کسی را کوی در کیستی خردمند
چو در گوش گران گوید کسی راز
همیشه اعتقاد پاک سوزند
مکن یاران با بر سر نشسته
[illegible]

بگردان بیار رخ سوی ما را
که تا نام کند [illegible] خویش
بیک نظاره قالب کرده
بگویم پای سر باید نهادن
بهای زر بهر شکرانه
که تا روز قیامت مست [illegible]
که چون سعد فلک مسعود
سعادت نامه جاوید
ز مسعودی محمودی کار
که بالاتر شود زین کار دانا
ز نم نه کانه برتر بام افلاک
ز رویت باد یارب چشم بد دور
خود خرد [illegible] شکر
شناسی [illegible]
که دل بر نکته دارد [illegible]
کند گر دیگران را [illegible]
خدا را بنده باشی [illegible]
در به هنر کاری زن [illegible]
[illegible]

دو آب و گل مکان [illegible] تمام
چو شیران در شکار اندازه [illegible]
دگر سرمست گشته روزی خدا [illegible]
جوان دیوانه باشد از همه [illegible]
اگر خواهی که باشی گاه [illegible]
ازین پس زان گزند [illegible]
مرا گر کرده [illegible] با هوا [illegible]
دو ساعت گر ز دار [illegible] هم
[illegible] جمع [illegible]
امل [illegible]
گرت دیوانه باشد زانکه از
امل در دل خداوندی نباشد
چو با کم ساز و از دون نخواه
گرت [illegible]
[illegible] جام کسان در کام [illegible]
بجام مرد [illegible]
[illegible]
گرت باشد سلطان [illegible]
[illegible] شهر [illegible]

که اندر ره چشمانی بر انجام
چو خوک و سگ مکن [illegible]
[illegible] خداوند
ز دیوانه شهر [illegible]
همیشه راست کار [illegible]
که باشد راست [illegible]
که تا با [illegible]
دو سوزن در [illegible] نام
نشان راستی [illegible]
به نقد [illegible]
[illegible]
سریری به ز خرسندی نباشد
علم بر بام [illegible]
جمال مردمان [illegible]
[illegible]
شراب لعل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] جلوه کند [illegible]

[illegible] جوش جوا [illegible]
[illegible]
لطافت [illegible]
[illegible]
مترس از دشمن [illegible]
[illegible]
[illegible]
بگفتی آنکه خورشید [illegible]
بصدق [illegible]
گرت خوی [illegible]
بنای صبر [illegible]
علم [illegible]
مباش [illegible] محتاج
[illegible]
[illegible]
[illegible] بزرگی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
مکن کاری [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تو اندر خود نه محتاج [illegible]
[illegible]

...ی مهمان گفتن بخانه / فریب طوطیان باشد ز دانه

چو نان زین نیابد شکر گفتن / که باری نانت می‌ارزد بخوردن

...ت چشم مهمان را مکن ریش / بنه منت ولی بر باده خویش

نخواهی آخر اندر کار خود خویش / توکل را مکن آخر فراموش

هر کاری که باشد ناتوانی / خدا را یار کن دیگر تو دانی

... بودن چو داشتن از عادای شیرین خسرو

بتاریخ عجم داننده راز / چنین کرد این حکایت را سرآغاز

که چون خورشید خسرو رفت از خاک / گشتید الملک خسرو سر به افلاک

...ما ز خسرو از سر کار نو کرد / کرم را در جهان بازار نو کرد

بترتیب جهان بودی شب و روز / گهی لشکر کشی گه مجلس افروز

...بیداران بپاس ملک اسباب / ز بیداریش عالم رفته در خواب

سران از تیغ او اندیشه کردند / همه گرگان شبانی پیشه کردند

...ن آرامت ملک از دانش داد / که شهر آسوده گشت و کشور آباد

مقیمان زمین زان مهربانی / همه مشغول عیش کامرانی

...ت دادگس ننمودی آهنگ / مگر چشم صراحی و رگ چنگ

چو شه را با رعیت داغ وراست / ز خواب خوش نیارد فتنه برخاست

...غارت ریزه کالا محتاج / هم از نا باج خصم ایمن شود باج

زمینی کز خزان مینه د نیاش / هوای معتدل بخشد حیاتش

...م شاه و خلق از جان شیر و سیر / بود افسانه کوزنان زخنده شیر

چراغ از دوست ناهی ارجمند است / چو در کالا زیان آرد گزند است

...یمان با شه پیشانی گشاده / نه چون دوران گره بر سینه داده

خوشتوان رفتنی را داشت در بند / گره بستن میوزان در شکم چند

...باری ترش رو شاه را نی / اگر شیرینی ندهی تو دانی

بدهر از دوست روی نام باشد / که دشمن روی دشمن کام باشد

...نام خویش را بدنام مکن / که از سر تا به پا داری دهن به روم

کسی کز کام شیرین شد شمارش / همیشه تلخ باشد روزگارش

...بوم که تا ندهی فرج بخت / گرت باشد مده ورنه چه حجت

ز حاجت بیش در دنیا چو خیز / بگز ناجسته بابی رو مکن تیز

...ز دو رنج و لذت به دو بار / فروتن باش همچون شاخ پر بار

بهستی به که خدمتگار باشی / که خود در نیستی ناچار باشی

...تا کن ولی با کمتر از خویش / که با مثل زخودی لاف کمیش

چو دنیا باشد از خواهی سعادت / بخوشنیا ده دینی گیر عادت

...تن گفت آن برادر با پدر در / گه کن تعظیم خال از روی مادر

واز دنیا بسوی دین بناهی / نیت هشیار مکن هر چه خواهی

...که گر زمینی باشد فراغ / گیاهی را بود با داس با باغ

گیا را پرورش بخشد آفتاب است / چو از گرمی کند خشکی عذاب است

...ز لطافت سبزه را مست / چو تند آمد زخشتان را کند پست

ز هر باران بخوشه دانه در ... / ... بار ... برزند خوشه ...

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

ز مهمان چو ... [illegible] | که در پیش ... [illegible] | کله داری که سرکشی ... [illegible] | سرکشی را ... [illegible]

... رنگ رفت از ... [illegible] | بگفتا ز ... زمین ... [illegible] | بجز ... که ... [illegible] | ... [illegible]

... فرخنده ایام | کسی آهن ... بهرام | دلیری بود چون شیران مستی | چو بهرام ... [illegible]

... ز تیغ و خفتان | ... گشت ... [illegible] | از او ... که هرمز را نوید | که هرمز را سپهدار ... [illegible]

... [illegible] | که شیری و کامی شیرگیری | به هرمز ... سپاه | ... خاقان ... [illegible]

... [illegible] | کشیده بود خاقان ... نخجیر | گلو بسته بسی ... | غنیمتها ... [illegible]

... [illegible] | تعجب ... اندر ... راه | ز خلعت ... [illegible] | ... [illegible]

... که در بهرام | ... از مردمی ها | بروی آمد ... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible]

گفتار اندر ... [illegible] شدن ... [illegible]

... [illegible]

روم ... بندوی ... [illegible]

... [illegible]

... [illegible] | ... هرمز خوابگه ... | ... [illegible] | کس ... [illegible]

... [illegible] | که دشمن ... روز ... | مهمانی کرد چون ... [illegible] | دگر باره ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible] | روان شد ... [illegible] | ... آتش ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible] | همی رفت از ... [illegible] | غبار آلوده چون ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible] | ... رکاب شاه ... [illegible] | همی گرد از ... [illegible]

... افسانه ... [illegible] | ... را بجان ... [illegible] | ... که دید از ... [illegible] | ... [illegible]

سخن مدم از زنگی برکار ‌ | ‌ که گردی دایره‌ای دور پرکار ۱۰
دگر دیدم بروم از تاشه و زنار ‌ | ‌ که از ناوک گردند آن زنار

زنگاری بدم سیر در گنج ‌ | ‌ که گرد کرد از تیشه لعل حرج
دگر دیدم در اقصای خطا هم ‌ | ‌ گروه نقاش چنگ آمد فراهم

زبس خوبی که بی شک او فند ‌ | ‌ به صنعت در میان شکی نهادند
قواران شد که از یکدیگر پس ‌ | ‌ دوم زه باشد از تیم شکستن

به هر یک تیشه زد راست ‌ | ‌ که از ده زخم کامل یکی تمام
ز سرتا پای او از هیچ روی ‌ | ‌ بجنباند ز می یا بیست روی

زبان کشتند ما گشت لب تر ‌ | ‌ نهادم سیخ نقشی زان عجب تر
که دو چین بود از نقشبندی ‌ | ‌ نوشته نقش شیرین بر پرندی

چو من جاده کرم در صنعت چین ‌ | ‌ گرفتم نسخه زان نقش شیرین
تمام گر بنه سر تا پای دارد ‌ | ‌ دلی ندرد بدیدنش بر جای دارد

زان عجبی تعجب کرد پرویز ‌ | ‌ که نقشی که بود زنسیان دلاویز
که نقشبندانی ازنگار ‌ | ‌ وکرا زدیدن تماشای

فرمان ملک گوینده در حال ‌ | ‌ نورد قسمه را بگشاد تمثال
تماشا کرد شاه آن پیکر ‌ | ‌ که شیرین جانی از نوک قلم ریخت

جانش پا کی در افتاد ‌ | ‌ بهر کنج دلش خاکی در افتاد
همی دید آن جمال بوالعجب را ‌ | ‌ به دندان می گزید انگشت لب را

شنید گفت کردی کین نمونه ‌ | ‌ تعالی الله که آن صورت چگونه
ازین صورت مراشد کار دشوار ‌ | ‌ بگو تا چون بود تو پیر آن کار

پاسخ گفت رنگ آمیز شاور ‌ | ‌ که ای در صورت و سیرت همه خوب
شنیدم گر ز هی زبان رواست ‌ | ‌ زهی دار دیار من پادشاهست

مورش ارقه های مسلسل ‌ | ‌ بتو قیع مهین با مسجل
تنی کین صورت از وی در ربوده ‌ | ‌ نیابد وار آن بخت بناست

تم نهادگان کمربند ‌ | ‌ همش نباره همش فرزانه فرزند
بدیده خاتش برگزیده است ‌ | ‌ تمش ره و هم نوید

نقش در دل با تو شاید ‌ | ‌ اگر بنار دجهانرا اگر شاید
کلاه دار است جون شاهان سرافراز ‌ | ‌ نه بر رسم عروسان نقش انداز

شکال آهو به دل شیر دلیر است ‌ | ‌ بگه هوش زیرا که شیر است
سوار چیره گرز خشم سیاک خیز ‌ | ‌ فرو دآید ز رآمد در تک تیز

آموزه هنر ناوک زنانرا ‌ | ‌ ریاضت خود نماند تو ستانرا
زناوک موی را صد شاخ کرده ‌ | ‌ به نیزه کوه را سوراخ کرده

ری کی زند ار نیزه قتال ‌ | ‌ کس را با سلیقه ار رسد قتال
بر گر لطف چون در هم است ‌ | ‌ درونش آهن بر دلش

جون بجولان از روی بیش ‌ | ‌ شکسته شیشه گردون ز نیرنگ بیش
چه گوی خاک بوسی باز دارد ‌ | ‌ بجوگان ار نواخیه بال

زهر وقت کو ... ازو است
نشانی آفتاب از سر [illegible] بست
[illegible] هر که از سر گرد باد
نماند نشان [illegible]
[illegible] شد آب را
[illegible] آسیا
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] بر سر
[illegible] بهشت باد
[illegible] در جهان
[illegible]
[illegible] صورت
[illegible] از خیال شیر
[illegible]
[illegible] گشت شیر
[illegible]

همه هست ونقاو روشن [illegible] بست
که در ضبط جهان [illegible]
سراه بر [illegible]
که در دامانش آویزد [illegible]
اگر ماهیان [illegible]
به چنگال چون [illegible]
ز پشت [illegible]
اگر [illegible]
[illegible] بست
در شهوت [illegible]
حدیث [illegible]
[illegible] همه عالم [illegible]

جمالش [illegible]
براق و [illegible] افشرد
سران را [illegible] خاک [illegible]
همه [illegible] گشته [illegible]
اگر ماهیان نه [illegible]
[illegible]
اگر [illegible] از هوا آبی [illegible]
ز شب [illegible] روز [illegible]
[illegible] اندر خواب [illegible]
ز آهن کرده [illegible]
جهان [illegible]
چو خورشید [illegible]

[illegible]
[illegible] از زمین [illegible]
که [illegible]
چو گرفت [illegible]
[illegible] هموار [illegible]
چو آتش روی [illegible]
غبار [illegible]
[illegible]
[illegible]
کلید [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بدام افتاد مرغ فارغ البال
که شیر آمدش [illegible]
[illegible] روزه [illegible]
[illegible]
[illegible] گرم [illegible]

بعد از نمودن پرویز و شاپور [illegible]
در شکارگاه ... کبک [illegible] از خوردن [illegible]
[illegible] دام

[illegible] به سوی [illegible]
[illegible] غمزه [illegible] آهو [illegible]
[illegible] خورشید [illegible]

چو سایه [illegible]
ز تیرش [illegible]
[illegible] افتاد

بهرا ... [illegible] / نظر در دیده رود در رو نهاده
ستد پندار تو بر یکدیگر شانه / که بود آن باج داری یار در میانه

بسی گویند ... سخن باید / ز حیرت هر دو از پا مدادوا ...
همه میگرید ماه از گوشه چشم / دلش میگشت از تو ... خشم

بسی میخواست دل بی پای دارد / ز طوفان هر دو مرغ ناپای دارد
دگر دل با فرمان ننهاد بالش / کرشمه باز پس میکرد جنبش

چو خو مواست از دو را جدا کرد / چنین بنت راند ان بیچاره ...
زبی مهری جفا میدید و میخفت / ز حسرت در قفا میدید و میگفت

رو فادت کشش جو نیاده نبال / که ... نهید و شاهی بیا بال
چنان باشد گذر بر مرغزاری / من بیچاره زنجیر پای

شارت کرد خوده ابراکه پو ... / شایان را خبر ها باز جوئید
دو هم آزاد سروی تند مرد / ازان پیکانه پنهان آشنا ...

... مود ها شاه فرخ / بگو ... در خورد پس ... پاسخ
جوابش داد شاه و راز سر گوش / که بود راز ما در خورد هر گوش

نود پرسید از ما نو ... هر / بگویم آنچه دارم از جهان بهر
پرستار آنچه بشنید آمد و گفت / سهی سرو از خوشی چون لاله بشکفت

... مت خواند شاه ... گزین را / نشاند و از زمین ... [illegible]
بدو گفت ای دلم مایل ... / نمودار خرد پیدا ز روی ...

... نگیستند این ره نوردان / چنان دارد همی زین گونه کردان
تواضع کرد شاه و خردمند / دعا با تواضع داد پیوند

ای نور سعادت در جبینت / سود چرخ بادا همنشینت
خداوندا سرافراز و شاهی / بقا زان بیش بخشندت که خواهی

... که پرسیدن دراید / صداع نازکان دادن نه ...
ولی چون ... تا ز نو دان / بگویم آن ... بشنودان

... فرخ سوار ... چند / فرس گلگون وی سرو بلند
کمر تا ... شناسی شما بس / که نیکو می شناسد ... ز یک

... رنگ انجم خورشیده چهر / که این ... آفتاب ...
سعادت بین که داد این بازگری / که آمد زاران دولت ...

... نزدکان ... نقش را نیز خواند / خطابش خسرو پرویز خواند
چو شیرین نام خسرو کرد در گوش / بماندن ناشکیبا در ... [illegible]

... شنید ... [illegible] / پرون ... تنها خسرو
گرفته در نهان با خویشتن راست / که او ... از ... بود خواست

نا شاه را ره رفته میدان / که مروارید خود ناسفته میدان
بکار خویشتن هنجار می جست / تمنا را کلید کار میجست

... چو با اندیشه ... / دران اندیشه حاجت نیست ...
چو وقت آید که اقبال اندر آید / با سقبال ... ازین ...

... گشت با پرخیده مرجان / همه در وقت بازدارید یار
نباید دل ... [illegible] / که خود نا خواند ... [illegible]

ز لختی کان ... خواند ... دوشینه | مبارک دید شیرین حال خود را
خرامان رفت خانان با سپید | ز ... شد ... خوشید

به تعظیم خاک را بوسید | فرامش شد رکاب شاه بوسید
شد از شیرین جهان ... زنده | شد ... زنده ... خوبی

سرش ... دید ... زر را | بساط ... داشت خوش
چو ... گرد ... باغ | ... چشم ... دور

جهانی ... از عشق آزاده | جهانی ... عاشق ...
... همی گفت ... | ... حال ...

دو عاشق روی در روی ... | نظر در یکدیگر ... عشق ...
کمر ... شیرین ... | چه ... نام

... دولت ... | که ... کیا
چو شیرین ... از خود ... | کشیده ... شیرین ... زبانی

... گنبد ... | که از ... آمد ...
چو آمد آفتاب ... | ...

... خسرو ... | ... نام ...
... خود ... | ... آیم ...

... | نخواهد ... خود ... گردن ...
... کار ... | ...

... شاه ... | ... مهمان لطف ...
... گفت شیرین ... | چو دل ...

... | ... خیزد ...
چو خود ... | تو ... باز ...

... | زد ... شیرین ...
پس آنگه گفت ... | که ای ... جان ...

لطف ... مطلق ... | ترا ... از ... خویش
اگر ... من ... | که ... رخ ...

ز ... | مراد ... جانست ...
... | گستاخ ... جانب ...

... | بهم ... آتش ... باده ...
چو راز عاشقان ... | غنا ... گفت ...

... گفت ... خسرو ... | چو دولت سایه بر فرق ...
بجای ... | چو ...

... شیرین | که تا خسرو ... مهمان ...
فرستاد ... شیرین ... | که ... دولت آمد ...

... | که ...
با استقبال ... شاه | ... آورد ...

... از ... بیرون ... | ...
بزرگان را ... آورد ... | ملک را ... سر ...

طریق خدمت از عادت برون کرد ... ثنا افکن بالوانس درون کرد
بزرگان را فزود آورد هر جای ... ملک را بر سریر دولت آرای

برسم خسروان مجلس بیاراست ... خردمندان نشسته از چپ و راست
نسیم من شد اندر جان لولای ... درآمد ساغر اندر بوسه بازی

پیاله برد بر رسم طفیلان ... زمین بوس صراحی بر حریفان
خرامان کرد ساقی باد در دست ... دی از می مست و میخواران ازو مست

زهر سازی که داد از می شد ... سر قرابه می سازی شد
شده در دل تنگانی خیراز ... بدلسوزی شده ابر سیمی بار

بطان باده برغان انیس ... زشادی گریه میکردند خوش
جهان در اوج مرغ از عود بکر ... که آتش ز اشک شان میمرد نیست

سپیده گشته هر سو آتش افروز ... سرود گرم رقصش از سر سوز
بخور انگیزی عود قماری ... معطر کرده گردون را عماری

زبوی خوش که جان از دمیرفت ... فرشته میرسید و مست میرفت
چو ماه چهارده میرفت خسرو ... پری وش در تواضع جوان نو

لبش میخواست مهار باد بد لوسن ... کرشمه بانگ میزد کای جاموس
ز خاطر خفت دوری نمیبافت ... ولیک از ناز دستوری نمیبافت

که این جان پاره کرد او سوخت ... که او دم داده که این پرده مسوخت
نبود اندر میان گستاخ رویی ... که در گنجد هوس را کاجویی

تمنا کو بدل فارد همی سود ... بر شوت خون ان منجور دی بود
نظر مستغرق دیدار مانع ... دلیلان خرد بیکار مانع

برین محبت بهر دم جان بی تاب ... زبان میداد امیدش که مشتاب
دو مست شوق را زان هم سرایی ... بظاهر مستی و باطن جدایی

بدینسان تا بشام از اول چاشت ... می خوردند کز خون جانشین خواست
چو آمد در غنودن چشم خورشید ... بر فقر رفت چون ضحاک جمشید

ملک را خوابگاهی راست کردند ... که از خرخ اطلسی در خواست کردند
شراب عشرت نقل مهیا ... کنیزی پنج شش همچون ثریا

ملک در خوابگه شد باده در سر ... بوای سوسن دارا ده در سر
همه شب مانده بودش چشم در راه ... که طالع از کدامین شد ماه

رطبها دید در کم فرد و بس ... که تلخش بود چون شیرین نبود بس
بسوی گل همین خورد از درون خار ... بباد گنج می پیچید چون مار

صنم در خوابگاه خویشتن نیز ... مرا مانده از بهوش تمیز
زرنگ دام میکرد ... ولیک از پرده دارایی پرده میکرد

دو مشتاق از دم دوری مشوش ... فراقی در میان چون کوه آتش
چو صبح از پرده گاه شاغان برد ... برون زد شعله گرم و دم سرد

افسانه گفتن [illegible] خسرو و یکایک دلبران را بر امید . و سر خود را بر دل [illegible]

دگر ره باز شیرین مجلس آراست ... حریفان را نشست کنند از چپ و راست

دو بیدل باز در رازی درآمد ... جگرها در جگرخواری درآمد
زنوش ساقیان نغمه ساز ... می اندلهای صافی دل [illegible]

راهی کرد و غم پرورده میخواست / عیار اندک اندک پرده برخاست

بر آنگونه ز بار جان برومند / همی بودند بر جا روزی چند

چو طوفان موج سر بر زد ز مستی / خلل ره یافت در بنیاد هستی

شبی کاندوه دل با هم نشستند / سخن را قفل و دل را در شکستند

بشیرین گفت کای چشم و نورم / مشو زین بیش آزار دلی زود

نه مهمان شکم گشتم بگو بیت / که مهمان از دیده شد مهمان روت

مرا حلوای شیرین کی کند سود / گران حلوا نمی بینیم دگر زود

چشود از اطلس دیبای زربوش / بباده دی چو نتوان کرد بر دوش

غریبی را که خواندی نزد خویش / بجز دیدن نشاید راند از پیش

ز نبود لقمه روزی به بر خوان / بر او نیش اندازی از لب نیم جو

دلم خون ز دورت چند بینم / جدایی در حضورت چند بینم

چو سر خابان ز تقدیر جدایی / بروز امروزش شبها جدایی

چو خواهد تشنه را بر چشمه ساری / تبر گردن لبی بگذار باری

بدو دانش بسوی خود مکن باز / که داری در یکی سودا دو انباز

بجان تو که در جان وفا است / تو جانم گشته‌ی هم جان من تو

چرا خوش نایدم با چون تو یاری / گرفتن کام از بوس و کناری

بنام ایزد میان خاص و عام / بهم نام حرام و حرمت نام

لک گفتش که با این عیب گرم / توقف از این عار آیا شرم

نه چندستان مجولی ای ایچ / اگر گرد دو بازد ربای کهن جو

دراین شور و محبت که از رخ فزون بود / فزون تر اول امیرش فزون بود

نه اندر کار اثر میکرد نونو / که سیلی شد لبرو میرفت جو جو

چنان شد دیگهای تجربه جوش / که از سرها فرو افتاد سرپوش

نخست از دیده خسرو خون تراوید / پس آزار جگر بیرون تراوید

که مهمان خودم خواندی بیازی / پس استوه‌ای از مهمان نوازی

و گر نه تا بغارا کم نیابد / شکم داری کسی را کم بیابد

نه لب شیرین نام زم تنگ باشد / ز بوی باده مستی تند باشد

بخیلان را ازان کسوت چه خیزد / که اندر طبله پوشیدن چه خیزد

دلی انکس که زاد از بحر محروم / نیابد بهره‌اش از زرق معلوم

چرا بنود مرا دل سوزی از تو / که تا اکنون ندارم روزی از تو

بر در زم چون سر شبهای دیجور / که با شبی روز با من بیابان روز

چو پیش آوردی از نو رخ / رها کن تا شوم شیرین دهانی

شکر پاسخ شد از پاسخ شکر ریز / که شیرین باد از من ارغش برانگیز

اگر تو ناصبوری گر تو دوم / چه بیداری که یعنی من صبورم

شب دی وز دم دل انجا دو اینجا / تو انجا از مشور من اینجا

دلی ناموس نیکی باد ساهی / فند ز آسیب فسق اندر تباهی

مرا از نیکو نه میباید کسی حجب / که عصمت چون ببردم بامدادان

سرت گر شد کله در دز هم / کلاهی و سری داریم باهم

بی برگی مبین در دو چهل را / که برگی هم دهد جند چمن را

کرا کنون بار عیش تازه داریم / امید از بخت بی اندازه داریم — دل از خسرو خواست کز دل نشیبها سی / تو نیز از دوستی آزما من باسی

همه یارند بهر قسمت گنج / کسی یار است کو قسمت کند رنج — دگر باره شکرلب گفت کاری / کشم از دیده رنجه چو نیاری

برانچه از دست خرد داور بار / لفربائی کنم تا جانسپاری — نیارم از بسر باری کشیدن / توانم از قدم باری کشیدن

ورت کردی ز دل بیرون ندانم / غباری زان رفتن ندانیم — ورت در خاک بنشانیم باری / توانیمت عاکردن براری

نوشیدست زیرا کنون که دود / نمرود — ز من زان میکشتم ازرا ... / که روزی چند تنگ آید قبایت

ازان بالا ترآمد به تو خورشید / که گردد ... درده نومید — ولی میدارم این نوریه نادر / گر اندر لقمه حیمت شود سیر

چو ما را از طعنه سرگشت سرمست / نخواندن ... اهوی مست — دلم زان گرد سنگ خویش بیدا / که معمار زرت گردد ببو بیدا

چو خالق نعمت سازم گلوبند / دگر نه در کنارم از در خنید — زرت چون نجته شد سنارهام / بزر نجته نرخ نقره خام

فراوان گرد خسرو گوشش گرم / نشد فولاد یار سیم بر نرم — هر روز خواست از شیرین نگاری / دقیقت را طریقت استواری

که جز خسرو نخواهی جفت دیگر / درین گفته نباشد گفت دیگر — شکرلب گفت کاین خود نفسی نیست / چنین دری بیاری نفسی نیست

چو بیدار یکه گر من رام گشتم / بگفت نقش بی آرام گشتم — نه من آن اهویم کز راه مستی / چو خوک و سگ کنم شهوت پرستی

مرا با خویشتن همت القدر زر / که ببنایم تن شوریده را شور — حریف آراب خضر از دیگرم / دگر خود مردنی باشد بمیرم

بسوی تو زان عنان دادم ... / که از وی جفت نبود داره کس را — اگر بر تو کس دیگر گزینم / به از تو کیست او را برگزینم

مه نو کرد گر جا دیده امید / نکشتی کنجه دستش بس خورسند — کنون سوگند فردی میکنم یاد / که گیتی جفت جفت افکند بنیاد

اتا روز یکه خواهم بر زمین جفت / بجز خسرو نخواهم در جهان جفت — دگر جان مرا غارت کند لعد / ز من نگشاید بس بک عقد

بپیمان هم بعهد اندر نیام / دلش را تا فراوان آزمایم — چو شه دید انجنان سوگند عهدی / دگر در کام خود نمود جهد

غرامت خسرو از شیرین ... [illegible]
[illegible]
[illegible]

بر لب ... قانع شد از خور — بسوی دل نهد از مشک کافور

حلاوت بنج شیرین شکر خند — چنین بردش مهر از حقه در

ملک در ره ... دل خندد کاهی — بمهر از دور میگردش عمر

بقیه

همی می‌گفت دل را آتش تیز بود
مراد ملک خود کاری ز دیار داد
سر خصم از زخمت فالی مبارک
سپه بستانم و رانم بتعجیل
بدین تیزی که کردم خصم را نیز
صنم گفت ار چه با ما صاف بودی
چو مردان باش دشمن را سیاه گیر
چو گشتی آتش دشمن که گفت است
قرار کارها چون محکمی یافت
پی شبگون که نامش گردون تیز
زد بر گلگون همای در هوا بود
تو گویی مهره بر کعب با فرمان
نخواهش
متاع [illegible] دست
چو شه [illegible] لنگ [illegible]
نظر سوی سوادش بیشتر بود
چو خاکی گرد شد بر سر پای
بگفت این جهان [illegible]
بدو داد آنکه [illegible] خنده [illegible]

ز لب مه با کش از دل گشته بود
رسیده بر تو کاهی دیگر افتاد
که تا هم باز گردد سوی تارک
بنالم قند هی چون پیل
من و لبهای شیرین می بکام
که دامانت رود آسان گزارم
نباشد دوست کش گردد عنان گیر
نشاط دوستان جای بر افشاندت
دل خسرو ز شیرین خرمی یافت
گرو برده ز صرصر رنگ تیز
که گرم و نرم چون باد صبا بود
کشیدند از دهان ما بیرون
[illegible] بهان نشست
سلیمان وار شد بر راه باد
صبا را برده گونه رنگ [illegible]
که نوری بی زبان سیاهی در سر بود
بسان [illegible] چشمش کم جای
پذیرفت از ره خویش آن قدر
مبارک روی [illegible] شد بر قصر [illegible]

بشیرین گفت میدانی که با ما
کنون امید از تو باقی ماندهای
کرم دستوری با شد [illegible]
به نیزه بر دو زیم سیماها را
چو خار از راه خود یک یک گرفتیم
ولی چون همتی [illegible] داری
تو رو نو کن اساس پادشاهی
اشارت کن ز آبرو [illegible] چو کان
[illegible] بانو دوهم [illegible]
سیاهی خاک گرد [illegible]
ز آتش نعل [illegible]
صنم فرمود [illegible] در حال
ولیکن در زمانه [illegible]
چو مورم من که از بس [illegible]
دران نظاره حیران [illegible]
بگفتش بود [illegible]
خدا [illegible]
بر آمد همچو مه از شام [illegible]
ز ریش دل [illegible]

[illegible] همچو [illegible]
بحالم نیز هست امیدواری
برآرم سر بر دم از زیر پا
لباس نیل پوشم [illegible]
بفارغ خاطری با گل نشینم
بر آن باشد که با این کار داری
که من خود با نواه هر که خواهی
کنار [illegible] چون گوی [illegible]
که هر یک [illegible]
چو [illegible] خویش [illegible]
که گنبد را جواب [illegible]
[illegible] سال
[illegible] سلیمان
[illegible] باد [illegible]
[illegible]
کنون خود [illegible]
[illegible]
سواد سایه [illegible] نور
[illegible]

بتوفیق ایزد اوج پایه خویش / عنان خورشید اندر سایه خویش

بتاج و تخت ادرش سرفرازی / کمر بربست بر مهمان نوازی

پس از چندین شکوهش مژده دادش / بدامادی کله بر سر نهادش

ز قد مریمش نخلی برداد / دران نخل ترش خرمای تر داد

چو دریا لشکری دادش فراپیش / که بنشاند غبار دشمن خویش

غبار قلب دریا خیز بودش / که در دریا غبار انگیز بودش

روان شد شاه با قلب خزاین / که قسطنطین سوی شهر مداین

خبر بردند بر بهرام سرکش / که خسرو میرسد چون کوه آتش

دل دادن قیصر روم خسرو و سپیدل او جگر گوشه خویش را بدو بازگرداند
و سپیدل دامادی بر بستن مریم و دختر و بجهد لشکری چون
طوفان آتش و بر بهرام چوبین آورد و دود از نهاد او بر آورد و دیگر باره
بر تخت مداین رقص شطرنج و روشنائی افروختن

نکرد از تیزی در دل هراسی / مقابل راند چون ناحق شناسی

دو لشکر روی با رو باز خوردند / با او شبیخون بازوی کین باز خوردند

بجوش زیری روان شد دل ز درد / دل منجنیق جانی می ستد فرد

نظر در کوشش مردان گرد سوفار / سخن میگفت اینک نوبت کار

سنان جاسوسی دلها نمود / ربابی زاده و جانی ربود

ز تیراندازی زنبورک از دور / مشبک سینه ها چون خانه زنبور

نی ناوک نوای زار میکرد / نوای او بدلها کار میکرد

خدنگ از سینه دل میکرد غارت / کمان میکردش از ابرو اشارت

مبارز تشنه شمشیر میگشت / بجوش آشامی جان سیر میگشت

باستقبال مرگ از تیغ خوردن / همین شد پای گوبان سر ز گردن

جگرها گر بلارک چاک میشد / بگردون بانگ چاکاچاک میشد

همی خندید مرد از هیکل مرد / نخنده گریه خون تیز میکرد

بگرمی بوستان چون گشته / میان آب و آتش عرق گشته

ز حشمت آهنین بر سو سواری / ز سنگین مهره بر جا کوهساری

اجل دامن بگشتن چست میکرد / زمین تیغه بخوردن شست میکرد

جنیبت بسکه آتش پای گسته / هلال آهنین نعل از پی را گسسته

زبان تیغها از جا کرم گیر / نشد درکاسه سرها چاشنی گیر

تن افتادگان مبدا کل ددر / صلای کرکسان از دیده دل

شکمهایی که میگشت از سنانی / چو برگ گندنا منجورد شمشیر

شده خسرو کمین چون شان تراز پیل / چو کوه آهنین بر کوه نیل

ز بس آمد ز بزرگان سپاهش / ز چشم بدکنش بسته راهش

بزرگ امید بارای فلک تاب / نهاده چشم بر چشم صطرلاب

نظر سوی فلک بر تاب کرده / فلک در چشم اصطرلاب کرده

چو طالع را زمانی دید فرخ / به پیل شاه کرد از فرخی رخ

بشه گفتا که دولت رای آنست / بران دشمن که دشمن پیل بانست

روان شد پیل شه با سرفرازی / بیک شه پیل برد از خصم بازی

برآن ره چو تعبیه زان گونه بست / که ... دست بود
ازین جانب حریف از گزند / ببین راند اسپ خود ...

مبادا ز سرنگون ازین همگشت / برنشان همگشت
بخون در مهره کردن زمین سنج / چو رنگین مهره در یکسوی شطرنج

بساط پیش تن شد گل در آن سخت / حریفش بر دور تخت
شد از خون حریفان خطرناک / بساط از زمین از شطرنجی ...

دو رویه کالبه بند قبا داد / دو نیمه رخ شده سر نهاد
شه از منصوبه راند از سپه را / گران منصوبه برد افتاد ...

چو خود دید آن تیر از دیلم / ببرد آن طرطله از جاسم
خرد گشتش پریشان ای برادر / خرد حیله کرد و راه برداشت

گریزان میشد و خسته به بال / ره خود سرکشی چو بید قبال
بسی پی باد سپید رکی / بصحرای زمین کردی ...

گسسته لشکر او فوج بر فوج / زخون آمد پدید یا موج موج
شه آن سرکشان را باد ... / نجان و مان ...

چو زنیسان از شکوه بخت فیروز / مظفر گشته بر خصم سیه روز
بدار الملک شد با صد ... / ز سر نو کرد آساس شاهی

برآمد بر سریر ملک شادان / چو خورشید که تابد بامدادان
خرد مایه داد از کارسازی / به شمس سوزی مجلس ...

بپرداخت شاد کرد از نعمت خود / رعیت را به راحت داد چون خود
خیال کرد از جهان ... / که شد خاک درش ...

نه دولت گرچه فرخ بود در پیش / ز چوبین خار خار بد چو در پیش
نگیرد ... صاحب تخت / هم دشمن خصم ... سخت

غم دشمن ز دشمن بیش کین است / که بیرون آن ز دشمن ...
خله چون بود ... خراشد / خله در دل ... چون ... شد

تبرس آن کینه دار ز هم گشته / که بدگیرند مار نیم کشته
چو بهرام از سیاستگاه خسرو / عنان را در هزیمت داد ...

بند زان ترکتازی همچو باد / بخر در حد ترکستان بشاد
رها کرد از میانه خسرو چند / دران کشور درآمد ...

برسم چاکر چون سخت ساقان / کمر بربست در درگاه خاقان
چو لشکر گشت سری کار ... / ز خاقان نام زد میشد ...

فراوان داد در کوشش عنان را / بهم آخر در سران گرد جا را
زمانه بازی کان یاران ... / چو آمد وقت او باد ...

شب و روز از بریدان سنگ خو / خبر میشد از جاسوس ...
چو در دل مردان چو بیند نقش ... / بنای دوستی خویش ...

... وارکین شسته شد ... / روان شد حکم در ...
[illegible] / بلرزید از نهیبش قیصر روم

ز نزدیکان قیصر سر چندی / که در دل داشتند ازوی گزندی
یکی کشتند با خسرو نهانی / که بر قیصر کنند ...

بنزد بزرگان قیصر به خرسندی … که در دل نشستند روی زردی

نشستند با خسرو نهانی … که بر قیصر کنند از دشت کانی
ازان کرده زنگی ره و نیز یافت … به پیش نگارنده و وقت یافت

بزرگ خسروان چو شد بخانه ها … طرف دار جلس و روی خانها
پس از شهر آزادی شهر یار … یکی گنبد در و خانه ساخت

دو یاران پس کی مرد خردمند … گشاد از بنا زر بیاینه نهاد
بکشتی کرد گنج یاران باز … زری گروی شد در دریا

هر یاره مال شد کار از خزانه … ز روم اندر حاشش گرد شیرو
بیاران زیار روزه کشتی … بکلهای تر از زمین بهشت

چو چیز نیست کشتی از شهریار … تو گفتی مه پروین داد دریا
که به نیز ه صد کشتی سرآمد … که هر یک بود باد در یا

که از گفت که آن سرمایه ملک … که تم ملکت هم پیرایه ملک
بگو دیدگان عماد را آب … مرا دل را که آن گنج نظر

هم اندر زمانه ز پنجار … کمان در نیار روزگار
روان شد ز گنج آزاد مهر … که آب چوب باشد زید

آنکه گفت روزی فروشد … همه گشتی زر یکی با آفتاب
همی شد مرکی بزنده چون شیر … چو ماه نو فلک خبر دست

نشان هر کی ز جنبش تیز … با نظاره با سر تند تیز
خبر شاه رفت از مصر آمد … که روزی ز آمد از روی آب

آمد داد هم ز پرده راز … برم هنگام حاجتمند بیش باز
اشارت کرد شه که ای شناسند … خدا آورده باز داد زند

به نگاه روان شد گفتند … بسوی گنج باز آورد چون باد
ز دریا گشت پیدا آن خزینه … ولی گوهر آب داده ز کین

با نیاز شاه مهر … بقصر خسروان گنجور قیصر
چو کالا را به فرمان آورد گنجور … ربینی آسمان روشن

ز دریا دریا نهاده … ز زر کوهی سر به جا نهاده
دران نظاره بلندش خیره شد … نظرگه روشن که خیره

پس ما داد از پس نظاره خسرو … بسوی گنج کهن کنجینه راند
خزینه با خزینه شد بهم خاص … دو دریا جای کرد

بر خاصیان گنج افزود … که در دریا شود مال در گنج
ازان مایه که در دولت بیافت … دل پرورده نیروی قوی

باغ ملک یار و عز و ملک آن … بقای مملکت بی زر محال است
که با شد ملک بی زر خاک … بیا یار ز کیانان باد شاه

با استان لشکر گشاز … ز الفتحیت ز زر گشاز
نه بی زر لشکری گرد و رام … نه بی لشکر زر آید به تیر نام

بزرگان به مرغ فرستادند … اساس مملکت بر زر نهادند
ولیکن نی زر از بهر خزانست … که بهر نام نیک جاودانست

ز ... او ... ست و رنگ | نگار ... | چو ماه ... | نهانی ... [illegible]

شه واجب چو بر ... گفت | ز ... گرد ... | تصرف کان گنجینه شاه | نداد اندیشه خویشتن ...

شاخ ... خوشی ... | ... | کند غارت ... | ... از ...

... شاهی چون ... | ... بازوی ... | ماه ... گر ... خویش | ... سینه ... پهلو

... | ز ترسیدن ... | پسندیدست ... | ولیکن از ... خواست

... نخل ... | ... | خبر بار جه خسرو ... | ولیکن نخل ... بود

... نخل مریم گزیدست | ز نخل ... شیرین ... | ملک ... نشست ... | ... شد ...

ز ... | | | ز ... گرد ...

نشستن خسرو در بزم ... [illegible]

... گنج باد آورد ... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... شاه ... | ... | کف ... گشتی ...

... | ... | ز ... بستند ...

... | ... | چنان ... پیوند ...

... | ... | ... بزم ...

... | خلاف ... | چنان شد ... | گر ... نماند ...

... | منزل ... گنج باد آورد ... | سخن گوی ... | ... آواز ...

... | ... | نواساز ... | نوای ... ابرو ...

... | نوای گنج ... | چو در مجلس ... | ... آورد ... خاص ...

... | ... | ... | ... میداد ...

... | ... | ... | شراب ... نواز ...

... | ... | ... عاشقی ... | ... شد ...

چو ... بهمنی ... گیرت
... شان شمار ... گوهر ... خیز
... بار ... خوش گشت ... فش
... سرودی ... چون قطره ...
... گر ... کین ابر گهر ...
... سیاه ... که ... سیاه ...
... گفت ... کان ابر گهر بار
... عجب ... ها نهادن
... روزی فر ... خست
... که افزون می ... خیز
... آورده ... رست
... از ... طبع ... گوش ...
... های ترش ... نمدش
... ملک ... خاک بوسید
... سرودی چون آب ... باران
... شان ... کان باده ... گشت
... گنجش ... بسیار بودش
... یاری ساخت
... سینه ... مورد ...

نگارا مانی درامیز ز دستکش نیست
گزین شکر نوان کان فرین شیر
که هیدم نوبت بخشیدن جهانرا
که در دریا بود این قطره با آب
ازان نیست ها مکشا و بر بند
زبان گر شادروان ز ...
نسنجد کف میزان ... گوهربار
بود در قطره دریا نهادن
برش ... باغ زنگین شاخ ...
که افزون بر نوا ... نیز
گران بار از عطاء شاه بر خاست
بسی از گنج باد آورده خوشتر
که شادروان مروارید خواندش
چو زیر دامن افلاک بوسید
سزای گوشهای تاجداران
هم از آواز ساقی بیخبر گشت
ولیکن نخل هم خارا بودش

درامیز دانم شیره جلاب
نو سرو ... نواتی نو ... گرد
معلق مثل ... بود ... گیر
بگنج ... و بر ناب ... شد
گنجش گر جهان ... بخشید
نبود اندازه دیدن خود را
تو خود بر خواهی از کو ... نام
شهنش گفتار ... گر ...
دهنده می ... که ... داد
ز مستی بخشش ... گنج ...
بشادی برد شادروان ...
نوا را نام شادروان برده بود
باراتش جهان ... گهر بافت
بشه گفتا ...
بگوش شه ... گوهر فشانی
نوا بر داشت مرغ ارغنون ساز
ولی شه ... کشتش مطلق ...

نیامیزد ... روشن آب
هوای دلبرش ... پرده ...
ز مروارید شادروان ...
دهان ابر ... آب ...
... دگر ... ها ...
چو حالی ... ان گم گرده
ولی ... گنج ... در ...
... تنگ ... شکر ...
که ... دل ...
مرا صورت نگر ...
زبان ... دیگر ترانه
که آن برده شادروان ...
چو شادروان ...
بخششش برده شادروان ...
بگنجش گوش ... سد ...
بعد ... زبانی شد ...
کشان شد از هر سوی ...
باامید رطب باخار ...

بر شکستن خسرو از نقل مریم و خفتن آن نخل از نازها

... کنان ... نقل شیرین نازه ...

[illegible] دوستان گنجینه [illegible] | ما و نقش [illegible] | بر شاه [illegible] گشته بود [illegible] | [illegible]

[illegible] نو بهم [illegible] | ز مرهم خنده‌گاه انگیز [illegible] | ز شیرین جشن مریم بود چون [illegible] | ازین کاوش [illegible] آن [illegible]

[illegible] | [illegible] مرهم شد [illegible] | به چار [illegible] بسته هفت [illegible] | زبان [illegible]

[illegible] | بصد شادی نشاط [illegible] | ولی از سودای شیرین غم [illegible] | بهانه بر فراق [illegible]

[illegible] خواش [illegible] | خورش [illegible] مستی [illegible] | [illegible] پاک | ولیکن [illegible]

شیرین [illegible] چند | [illegible] چون [illegible] | بهر خاطر [illegible] | شتابان گشته [illegible]

شیرین [illegible] خنده [illegible] | [illegible] شتابان گشته [illegible] | [illegible] قیمت [illegible] | چو خود [illegible]

[illegible] | [illegible] شمع [illegible] | [illegible] | آزادی [illegible]

[illegible] نسیم [illegible] | [illegible] خواست [illegible] | ز هر جانب که [illegible] | [illegible]

نشانی خاطر [illegible] | [illegible] خویش [illegible] | کمر بسته میان [illegible] | شکر خنده [illegible] شیرین [illegible]

[illegible] شمع [illegible] | [illegible] افشان [illegible] نور | اگر چه خوش [illegible] | [illegible]

[illegible] عزت [illegible] آسایش [illegible] | نشاط عاشقی مردم فزون بود | [illegible] شهوت اگر عشق [illegible] | که هرگز عشق با شهوت [illegible]

[illegible] محبت [illegible] | محبت [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] سلطان [illegible] آرام | بدل گشته [illegible]

[illegible] | دو صاحب چون یکی شد [illegible] | میان [illegible] | ازانجا تا [illegible]

همه [illegible] آرایش دهر | ولایت بر ولایت شهر بر شهر | طرب‌گه زان [illegible] | [illegible]

صفت [illegible] و مطایبه با شیرین

[illegible] شیرین از مطایبه [illegible]

فشاندن [illegible]

[illegible] دیده [illegible] | هوا عنبر فشان [illegible]

[illegible] عزت [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

...تمامی زمین ... پرده ها | عروسان فلک ... ناز
کواکب در میان سرمه تا... | ... افکنده ...

... در تتق چون ... گون زاغ | هم طاوس را در سینه زاغ
زو بربوده زمانه جام جمشید | شده مه بر زمین همخوان خورشید

... شب که من ... | بساط خاک گشته عنبر آلود
... هوای زعفران انگیز | ... خنده مرغان ...

... ز هر ... دست ارغنون ساز | ثوابت را برقص آورده زآواز
ز قصر آهنگ عزم کرده خسرو | کشیده بارگه بر سبزه نو

... شهرود و مطرب زخمه ... | غبار غم جهان را کرده بدرود
بروی لاله و گل خرم و شاد | چو بر نطع کواکب ...

... از سبزه ... سبزه ... | ملک را ساخته همخوابه خاکی
معنبر شمعهای مجلس افروز | گشاده در دل شب روز

... مجمر از عود قماری | زده ره بر نسیم نوبهاری
صبا کانجا عبیر انداز می گشت | بپای ... هم اندر ...

... از سوز خود ... سوزی گشت | ز دودش دیده ... میگشت
نهانی مجلسی کز هیچ سوی | بجز محرم نمی گنجید موی

... را داده گردون ... پیشت | بشاره نامه مقصود در مشت
صنم با او بر سم دلنواز | نشسته بر سریر سرفرازی

... دخت خوبان سرایی | ز چهره داده شب را روشنایی
ازین سو ده غلام نازک اندام | ز جعد از بهر ...

... هم ... یک شمشاد | گلاب انور و میمون ... شاد
دگر طاوس ... گر خوبان ... | دگر ... پروین ...

... سوسن ... | زبان گوشه و پروین مهروی
همای فرخ و مینوی دلکش | نشاط ...

... شاه و هنر سنج | مهیا چون ... بر سر گنج
کنیزی بود دیگر مشتری نام | که خوردی مشتری ...

... جوانی یار شیرین | بشیرینی نبات ... شیرین
نشسته شاد و خندان پیش شاه او | چو شمعی ...

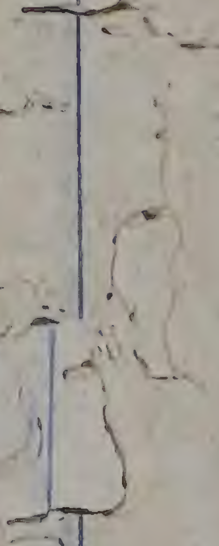
... اسباب خوشی باشد مهیا | بود خانه ز مردم چون ...
مبادا ... | که ...

... چندان ... گل ... گلزار | که باشد گرد گردش ... بسیار
چو خالی شد ز بیم ... | بروی خاک ...

... برگ ... شد گلبن باغ | ز بلبل ... وز زاغ
بر ابریشم زن عشاق ... | سرود ...

... ساز کرده ساقی مست | ز غمزه ناوک افکن شست در شست
خرامان جام برکف حور ... | شکفته ...

... تا ... دوش ساقی ... | ز لب را چاشنی نوش میداد
ازان سیمین بران ... خرابی | ...



[illegible]

بو شستم بالش از خود دستی

که نا ممکن بود از دی جدائی

كلابي نافه كوى [illegible]

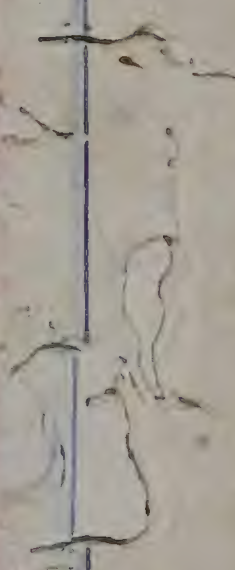
که زر کونز چکاند قطره خویش

بردن داد انوار از دل حسبه نور

اگر سر دون نهان گردد بسیرم

بخنده کفت ادچون کز [illegible]

چو دولت چشم انور [illegible]



ش از نور من کشف کرده / که هم ماه نو از پیش از روی شرف
سخن پرداخت میمون خجسته / که بودم شادمان روزی نشسته

های سایه گرد از روی بر خاک / که من میمون شدم زان سایه پاک
همای فرخ اختر گشت یارم / فسونی در خورد با سایه یارم

نوشاد بهر از شادی نو / ز سروی تازه گرد آزادی نو
چه میمونی تواند بود جای / که ماند استخوانی از همای

جانم را ز شادی تا کی زیست / گر از بختم نشاطی زین میسر است
نشاط از عشق پنهان برده / گر از غمهای کهن ایم دلشاد

ها امن نشاط ابد خواهند / مرا از روی بخت ما شاد خواهند
ز ران طاوس دیشتم گم کردی یار / که خرمینو میبگید بهر یاد

قیب من که مینو را نهد بار / مگر رضوان که هم یوسف دیدم یار
سخن بر دست حورا کاندرین دل / مرا چه پاره گردیت منزل

ماه من پیش نو در ما در آمد / که این سیاره در جوزا درآمد
بجورا کرده سیاره گفت / که جوزه به بود سیاره با جفت

آن سیاره ام کاندر ره ا / ز جوزا دارم اوج روشنایی
چو دور آمد بشاور سخن گوی / روان گرد از لطافت آب جوی

در خوابم نمود دست اسمان شکل / که کوهی مشتری دارم در آغوش
مرا از خواب خوش بنگال مشتری یاد / عطارد با قران با مشتری باد

پنج گفت ماه مشتری را راه / مگر بر آسمان خورشید یا ماه
بزیبایی منم آن نقش جاش / که سیوم ره نیابد بستان نقاش

انقش بر ایوان نگارند / ولی نقش مراد بر جان نگارند
چو آمد نوبت پرویز در گفت / صدف بگشاد و مروارید میسفت

بودا اندر کمین فتنه جایی / نشسته در ره صید اژدهایی
زره شیرین نگار خوردوش / بشیرینی نگارد خویش گوش

هم آن اژدهای آهنین چنگ / که شیرینی برد نخچیرم از نیرنگ
وگر خود اژدها گیرد بسیرم / چو شیرینی جان من باشد سیرم

شیرین نام آن شیرین زبانست / ولی شیرین شنیدم کز نبات است
مگر شیرین از آن خوانند جانا / که چیزی ماند از شیرین زبانا

شیرین پاسخ را عنان داد / زبان را در سخن پیوند جان داد
اجازت خواست از چشم دغا / که باشد غمزه را دستور تا

شوخی کرد بازار سخن گرم / بگفت آمد میان شوخی و شرم
که شیر افکن غزالی بود مستست / بسی ناوک زنان را بر دوازد

تا آهو کشی را سوی من راکی / بیک تیر خدنگم دوخت بر جای
چنین دانم گر آن پیکان شیرین / نخواهد برد شیرین جان شیرین

پس از فراغ بخت دلشاد / دلم آسوده بود و جانم آزاد
جوانی عشقبازی را صلا داد / شکیبم را به تاراج بلا داد

ملت دست یارم شد گرفتار / کنون چشم مسیح ناک ز دیدار
کرم کردن نهادنی بهیمه / ناتمام کردن

[illegible] صلاح [illegible] بود | که با من [illegible] | خرد [illegible] چو [illegible] شد | چه [illegible]

ورا خوش گشت [illegible] جامم | که [illegible] شمشیر [illegible] نامم | مرا با دوست [illegible] رفت | گرم دشمن [illegible]

بیا [illegible] عشق [illegible] | چو عشق آمد به جان [illegible] | بجستی [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | کسی کاندیشه [illegible] | [illegible]

[illegible] | گذشتی [illegible] | شهنشه [illegible] | [illegible]

[illegible] | چو گل خندید [illegible] | بسجده پای شیرین [illegible] | کف پایش ببوسد [illegible]

[illegible] | [illegible] | شکر [illegible] | نهاده [illegible]

[illegible] جام [illegible] | دمی [illegible] | [illegible] جام | [illegible]

[illegible] | گهی [illegible] | [illegible] جام [illegible] | [illegible]

[illegible] جام [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | شراب [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | گهی [illegible] | گهی [illegible] بوسه [illegible]

[illegible] | گهی [illegible] | گه از [illegible] | گهی [illegible]

[illegible] زلف [illegible] | [illegible] زلف [illegible] | گهی [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] افسانه [illegible] گفتی | ز هجران سرگذشتی باز گفتی | که او [illegible] | بگریه باز [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

...صبا گشت چهره عالم افروز
...ماند از فلک زانجم نشانی
...بر و شد وز دوش شهر برخاست
...آمد باز هم بر سنت دوشین
...عشقبازی در سر افکند
...ز مستان چو گشت شد انجم
...غرمان عاجب جار سالار
...گشت آسوده خاطر از پیوند
...شد دست بر مردم جوانی
...نه گر چه باشد نافه مشک
...بهشت آنکه چون من پادشاهی
...باشد که رویت قبله دور
...آنچه بود کز لب روزی
...دست که گردون پایه باشد
...خنده خامش شد از ایم
...عت اگر همت هست بسیار
...شکن گه من همون خستم
...ذت نوز ما را داده مایه
...و قدری دار زان خاک

...قدر فرمودن خسرو شیرین را ... گشادن خسرو ...

خویشتن را از نوک مژگان و با شیرین بشیرین آمیزش لب

خویش را خواستن و جواب تلخ دادن شیرین و نزد خود خواندن

خسرو تلخ شیرین را در وی تیزش کرده سوی خوابشان خویش

الا ز جوش شراب از نادر افتاد
که گرد و سر دری اکو سری جفت
همی جستند راز عشقبازان
بسوی وصال دلها کرده بخرید
ز کس ز اعضا ز ندگانی
چو شد پر مژده خاشاک نو خشک
بود مهتاب رویت چون گدا
منت می خم و می میرم از دور
که از پا بن نکرد آدمی سیر
زمین تا آسمان در سایه ماست
ز پیش خویش با خبر شد دایم
ز من مشتاق تر نبود خریدار
بهشت با لگن بردم که نخستم
که اقبال تو به من کرد سایه
ز مژگان روم از راه تو خاشاک

بشارت کرد خواندن و بلا را
کسی کز عشق بس باشد خیالش
همی کردند کمیاب را فراهم
ملک در پیش شیرین زار بگریست
چو اسباب جوانی رفت بربست
بمحرومی گذشتن از چنین را
گشوده زکات خوبی خویش
بکس کو جان کند در جام آب آنی
از آن جوهی که شو ان خوب دون
سریر پاکه نار و بر جهان بست
ما را ما هم از بخت جهانگیر
ز سودا به که مردم سود گیرد
شکر با پنج ز شکر بند بگشاد
که با خشم من خدمت زیر دستی
کرم در جمله خدمت نهی راه

زمانه داد شب را مژده روز
به نیابت قرب آن شاه کامیابی
حریفان خوش صحبت و مجلس آرای
نوای ارغنون نغمه نوش
همه دانندگان بخرد انرا
بود همسر نگاه بیجا
ده کاز اعقد می بستند با
که چند از یکدیگر نازنین نوان
سبد گیر و بخشم نرگس مست
غنیمت دار بازار چنین را
که فردا من غنی گردم تو درویش
به از گریه آمد دو دو کان عنابی
ملک تشنه را باشد سرابی
و زان خنده بسی دیگر نمه
در آمیزم همچون شکر و شیر
که سودا اندیشش در اندیشه مهر
به پاسخ لعل شکر خند بگشاد
گشنزان ترا با بین پرستی
گشنزی با کنی منبوی در کار

ور او تو [illegible] خوبم | [illegible] بدان افتاده ام | [illegible] | [illegible]

[illegible] دشت [illegible] | ازان بهتر کسی روی تو [illegible] | [illegible] | تو [illegible]

[illegible] چون گلان [illegible] | تو از زال و [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] گفته آمد این [illegible] | که هر کو سیر شد [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | تواند هر که را کردن فراموش | [illegible] | [illegible]

[illegible] | که مردم بر گل [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | نهم [illegible] بر دل خویش | [illegible] | [illegible]

[illegible] | کنم نظاره [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | مکن [illegible] پوشیده | [illegible] | [illegible]

[illegible] | دو عالم دادم و مهرت خریدم | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | بجز نظاره کردن [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

تو با شیرین بسوی تخت و ناخم

چو مرغی بود صبر از گل ببرید

نبی غم زنده ماند سبزهٔ نو

بزرگان گفت دانایان بر ثباتست

بشنگن در دل از دوری خرامم

ولیکن آتشش هرگز نمیرد

هم از دوری که دوری سوز باشد

بشادی غم مخور چندین بیکبار

مدارا کس که یا فوت خطرناک

دری کاین عبرت شد عیار شناس

بجانت دل خسرو اشک کرد

نخستم از پهلوی نیکوی بر خفاست

ز زلف او کرمها و شت بانو پیش

نه ور کس زید دل با کسی سخن گفت

نخفتن گرچه راحت یار باشد

ز دست اندوه بیماران نداند

ز باده گرچه دل مشغول بودش

کی کاندیشه را پرواز میداد

نه چون پیری که ماهی خردمند

زنی با چار زن آمد ببام

نه نیلوفر بها در روز خورشید

نبی شیرین تواند بود خسرو

که دل را دل بود آینه را سرشت

بکشش هر دم ز رخم دود باشم

ببویم خود که جوان سردی پذیرد

همان روزی خوری کاروز باشد

ز بهر روز غم چیزی نگه دار

ز درج زر فتد در دامن خاک

کسی هرگز تواند کرد خوارش

بزانو سر نهاد و دیده تر کرد

چنین بست جست راه رفتن آرا

یکی در ابر بود و در دل الیش

ز مرکب جست و بر بستر شد و خفت

ولیکن خواب خوش دشوار باشد

که خفته حال بیداران نداند

دل از عیشش طرب معزول بودش

دو جانرا گر از دل اهم ه مال است

نه کم گردد کس را ذوق علاج

چرا باید که آخر چون تو یاری

دو آینه جور و در رو نخندند

من از بهر هلاک خویشتن فرد

چو عشرت داری از خوار مینه بیش

تو بیش از غم دل از غم چاک باشد

کسی بود آفرینش سربلندست

دری کو تاج سلطانی فروزد

بسی زین گونه نقل افشاند بر وی

دل از شیرین تندش که بیارند

چو مسکوی مسکا آلوده شد تند

غزالان خاکبوسان پیشش فتند

اگرچه از خوشدلی جستند همه چیز

چو عاشق شب نخسپد گر نبایدم

چو سر برکرد از آن خواب جگر کاه

ز مژگان سیل آتشناک میریخت

کنون از غم جدا گردی محالست

نه ماهی زنده ماند بود بی آب

ز من خرده مگیر و شادمانی

مرا زین هم آینه دارم نوند

تو پند دیگر که گردون خادم

نکوکاران روز خواری آید پیش

همه عمرا او می غمناک باشد

همه وقت همه جا ار خمند

کسی نه شد نعلش پندند

حریف گرم دل شکست پرهیز

برون آمد چو مه از عیش فرو

ز شیرین کرده دندان حوس کند

بسوی فرمان روا خویش

بسی ماند که خواب آید ز غم

دمی گر خفت بیدا بیت

بنومیدی بر آورد از جگر آه

جگر میخورد و میخورد بر جان

لبش میخورد و چشمش می رسید

چنین بر داشت از دل آه

رفتن خسرو در سواد دشت

از صفرهٔ شیرین و فرهاد

[illegible] عصمت [illegible] — شناختن شاه [illegible] بفریب شکر — همه شکر چون خود آمد با [illegible]

[illegible] — چو تشنه گر آب کوثر شود دور
همه شکر چند [illegible] — دلش چون [illegible]

[illegible] — ز مشکو [illegible] سحرگه [illegible]
بآهنگ شکار از خانه برخاست — بدولت خانه زرین [illegible]

دران شد با غلام چند دلخواه — که بود اندر خدمت گاه و بیگاه
[illegible] خاص شاه [illegible] — بهمراهی [illegible]

[illegible] — بر آئین ندیمان [illegible]
بافسون برگشادن [illegible] — تهی کردی [illegible]

[illegible] — بنای کار او بر [illegible]
نیارد هیچکس شاه [illegible] — [illegible]

[illegible] کوشش [illegible] — که یاری را چه کار آید [illegible]
[illegible] — که با [illegible]

[illegible] — بر آن آزاد [illegible]
[illegible] — که عیب از بخت [illegible]

[illegible] — که بر [illegible] نعمت [illegible]
چو [illegible] میکند بخت [illegible] — [illegible] گیسوی شیرین [illegible]

[illegible] — شکایت چون توان کردن [illegible]
چو باران قطره [illegible] از [illegible] — اگر شبان نخندد چون [illegible]

[illegible] چراغ خانه را نور — اگر دیده نه چندانست [illegible]
بسی زین قصه میکردم [illegible] — چو با دل بس نمی آیم چه تدبیر

[illegible] — فراوان زین نمط بودی حکایت
بر آتش گر دل [illegible] بر زدی آب — روان شاه [illegible]

[illegible] — سخن در خوبی خوبان [illegible]
[illegible] — [illegible] شیرین [illegible]

[illegible] — [illegible] شیرین [illegible]
بپاسخ گفت شاه [illegible] — [illegible]

[illegible] شیرین [illegible] — ترا زین شیرین ترست از جان [illegible]
چو طبع از عشق باشد ناشکیبا — نماند نقش [illegible] نقش دیبا

[illegible] — بقدر تشنگی آتش بر آب
گرسنه کس [illegible] — خورش حلبوزه باشد زیر دندان

[illegible] کار — که شیرین را کم است از حسن هزار
چنان سروی که در عالم نخیزد — [illegible] زمانه چون [illegible]

[illegible] — [illegible] هزار
تو هم [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

… تاب … / خوشتر چه باشد گر زمانی بر اه ۳۲

…ل دولت شه آنچه دانم / ضروری گفتنی شد تا توانم
…ل می باید اندر کار ما راه / که دارد طاقت رنج دل شاه
…خوش … آب … گردد / خرد را چشم بینش ریش گردد
…ن دل گو زبون آورد تنها / زبان من نشاید خویشتن را
…ستان دشمنی بود دست خو / حذر زان دشمنی کو دوست رو
…این … بود تو شد را / تو نیز از دامن غربت کشی پای
…ح شد نه باز آری دل از پیش / خوبان گر نبندی دل خویش
…ف این گلبن ز خیزت از باد / همه عالم پرست از سرو آزاد
…بپرست اتفاق هوشمندان / گران باشد خلاص مستمندان
…نجا که عشق آتش انگیز / بر آهنگ سفر گشتن سبک خیز
…هم در سپاهان هست ماهی / بتان روم و چین را قبله گاهی
…نه دلبرهایش … / نزاده … میهن … گوهر …
…آشوب شهرستان … / بسی سرگشته سرگردان آن ماه
…سید از هر طرف … کلاهان / خریدار شکر سوی سپاهان
…چو خان … / بسی از عمر … ماند رو محتاج
…سپاهانگه سوی مهمان امید / فرستد سایه بر خورشید جای
…فریبد همچو طفل از … / با نخجیری کابرو …
… امید عصمت شاد … / سخن … ماند … آزاد

… چون … دل … / دران لب … عالم …

عنان کردار آخر تا چه دارد / بکن چندین … غربت باز …
مزاجت را رسد بهران بیم / عیاذا بالله از … خواری …
نه باشد بهر آن در زیر نه طاق / نه حالی که حالی …
دلی که مایل دشمن بود یار / نه دل دل دشمنی باشد …
چو نتوان عشرتی با یار کردن / نشاید خویشتن بازار کردن
کسی کو غربت یاری نداند / چو ماری را رسد خواری …
کنی سنگین دل اندر شیشه تنگ / کشی … پستی … از …
چو جان برجاست جانان خود خوابست / چو دولت هست خوبان …
… چون … باشد نگار / بدل کردن بدیگر کاغذ …
مرا خود هست در خاطر دگر چیز / بگویم کان دل … باشد سفر …
شکر … شور انگیز عشاق / بشیرینی چو شیرین …
دو تاریخ برش … / بدان … لیکن از وی …
بزرگان جهان در آرزویش / گدایان خود کجا بینند رویش
جهانش دیده را سازند محراب / خزینه بر درش … زر …
همه روز از طریق عشقبازی / بنقل … می کند عاشق نوازی
جهان در جام … سازش کند / که سنگها … ندانند …
… که نه شبها … ظریفان / کنیزان … را …
بسی … شاهان … / نشسته … ز الماس …

با باب گوهری باشد ز دریا | به پاسخ بود چون شهباز در جهد چو جهد | فرو افشان سپیده ز درد روز | رفتن خسرو به شیرین

ز شاهی شاه بس از زه بی‌نیازست | که جان مرده با جان در گریزد | زهر آینده با جان پرخوز | خبر ای ماک بر سید شبه

به گوهر زاد کس مانی ندارد | بگیر چونه تو را دل ندارد | کتاب دولت از جنبیدن راه | تواند شب که خورشید گیرد

از این شیرین بسی شیرین گم شد | شکر را نیز شیرین می‌گفت | گرت جاه آید شیرین بیت در کام | شکر هم خوش تو را داد و شب

به مستی شد با انگور یارست | گر آب ما نیکو هم مست یارست | چو گل بود در همه مشکل است | به صبح دل الغرض آفتابست

شکر را می شور انگیز عشق | به شیرینی چو شیرین در جهان | شکر را نیز از بهر جنوس را | گشته است از شکر بسیار گو

بود جانشان شیرین جانگه | تواند جان شیرین دانکه | شهنشه زان بود تلخ است انگیز | شد از بهر شیدن یک بار

بر روز اسوار انگیز بوده است | شبا که سوی شکر آمد از او | در بین بود که بود از فتنه | همه شب پس از امید آمد

چو سلطان صبح مشرق صبحگاهان | نشستن خسرو شبدیز و خریداری کشادن و سپاه از مخ | | سپیده دم صبح خون سپاهان

باز گشت از جهان شاه | شبیه داره رفتار بیخ باز | برآمد شمع ساده و آن شبید | فراز کرسی زد هم خورشید

همه خفت به جستن که کردن | ز لعل افشان و در شاهین | گرفتگان آمد از زمین منظر خاص | ده ماه دید صحرا آهنگ

جهان را مانده و شب گو تیره | شه ای در ملک دولت کارفرمای | نگهداری جوهر نیکخواهی | خدای خانه به دو رنگ

بکرداین بهمنی را مخروبه | برآمد برگرفت باد و بوده | به همراهی بزرگ امید شاهوار | ساز دنیا را بدید

دو داشته بود که هر بار بر بار | گران و مرغ تیزدیو یک یک بار | که تا هر جا که خرد بس پیمان بود | بار را دنیا احتیاج

هوای دلبری نو کرده دل | همایون ده بود منزل منزل | رها کرده همه از بیت شاهان | در آمدن سپاه افزون

طلب کرد از گنج سپیده دستی | ز خوبی گشت بخت و شاهی | بنزد کا امید را به حال خود | که گوهر ده باده کام شکر

بر روسای کی زمرد وارد از شب تا | به یک رشته در آن چند قطره | رساند تحفه شه بر دل آرام | پس آن که سوی خداوند بنشد

گرچه به هنر سیخ پادشاه | خریدار شکر سوی سپاهان | سر دو گوهر یک چمانه ابیات | نثار بهر شه در مهمان تو

بر آن شاه که پیروان را بدو | بر سینه بالا سر و جهان | از آن رنج کو درهم شد | بطنازی خان آن گاه

زیبائی با صد هزار ناز بود
که زخود دور دیده سوی ...
جوانان از جمال شاه خوشدل
تماشاگه حسن با کمال
قدح بست بام باده برداشت
می یار بدر با مه شد
... امید هم در خورده کار
شکر خود نیست شکر جان و کرده بود
... دشمن ... داشت
... بکف گرفته عاشقانه
... خوش ... باشت
... طرب نی ساز میکرد
... خوش نوائی کرد ... کار
چون گفته شد ... جو جو
... فرح ساعتی باشد در آن روز
همه سرمایه عشرت مهیا
... خوش دلی کامرانی
... دولت امروز ... در جناب
... خویش

چو نه ... بگوید ...
بشیرینی نوش در خوابگه بود
متاع خدمتی را پیشکش کرد
موافق دید با شیرین جمالش
بزور می دل افتاده برداشت
دل زهره زره بیراه می شد
ز لب میکرد هر دم شهد کاری
ز سرها از شیرینی میکرد بود
زبان خاموش ... مرکان ...
خویش ... بخت از رخ دانه
هنر جولان خود را جا که یافت
که گوش ... بدر را باز میکرد
گران شد فتنها خفته بیدار
ز راه خسروانی عشق خسرو

ز سودای سخن ... بت
در آمد نازنین ... شه را
پذیرفت آنچه خسرو گفت
... از آمد از ... نشیند
براهنگ طرب ... میکرد
برد و از هر ترانه آب ... نت
شهنشه کاغذی بود از طراف
بجانها ... از جشن ...
چو معجون شفا ... زار را
ولیکان آب برد از دانه
ز ... شکر ... خوش آواز
چو شه برداشتند ترتیب سازش
نیکو غمزه مروارید می سفت
برون برد از دل دوشان ... را

روان شد سوی ... کار
بمژگان رفت خاکه یار
نشاندش زار ...
ز شیرین هم ...
از آن ... زینها ...
به ... وادی ... در خواب
سخن را آب ... داد از ...
مژه ... رفت ...
به ... حیله ...
... دست شست از
روان ... نی ...
نوازش ... ساز
که شاد روان ... مروارید
ز جوش ... دل ... غزل
که کرد ... همنشین ... آن
ز موج شادمانی دل ...
که از دولت نباز ... است
غنیمت دانسته باید ... خود
...

غزل گفتن شاپور از ... غزل شربت ذوق در فراق
خسرو و فرو ریختن در جان او ... شاد

نشاط عشق و آغاز جوانی
بدولت چون ... جام ...
... ایشان

کسی را کین همه ... دوست
زمانه ... دولت روز ...
...

ورا زندگانی کام رانست — جوانی بود چه جای زندگانیست
بشادی کوش اگر پیرانه داری — بقا چندست کش در خورم غم آری

[illegible] — غنیمت زندگانی دانست خوش باش
ز سال رفته نتوان یافت روزی — [illegible]

[illegible] — جهانی زود بر و دیر خراب است
کسی را باشد این شربت گوارا — [illegible]

[illegible] — بخور کین مهره در آب [illegible]
تهی زان که محرومی ز بودست — چه داند لذت عالم [illegible]

[illegible] — نه هر میوه [illegible]
سزای کام هر کس نیست هر چیز — [illegible]

[illegible] — [illegible]
زر کو روزی اندر خاک جوید — [illegible]

[illegible] — بر غم او بباید کام راندن
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
کسی کو اوفتد با مشت زن جنگ — قدم [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] اندر تقدیر — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

خوریم امروز آب [illegible] — که فردا خاک خواهد [illegible]
گرت تقدیست [illegible] — مشو از اندیشه فردا [illegible]

[illegible] — غم فردا [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] عالم [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — مبارک باد [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] شکر [illegible] — [illegible] شکر در عشق [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — خلاصه [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] خسرو [illegible] شکر [illegible]

... ز خویش

... سال ... بر کرانه

... فرمود تا هر ماه و رویی

و ... گرد خوش ... بلبلی جای

... گفتا کر من ... برانم

... زان چه ... آمد نواز

و شیرین را زیاد افکندم آنجا

... با چندین چه بنیان بردمن

ولیکن ... می شنیدم

... خلقم دور میداشت

... گفت ... از همتش بود

... کا قبال کردان کارسازی

... زیرا من عقد ... است

... گفتا که هست این سهل کاری

... گفت ار چه جانم ناصبور است

... صبحدم چون پرده برداشت

... افتاده ... با صد امید

... شد شرط زناشویی همه راست

... ها ...

... خوانی ... بیرون رفتن ... خویش ...

خویش را گران نمودن و خود را وبسته شدن خسرو

از آن آلایش خالی ست شستن

ملک ماند و بهار عالم آرای

که باقی عمر دولت با تو رانم

... به انگشت مهر از حقه راز

چه شاهانه کلاه افکندم آنجا

... لب ... کس ساغر من

هوایت را بصد جان می خریدم

همی خلقم بدین معذور میداشت

که همت مست مغناطیس مقصود

گه از وصلش کنم کردن دراز

بعشق من کجا آمد ... حیست

بگا بینی ... جو ... یاری

... امشب که فردا هم نه دولت

جهان را جلوه خود در نظر داشت

شده اندر ... جاودانی

مرادا ماه گشت ... داور ... خاست

... که ... که در کنه ... آنها

... شد کسی آرد ... به

تو هم ... نامی نوایی

که گر خسرو ... اند ... اتفاق

چه زرها خاک شد در ... استانم

ز مقصود ... منان ... این کار

خیالات کرم کرم از چند ... درد

درین نکته چه ... که ... سخنم

چو مرغی بیضه را در برآرد

روا باشد که چندین کرده بر ...

مرا خواهی تو گیتی خواه ... حقیقت

همین دم ... طلب کار

ملک ما کام ... شکر خند

سپهر اندر ... جاوه ...

طلب کردند موبد را نهانی

ملک در پرده با دلدار بنشست

حد از حد که نه نعمت ... خوانی

مهمان رفت ...

نثار ... شد ... خسرو ...

حریفی را ... مهمان ...

خورد زان ... نازک ...

... زان ... تو ...

که چون ... ستم ... تماشا

چه سرها ... شد ...

که ره در پرده دارم ...

مرا میکرد میل دیگران ...

که یکدم ... از همت ...

بهمت مرده را جان ...

... از فساد آتش ...

... دوم ...

گر تا ... اندارم صبر ...

با گنجی ... گشت ...

طبقها را ز گوهر کرده ...

که عقدی ... بر رسم ...

بتاراج شکر شد طوطی مست

از ... بود ... جهان ...

می اندیشید که خود بنا کند خویش
بتیغ انداختن از پیش سنگ ریز
درو چندان برآورد کام دل خود
به چندان کز جهان سنگ خویش
زرادار زکشتن پاره ای زیاد
شبها بی خستی بیست تابان
کشیده نام او از دل و جانش
شبیه آب روان ماند چون آب
شتابان کرد کشتی سوی طاق
فرس میراند در روباه تنگ
درو سنگی تراشیده چو ندان
چو پیکان در کشتی نگاه خشت
زبانی میداد و نقش گاه تن
جوانی و زره بر سر و قامت
بر بیرون شکن کاه مرد از پی
بکوهستان هر دامان آواز شد
یاری گفت فرهاد است نامم
اگر پیش ببهار آرام
غربتگاه ... چشم ...

نشانها دید و اندر خون خوش
صدف بسته ز دامان دریا خویش
ولیش آسوده شد چون گنج نام
گرفته حلوای شیرین به وقت
همه شب تا سحر بیدار
نم از دل و دامانده ز شرم دلدار
فکنده چشم انجم را حیا
گهی در دشت زمین کافور
نشستن هم برآمد شب تا
ز نعل رخش می برید فرسنگ
سپید و نقره چون مغز خندان
که آهنگش راه آن شکر
که دیدار دو ماه که یکجا
کمر اندا ختن کرده و قبا
نگه وار تیشه آهن بر الماس
هوا وار از شنیدن چشم خیره
درین حرفت که من بیدار تامم
بصنعت پوست از موی کشتم
خوشی و چشم ...

شکر نابیدن شد ...
هوش نرسید و زندیشه رخ ببستند
شبانروزی کشیده بیستون سنگ
گر از جو فلک الماس سود
زبی خوابی شده چون ماه بیرام
دل نه صد هزار اندوه و بلا
شبستان صبح گاه ابریق ره
فرا وان صید کرده دام و دد
همه کوه زنیسان تا کمر
زنعل او به هر لی سازه گرد
سمواری صنعت چون بلوری
همیشه در نظاره آب
شتابان شد صد خیبر و پیش
از و هر پاره تا آسمان خوبی
چه نالی چه بسان سنگ ساز
بهاری دید در زیر نقابی
بنفشی چون گشتم تو الا دستان
تو شد پیش و ساز رستم تک بکنده
سازد
ز رنگ از صد لب چشم

تکلیف خورشید گشت آن...
درافکند آب در دریای خون
همی بود در فرسنگ
گهی با بخت بد در خشم
مرسلی دی بدست با بخت
زمانی سنگی شد چون کوه
ترو بینش کار خود و کوه
بدین فرهاد شد مشغول
کرد
کوه بیستون روزی
رتی در مغز خارا باز کرد
گر به رفتن نمی دیدی یار
نظر میکرد و ...
روان شد کردن ...
زتیشه بیستون ...
هر نفس صنعت ...
نه غنچه زیبا برآفتاب
بهر زخمی بود گوی کشیده
نو چشم یار تو تا نام خود
تا کی ... کشته ...

چنان خواست ... ده گاه

کوهستان ازمن از بنه مپرس

بباید ساختن جوی بتدبیر

... گوا با خویش ساز

ببینش را سود آیینه ای زنگ

... گذارد عقل چالاک

... بزم ... طپید فرهاد

... صنعت که بر سنجی بمالی

ابروی هلالی پرده برکن

... بدانش کز خوبی خویش

... فرهاد از رخسار ... حسرت

... بسته ساز کار بر داشت

... چنان کرد ... خوش بدر خشان

... فرود ... شیرین گو ... گیرنا

... بیرون سرا ... خود خواند

... آمد جا ... گیر شکر خند

... آورد بهر قوت و توشه

... خورده شد ساقی بیامی

---

۲۲ ... تنهای منجنی ... ده سال

رمه دارم زهر سو از عدد بیش

گر آنجا تا بما آسان رسد شیر

شناسد آنکه ... پیش دارد

نه چندان صورت آیینه درسنگ

که بهر نسیه نقدی را کند خاک

زمین بوسید و راز سینه بگشاد

بهای گوهری باشد سفالی

من دیوانه را دیوانه تر کن

زکواتی را ... دار و در و وبال

زسرتا پای گشت از بیخودی سست

ره مشکوی آن عیار برداشت

بجز تو کار ... نیا...

زشیر آرند کان جمعی بیاید

چنین کاری چرا ... بر نیاید

دران ... که من ... شیر خوارم

جوابش داد ... سخت بازو

شکر لب گفت کاینجا چیست با من

بگریه گفت مقصودم محالست

... از خیال رخسار ... فرد

جوی شیر ... کو ... دارد

بدست ... بر ... کرد بالا

ز حیرانی زمانی بنده ماند

شکر لب در پس فرهاد در ...

ضرورت کار فرهاد ...

درآمد شد بر ... خندان ...

تو کن کین از کسی ...

که گرچه شیر مستم ...

که مزد دست من ...

که مزد جو ... [illegible]

که مزد کار من ...

تماشایی که باید دید ...

تمنای بجای خویش دارد ...

که ... بیند کسی ... کوه ...

... زخون جانش ...

شد ... سوی ...

... کوه چون لعل بدخشان ...

که تا مشغول ... خویشتن ...

... که واجب بود ...

درختی ازنبات ...

سزاوار ... نیک ...

شراب ... را در ... شه ...

طلب کرد ...

فرو ختن شمع شیرین ضیافت فرهاد راشبانگاه

شبستان و روشن کردن خاک فرهاد را از فراست

وگشادن فرهاد عقده دل خویش را از سر راستی

وگوهر خویش را از گره قلب بیرون آوردن

زفرق مطبخ خوانی زبا قوت

نشاط انگیز گشت از میوه ...

...

در ایوانش خوش ... سر شاهان

فرو می برد خوش فرهاد مسکین

... شیرین ... ترا

[illegible] تو از ورق [illegible] | نیابت را بگشتم [illegible]

[illegible] گنج [illegible] | ز نیابان [illegible]

[illegible] کاروان گشت [illegible] | گدا را تهمت شاهی محالست

کجا با خسروان هم سنگ باشد | کسی کز سنگ روزی می [illegible]

[illegible] کوزه [illegible] | برازمن کوته چون من بسی هست

بکان کندن رود گر کیمیا [illegible] | مرا کوه جان کندن بود [illegible]

[illegible] اندر گوشه [illegible] | منی اندر کلاه [illegible] توشه [illegible]

همه کس [illegible] | منی اندر [illegible] خوردن [illegible]

[illegible] عقل [illegible] | از آن [illegible] که این [illegible] جاه

خورد [illegible] این [illegible] در کام [illegible] | [illegible]

[illegible] که روزی [illegible] | نه با روزی [illegible] خود جنگ [illegible]

[illegible] | [illegible] نام [illegible]

[illegible] سوی [illegible] آرزومند | بچشم لطف می پیوند [illegible]

[illegible] از مردمی [illegible] | [illegible] چشم [illegible]

[illegible] اقبال آدمی [illegible] نماید | بچشم مقبلان مقبل نماید

[illegible] گفت شیرین [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] همت | [illegible] نام [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] خیال [illegible]

منی اندر [illegible] | بگو [illegible]

[illegible] دولت [illegible] | طراز [illegible] بستند [illegible]

[illegible] آن [illegible] | که چون [illegible]

[illegible] | اگر دم دولت شاهی [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

ز فرمان شاه وقت مجال خویش ||| ... الناس ||| ۲۵ ... ||| بدان نام ...

سپهر ... نوردی از پیشهٔ خویش ||| چه سان جای دگر چه پیشهٔ خویش ||| مرا نام مرد ... از ... ||| کشد مرد از میان سنگ ...

بگو ... نماند که مرد ||| ... کارم ... از ||| به تنهایی ز ... کارم ||| مرا ... مردم ندارم

... جستن ... خویش ||| صدایی باشد از بهر سر خویش ||| خریدار کسی ... مشتاق ||| که داره نام و ناموس ...

... سر ... کسی کم نام را حال ||| که موران ... ||| کنون که دولتم شد کار ... ||| ... بدان ... ما

... چوبی ... ||| که ... فرو دار آسمان شیر ||| بشرطی کافکنی ... من ... ||| ز روی خویش بخشی ...

... برآمی گاه گاهی ||| نمایی آفتابی ... ||| چو بیدل ... شیرین ... را ||| برحمت ... بپذیرفت ...

... شاد شد ... جان کن ||| ... امید ... کن ||| بدان وعده همه شب خرمی ... ||| ز جان شادی ز جانان ...

روان آمد چو ... عالم افروز ||| بسان جوی شیر از چشمه ...

بکوه انداختن فرزانه فرهاد ||| بکوه و سنگ ... چون ...

تیز کردن فرهاد تیشهٔ پولاد را بر سنگ کوه و برق و آتش از سنگ گشادن و جوی آب از چشمها کوه پیدا کردن

... به نیروی همی کند ||| که در هر ضربتی چوبی همی کند ||| چنان بر کوه زد تیشهٔ ... ||| که سنگش ...

چنان ... آهن ... سنگ ... ||| که هم آتش ... ||| چو بر کارش فتادی چشم ... ||| یکی ... بیزوی ...

... بخشاره شدی که ... ||| نشستی ... برلب جوی ||| چو دیدی ... نگاه کوه ... ||| گره ... دست ...

... بوعده ... ||| بران وعده دلش ... ||| بگنجی گرچه خوردی ضمیرش ||| زبس چشمی ...

چو دل ... دارد عاشق ||| نباید داشت ... ||| بجان کن خدمتی کربار باشد ||| که خدمتکار زر بسیار ...

خسته شدن جگر فرهاد از نماک شیرین ... سوزش از کوه کندن

بسوی کندن افتادن و سر در بیابان نهادن و ... زنده ودام ... کردن

... بجز ... زمردم ... ||| نهی چشمی ... نیز

جواهر سنج دریای معانی ||| چنین کرد از سخن ... ||| ... چون بر کوه شد فرهاد ... ||| ز غم ... سنگ ...

... ||| که بهر خون خود ... ||| نه تنها کوه می کند ... ||| که گاهی کوه میکند ...

[illegible] / ز هاهای سلسله [illegible] ; ازان ... [illegible] / [illegible]

جوانی کو ز روی عشق تابد / نه هوشش آنکه خود را باز یابد
ز شوقش موی بر تن خار گشته / مژه در چشمها مسمار گشته

زبان در اشک و گردی باز اندوه / به نالیدن ز آواز صدا کوه
گره زاستخوان الماس پیش تیز / ز سنگش سنگ را اندام خونریز

برآوردی چو آه صبحگاهی / گرفتی آتش اندر مرغ و ماهی
چو شیری کو گهی بر پشت شیدی / نمک بودی گهی بر ریش تیغی

محبت ساخته سرمایه خویش / گریزان از خود و از سایه خویش
سپهر از فسون غم زرودی / دلش از زهر و شب تیغ از قضا بی

بداد از دست چون شیخ رهگذار / نمانده پنجه چون بار دامان
برو زرش دیده اشک انداز بودی / شب بی‌شش چشم از غنوده

چرا آنی گناه از خویشتن کم / شده دیوانه همچون باد در دم
ز مغزش ز افغان هوشمند / نه خوابش نه فسون چشم بند

برآمد نام ما از خویشتن گاه / میان خانه خلقی سپید شبانگاه
هم عشقش پاره چون خم تهی / نلیده چون خشتی داده

رها کی شاه دل گشته بدمستی / نه زر ما از گرگ نیاز خنجر و دستی
کهی نقش پلنگ از گریستی / گه از جوشش ز خوابی دام

بدی آرزوی چشم بلند / زدی بر چشم آهو چند
گه از سودای آن حال افزود / سواد دیده گردی خال

آن دو دندان بریده بست تیغ / نخوردی و شدی از جان خود تیغ
گهی اشک گوزنان پاک کردی / ز هر زهر غم ترناک گردی

دامنش را چو خون دوزنیا / نه ز زخمش سود و نه زان اشک آید
تن مردم چو شد ز الوده پاک / پلنگش آمد حسرت ز هر ناک

چو رنگ دور پاک سعادت / گر پاکی را علاج مرد گفت
گهی در گوشه با مرغان نشستی / ز وحشت ال بیابان دستی

شکری ماجرای زانه گفته / غم دل پیش بلبل از گفته
بیفشاندی غبار از دیده‌ها / نخارید خاری خس شب

بکام کباب بازاوره از یار / بگریه اش غرق خون کردی چو منقار
ز عشق رنگ آن زلف خمیده / فشاندی زاغ خود را بال

چو در شهر آمدی از خنده / شدی نظاره کی در دشت
یکی بر بالش گریستی نیاز / یکی ز زخم زبان گریه بیش

گهی نانش لب را ز زرد / گمینش از طعنه مستان آزاد
نه بیش کردی بر جوابش / یکی خوردی دریغ از زبان

روانی طفلان ز سر پشت در / به دنبالش کلوخ و سنگ در
نهاده رو به چشم سنگ و دن / ... نشیمن شده زنان هم

به آبادی زان کلوخ انداز پیش فرود / کلوخ امروز و گشته دستها
خود در سر کلوخ مرو... از دو / بسود می ... [illegible]

دهقان چو بهرام دل تنگ
به یا مهر که مروارید جوید
بهر سخت جانان راست تنها
نباید چون سپر بودن بهر کوی
نباید همچو فرهاد از دهانش
بجز عشق ها زاری نبودش
مدام از بس که با خویش بود جانش
ندارم کار با هر خیره کاری
سرش و سپاره مار افسار آن گفت
فسونگر چون فرو شد در شمار
چو بگشاد اندرونش پنجه بود
بگفت آن حکیم فال پیشه
حکایت فاش گشت اندر زمانه
بود هر شهر گشت این داستان نو
که شیرین راز عشق هست بنیاد
بدانیان هرچه بشنیدند از آن راز
چنانش از رشک شیرین تلخ شد کام
[illegible] سینه گشتش عیش ها خوش
[illegible] از غیرت بود [illegible]

شنو تا در چه بارد ز آسمان سنگ ۴۶ همان عاشق که او از زنده [illegible]

نخست ار گوهر جانت بشوید | آب زندگانی چون روی راست
گر از نازک تنان باید جز ناز | چو زخم سنگ سندان خورد شمشیر
گر بیش از زخم زر چون گردد روی | سر دیوانگی آن مرد دارد
که تا بر سر خورد سنگ بلایی | بدین رنج آن غریب رنج پرورد
بجز دیوانگی کاری نبودش | ز بس کج بودی مرغ طیره می‌برد
حدیث مرگ بود بر زبانش | نشاید فال بد زد خویشتن را

حکایت مردی که فال بازگونه لاف زد و زبان خار
را بر خود دیدن مار گرفت و برنده شد

بگریه گفت رفت از دست کارش | بخنده گر دو بیارش دم باز
دمش محتاج افسون گر بود | بدون خویش او چون فال برگرد

شنیدن خسرو آوازهای نالهٔ فرهاد و از ارمن جواب مستی
ستن صورت خیال بشاور نمودن و خوردهٔ ناامیدی
خویش با برزک امید در میان آوردن تسکین
دادن از ما مهربان دل خبر و

همه گفت این نشه را یکدیگر | فتاد اندر دل شه خار خار
که در کامش شکر را تلخ شد نام | فرو بست از سخن لبها خندان
گرفت از غصه سر تا پا آتش | چو مردان شد ز غیرت لاابالی
زنا محرم نماند خانه میت | و کیل رخت چون خسبد زنا [illegible]

چه کال چنید کسی گر نا زنه خاست
نخست از زندگان باید
به تیزی در رود در دیده شست
که گر عصیان زند مرهم
ز گرده منجنیق فتنه مجنون
شب و روز آرزوی مرگ کوید
که تا نبرست تو ار [illegible]
فرو برد از سر بازیچه بار
گران نه باز که تنها گو
زمرد خفته به روزنها بداد
ها فال بد او را حال بگرد
که خیرا فال نیکو زن همیشه
بگوش عالمی رفت این فسانه
رسید آگاهی اندر گوش خسرو
بدان شور غیرت خسرو فرهاد
که دامان دلش بگرفت خاری
نخابید از غصه با زوی
که از غیرت نباشد مرد خالی
بهای خود ببرد زر زور کار [illegible]

به خوشی تا لبی بنهاد خواب … در این ره دیبا تا چند خواب … بدو یک باده [illegible] … نباشد ماده [illegible] شیر فن

باید مرد کاین خود نشان … که نظاره نشست نتواند عروسان … چو طاقت طاق شد شد راز تکرار … حباب لرزان ز دریا [illegible]

بود شیرین زما بگسست پیوند … بیا دی مهتر از ما گفت پیوند … شما هم چاره کار هم گویید … خاصه چون بود از روی [illegible]

دهد دم شکر بر چو تا شکین … که شیرین تا بود بر جان شیرین … چو دیدم سوز شیرین بی گمان … که در گرمی سگ تیره [illegible]

[illegible] … که باد [illegible] … چو امید [illegible] از بخت جاوید … مراد [illegible] حاصل [illegible]

[illegible] … گر از خوبان وفا جستن [illegible] … و گر با کس [illegible] … مکافات وفای خویش [illegible]

تو خوردی [illegible] … نشستند [illegible] … ولی خوش باش [illegible] کس [illegible] … [illegible] کتاب [illegible]

[illegible] … بزرگ امید [illegible] … گر شاه [illegible] نگار … همه ساز جهان [illegible]

[illegible] … جهان [illegible] … جهان [illegible] … که [illegible]

[illegible] … ز [illegible] … اگر [illegible] … خوش [illegible] خواند [illegible]

[illegible] … تو اند [illegible] … کند [illegible] مرغی را [illegible] … که هم [illegible] خانه [illegible]

[illegible] … حقیقت [illegible] … چو این ماه [illegible] … کجا باید از [illegible] فرزند [illegible]

[illegible] … ز مار [illegible] زاید … در [illegible] آدمی [illegible] گزید … خدایش [illegible]

[illegible] معانی … اگر کس [illegible] … شکایت چون [illegible] … نخست از خویش [illegible]

مشو [illegible] شیرین [illegible] گیر … و گر گیری نخست از خویشتن گیر … ز عیب [illegible] … که عیب خود بچشم خویش [illegible]

[illegible] … به [illegible] احوال [illegible] … ز [illegible] احوال [illegible] … [illegible]

دگر [illegible] … دو [illegible] … [illegible] … بنقد خویش [illegible]

در آن آیینه [illegible] … اگر آیینه [illegible] … [illegible] … چو آیینه [illegible] عیب

[illegible] … [illegible] … [illegible] … [illegible]

نه هر کس جان ز عقل خود کار
به ماه افتاد دم زر کور است
کنون آیینه را باید نظر داشت
روان کن نامه با ده کار
دران پاسخ خیال خویش کیرم
ده به خاصه از شود تازه
بنام آنکه تن را نور جان داد
نخست از زیرکی و هوشمندی
خدایی کافرینش کرد پیدا
وگر خواهد دماغ مغزی نور
کشتی بر مراد خویش زیبا
پس از نام خدا و آسمانی
سلام من که دل در دام دارم
بگویم حال من خویش
نه خوش دارو شراب لاله رنگم
نوشتن آن بگذرد روز
چنان نزدیک تو کشتم ز خار
به کوه را چو جان با تن مثال است
جسته از خاک کدورت نور

به ... کس نهانت نمود
وگر پنهان شد آن خود دستور است
که از دل جو جوان این نامه داشت
عتاب لطف را در و شماری
بدان اندازه کاری کش کیرم
کند نوک قلم را عنبر آلود

عتاب نامهٔ خسرو سوی شیرین از گله کس
و پندهای خاراشکاف بر روی شیرین نادن

درون نشست هایی برون از همه جایی
ز دل را مهربانی را کند
کلیدکار او در دست کیش
برون داده جراحت تا جانی
غلامم گرچه خسرو نام دارم
که مردم زین دل ای حال خویش
نه در کبر و باد شاه آواز چنگم
برین درد دردمندی شب و روز
که صد فرسنگ در افتادم از
زتن بیجان برون آمد خیالی
وزان در همچو شبنم بد شدم دور

۲۷ هم اول کر توانی بدین مرحوم
گذشته خود گذشت آن نابود
بزرگ امید گفته کار است
جواب نامه را چون باز خواهم
ملک فرمود کین معنی صواب است
باندازه ملک مرد سخن سنج
چو خواهد دو بنا نزاده بکار
اگر نیکیست وگر بدی کم بکار
پس آن بهتر که زو امید زر
گر شمع دید شیرین شکر ریز
بخواند با هزاران سقف
نیم از یاد تو یک لحظه خاموش
صراحی وار در مجلس نبودم
ولی من گرچه صد فرسنگ دورم
نه آنکه تو تیز از این نافتم چهره
ولی جون مست گر من ناولی
بوده بودم خود ترا صاحب همین بود

نباید هیچ کس با روز بد
پس نهانی کی دارد گنج
منت گویم گر به ناز
فراخی هر چه باشد باز دارم
کلیدی هر سوالی خواهد
فشاند از کلاه پنج
نه درد ای وای دانای عنان
سخن از او منشور بلند
کند در چشم نیک گرانست
همه حال آن شد کور او خود
ز بیچاره آدمی کردن زنم
که چون شمع و شکر شد
پس از من بشرح دانا
فراموشم کردی خود
که لب پرخنده دل پر ز خون
چو پنهانی روز تا شب در حضور
که دل می میل سد با طبع بهر
بکر دم چون گرانی جانان فضولی
کلیت را مرغ دیگر یار

ده هفت شدم با او یگانه | خرامم با ... ی زخانه
بلی ناله باشد ... | نخواهم ... سر خود ...

... خورده با چلاب شیرین | خشنک ... زیر پهلو خواب ...
اگر چه با من راضیست ... | رضا داده ام ... [illegible]

بدان ... مهربانست | مرا تو جانی و او جانان ...
شود با هر که ... | ... این ... نتوان ...

... با آن خداوندی نباشد | جو ... کس ... مند نباشد
بگفتن ... تا تاب نباید | ... زوال است ... [illegible]

... عشق کز دل هست یاد | نمود از ... دوست ...
مبارک باد کین خود از خسرو | بعشق تازه ... [illegible]

حلاوت ... بکام | حلالش باد اگر ... حرام
اگر تو وقف ... | نصیب خود ... [illegible]

... کام از ... | کسی ... خورد کو ...
ولی ... | کنار ... آشنایان ... [illegible]

... تحبیر | ... دیگران ... شیر
گر او یار ... بودم | که ... [illegible]

... میانه | غلامی بوده ام آخر زخانه
خداوندان که قدر بنده ... | غلامان را ... [illegible]

ملامتگو ... بیهوده باشد | ... خوشنود ... باشد
اگر چه ... کار ما | ... [illegible]

... میل کسی ... | شراب ...
... قدم ... | ... انجام ... [illegible]

... دشمن نباشد | ... نباشد
گل ... از ... | ... [illegible]

... اگر چه باشد یار بسیار | بود بسیار ...
... مهر ... | ... [illegible]

... خود گفت ای سرو خرامان | بگیر ... صحبت ... دانان
مشو ... خیال ... | که از ... [illegible]

... زین ... | ... دوران هم آخر ...
جو ... | ... از ... [illegible]

چو ... مراد | جدا ...
چو خوانی ... نور ... | ز ... خاکی ... [illegible]

جوانمردان ... آرند خوان | ...
جو ... سرای ... سور | گدایی ... [illegible]

چو ... زمانه ... | رسد ... تا ...
و اگر ... خوانی ... | بگیرم ... نام ... [illegible]

... جستن کام | ... ولب ... گفت ...
... دارم | ... کار خود ... [illegible]

نشوم برانتی بیندل لی حبیب — بیرم چون غریبان زغریبی ۲۸
درست دوست نگذارم به — ز خواب خوش بشوراند

بگویم هر چه زان بی تاب گردی — مگر زین آرزو سیراب گردی
چو حلوا خورده باشد بار حال اک — من آخر صحن حلوا را کنم

نوشیده باشد عاشق مست — شوم اندیشه آن صحن هم از دست
متاع نیک داری خوشتر آر — صبوری باشد از بوی خوش

دلستانان به چاره سیم تن را — فراوان مرغ باشد کاب چمن را
نه تنها عاشقان مستند فاش — که زیبا نیز خواهد حسن خوش

دو معشوق عاشق شهری است — که گل بی مغز باشد باده بی بو
اگر تو نه یکی صد بار گیری — یکی را هیچ مادر هم کرد

برآید مهمانی کش نخوانند — گریبان از درش بیرون نشاند
اگر خود من مهمانی گرانم — درون خوان که زلف

ضمیر خاک درت زین پس نهانی — گرم خوانی و گر رانی بود آن
بعنوان حج مسیحی گشت منشور — پیدا ز نامه

دی بنگر بود دیوان نامه نغز — بهر حرفی که آید دود شان از مغز
پر از حلوای شیرین یافت خوان — ولی در هر نواله استخوانی

به زیر هر خطی رمزی نوشته — بهر لوزینه الماسی شکسته
نرفلش لقمه در لعاب خندان — که سنگی نام در زیر دندان

ز لطفهای نگار خار میکرد — فرو میخورد و در دل کار میکرد
چو خواندن کاجرا تا بپایان — نوشت شور

نموزونی دبیر خویش را جست — کرد اندر کتاب کلک آن نامه را سست
قلم زن کرد کلک مشکبار حقیقت — نشان میکرد هر چه آن

بیانی را که خسرو کرد تحریر — جوابی باز میداد از کلک گیر
نخست آغاز آن دیباچه ناز — که راز عاشقان را بود

بنام نقش بند روح مستی

جواب روان کردن شیرین سوی خسرو و فرو خوردن خسرو
جواب را و دل از گرمی شکر سرد گردانیدن

که بر ما فرض کرد ایزد

دل ما کنایت کرد خرسند — سخنها با معانی

دو دل را گر به پیوند آشنا کرد — تیغ از یکدگر نتوان جدا کرد
وگر خواهد دو تن را ما فراهم — بعید از نحیه نتوان

گر پیوند خواهد از جدایی — ستیزه نیست با حکم خدای
چو تقدیر است اول قطع پیوند — رضا دادم بتقدیر

نه زو خفت آنگه آن غم بسر آید — مراد از بام بخت از در درآید
ز دوریت ار چه دورم از همه کام — چو افتادست میسازم بنا کام

وراز بیچارگی ام خشمناک — چه آرم کرد با دوران افلاک
فرستادی بسوی من نهانی — سوادی بر آب زندگانی

منه گر ذوق آن ناز — امید هر ده زین زنده شاد
نه نامه که عشر حرز امان — که نیوشید ل

پیام ابرهیمش نام مبارک — کهنش بر بدیده سود و کم کرد بازیک
بهر خورده و خرده کام دل یافت — بهر چه خواست ما خواز ... یافت

هزاران ای از فرزند بخرید — بخود از مرد میهمان تیغ تیز
ز زان سرکشش که با یارکهن بود — فراوان ناز داز و مهد سخن بود

دگر من آمدم زان شاه — ز شادی پای نهادم بر سر ماه
شدم زان کوه تا دولت هم آنکو — که خود را کردم از دولت فراموش

اتهم من پرستاری کمینه — که روزی گفتم شه را سپینه
کنیزی ام از ان دار و عزیزم — وگر خواهم گذار دهم کنیزم

ملک پرسید که فرمائید نکاح — شفاعت کیست کاید در میانه
هوا کرده سوز آتش هم افروز — تو را زگفت عو آهسته ...

بهستان گاه خورشید ... کرم — تو از گفت حرمهاکاند کی نرم
چو بیرون زان شاه از دل هم خویش — کنون من هم زوان ...

بستاره پستی بار الجنان — که خواهم با تو دایم همعنان
تا آمیزش که دارد نور با نور — نخواهی بود ... از ... دور

به پیغام کاف تهاز کار — بحشم دوستی ناوک عیار
نیست چیز نگانی و وفا و مهر یاو — قرینی بود بهر ... از ...

از آنجا تا بهر ... — هزار نرگس بی چاره ... ام
کنی خود با هم اکنون اگر خواب — دمی که وش ... خواب ...

انداز ... بازار شکر شود — ز خوی تلخ با شیرین کنی زود
ز شیرین روزه مریم کنی پیش — بس از شکر گشاهی روزه ...

از تنگ شکر برنا شستی نباید — کردی یاد شیرین شکرخند
جواب زر بوی شیر آمد کنونم — چو بی مهران شدی بنشسته ...

خریدن نامه شیرین بیا — که بوی شیر شیرین هست بر وی
تو هم شیرین زنی زیبا شکیبا — که بر شکر فره آورده ...

تو چندان که آب افیون نماند — مبین چندانکه شیرین کنی هم
چه پنداری که تو تنها ماه تابان — کر بی ماه چو تو من ...

دعا گو چو سبز ... بسیم — بکشتم چون زنان بالا و زحیم
من آن یارم که تا مهرت گزیدم — بجز تو در خیالت هم ندیدم

بزنید بند و بیشتر گرو آری — وبال که دکن بر سر چو گوی
ولی ... انکه دارم سخن تلخ است — عنان دیگری ز دوست ...

بهمت بیگناهی را منه خار — که نی گل ... زین بستان گلزار
جوتاب ... من از دامن خاک — که مه چون ... دامن ...

از ان که دان انکس شاد و با او — کز آواز صراحی گم کند هوش
کسی کز دل اگفتاری شود سرد — کرم ... غم جان ...

بج ... شر ای ... بر دم — بدست خود بیاک گرد ...
کسی کو برد ... خنده ... — به روغن ادو باشد شمع ...

به روزی که جلوه جان آمد — ز من خوارم که خود سوخته کند
کنون چندانکه ماه ... ترش — تمنا ... نیم ...

[illegible] مردم [illegible] | [illegible] مردم [illegible] دوم
کسی کو بهر من کوشد بجان | گر [illegible]

[illegible] چون مرا میخواهد و بس | بی خواهنده را خواهد همه کس
تو هم دانی که مردم را همین خوست | که دارد دوست دشمن خوی [illegible]

وگر زین دیگر کمر خواهی یار | رسید کار من زین گونه گفتار
چو این بنیاد را بر خود فکندی | گناه خویش را بر من منه [illegible]

ز مظلوم نتواند خبر داد | تواند ظلم را با با بسر داد
بر [illegible] من چون در آتش در دهان | به حاجت رو [illegible] گو [illegible]

نشاید با چنین خلق همانی | که مرکب با عنان داران جهانی
مزن چندین گره بر مستمندی | که دارد از تو بر سر موی [illegible]

ز غمیان دل بماند زار بیش | که در ماندست در دست دل خویش
چنان بیدل نشستی [illegible] | که جای دیگری نگذاشتی [illegible]

تو و بس بود داغ جدایی | تو داغم را نمک دیگر چه سایی
اگر مار است اندر فرجه سنگ | و اگر موریست اندر [illegible]

ور گرد کوهستان پلنگی است | وگر در گردش دریا نهنگی است
وگر مرغیست اندر لاله زاری | وگر هست آهو در مرغ [illegible]

ز بس آنچه حیوان نام دارد | همه با جنس خود آرام دارد
ز مردم ز آشنایی بر فکندند | بیکساعت ز جفتش [illegible]

المها از تنهایی مرا [illegible] | که می باید بدین سان بیکسم زیست
همای آسا بعزلت روی کردم | به تنهایی چو عنقا نور [illegible]

[illegible] ان خونم ز مژگان شاخ شاخ در [illegible] | ز درد هجر م آسایش نه در کاخ
ز سودا آتشین کی راه کردم | گهی ز صبح [illegible] که در بام

ندیدم بجز آهم نباشد | کسی جز سایه همراهم نباشد
تو شب در خواب و من با درد جگر | بسان شمع سوزم [illegible]

[illegible] است شاها را که تا روز | شه اندر خواب باشد شمع در سوز
گشند گهتر چراغ خویش روشن | که واند سوز او از سوز [illegible]

آری چند سوزم چون چراغ است | بکش تا دارم باری زداغت
غمت جز دل ما وا ندارد | تو کی [illegible] چاره دیگر [illegible]

[illegible] گشت تا زآورد نتوان | چو دل نبود صبوری کرد نتوان
کجا بیرون شوم زین نقش خونی | ز پس در گردن [illegible] زنجیر [illegible]

[illegible] هر روز در شبها [illegible] | تو خوش خسپ ای [illegible] چون من دور
من ار صد بار خود را در تو بندم | چو باور نایدت بر خود [illegible]

[illegible] نام من مگت اندر دل چنان است | رها کن کی چنین باشی ازین بیش است
چه چاره چون بدین افتاد تقدیر | [illegible] روزی شکر باشد [illegible]

[illegible] نامه ختم شد [illegible] سبک خیز | ز شیرین ستند و داوش به پرویز
ملک از گنج گوهر مهر برداشت | عبارتهای شیرین در نظر [illegible]

[illegible] ده نامه ویس | همی خواند همی [illegible] جوش
[illegible] نکته از نازی می یافت | جواب نکته خود باز می یافت

گر مستان را بود در باده [illegible] | منقش باشد [illegible]

[illegible] | [illegible] خورد [illegible]

بشنو [illegible] | دلش [illegible] شیرین [illegible]

که [illegible] | ز شیرین [illegible]

[illegible] | [illegible] فرو [illegible]

[illegible] | چو [illegible] صبح [illegible]

آهنگ خسرو از [illegible] شیرین [illegible]
در طرف مخالفت جسته زدن و ناله عشاق برآوردن
[illegible] و نوازش نگارین [illegible]
[illegible] از [illegible]
و از وصول شناسان مجلس [illegible] آواز دادن [illegible]
خسروانی [illegible] ساز کردن [illegible] نمودن [illegible] کردن ایشان [illegible]
[illegible] برآمین باز گشادن و از خسرو نوازش [illegible]

برآوردند مرغان ناله زیر | گشاده از خواب و [illegible]

بر [illegible] نگارش نشد | حکایت کرد از بسیار [illegible] بخت

برآمد [illegible] | دو [illegible]

[illegible] | جوانی بود [illegible] همنشینش

[illegible] | [illegible] خواب [illegible] بود

جو تو مبدا زتوان [illegible] | تو خود دانی [illegible]

[illegible]

جهان جون شد [illegible]

بزرک امید [illegible]

[illegible]

بعلاج شیرین کردی سلام
[illegible] ساغر ز تنگ
[illegible] پیش مهمان است
[illegible] خواب برده است
[illegible] که انگیخت
[illegible]
[illegible] بوی
[illegible] او ستادی را [illegible]
[illegible] خیالی
[illegible] پای بر خاک
بگفتش عشقبازی را نشان چیست
بگفتش دل چرا با خود ندارند
بگفتش تلخی غم هیچ کم نیست
بگفتش پرتو اندازی که نور
بگفتش دور کن از دوست یاری
همت از عشق او تا کی خوری غم
بگفتش گر سرت برد شمشیر
بگفت آخر نه خونریزی حلالست
[illegible]

ز شیرین تا بقیت شیرین کنی کام
ز افسانه کوهکن را شیشه در سنگ

پوشیدن خسرو لباس شبانان و پوشیده در دامان کوه رفتن و با فرهاد مناظره چشم چار کردن و احوال رو باز گفتن

روان شد ساغر شیرین [illegible]
برون آمد برآیین شبانان
بدید آن سنگها را روی [illegible]
به بنیاد دگر گیسوی استاد
چنان بدری زخم کشته [illegible]
میان خاک و خون غلطید غمناک
بگفت آنکه با دیده بلا زد
بگفتا خوبرویان کی گذارند
بگفتا گر غم شیرین نیست غم
بگفت آری ولیکن چون من از دور
بگفت این نیست شرط دوستداری
بگفتا از غم [illegible]
بگفتا هم به پیش [illegible]
بگفتا از دست سر به جلالست
بگفت [illegible]

ز زبان شیرین چو ماندان مرد نامی
ملک گفت آری اندر خوابی تا شهر
شهنشه گفت کز [illegible]
از آنجا چون چوپان کوه برکوه
بهر نقشی که خسرو نقش [illegible]
جوانی دید [illegible]
[illegible] از شرم دل کرد جایش
بگفتش [illegible] ساز
بگفتش مذهب خوبان کدامست
بگفتش [illegible] و دیگر چه دانند
بگفت از دوریش [illegible]
بگفت او را [illegible] زنده مانی
بگفت او شهره سوزد خام کار است
بگفتا کز همه [illegible] هواش
بگفت از خون مبر بر دار خیالش
بگفت از مکر در سوی تو ناگاه
بگفت از نهیبش در خواب [illegible]

بجوی شیر ماند [illegible]
[illegible] شود [illegible]
[illegible] بدید نه [illegible]
گرفته ساغر [illegible] شیر [illegible]
بجوی شیر خواهم [illegible]
بجوی شیر شد تنها [illegible]
نظر میکرد و میگفت [illegible]
ز فرمندان [illegible]
سزاوار [illegible]
بگفتا عاشقم در جان [illegible]
بگفت آن کاش [illegible]
بگفتا غم دهنده جان [illegible]
بگفتا مردم [illegible]
بگفت از آن بود [illegible]
بگفتا عشق را با این چه کار است
بگفتا در عدم کو هم و عالش
بگفتا هم بمیرم [illegible]
بگفت از دیده رو دیم [illegible]
بگفتا خفته با نم تا قیامت

بگفت آری ز راه دور خواند
بگفتا چون زیم چون جان من
جوانی بازداشش عاشقان
اگر پخته نباشد خام باشد
بر آتش گر بنشیند کمتر پرواز
که میسوزد دل من زین زبونی
کجا بیرون توانم شد ز تقدیر
گر بنیدم نگار خوبروی
بلای دیده را دیده برد افتاد
گر ز بستان بهشت جان بخت اندوه
که بر من عشق شیرین داد کند
گناه از دو گیتی ست ز تخیر
نه پستی همبر این بخت کند
بشکین گردد خاطر فراهم
فرو میخورد ز تنهائی آتش
که تا زانو بود یا تا که گاه
ولیکن نیست شیرین تا که شیرین
خر خصم جان بستاند این که

بگفت ار کوه را آهن بکن
بگفت از عشق جانت زر
تعجب کرد شه زان سستواری
چو دیدش که وفا را پای داری
مزاجش را که سر خش را سپید
جوابش داد که شاه غم سرشته
چو از قسمت آمد ممکن نیست
نهانی با نشان کردم بیش از آنک
ازین چشم شود این باک و فریاد
مبارک روی شیرین شکربار
چو دل را خود غمان دادم بپرواز
چو گنج خود نیمه زار
دل اندر جز دیگر نشد میکوشی
چنان آزاد گردی روزکی چند
چو روشن کند عاشق کان سخن
چو فقر جان نهد گر بنشیند
اگرچه آن چه نماید در نظر خورد
اگرچه هست شیرین جان سکینا
تا بار بود ترکش نگیرم

بجا هستم از ...
بگفتا عاشقانرا
و زان سوزش بجنبانم
قدم در دوستی ...
و زان حال پریشان ...
که این بود از قضا ...
که آن تا فت از قسمت ...
ز راه دیده بزدم ...
که طبع شد ...
مرا شیرین نمود ...
کنون گر دست ...
چه سود از طفل ...
که از خاطر کنی ...
که تا ری ... باد ...
نگفتا ... میان خندو ...
بجستن ... بباور ...
ولیکن سر ... افتاد ...
ولیکن نیست شیرین ...
دگر میرد ...

[illegible] از کنی نوبت ...
... خویش ...
... گفت ...
... عشق ... آشنام ...
... باز ...
... افتاد ...
... تقدیرم ...
... کم ...
... دیده چون ...
... گر ...
... زان ...
... بیشتر ...
... گفت ... شد ...
بتدریج ... جوشی و کم
جهاندار از خمار سر گشت بیدار
بگفت اکنون توان ... از جا
تا کاندر زنج زان زلف مشکین
جو از دل ... جان ... باشد

ی زاده ربا ... | فرو شد نور ... عاشق باب جا | بتو هیاد ... بشکان فرو شد | بیا ... صدف ...

... چون عشق ... | که بهر جانی از بابان شوم دور | منه بر جا چو من بندی که داری | تو خود ... کوی ... کی

... که ... | نخواهندش خردمندان خردمند | گر از بعلش ماروزیست ... | رسم زو عاقبت روز

... بختم ... | گدای مرده گیر اندر خرابات | چو لوح زندگانی ... | چه خواهان ماند ... من ...

... کن ... | که خواهد ماند از تاج و نگینش | بجوا و در جانی باز ... جهانی | مرا ... شدنیم ...

... کرد ... | مرا گر ... کوی ها شدت جا | دل ... ز ... اب آتش ... | ... آمد بود ...

... خیزی ... | ... کرد آن شام ... | سخن را تا ... زد ... چو ... | پس از ... حال ...

... شد ز کوه ... | غبار کوه کن بر سینه ... | ز ... آنچه ... حالی | دل اندر ... ...

... سخن ... گوش ... | نبود جای سخن ... | فرو ... ز ... | عجب ... ماند ... کیف ...

... گفت این وجود ... | خرابم شد ... | اگر چون ... | مبارک ... خون ...

... اندیشه را ... کرم | عجب نبود که از غیرت بمیرم | بباید رفت ... | ... آشوب ...

... میدگفت این ... | بمژگان خارم از ... | روان کن ... کوهی ... | ... مردن شیرین ...

... خویش ... | و گر نه کار ... گیرم | خوش آمد شاه را ... | ... مرگ آن ...

استقبال کردن خسرو ... که روی ...

آن دو جهان را زچشم او سیاه گرداند آتش سوزناک

... مرگ شیرین بقبیله کرم ...

... دوزخ از ... | ... | ... | ... رخساره ...

... فراخ و ... تنگ | ز ... جام دار ... | و ... کسی ... باره ... | ... از ... بهود ...

... آتش اندود | عوان مشت خوار ... جوی | کسی ... | ز ... روی ... شاید ...

... ابلیس ... | ز مرگ او ... | ... نهاد از ... | ... را با ... نشانی ...

| | | زدلیش اندر ... صد ...

| | | ... بزدی ... در ...



[illegible]

هزار افسوس از آن شاخ جوان
بدزدان کونه سر تا خار
ز چهره خون ز مژگان خاک میریخت
اگر نی رنجیم خون بهر یاری
بمردن بود در پایش که نام
چو از عالم برون رفت آنکه یار است
من راه عدم کانجا کسی نیست

[illegible]

که بر آن کار ...
[illegible]
ز انکو میرود من زنده ام
مرا بی یار در عالم چه کار است
ره من تا عدم جز یک نفس نیست

[illegible]

دریغا زار زار و ریش زارم
کنون کان دوست اندر خاک خوار است
چو یارم رفت شمع جان چه سازم
چو جان جان من او بود بنهاد

[illegible]

...ت این ... را / تلخی جان شیرین باب آمد

داغش ... شیرین بر زبان / ...گیش و البستن شیرینست

...ن عشقش از دیده خون رفت / که با شیرین کنارش جانش بیرون رفت

همین خواهد ازین چرخ جفاکوش / که ندهد کام دل کس را درآتش

...یدش نکانرا شربت از نام / ولی از خاک ریزد گاه آشام

کسی کو زاد در صحرای عالم / نخورد آب خوش از ...

...ش آهو که گشت افتاد بشکر / جوی ها خورند خورد اندر جگر تر

خیال خواب میند گیتی بفرسنگ / که نماید ولی باز فراخ

...ر دریا کشند لب تشنه در خواب / به بیداری نماید در جگر آب

چه باید سعده مهتاب گرد / جو توان شقه از بهر خود کرد

...شماع نورش بیدرنگ رفتن / خوشتوان از زمینش برگرفتن

سواد سایه را عنبر مکن باج / که خاکش خندد بینی عنبر

بوروش گشت کهن سرمایه بجست / ز بهر هیچ چندین هیچ بجست

پایز بده جو ... زادی از خاک / بده این هیچ ... عالم

...ران افروز تاج ... گم خریدار / بهیچ ارزان ... عالم خریداران

عدم را توشه کن کاین نام نیست / غم آنروز خور کامروز غم نیست

...مسافر گاب از اینجا بگیرد / بود در دریا خراماند تشنه میرد

چو میداند که دوران ستیز / نبات از خاک این بر بیاب

...نواتی ... شوق پست / ازین خانه بباید بیش ازان رفت

رها کن خاک را در ظلمت خاک / رواکن پاک را در عالم پاک

... ازی ... کسار / مدارش خون علیوازی هزار

بنفشی که دیده با خوی گلشن / که آب خوش خورد در ...

...رت صدز نور زیب وجود است / تن آسا مانرا جانرا چه سود است

چوب ... ابو و برنده مخ / ... عاشقی ... خوابگاه

...ان عالم که جانرا کارسازیست / نیاز مرد تاج بی نیازیست

مترس از مرگ اکنون با نیاز ... / ... از مردنت غم ...

تلخ گشتن عیش شیرین از تلخی جان دادن فرهاد و آن گشته راجون عمر به سر رسیدن و بر سر فرهاد گردن و در آب چشمها بس غسل دادن و در بستر خارا خوابانیدن و چون شیون بهای کشاده بودن و از طرفی بار زیارت خوانده شدن خشم کاب دادن درازان شربت که خسرو افتادن خسرو فرهاد را جشانیدن خویش در ره شیرین

...رومندان ... کار ... / غم مردن خورد در زندگانی

باهوش خسرو استاد معانی / چنین گوید نوای خسروانی

چون فرهاد ره خود بسر برد / چو شمع صبحدم در سوختن مرد

...یالی در عشق شیرین زنیاید / برآمد جان شیرین برنیاید

...خبر زد بر شیرین خونریز / که خون کوهکن را تخت بر ریز

...نکه ... نوا افتاد / که شیرین گشت خون بر خسرو افتاد

شیرین افتادن و نالان چو شنگال از سر کوه مراجعت و صفرای شیرین بروی ریختن و علاج ساختن فراح شناسان رحمت او را

روان شد نازنین گریان ...

ببالین کاو ... شد با دل تنگ

اشارت کرد تا زیشان ...

کفن کردند ...

[illegible]

غریبی را بغربت خانه تا کی | بسی بگریست شیرین ...

[illegible]

بنزد مردمان مردم نباشد | [illegible]

حکایت ریش بالان کردن مالان گره خندیدن خسرو

[illegible]

چو در سودای شیرین مرد فرهاد

چو شیرین برزد از قفل شکر بند

نه دست بود فرتوت کهن سال

نگون بنشستی ولیکن کش چراغ

بهر جا در مصیبت رفته جایی

سر ... الیسر شدن ماه سامان و هلال قامت سوی شکار سامان و بهرام در ره شکر رفتن و خود را از شیرین ... و ... زهر دادن ... سکرات افکندن

مهی در سلخ ماهش ساه ماه | ... نسخه بر کار کرده

بهر کو در عروسی کوفته پای | گشاده گریه ...

فرزین پچ انگیزی ابراهی — که گردی پشه را سیمرغ را بفت
همه بیداری زر فش ببرده — همه خواب درو عیش ربوده

مدیثی نرم چون زیر از رگ خنگ — زبان حرب چون خنجر که زنگ
زنار و تا که کار آید زمانرا — زرو برد و بسی بیم زبانرا

مفرحها ز مروارید و از زر — که خوبانرا برد هوش از بلا در
بهر حمره ز معجون منفا — نوشته شیر مرغ و خون عنقا

بامنی بتسخیر آزموده — بهر ذره دو صد ابلیس سوده
جو در گوش آمدش گفتار شیرین — مه دندان خسته لب زان شکر چین

بدی آورد شرط خاکبوسی — سخن برداشت با صد چاپلوسی
که با نور ابر ستاره خون نبشش — بس انکه بهر با جنری الش

زفرمان سک نوش باره نیرنگ — کنم صحرای عالم پر شکر تنگ
شکیبا کرد شیرین را فسونش — نوازشها نمود از حد برونش

بری هاو فرمان تا براند — شکر را شربت شیرین بماند
چو زنگار دان آنجا بتعجیل — روان شد در بیابان میل با میل

بیاره ره دا ایوان شکر کرد — چو موری کو بتوربت تا گذر کرد
بشیرینی زبان در مغز در شد — که دلال ترازوی شکر شد

بمحرم شد بمرشان غم — بمادر خواندگی برزد علم را
نمودی بر کنیزان سرای — کسی کو مانوی که گه خدای

ز شیرین کاری جادو زنان پیر — مزاجش با شکر در خورد با شیر
زافسونها که بهر شکرش بود — صد افسون شکر بیشش از زبر بود

نهید مرزمان دیگر فسونش — جو افسون خواند کان کردی برونش
پری را از جهان جادو زبان — جدا کردن ز یار بستی نوا

کهش از عشق سرور ازگفتی — کهش اندوه شیرین باز گفتی
عجوز رفت نه با او بود در رو — درو فتنه انگیز موی در

خور خوری بوشان شربت جشیدن — نیازت از شکر بود در گشیدن
بدو داده کلیبار خورده انعام — نه حلقش نقل جویدی نه گفتش جام

بنوشیدی بقصد خور جگر تاب — برون ار گفت او یک شربت آب
بد نیسان تا برآمد سالی آزاد — بنای فتنه محکم کرد بنیاد

مخالف در کمین کاری بود — بلب مست و بدل هشیار می بود
جهان افتاد وقتی فرصت کار — که کرد آهنگ جان سرو سمن بار

علاج در کام آری — ببیابان داشت در دوستکامی
بخار باده در سر کرد کارش — صداع انگیز شد مغز از خمارش

بشن زمزاج آهنگ سستی — به بیماری کشیدش تندرستی
زبس گرمی تبش آمد بسر می — شکر را چاره بود خود در گرمی

شکر دم روا شد تب انگیز — شکر را دید کز کار تب تیز
بسامان حسبش بعیره خرامان — بسامان کار آمده سامان

تن ماید ثبت — همی آمیخت بیهوده
گلاب امیر شیر تیبای مجموع — طلای صندل معجون کافور

وشنگاه با شد ذات … — ره ها پای بسته از فنا
بحنا که ز زبان … اوز — تو پنداری که کار سط…

ونقد الله خود اگر … — کسی خنده بدی از قال خوش
شاها بشنو … پناه … — که هر ذره … گرفتار …

دوا آنکه ماند هیچ … — گیاهی که بنشیندش کمنام
که این … آن از … — وزین کوب سکان …

کمان با فتادش … یار — کبوتر نازک شاهین ستمکار
چو نگاه … آن ز … — بنوشی شربتی زهر …

دری که … دست … — لبش باز از آخرین شربت خبر
جواهر از زمین گردان … — درون از رنگ اقبال …

… ذات … لبش باد — ز پرواز عدم جانش شد آگاه
نخست از تو … — … فرزند …

رحمت … — که در رحمت گرفتی … تیمم
ز قرآن … دیدم … — که امیدم …

دریا … از دوران … — که حق خدمت … شناختم …
جوان … فهم … — بگو … مرز …

… آمد … — تو گردی … خود …
خوش شخص … — به …

در … بود … خاک … — که او … سبزه … سا…
گرانه … حیات آباد … — طبیب از علاج مرگ آزادی

… طبیب … خاست — که کام … زرد …
کشند … بر جان … — کنه پر مرگ … نعمت …

بیا … حاصل — گر … شیشه … اجل
وصیت … بزم … — که چون … از …

سر با شربت … کردنی — ز … بوی … خسروانی
… چشم … — ز رویت … چشم …

با … جان … — تماجان … زنده … باد
مراد … تو گر … خواه — بگوی آسمان را …

در … آمد … — تا هر روز … جوانی
وگر من شربتی خوردم … — نوا … شراب …

خوشی … شیر … — برنزی … بر خاک …
… مستی … شاد — فرامش …

… بر خاکم … — غبارم را بیفشانی ز …
که گر خوردم … — بگیرد خاک …

… یاد … گیر … — میاد … شربت … بلا
همین … شده … خاک … — که در … آسمان … بود

میان … شده خاک … سود — که روز از عران خاک ادمی بود
… شیر … — که هیچ … روز …

87

[illegible]ل بودم اگر نسرین نبودم
شکر بودم اگر شهد نبودم ۳۴
نماندم منتظر بهر تو تا دیر
[illegible] وقت آمد ندیدم [illegible]

[illegible] بوده که و حلوا و عالی
دهن آلوده گشت و معده خالی
چو نتم انجیر باشند قوت زاغ
همان قوتش بود سوزنده داغ

[illegible] را کنند از چاشنی داشت
بجوید چاشنی هم درد و هم چاشت
چو افتد قطره بر تابه گرم
بود چون روغنی بر آتش نرم

[illegible] نت نرمای تم
نخورده غبان ببستند دستم
نمی باده ستی همه دست گشتم
با دل دوستگان مست گشتم

[illegible] روز هجر از سوزش تاب
چو روز وصالم آمد می برد خواب
تو خوش با یار خسپ ای مه چو آب
که من با چار خواهم خفت خاک

از این بس گر بدانی تاب بینم
جمالت کی همی در خواب بینم
چو فردا صبح محشر کرد آغاز
کنم دیده ز خواب آنجا نخست باز

بدین گفتن ز تاب از هم غنودش
در آمد خواب مرگ و در ربودش
غبار نیستی در ره افتاد
نخورده تا [illegible] شوری افتاد

ز هر چشم انجمن با خون برآمد
نفیر از انجم گردون برآمد
جوانمردان لسرها خاک کردند
خروسان آستین چاک چاک کردند

ز مژگان جمله خون دیدها بود
بر آمد ناله های آتش آلود
نه تنها مخلصان نیکخواهان
که عمر یافت همه شهر و بیابان

بشستندش به [illegible]
کشیدندش به خطه که باید
چو در دخمه به خاک انباشتندش
همه روز آمدن با [illegible] گذاشتندش

پس از چندی به شادی رو نهادند
هوا [illegible] از دون یکسو نهادند
کسی خوشتر کز اندوه [illegible]
ز خاطر بیشتر کرده [illegible]

همیشه عادت مردم چنین است
والش [illegible] و تاب گوشه نشین است
همه کس با هزاران [illegible]
بگریدم [illegible] افزار [illegible]

چو [illegible] بند بیکار گردد
همان ساعت فراموشکار گردد
اگر دل نقش بندد [illegible]
فراموشکاری مردم قدیم است

در اندم کام می از گل سرشتند
ز غفلت نکته ای بر وی نبشتند
گر از غفلت نبودی [illegible]
ز بیم مرگ بودی هر زمان مرگ

و گر [illegible] بدیدگان مردن ندانند
و گر دانند خود زنده نمانند
تو ما را این گر نیسیان عقل در بیش
همی دانیم [illegible]

[illegible] بینم و آنگاه بیم از [illegible]
که تن با جان نخواهد ماند همراه
ولی چون چشم [illegible]
نظر می بندی و [illegible]

[illegible] مهلت از [illegible] دیدم
رحیلش هم بچشم خویش دیدم
اگر چه این [illegible] روزه در زود کوتاه
چو غیرت نیست از [illegible]

نه بیند هر که چشمی است پنهان
خیال [illegible] در آیینه جان
دگر گشت [illegible] غیب است
نبیند [illegible] سوی [illegible]

[illegible] آمد
[illegible] گرد [illegible] آید
کسی زخم های [illegible]
[illegible] تا مرد آنکه [illegible] داد

اگر دوری باشی زخمش صهبا | که چو او سفته زبا نذره یا
بر زمی کاندرین نیلی حصار | تو مشکین بر معنیتین ...
دل آرد و باخت با این شوخ ناب | که دارد و کبعتین برزد آب
عجب لعبی که برد و دست مطاق | اگر چه مست ...
آن دل شد که با نقدی که دارم | بجو سیم و درستا و سپارم
غنائم باین که بر اندیشه گلستان | سخن چون ناگهان ز دو شاخ ...

رجعت ماه سامان سوی برج استقامت
خوشی غروب ماه و شدن مشک آفتاب
برآمدن روشنگان ... سیاره تا
و آن تا فکنی ... وزرشت ...
آسمان گون سیارن از کوه ها
گره گرم سوی مداین روی تافته

گرد آم گنج او آورد ز صر
خرامان بازگردم بر سر ...
بهرآن فتنه ... سامانش مهر
بنا خرج ست ... معشوق
شوخی ماه و سان ... خنده
در اندوه شکیب ...
بس ... و توری ... ناز
روان ... سوی شیرین ...
... سیده با جای ... بود
صنم خود ... یکیک ...
اگر از کار دانی عشق ...
بخنده ... بیرون ...
... گشت ...
چو کرد ... دیگر ...

که مهمان شد شکر ز بیر ... | کسی کز مرگ خود جانش آزاد
ماه و رو از جگر سوز نده | ... دوش ... صحبت چند گاه
نشست از ... هاتی | تا تن جاک زد پیراهن
نرگس ... سرو خرامان | ... ننشاند ... ... جام
بصد تلخی ز شیرین کرد فریاد | که بز رنج است ...
... خرامان ... | ... بچه ... میکردم ... آن
نکو دانیک و بد را بد شمارت | بیاد اشت ... ...
... بیناو تو بر ... | مکافات نکوی ... ...
و از خود خوی بد را ساز یاد | جواب خود ... از خود باز ...
... و زمهر ... کاست | چو کار ... شکر بر ...
در این گنبد به نیکی در کش آواز | که گنبد هر چه گویی ...
... ماه بر ... | کر با ... گنبدست و ... ماه
چو چشم ... بگردان کرامتی از ... | خراش خویش ...
... تیر کرتیر ... شور | هم اندر ... نیش خود ... کند گور
چو خسرو ... خود ... | پشیمان ... گشت ...
بود سوزان ... | کرابن ... ناره باشد ... زند
... بلبلان ... از دوست | رضا بی مغز ... خوان ...
چراغ ... زباد سرد مرد | که چراغ جانش را به باد سرد
... ملکی ... شد و آورده ... | ... سنگی ...

شب آسایش خود دشوار بود ۳۵ چراغ دل به باد سرد مرده

صفت شب غم فراق و جزع کردن شیرین بعجز و قلق بسیار مینمودن بدرگاه بی نیازی و شکفت عشق بتضرع عرض کردن

که خسرو در شکاران ماه بودست | زدوری ماه را مه پاره نالید
شب بیداد در دل بند آواز بند | دلش را خار غم در دامن آویخت
بدرد آمد و در دمندیش ناسا | زاشک گل خانه سیلاب خون شد
روان را طوق بر دو عقال بستن | سپاه فتنه شد بر قلب تن چیره
نه خسرو ملک کیخسرو شود خاک | یکی دان عشق را مو بان بلا بن
بنا گه از ناشکیبی خواست مردن | سخن را مهر زد چون نقش خفتن
دلش با بخت بد در جنگ میبود | شبی تاریک چون دریای قیر
ستاره در رهش مسمار گشته | ذنب پای کواکب شب نهان ز
چو چاه بیژن زندان ضحاک | سواد تیره چون ... غالبان
زده مهر ابد بر دیده خواب | سرای خورده چرخ آتشگاه
ستیر انبانش ته در وازنه | کنج صبح قفل افکنده فلک
گلوی پاسبانان صبحگاهی | خروسان را کله با بانگ تکبیر
ز چاو خورد ... افتاد آواز | جهان چون اژدهای پیچ در پیچ
زغم بی خواب شیرین تا بروز | مبادا غم که رو دل شود سخت
چه باشد حال بیداران غم سنج | اگرچه پاسبان بیدار باشد
که از غم جان شیرین بگریستی یا | باب دیده تا شب راز میگفت

...خوردن غم کاری بود
چنین رفتست رسم عشقبازی
بکوهستان همی چون شیر فرزانه
... شنید جان زبند کاهی
... نفس از ... زده شد باز
... افتاد جان مستمند شاش
... آمد ... تاراج
... آمد که کوب خطرناک
... تنگ اندازیس پیچ بر تن
... تنگ شد و دل تنگ می بود
... فلک بیکار گشته
... کشت ... خاک
... تندار ... شبها تاب
... عدم ... شب افروز
... تیغ تند از کینه خواه
... صوفی را زده گاه
... گوه تاریک حکر سوز
... بیدار هم شادی بود ریخ
... شیرین جهان دیده

چراغ جان ... باد
چو با جان ساختن با او
... شهر ... گرد
... از غفلت گوش ...
خود را من ... کرده ...
... روز ...
ولایت بستند از سلطان
... عود ... مغیلان
... ممتنعیان ...
... افکنده چشمه شیر
... زلف ...
بدامان قیامت بسته ...
... کشته از ...
کلید گنج را گم کرده ...
... بر سوزن کشته کلو گیر
... گرد کرد ...
که آن خواب را ...
... عاشق بیمار باشد
گفت ... حکایت باز ...

ایدکای شب خنداز تن | تمامی ما مطلع بجز ژاژ
بیابانی تو کو من زمین خوار | نخواهم طان از ب توبه

مرا دی کی ننهی بر من جفای | ترا یارب که مهری نیست با ما
به من بر مهربانی زیک تاری | شبی ما روز بخت من نگه

نه ده کافری ام تو نه شب | زهنده کافری کردی شب
مگر سوگند خوردی ای جهان سوز | گر از مردن بشهر من شوی

چنی چه فزون از تیغ مهر | آب چشم من رخ را فرو شو
چو از سینه مین خون رخ شفق | دمی با ما کش آخر که بسر

سوداری مکر ز آه شو چشم خو | کر چون رخ خنده را اگر دی تاب
مرا زانکار پلو چشم تیره روزم | وگر سوزم بدانکه با سوز

بدر بخت این تار بس ستم | او فتوا نیست که ...
چه دارد کی تنهای خوش پیدا نیست | که پیدا نیست روز روزنگار

زنم کز نیاز باده و رش | بهر گشت مستانه از زبان
به شد به پهلو که خیز ان شب را | که در شب چرخ کشاید

مرا بنگاست با یا طرب | که چون یار رود شب تا کرد
مگر نشونی خواب شنا کرد | که شب عاشق با ...

فروشند سینه مرغ صبح را کام | کر با نکی بر نمی آرد سکام
مگر ده دلم عالم سیه کرد | دم من شمع کرد و خرابه

مگر نکی شبی را این درنگ است | گرکه رو مقصد بنا نکست
مرا زین شب سیه شد روی هستی | سیه رویست این شب

بیا ننده که این شب روز کرد | دلی بر سوز من ای سوز کرد
از این ظلمات غم یابم رهائی | بچشم خویش بینم روشن

سی میگرد و نشان از امید | که آن که از افق بزرد سپید
چو لاله گر چه بود شش جگر داغ | ز باغ جیبدم نشکفته بو

پوشش با دیت با صبحگاه | گر خود جنبت آید مرغ ما
د آن دم مرا کافر ده باشد | اگر زنده نگردد مرده باشد

ه آن که نفس را زنده دارند | بجان شب با دم یکی زنده
دلی که نور صبح را ستین | کلید کار خود در آستین

ی آن که گاه عالم ابجا | وگر زین بیشتر خواهی نجاتم
شدم صبحی ز خواب غفلت آزاد | که بخت صبح در مقصود

بیرون یابی نور صبحدم را | بدو شمع طری برزد علم را
نهی سکینه جبین رخاک مالید | ز دل هر شدای پاک

ای که از هر دل با شده راز | بخت باری بخت برکنار
ز لی کامی ام انک امداز | تو میدانی که کام خواهی

و تو امید مرا امیده وار | امیدم هست کامیدم بر آری
جز آن در دل ندارم آرزو | که یابم از وصال دوست

درمان ... جانی ام | ... بیماره داده نکاه
در دوی سوخت زه جان ... | که جو حاجت از آن ...

83

در توام گشته ... ماند ...
تو گیری از کرم درمانده را دست
... شمعی که بی غم شاد کردم
ز ... ان فراق آزاد کردم

... بسته گره در پرده غیب
بوی انبیا در جیب لاریب
بنور مخلصان در روی سفید
به بهر مفلسان در نا امید

... یمان تو اندر جان درکشی
به پیوند کهن در پشت درویش
بدان اشکی که شوید نامه را پاک
بدان حسرت که گردد همره خاک

... دان زندان تاریک مغاکی
به بالین فراموشان خاکی
بخون غازیان در قطع پیوند
بسوز مادران در مرگ فرزند

... ی که زسر سوزی بر آید
بخاری کز سر خاری بر آید
بمهر اندوده دلهای کریمان
بگرد آلوده سرهای یتیمان

بدان غرفه که بی ناید ز آبی
بدان تشنه که گم شد در سرابی
بشبهای سیاه تنگدستان
بدلهای سپید حق‌پرستان

... بادی کاه ... ندرش در آید
بدان دم کاخر از مردم بر آید
بعشق نو در آغاز جوانی
بغمهای کهن در دل نهانی

بدان بیدل که هستی باید ... شاد
بدان دل بر ده ما ... هستی شاد
بدان سینه که دارد عشق بنیاد
بهجرانی که هست از وصل میعاد

... برداری غم از پیر امن من
... مقصود ... من
گرفتارم بدست نفس خود رای
برحمت برگرفتاری ببخشای

... آرزویی را که دارم
کلید آرزو در کن ...
اگرچه ماجرا هست از ادب دور
تو دانی کز تو ... دان ... معذور

... در لباس آرزو ...
پس ... نشان ... فیض
چو شیرین از سر صدق ... عا ...
خدا ... ... حاجت ...

... جوینده مراد خویش یابد
مراد اعتقاد خویش یابد
در آن شب ...
ملک ... ز غم حالت ...

... شب ... یاد ...
بدل ... می‌کرد
... از غم ...
که تا شب را بروز آورد ...

... رفت از دیده روشن ...
جهان روشن شد ...
نماند از آرزو ... قرارش
برفت از خویشتن روز شمارش

... بر نشست بر خورشید ...
روان ... خورشید فلک ...
همان سودا ...
همان ... دولت ...

... کرده عنان ... دل
... منزل بمنزل
هوا را بود ...
... گل ...

... خجلت ... سرگردان همی گشت
بکوه و دشت سرگردان همی گشت
... خاک ... میداد
دم سردش خزان ... میداد

صفت جهانگیری سلطان بهار و عدل و
داد ... که شد ... ظلمت شب تار

... نهان می‌بود در ویرانه‌ها ...
بدیشان ... خزان ...

... تازه گشت ... روز
جهان ... بهار ...

به ... باد ... شاهانه | | و گلگشت خسرو از صحرا ... به سوی گلشن ... | | بشارت داد بلبل ...

اگر از گل شود ... خزان دور | مشکین ... بدل شد گرد کافور || عروس غنچه را نوشد عماری | گهر بست گل در پرده داری

بنفشه سر برآورد از لب جوی | زمین گشت از ریاحین عنبرین بوی || نسیم صبحگاه از مشک بو | هزاران نافه در بر دشت کو

به رنگ گل ز خون ... سرشته | به راه عشق ... سرشته || غنوده نرگس و قمری بدستان | چو بانگ چنگ در بالین مستان

ز ... نرگس شب غنوده | شکوفه از جام ... تا قانون زدوده || شکوفه شاخ را پیرایه میکرد | سمن با گل ... ما ...

نفیر ... باد صبحگاهی | ز بوی گل نشاط ... شاهی || گره بندان نوبهار عشرت انگیز | چرا از باده باید کرد پرهیز

ملک بر عزم صحرا بارگی جست | به پشت باد سر ... زمین رست || بخلوت با وثاق ... راه | جنیبت راند ... چو ماه

... از گشت گرد آهنگ نخجیر | فرود آورد هر مرغی به یک تیر || برون جنیبه با ... | ... صید کرده ...

برآمد ... شاهین تا ... | نه تیهو ماند بر بالا نه دراج || ز بط ... تیز ... | رقص کبک شاهین ...

... هر سو ... | زمین از گور ... آهو ... خالی || چو ... گشت صید ... | از آنجا سوی ...

شکار آمد از نخجیر گه شاد | ... افکند زیر سرو شمشاد || ... نشست با خاصان درگاه | برآمد بانگ نوشانوش ...

رود ... داد مرغان خوش آهنگ | ... از خون ... جنگ || شمال از شاخ سنبل ... | ... بر فرش ...

... زانو زده ... ناز | ... رخ سوز گنج ... || چو گل ... دولت گشاده | ... پشت دولت ...

پایی گرده ... در کار | ... از ... سودا دلدار || ... در چمن نظاره میکرد | بجای جام جان ...

... میگفت آب ... | با ... کوثر با چیده ... || ... که خود را باز ... | نه ... که با او ...

... روز ... شاه و ... | گه از خسرو غم شیرین کند دور || گره چون غنچه میزد بر دل ... | ... آستین ...

... گلاب ... دیدی | خیال ... شبنم بار دیدی || بهر شاخی که از گل ... | ... دوست ...

... سنبل ... تابی باز کردی | ... زلف ... عتاب آغاز کردی || شکیبا بود ... | کفایت ... اغمان ...

شکار ... از باده جنبان | زبان ... آوازه ... || ... آید ... | ... کار ...

[illegible] شهرها ز جام لاله برده — نگار نرگس بیمار شکفته — همه کس را چو یابی باغ در باغ — مرا در دل ز دوری داغ بر داغ

[illegible] خورد می چون شب ستاره — که شادی غم نبودی روی یاران — تو ای بوستان در مجلس ناز — پیاله نه که خون شیشه ده

[illegible] شناده جانم در عذابست — که می‌ای روی خوبان زهر نابست — اگرچه روی گل مهمان نوازست — ولی افسانه با بلبل درازست

از سوز دل هر لحظه مرگی — چه آرد تاب آتش کاه برگی — بلا کم زن هوس‌ها موش خام است — چو عشق آمد چه جای ننگ و نامست

[illegible] میدارم این جان کم بخت — که عصمت را ببازار افکنم زخت — بنم از غصه دل سینه را پاک — ز خون خویشتن رنگین کنم خاک

[illegible] آید ز بین چون [illegible] — بران باد خوش رساند بوی خونم — چو جنابن زین سخنها گفت حالی — دل از اندیشه لختی کرد خالی

نصیبت حسرت وز دل [illegible] — ره مشکوی آن دلدار برداشت — روان شد از شراب لعل بی‌هوش — ولیک از سوز سینه [illegible]

[illegible] صبا در زیر رانش — خیال یار زد بانگ عنانش — بناگوشش ز آواز [illegible] — هم سر دوش [illegible]

آمد تا بقصر نازنین تنگ — ز منور شد هوش رفت از تن فرهنگ — خبر بردند بر سرو گل اندام — که طوبی سر فرو [illegible]

ز [illegible] از هراس آن دسته گل — گزان سیلاب تندش بشکند پل — شکوه [illegible] نام آواره گردد — لباس عصمتش صد پاره گردد

[illegible] آن دیدار ای هوشیاری — که ندهد راه در ایوان بارش — علمداران درگه را بفرمود — که بستانند [illegible]

[illegible] کیهان خورشید [illegible] — زمین بوسید محو سایه [illegible] — در افشانند مروارید شه را — زمین را گرد [illegible]

[illegible] جهان باغ رنگین — از آنجا تا در ایوان شیرین — چو فرمان داد ماه [illegible] — ز صحن خانه تا بالا رفت [illegible]

[illegible] آن همه فرمان پذیران — به استقبال شاه تخت گیران — چو پیدا شد شکر بار چمند — کلاهی خورشید از بلندی

[illegible] از جبینش فر شاهی — زمین تا آسمان نور الهی — به پیرامن به از گرد [illegible] — غلامی چند از خاصان [illegible]

[illegible] بر لاله عنبر بیز گشته — گلش از خوی گلاب انگیز گشته — ز بوی خوش که مغز [illegible] — عبیر آمیز گشته نافه خاک

[illegible] آفتاب از دست رفتی — کسی کامد بدین مست [illegible] — چو دیدند آن رقیبان شاه جبهه — جبین سودند بر خاک گذرگاه

[illegible] رنجیدند [illegible] — که [illegible] آهن و نعل — ز لولو حقه [illegible] ره را — نثار افکن همی بردند شه را

[illegible] شاه [illegible] — همه بر فرش دیبا [illegible] — در بسته دیدم [illegible] — [illegible] اندر برج اندر [illegible]

بداد از بهر خسرو لا آرام | گران شیرین سخن شیرین‌تر از کام
تعجب کرد حیران ماند از کار | که [illegible] با بزرگی [illegible]

ز شبه روی ماه انجم فزون گشت | که زنجیر زنخ چون ترنج گشت
زبانی ماند بی دیده پر آب | دلش با خنده پیوندش بتاب

چو بازی کرد [illegible] | غمی آمد دل شوریده بر جای
خیالش بر شد بچشم خواب | که ماند اندر پس کوه آفتابش

[illegible] باز گشتن خواب در حال | که خواندش با زبانی آواز خلخال
ملک را کامش آواز [illegible] | بجان [illegible] ماند آمال پیشش

چو سر برکرد سوی قصر [illegible] | زمین بوسید [illegible] شهزاده
دمید از سرو تو جان [illegible] آید | مقابل شد دل گرمی خوش

پری روی از دریچه سر برآورد | بروی میهمان میزد [illegible]
نظاره فرو ماندند تا دیر | نمیگشت از تماشا چشم سیر

ملک هر چند میزد با لبش نوش | که در صحرا نهد سوز دل خویش
چو [illegible] کرده ترک جان نمیکرد | زبانش در سخن فرمان نمیکرد

ازان در ماند کی کامجا نیش | ز بس گریه که میشد با زبانش
چو لب بستن ز نیک و بد [illegible] | گره بر جلوه نقد بسته [illegible]

نقاب از لولوی خوش آب برکرد | جهانی پر ز مروارید کرد

برگشتن خسرو از عتاب ترش شیرین و خوش گشتن شیرین

[illegible] گفت کای ماهم شاد | غمت شادی فزای جان [illegible]

بزرگی های بی اندازه کردی | بما خوانان بزرگی تازه کردی
گرامیتر نمودی با توان گفت | که نتوان با نیاز شکر گفت

زر افشاندی و مروارید [illegible] | نماندی تا سرم در آتش آب
ز نطع اندازه بیرون [illegible] | ز بس [illegible] بر زمین [illegible]

ز صحرا [illegible] تر آرام | [illegible] آوردی [illegible] تمام
پس از بند نواز شهان در [illegible] نوش | که گردون بنده دارم حلقه در گوش

چه بود آن [illegible] دیده ماند | خوبان را ز در بیرون نشاندن
مرا کمبد آشتی در خاک خواری | چو مه بر آسمان گشتی حصاری

ترا گرچه ز در [illegible] | گلی گر [illegible] من نه غبار
همان به این سرا [illegible] | که [illegible] از [illegible] این کلام

نه شیرین آید از شیرین نامان | ترش روی برون میهمانان
چو جانم [illegible] | چرا باید دلی در مهر [illegible]

[illegible] شد بوستانها | ز در بیرون براندند [illegible]
فلک با سربلندی در [illegible] | ستاره خاک درب بارگاهش

جوانش [illegible] بوسش | که دولت باد [illegible] حلقه گوشش
هزاران کام دل در دامنش باد | هزار اقبال در پیراهنش باد

دلش خالی مباد از شادمانی | [illegible] باد از شمارش زندگانی
اگر بالا شدم چون دید مستت | [illegible]

...ین نهال از بلندی [illegible]
درت را ماه صد جا در ببندد
گر چه ذره از روزن برآید
نه از خورشید یار [illegible]

...م ذره سرم بر آسمان بود
مرنج از من که تو شمعی من دود
هم از اقبال تست این ارجمندی
که بردم سر بخورشید از بلندی

...ن سر بخاک بر دامنت یار
گر تا گرد سرت گردد فلک وار
ز تاج سر ز سر [illegible] ترا بد
که گیسو بر سر سلطان [illegible]

...نقش که بنود شرط یاری
عزیزان را بدون راندن بخواری
بران عزت که بر شیرین [illegible]
بسی شیرین تری از جان شیرین

...زان نسبت که خسرو را بجان [illegible]
سوی [illegible] جان شیرین [illegible]
توانم کرد وفاداری درین راه
و هم تن در رضای خاطر [illegible]

...بود آیم ازین منظر خرامان
کمر بندم بر آیین غلامان
ولی ترسم که دانا بر [illegible]
تذرو را زمین در چنگ [illegible]

...شاه و عاشق و دیوانه مست
چو در دامت فتادم چون توان جست
[illegible] در بنگ و نام پرورد
تو شیر خفته و من جام [illegible]

...باشد که با این خوی ناخوش
بپای خویشتن آرم بدامت
چه خوش گفتند موشان با پلنگان
که پیش گربه نتوان خفت [illegible]

...سیلی که بینی در نظر خورد
که رخت از وی بدشواری توان برد
چو آهو دل نهد بر خنده شیر
بپای خود خرامد پیش شمشیر

...شهر [illegible] وفا با حق [illegible] نام
ولی زان سیب [illegible] مرهم
چو گل در دست مستان انداز خاک
[illegible] ز آلوده [illegible]

...من تا کنون داشتم پاس
در ناسفته را از نوک الماس
کنون بازی کنی از زلف خام
منفکن برقع از شرم [illegible]

...یار حلوا دست داری
زبان اندر نمک پیوسته داری
مدان حلوای شیرین چند خواهی
که هست از خشکی شیرین [illegible]

...صبوری چون کند کس
نمک باشد که انگشتش زند بس
تو بینی زیر بار [illegible]
قناعت چون کنی بر چشمه [illegible]

...آید مگس خوردن شکر وار
که سیمرغی نیابد بر درم بار
بره خود را بپا زاد شکر بند
که شیرین را مکلف نیست شکر [illegible]

...شیرین که جز با جان نسازد
شکر داند که او چون سکه [illegible]
مبر نام شکر گر خود نبات است
که شیرین شربت آب حیات است

...گر چه دید ذوق زبانی
ولی شیرین بسست ذوق زمانی
چه شیرین است [illegible]
[illegible] دور از لب دندان خسرو

...خوش شکر خورده بس کن ز حلوا
که با سرکه نباشد [illegible]
تو خوش خوش با پری رویان دمساز
بهر گلزار چون بلبل به پرواز

...کنج غم [illegible]
[illegible] چون چراغ صبح [illegible]
نه من خسپم نه از فریاد من کس
همه شب مونس هجران تو آبس

...تن از [illegible]
[illegible] بر پهلو [illegible]
ز آهم گرد [illegible]
[illegible] زمین آرزو بینی زبس [illegible]

بمن نواسنج چون من از خدا | ره گم کن بیدلی را در خدا
اگر باره زبان بگشاد پیوند | بیا ای شیخ از طلب باشکی

ای شمع صبح خورشید آفاق | بر بیا مرغ خورشید از جهان طاق
جمالت روشنی افزای جهان | دعا انتخواجه باشد

صبا از زلف مشکین تو گوی | ز لعلت چشمه حیوان خورد آب
مبادا چشم را جز بر تو مایل | مبادا جز به دیدت چشم من

عتاب گر چه با ما ناز ناکست | چه شیرین میکند تلخی چو پاکست
چه عیب از شکر شد سرکه بر دو | که سرکه با شکر خوشتر [illegible]

دو این ستم وفا و مهربانی | دمی زن سر ز آب زندگانی
کسی کو بیدلی گرنی کمالی | شراب تلخ زود آرد خیالی

[illegible] همت بالا بر خدا | فزوده ای از نه بر بامم بلا
چو شد خورشید [illegible] | چه حاجت بر شدن بر بام [illegible]

[illegible] مهار سردم با تو دارا | گواه آرم [illegible] آیینه ماه
درافکن زلف [illegible] | شوم با چنبر گردون [illegible]

وگر بارا الهی از زمین تا کم | مران از در که آخر کم زخاکم
وگر راضی [illegible] | که بو سر آستان [illegible]

اگر زلفت [illegible] | ز نرگس [illegible] بندم [illegible]
گرفتم خود اگر یاری را نشایم | مکن [illegible] خواری [illegible]

گناهی [illegible] | گواهم دوستی [illegible]
رها باشد [illegible] | بجرم دوستی از دوستان [illegible]

وگر خواب [illegible] کرم | هوای نفس [illegible]
جوانی [illegible] مرد [illegible] | بترس [illegible] روز [illegible]

[illegible] | [illegible]
چو خود باندی بجوی شیر کشتی | شدم [illegible] شیر خواره [illegible]

[illegible] | [illegible]
بسا [illegible] | [illegible] همسایه [illegible]

[illegible] | [illegible]
ز شور [illegible] | شکر چون [illegible] شیرین

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
مکن چندین [illegible] | چه سوزی [illegible]

[illegible] | شفاعت خواهم [illegible]
گناهم [illegible] | وگر خون ریزیم [illegible]

گناه عذر باشد [illegible] | خداوندی بود [illegible] روزگار
[illegible] | [illegible]

خوش خوی [illegible] | چو [illegible] دشمنی
[illegible] بوی خوش [illegible] | [illegible]

ز غریبان دست کمتنای ... که غافل نیست دوران شکیبای ... بجفای تورکان بر هم سرا است ... تو نیز دیگر از دیگران است

چو خواهی شد ز ما بشکنی نیش ... طبانچه خود زنی بر گردن خویش ... دگر باره پری روی فسون ساز ... فسون را تازه کرد از چشم غماز

رطب را خنده داده غمزه را آب ... روان کرد انگبین در جوی جلاب

پاسخ گفتن شیرین خسرو را از اشک حسرت و از سوز نوار
قصر روان کردن و از خرابی نرد گل گلها فرو ریختن

دعا را از لب بر دار میداد ... ز مشرق تا بمغرب کامران باش ... جهان آرا خور بخت بلندت ... سخن را چاشنی از نار میداد

که شاها تا ابد شاه جهان باش ... کلید عالمت در آستین باد ... من از طاوس رنگینم در این باغ ... سر گردون فرازان در کمندت

شکوهت را افلاک زیر نگین باد ... نه دلسوزی که با او راز گویم ... نیارم کین گره با جان کنم باز ... که دود دل سیاهم کرد چون زاغ

نه اسکنی که خود را باز جویم ... چو مرغ شب که بینی کور از نور ... شبم زاغم رود روزم به تیمار ... که با بیگانه نتوان گفتن این راز

نه بینم راه جویم روی از دور ... که آتش در زنم در خانه خویش ... دهم بر باد حسرت جان و تن را ... مبادا کس بروز من گرفتار

برانم زین دل دیوانه خویش ... دلی بینی ز جان خویش سیر ... نوای بد خو که در جانم درو نی ... بر سوای بسوزم خویشتن را

مرا گر سینه بشکافی به شمشیر ... که میدانم دلت با من بسوزد ... من از عشقت چنین تنها و بی هوس ... حذر کن زین جراحت های جو نی

دلم سوزد ترا دامن بسوزد ... پس آنکه جرعه بر شیرین فشانی ... بهر گلزار می در جام کردن ... تو از شش خوش در بساط نعمه و نوس

خوری با ... دو دل بودن چو با دام دو مغزی ... دل مردم چو گشت از راست خوی ... پس ایوان مرا بدنام کردن

بدارد با دل ... مزن بیگانه زهر آلود بر من ... ترا من یار دانستم بهر کار ... مجو را بینه گر راست گوی

... عنانی کرد ... بر من ... بخون ریزی من ای تیغ در دست ... مزن در خون من چون چرخ ناورد ... ازان در ساختم با خوی با یار

ندانستم که چون شیران سرمست ... که با شستم چو بتوی با تیر از و ... مرا بگذار تا میرم بزاری ... که من چون آفتابی مانده ام ارد

... دار د بخت من آن زور بازو ... بهر گوشه بهشتی در نقابی ... منم تنها چنین مهجور مانده ... که از خواری تبر زنهار خواری

تو اینهان بهر برج آفتابی ... ز بی سنگی زنم چار دره بر سنگ ... کنم آنگاه با صد ریز دستی ... ز نزدیکان خدمت دور مانده

خدا باشد که با این سحر سیر تنک ... قفای ما کیانش صورت آید ... مبادا تا کسان را کامرانی ... کنیزان ترا اینم بیر سستی

همای کش به پستی رغبت آید ... که دشوار است با سنگ زندگانی

چو خالی کرد واز گوهر خزینه بیا خوبی نسنجید آبگینه
بجو بادان نشنید نرخ نافه نه بر ظلمت بیاد آن ...

مخوان سوی بهشتم زین خرابی که با ماهی نسازد مرغ آبی
چو پیدا هست با این حسن روی که با یک گل با بزاران ...

من آن باری کرم زین چون طرفم که چون وردم ببستانم ...
چو نرگس را طریق ناز چشم برم صد جان و زر لب ...

نیا گوشم نگر چون دامن گل که رویم چون گل و در گردنان گل
مرا زیبد بدین صنع الهی که بر خوبان کنم صاحب ...

رسد طاوس را در پیش دراج که از دم چتر سازد بر سر تاج
کسی کو بوس کردم دلنواز بنوک غمزه دایم کشته ...

ملکن خورشید را در ماهتاب که با هم در نسازد آتش و آب
چو من با سوز خود شادم بمن ناز نیفتد مرغ آتش خوار د...

نه سرو بوستان است این نهال که آلوده شود آتش بهر خاک
من سرو بیم در دل ساختم جای که سرو باغ را در گل ...

نظر بر لحظه در من کرده نتوان مفرح را بسری خورده نتوان
چو خسرو دیده آن آهوی مست نخواهد شیر شرزه راه ...

جوابی با هزاران عذر چون قند گشاده کرد شیرین را زبان بند
گاهی داردی چشم خاک کو دلم دیوانه زنجیر موی ...

ولایت دار حسنت باد امید برات بوسش و دیبای خورشید
خیالت کرد با جان آشنایی حمالت چشم جان ...

پاسخ دادن خسرو شیرین را بتاب و عتاب و عاشقانه گفتن شیرین با خسرو بجواب

ز رخسار تو چشم باد پر نور وزان رخسار زیبا چشم بد دور

نگویم چون پری از من نهان باش که جان باشد پر تو جان ما باش
ترا گر آشنای صد زبان تو اگر بیگانه گشتی جای ...

منم کز شبانت سر نتابم واگر تیغم زنی رخ بر نتابم
کرم سر می‌بر بر بلکنا ای بپذیرفتم به هر نوعی که خواهی

همی کن هر چه داری من صبورم ملکن بهر خدا از خویش دورم
از افتد ز غبت کهتر نوازی کنم بر آسمان گردن فرازی

بدم چندین ز سوز عشق با من که از دل فرق باشد تا بمن
غم هجران ز جان ممتحن بس تو معشوقی ندانی زین ...

گر از من میبری چون گل ز بستان تو از دل باز میمانی من از جان
شبی دارم در این درد جگر سوز که یار و ز قیامت ...

نگه ... بسیاهت گاه بازی شبم را داده تعلیم درازی
من شب‌های جان محنت اندوز ز نورانی تنی چون سایه دود

سحیم را دل شب تا سحرگاه دگر سوزیم هم سوزیم چون عود
که تا نخسته بود حلوای بی دود گهی در زهره بینم گاه در ...

تو ای خفته چو شمعی مرده بی‌سوز شب‌های بی روز
در صبح امیدم کلید است که یاران شب غم ناپدیدست

مرزم [illegible] آ
[illegible] خون خود [illegible] شیر
[illegible] چشم [illegible] در ره باد
[illegible] شهرهای خراب نوشاد
[illegible] غم [illegible] دل نهانی
غمزه زنی زان نرگس مست
ناگاه کبکان گاه بانگ
برآرد آتش تیز
[illegible] گرم خیز
[illegible] راند [illegible] دراز
[illegible] پیغام گفتار
[illegible] بام [illegible] عنبر
که نخوانی مهمانم
[illegible] سرو بالا
[illegible] زمان [illegible]
[illegible] بوی ماکت [illegible] آب
[illegible] شیرین را جانا
[illegible] از مهربانی
نخجیر کش سرنامه است

خورم [illegible] در جان [illegible]
که سیر گرسنه از جان تو سیر
مگر وقتی زبونت دل کنم شاد
کنی [illegible] جندرا یاد
ز خوبیت دوست میدارم [illegible]
ز تو یک تیر [illegible] شست
[illegible] بدیا درا ز
زنهار [illegible] نتوان [illegible]
[illegible] قطره [illegible] گریه [illegible] آب
که تا صبح قیامت سر فرازد
بدان غمزه [illegible]
ز آتش [illegible] افتاد

[illegible] که [illegible] را [illegible]
همه روزم [illegible] دل هوش
[illegible] دل دارم این غم نه از دل
گرفتم خود که ماه آسمانند
من از فرقت تو [illegible] خواهم
کبوتر [illegible]
چو گوهر [illegible] چشمه از [illegible]
میان آتش [illegible]
مرا [illegible] عشق [illegible] بی نوا
[illegible] گومیت [illegible]
کنون تدبیر کارم [illegible]
شبت [illegible]

[illegible] گر [illegible] تیغ
مگر جای [illegible]
که مرغ از خانه برکم شد
[illegible]
تو از [illegible]
[illegible]
وزان چشمه [illegible]
که گر جان زود [illegible]
آسان چون تیغ [illegible] ز جان [illegible]
مباش [illegible] از [illegible]
که با جانان ستیزه [illegible]
که دارد طاقتی [illegible]
کم از خون ریختن [illegible]
گشاد از لعل تر لولو
[illegible] هفت کشور [illegible]
[illegible] چشم [illegible] را خواب
که کم شد میزبان در جست جوت
کبابم سوخت مهمانت چه خواهم
ز خون دیده کردم نقشبندی

[illegible] شیرین [illegible] خسرو را [illegible]
که [illegible] عشرت [illegible]
[illegible] شیرین [illegible] خسرو را از ان [illegible]
[illegible] حال [illegible]

دلت برجاست شیرین میزبانا
کهت جان خواهم که زندگانی
[illegible] مرا ز [illegible] است

بکن بازی که مهمان [illegible]
دل [illegible] چه خواهم
[illegible] از [illegible] مهمان [illegible]

که چون نام اخرانجم شمار کنم / بزندان دوست تا زان چون گنج

ز بیم گنج هر شب تا بیاید / گرآمد من نخوردم جایش

دران شبهای هجرانت شدم چون / که من ماندم کس هم چون شمع ریش

هر آنچه آن شش زان آرزو میدا / بدیگر کس ندارم هیچ مرده را

هم خوان گشت از بیشتر ز هر شب / درون خسته شد زان زخم خورده

گلستان دوست باید گفت و هدم / که یا شد جان من از دست او غم

ز بیم گلی شکری خوار لا گوست / که در چه جانه ودیگر کس هوست

هنوز اندر ره عشق تو مانم / که چون باید هنوز از تو جانم

از درون عصمت که سینه پرده / چو فصل روزه داران شد هنوز

ازین صد پاره شد کز یاد بی نیست / فرو خوردم بمی تنگ او

شود درین چنین غمها شمشیر باز / مکن ای چون نی که زن راز

ز صبحگاه بدم اندر پرده شوخی / که چو شمع نالها را در خموشی

گون نگریست چو شده طفل نیم / ندارد برگ بودن جان من

اگر شادم دست لیلی کنی / مباد کس بدست داغ وفا

هنوز شوق چشم میروز زان بلا / چو من هم دیگر خود خود

مرا باشد سماع از پرده دار / مرا هم دست ای کس از ناله زار

بسم رخ چو برگ یاسمن است / هنوزم سرو بالا از چمن است

هنوزم سیب سیمین نا سپده است / هنوزم صبح چو دون کلید است

هنوز اندر سرم صد گونه ناز است / هنوز افسانه نو اندر زاست

مگر یک غار از لنگم نه هیچ بیت / که یوسف ماند زندان

چنان ماندم که بیخ خانه تو میند / که از سایه چشم [illegible]

کجا جوید کسی ماه اندرین غار / تمنا وعشق تو [illegible]

شدم در هم زحال خودم خویش / ندانم تا کرا گویم خود

تن من استخوانم شغل زوبست / که سوی [illegible]

خدا را غمگسار باری کو بیار / چشمان من یار باشند

غمت در من چنان آتش انگیز / کز آن که شد [illegible]

چه باشد تشنه را اندر نظر آب / نمک باشد [illegible]

مرا از غم که گنج را [illegible] / درون [illegible]

کمان من چه بدسمان [illegible] / ز ال [illegible]

خدنگ تو شده از آن همین [illegible] / که از خورشید [illegible]

دهن پر دو چشم از ناوک آه / فرو خوردم [illegible]

ز داغ خنده چو شمع خون دم دل / درون خواهم شد [illegible]

تراگاه گاهی از خود غیبت / ز حال من چنین [illegible]

تا دری کباب از پهلوی بیا / مرا هم دست [illegible]

چرا شادست ای نو میدم از تو / که بهر چون [illegible]

هنوز این گیسوم شوریده زنده / هنوزم آهو [illegible]

هنوز از آب سر خونریز دارم / هنوز از غمزه [illegible]

ندانست این که آن جانش فشانست / کمند گردن [illegible]

پاسخ دادن خسرو شیرین را خوشناک شراب خوردن و را که در معنی ... دن بود از کینه اول چون راح از درون صراحی روشن نمودن و سودن در لب شیرین کرده از دل گشادن و نقطه خال را بیرون افکندن و خال آوردن

...ستان گزنی بیادی کمندم
... خوابش داشت و تا جدا را
... ز تو مرغ ... مهتابان کمندی
... رسالی چو بخت ... بر آن بلا
... مبادا چشم بد را با رخت کار
... می خورد ... من طعن ترا ...
... شراب از بهر لبت ... و این کس
... چشم مستی مے نامی
... ریکن ... در زر نکو ... تا
... صنم هر روز این نمک ... نکو
... من از یاد تو هر ساعت ...
... نازا با کسی کام ... نیست یاری
... شیدا اندر سرم جوش جوانی
... ام ز آتش دیده پر از آب
... خود آگه نه زانان ... اشنا
... دانی وصف خود کردن ...
... من پیش لفت زیبائی خویش
... لیکن روز غم تاریک وام ...
... ... لب ... انجا ... خونا

که خونها میخورد از بهر خوابت
ز بهر دیدن دیدار تو بس
نمیگویی که دیوانه چرایی
کیا کشته شود از قطره آب
تو بیداری که من مستم شب و روز
ترا در کار من هر دم خیالی
بر او افزون ... ناله استواری
به بخشایم به هر نوعی که دانی
میان آب و آتش ... کنم خواب
بپرس از جان من آواره خویش
ولی چون من که میسوزم ...
گر گردم در سر ... خویش
ز زلف او شب من دام ...
که ... دارد لب ...

ز بیخوابی چو گردم مست و بیتاب
جهان از دیدنت در خواب مستم
زمی گر جرعه در کام کردم
چو یاد آرم ز تو از خود نترسم
بلی آنکس که او سرمست ماند
بلی اندر حق یاران جانی
تو هم خود شیر گیر اندک ... خویش
نشانی جان ... تم ... مراد
ترا گر داد ایزد خوبروئی
چه حاجت ... خود ... شیر
نمک را در زبان لذت مبین
گره زد طالع اندر کار بختم
نه خال عارضی دارد ... خالت
ندانم تا چه خوانم ماه ... را

بازادی روان ... من ... نام
گرانی چشم بیمار ... کام
ز ره ... سر ... سینه ...
همیشه همچو دوات ... کام
ز گلزار رخت در چشم ...
کنم زین نوش ... از ... ا
که از نادیدن رویت ...
ز طفلان خون خود اشام کرده
روان از سر فرود آید ...
نه کس را چو خود سرمست ...
عجب نبود ... زبان ... کامی
بس آن هو گیر ... از ... ساقی ...
دو ... زین زبان ... ...
مرا خود کشته ... دیگر چه گویی
شناسد آنکه باشد چاشنی ...
مبر انرا که می ریزی ...
ندانم بر چه طالع زاد ...
که ماه تو زنا ... زاد ... ات
که جایی هم تنی کیسر ... لبت را

جهانی ... [illegible] | ولی ... [illegible]

بپای خود رود در کوی قضا | کنون گشتم بجان تسلیم رایت

کمن با خود بیابد ... نام | اگر گل ... باشد ...

... توبه ... | مرا این مژده ... چشم ...

که خود را ... از یکدیگر ... | مشو ... چشم ...

نفس هم گنجد در میانه | دو دیده در جوار همنشین اند

وصال شدن خسرو و شیرین با یکدیگر

که با دولت آمد پستی خداوند | زهی بر ماه رایات تو آسمان ...

دو ... داد ... جلالت | گشادم چون نگین ...

گنجینه‌ها را به جای سرفراز | اگر مهمان ... انبار

... خواهی مرا با این ... | بسر جانی ...

ز خندان گل ... | گران دولت ... بخت ...

... بینم و گویم دعائی | ازان ... آمد ماه منظور

که گردی بر سرم دولت فشانی | ترا چون تو سری باید فلک سا

که افشانم ز دامان تو گردی | چه در خوردست این ...

نباشد هم ... بخت | مگر از دیده همچون شرمسار

چه پنداری که از رویت صبورم | بجانت گر جانم ...

که در ... معتکف گشتت جانم | ولی ... هنوز ...

89

... خشم ... روان / گزین گوهر که در من ... ۴۲ / دگر ره گویدم جان ... / که عشقت این نه آخر یاد ...

مبادا خشم و تقوی را کم افتد / که نام پارسایی کم افتد / بعصمت با تو نتوان زد ... / که تیهو باز گشت و چره ...

چو مرغابی کند غبغب پرواز / بدشواری رهد از چنگل باز / ور آلوده شود این نام من ... / به ریزم آب چندین ساله بر خاک

مبادا گر دلی زمن شکایت / بزرگان را گوهر کند خورد / بنام ننگ نشاید کام جستن / که آبروی نتوان شست ...

چه خوش گفت آن کلابی با گلستان / که گل پستان ابروی مستان / ستاره گرچه دور گوهر بلندست / ولی بر آتش روی سپندست

بگردون آنکه سرسبزی نشانست / سر سبزم بگردون سود از انست / وگر در لعب میدان آیدم رای / به یک ناوک ربایم صد دل از جای

بلنگ آشنا گشتم چون گوه در زیر / کله همچون ز ناخن کند شیر / کلاه از تو بی شاها نبست موی / ز خون غازیانم غازه بر روی

چو شیر ماه جست از زلف زنجیر / کند گلگونه لیلی از خون نخجیر / بمجلس بر گل از من بو نشانست / در آیم در و غامر ... نشانست

نه خسرو گرچه گنجی پر بود بار / بتابم گر بشمشیر او نهد کار / فشانم بر تو نیز این قطره ... تیغ / ولیکن چون کشم بر دوستان تیغ

بجز تو هر که باشد گو بیا پیش / که تا در پای خود بینم سر خویش / بلک از دست خصم گوهر بینا / بگو تا زود هم هر ذره بر جا

روان کاری که باشد بر تو دشوار / چو ... من ایمن نشوار کار / ز تو و آیینه نظاره کردن / ز من سد سکندر پاره کردن

چو باشد کار فرمای دل شیر / نداند کرد سوزن کار شمشیر / مرا عشقت جهان ... از زور / که شیر هم ز ... باشد ...

وگرنه من بحسن آن افسانم / که نتوانند بلک دیدن بخوابم / بدان زان گونه هم خورشید شد پست / کزان چشمه پشیزی هر کسی دست

سر خود بگیر گین در پای کرد ... / گر افسونت نه ... ما جای گیرست / بگفت و در کشید از دل یکی آه / که آتش در گرفت اندر دماغ

چو خسرو پاسخ دلخواه بشنید / بگوش خود ز شیرین آه بشنید

فرود دویدن شیرین بالوده ریختن از صحن بام سوی طبق در و طبق بوشه پاره بازکردن و مهمانرا در پیشگاه صحن خواندن و عذر گفتن ،،،

فرود آمد ز چشمش سیل اندوه / چو باران بهاری بر سر کوه

کنیزی شد ضمیر را نگه دار کرد / که ابر از گریه دریا را خجل کرد

بگرد لب چون شکیبایی درا ... را / شکیبایی نماند ... / خرد را خواست با خود پادشا ... / بهم نوری قدم بر جای دارد

بسی کوشید تا جان مستمندش / نیاید بند بادل دردمندش / چو بی طاقت شد از تیمار خوردن / وزان صبری نه بر کام کرد ...

بنفشه‌وار ... [illegible] ‫—‬ نقاب شاه‌نام از رخش باز
ز بیم چشم بد ... [illegible] ‫—‬ حیا را ... [illegible]

به دوشان آن ... [illegible] ‫—‬ پشیمان از ... گردید خاموش
هزاران ... سپید غمناک ‫—‬ جواب چشم خود ... [illegible]

حنا داران که ... [illegible] ‫—‬ ز ... [illegible]
نهاده سرو ... [illegible] ‫—‬ به آتشخانه ... [illegible]

از آن ... [illegible] ‫—‬ صنم برخاست با صد غنج و نوش
... [illegible] شاه ‫—‬ ... [illegible]

ماند ... [illegible] ‫—‬ زمین را کرد از لب شکرآلود
... [illegible] ‫—‬ که آن خورشید شد ... [illegible]

... [illegible] ‫—‬ ستاره ماه را بر ... [illegible]
چه خوش باشد ... [illegible] ‫—‬ شب وصل ... [illegible]

... [illegible] ساز کردند ‫—‬ گران ... دراز کردند
ز بوی خوش ... [illegible] ‫—‬ صبا را ... [illegible]

... از سوز شیرین گرم ... [illegible] ‫—‬ سپند آسا بر آتش‌های ... [illegible]
ز سوی شاه چندین محرم راز ‫—‬ ... [illegible]

... [illegible] ‫—‬ پیاله نوش ... شاه ... [illegible]
وز آن جانب ... [illegible] ‫—‬ نگارید از ... [illegible]

... [illegible] ‫—‬ که جان ... [illegible]
... [illegible] ‫—‬ ... [illegible]

غزل

فرخ ... باشد ... [illegible] ‫—‬ دو ... را کند با هم ... [illegible]
گهی خوش ... شادی ... [illegible] ‫—‬ گهی جا ... [illegible]

از ... [illegible] ‫—‬ که از ... [illegible]
گهی بر سر ... سنبل ... [illegible] ‫—‬ گهی افسانه ... [illegible]

... نقش ... [illegible] ‫—‬ گلی ... [illegible]
اگر ... یاران ‫—‬ ... شکر ... [illegible]

مرادان گرچه چندین ... دارد ‫—‬ ... دم با هم ... [illegible]
دو ... [illegible] ‫—‬ که ... با خود ... [illegible]

شرف ... زبان ... از ثریا ‫—‬ کرا ... صحبتی ... [illegible]
... [illegible] ‫—‬ پراکنده ... [illegible]

... [illegible] ‫—‬ گره ... [illegible]
دو روز ار ... نیاید ‫—‬ ... آسمان ... [illegible]

اگر خواهی که ... زمانه ... [illegible] ‫—‬ مکن با هیچ دشمن دوستکانی
بسا شربت که خوش کرده ... [illegible] ‫—‬ چو خوردی ... [illegible]

به ... کن صحبت جمع ماند ‫—‬ زمانه خود برافکند ... [illegible]
پس از ... بود ... [illegible] ‫—‬ شود صد جمع در یکدم پریشان

بلند کرسی همای سنه موجود ... بیک زخم تبر هیزم شود زود
درختی کش زمین صد سال پرورد ... برآرد باد از و یکسان گرد

جهان بادست مردم چون کف خاک ... به باد اندر فراهم کی شود خاک
طمع همسایه کز رندی فسانه است ... کلوخ انداز گنجشکان خانه است

چو مرغان را بهار آرد بهم تنگ ... ببارد ابر نور و زار هوا سنگ
چنان گل لب باز برگ بر دوس ... قفای برگ زیرش در نیاکس

غنیمت داست باید روزگاری ... که بوند وفایابی زیاری
قران سعدی چرخ انداز من است ... که یار دلپذیر همنشین است

حریفی کش نه با صحبت شرست است ... بود عفریت اگر حور بهشت است
کسی گر دل نباشد سوی او هوس ... ز دل بیش نظر گردد در آموس

بیا ای دیریاب زود بیزار ... چو شربت دادیم تلخی میامیز
توان گنجی که در جان خرابی ... چو گنج مفلسان زان دیریابی

دلم از تو نسیم یاسمن یافت ... مگس کو بی که بوی انگبین یافت
جو رانی چون مگس از انگبینم ... که گر تیغم زنی دامن نچینم

مکن بر بام ای ترک کمان گیر ... که بستان خرم است و خانه دلگیر
کسی کو را بود زین گونه رویی ... چرا گوید حدیث رنگ و بویی

مرا گنجی که در پهلوت نشینم ... به از باغی که بی روی تو بینم
چو مرغ آموخت با هر دم بدانه ... قفس بودیم جای آشیانه

بهشت و بوستانم دوست زشت است ... بروی دوستان زندان بهشت است
من و جام می و زلف دوتا هست ... بهشت و باغ من رویت با ما

چو من از روی گلرنگت شادم ... رها کن زلف خود را تا برد باد
چو در گوشم آمد سرو گلرنگ ... همان کو هیچ سروی بر لب باز

بدوست با بدزین نغمه برگشت ... زمین پر قند و مجلس پر شکر گشت
نکیسا خود نسون جان بردار بنشست ... باهنگ حجاز این نکته بربست

چه سود است اینکه خم بسازگار است ... هیم در دست و یارم در کنارست

نه میکند شاخ جوانی ... خضر می ریزد آب زندگانی

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین و جراحتها
دل خسرو را از بریشم چنگ بردوختن

بهر سو ارغنون عیش در ساز ... بهر جانب دری از خرمی باز
خمار شوق ها بی هوش دیار ... سرود عشق در جان میکند کار

بهم دادیر فتنه مست خوابست ... چراغم از زبان در آفتابست
زمانه جبهه یاری گشاده ... غم از دل رخت در صحرا نهاده

هر جایی گرده چشمه نور ... برات سال پیمانه آورده از حور
نه بزم است اینکه بوی جان بهشت است ... که نزهت خانه بهشت است

رضوان گر شد مهمان ما دوش ... کلید خانه کرد اینجا فراموش
مگر حوران صلا ما نشنیدند ... که پرسان کو بکو اینجا رسیدند

مگر مژده حیاتست آسمان را ... که می بوسد بتعظیم آب تان را
مگر باران رحمت درفشان گشت ... که موج عشرت از آفاق بگذشت

مگر آمد از دریای مقصود ... که یک یک پای حریفان گوهر آلود
مگر ابر وفا ... که از سر تازه شد گلهای امید

مگر دولت صبا را یافت رهبر | که ناخوانده درون می آید از در
مگر باغ ... | که بوی آشنایی میدهد باد

در آی ای سایه خورشید پایه | بفرق دوستان انداز سایه
نوشانوش زبان ... | هلای خوشدلی در ده جهان را

روان کن شربتی کز بر مسیحی | فرو شوید غبار نامرادی
خنان زان شوخ عیش از خوی ... | گر گشتی بشکند غم را ...

رسید آن میهمان کز من جدا بود | دلم در دیده و در دم آشنا بود
سحر گفته بودم نیم هشیار | که بار از آب حسرت کرد بیدار

نسیم گل که در بالین من خفت | ...
رسید از مهربانی ... | ز خوی آشنایی ...

[illegible]

سرود گفتن باربد از زبان خسرو و گفتن
نکیسا بربط صحبت در خسرو بیان کردن

[illegible]

عمر خفته

چون گران بار

61

ز ... زنان شد کام و زبان ... / فراقت هم بران خونریزی ...
نگاه حمله گرگ تیز دندان / ... تر شد از نفیر گوسفندان

... سخن ... انگشت / خواهد شد مگر با شیرینی رشک
آه عاشقان ناشکیبت / بناز غمزه جادوی فتنه ...

بدان ... که پوشیده در ... / بدان نرگس که بر جانم زند تیغ
بدان شکرفشان قند نمکسود / که تو کرده‌ست غبار ...

... پریشان کاینه ... / که فتوی می‌دهد بر بت‌پرستی
بدان بالای همچون سرو آزاد / که بنده شد ورا سرو ...

بیکدم زیر پایت جان فشانی / به از صد سال ای تو زندگانی
رخت چون شمع میسوزد نهانم / گران خورشید روشن ...

نوش باده و لب را کنی پاک / بیفشان جرعه آخر بر این خاک
ورم دهی می زان جام لب گیر / کم از بوی بدست آید ...

... دولت نداوان احترامم / که رنجانی زبان خود بنامم
دعایت را که گویم صبح تا شام / مرا آخر زبانی هست ...

... بیگانه آخر آشنایم / بدشنامی نمی‌ارزد دعایم
از آن کالای بازار تو شد تیز / برو از مشتری‌ها ...

فرو شد چشمه خورد از خوی شرم / که دارد روز بازار چنین گرم
درینجا با جهان دکان بر قند / خریداران بچشم از دور ...

مروت چون مگس را نیست ... / که بنشیند مگس بر انگبینت
در آن ... که نرخ جان ... / چو من خاکی نگه کن تا چه ...

نه پندارم که باشم هم ... / ... متاعی نیز ...
ندارد قیمتی سوزان دلم را / که آتش رایگان باشد ...

ندارد چشم این حاجت بودم / که در خدمت قبول افتد وجودم
کنم گر خدمت صد ساله یاد ... / به صد ماه از بالین ...

چون پشه است ... / بود اولی قدم صد گام پستر
... باشد خس نشاندن بر زلال / که بیرون افکند آتش ...

... باشد به سوا افکنی سنگ / که بازش سوی پستی دارد آهنگ
بخاک ره فرو شد بیگناهست / کم از دنبال چشم آخر ...

... خود نزدیکی نور / تماشای توانم آخر از دور
اگر وصلت چراغ افروز مغز است / ... که وصلت ...

... شادی زعالم رخت بربست / غمت را زندگانی با تو هست
زاقبال غمت زان گونه شادم / که هیچ از شادی ...

غمت را تا چو جان خویشتن گرفتم / طربهای جهان دشمن گرفتم
همیشه شاد بودن تیره رای است / شکسته دل نشان آب ...

... سایه ور کس بشکند شاخ / در آید آفتاب از ره بسوراخ
چو رود با زبان خویش ترانه / برآب زندگانی ...

... گوتر آیین / [illegible]
شرح گفتن ... از زبان شیرین در ... / ... از کام

[illegible]

نسیم صبح مستانه [illegible] / بجنبد با نیاز دامن گرد پا [illegible]

ز باد صبح میزد بوی [illegible] / میان خواب مستی [illegible]

ازان هایه که دولت [illegible] انگند / گلم در جیب [illegible] افگند

بهار [illegible] ازلطف آورده / خضر زاب حیاتش پرورید

[illegible] / بنا میزد [illegible] بازار کا[illegible]

[illegible] / حریف خواب [illegible] آغاز

[illegible] / [illegible] خوابست [illegible] افسانه

[illegible] / که نرگس [illegible]

[illegible] / کز [illegible] گل [illegible]

میان [illegible] / که هست آئینه [illegible] روی

[illegible] که بوی آرد [illegible] / [illegible] که [illegible]

کسانی که [illegible] / بکار افتادگی [illegible]

[illegible] تمام / چو دل [illegible]

[illegible] هندوان [illegible] مانند / هم آخر [illegible] خالند

[illegible] مجلس [illegible] / کمان چون تیر [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / که [illegible]

[illegible] که سوزن [illegible] / [illegible]

هنوزم بود خواب ناز در سر / زبوی [illegible] مغز [illegible]

که دراگوشم آمد از دو سه تخت / چو [illegible]

دران خواب خوش از [illegible] / نهادم [illegible]

[illegible] تازه [illegible] / نهادم [illegible]

چنان گرد از خراب [illegible] / گران [illegible]

بهارم [illegible] آستین / [illegible]

[illegible] بیداری [illegible] / کز [illegible]

هنوزم چشم [illegible] باز / [illegible]

[illegible] / که [illegible] باشد [illegible]

هرکو یار [illegible] باشد وفادار / [illegible]

هزاران جان فدای [illegible] / که [illegible]

سفال [illegible] / ولی [illegible]

[illegible] معلوم باشد / [illegible]

وجود مردم فرخنده [illegible] / [illegible]

چو خواهد [illegible] / کسی باشد [illegible]

مقام [illegible] باشد [illegible] / [illegible]

زنگی [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

الهی [illegible] سعادت یار بادا | ز عمر و بخت برخوردار بادا
۵۴ نکیسا چون بر این افسانه دل برد | شکیب عاشقانه بر دلی خورد

رباب باربد شد سحرپرداز | ز زخمه خون چکانید از رگ ساز
نهان کز سینه غم را بیخ برکند | ز نو گفت این غزل را دلنشین بند

سرود گفتن باربد از زبان خسرو و سربلند کردن بربط و گوشمالی فرمودن چنگ و زار نالیدن او و دردهای کهنه شیرین را نو کردن

زهی حسن جوانی آرزو را ناز
درین حاجتگه بخت جوانم
[illegible] با جان من [illegible]
[illegible] زلف تو [illegible]

کدامین خانه گلشن شد بدین حور | کدامین چشم روشن شد بدین نور
گر اقبال از ادای دلفروزی | گرانبخت سعادت کرد روزی

خیالت مردم چشم نگارم | آبت سرمایهٔ عمر درازم
بکوشی تا بکامی خود رسی امروز | کدامین باغ روشن [illegible]

اگر دانم کجا بودت گذرگاه | به جاروب مژه روبم همه راه
وگر دریابم این [illegible] پاک | به دیده توتیا سازیم ز خاکت

چه دولتمند بود آن چشم روشن | که باز از جمالت کرد گلشن
چنان رویی که بر مه زیر مشک است | در آیینه خیالش هم [illegible]

چنین زآیینه روای صبح امید | که در آیینه نتوان دید خورشید
بدان سختی مدار آیینه در پیش | در آب چشم من بین [illegible]

به پیش که گویم این هوس را | از آنکه آیینه نشناسد نفس را
تو هم خود را چنین کن بر دل ریش | حجاب آیینه بگسسته از [illegible]

چو خواهم دیدن آن روی طربناک | بشستم از آب شیون دیده را پاک
نه بینم خویش تو باشی [illegible] | گرم خورشید پیش آید کریم ماه

چه سعادت‌ها که همدست باشم | به بوسی تا قیامت مست باشم
مرا این آرزو در طالع شوم | [illegible] مهر شوم

[illegible] نقش آب ار چه پذیرد | رقم یابد [illegible] خود هرگز نمیرد
جدا کرده فراقت [illegible] | همه [illegible] بندم [illegible]

نباید هرگزت ای سرو آزاد | که روزی از فراموشان کنی یاد
غمی دارم که پایانی ندارد | [illegible] جانی ندارد

ز غم [illegible] بیدلی [illegible] | به دانی تا چه باشد لذت درد
ز من از [illegible] | تو پنداری که [illegible] خواهم

[illegible] | که مرگ من ترا باشد تماشا
نداری از بلا کم پیش از این غم | که از صد بیدلت [illegible] کم

[illegible] | غم قیمت بود [illegible] مهر جانش
بود بر ساربان چون شد ستم ریش | غم ما را ز غم جانان [illegible]

اگر تنگ آمدی از من بفرمای | که با چون عود بر آتش نهم پای
ز مهر ار جانب بیداد کردی | [illegible] نازم [illegible] شاد کردی

[illegible] | که گر خواهی شناسند ذوق آتش
جفا کن تا ز غم خون موی گردم | که گر بنوازیم [illegible] خوی کردم

نوازش تا شمد اند افسانه | ولی من گوسفندان را شبانه | اگر من را همی خواهم ببرّ | […] از میان […]

خوش از سرو آن مه پیکر خوش | تبرزین کی گذارم شب به دوش | دریغ است از تو روی دل به آنجا | چو بی طاقت […]

بریزی قطره‌ای خون در […] | که از طوفان فرو شوید […] | من آن شیرم که چون آیم بخشم | بدندان […]

[…] هوای عشق باید | به موی بر تاج از پنجه سازد | اگرچه سوخت جانم را ستمکار | نخواهم آن […]

[…] اگرچه جوی شیخ و نامم | نخورد […] موی گرگ نامم | […] نغمه […] | نگیسا از غزلها […]

[…] بی جان […] | | روان کرد این غزل […]

ای نام […] بر ستان | | نظر چون […]

سخن گفتن نگیسا از زبان شیرین تواضع نمودن و نوازش بسیار خسرو را فروتنی ساختن […]

چه […] روشن کن چراغم | […] | چو شاید به تنهایی فزودن | […] سبب […]

بچید از […] | گره دارد هرکه چشمی تکیه بر آب | منال از […] | که هر گل با خزانی […]

[…] بسیج روزگاری | نه باقی ماند و نه […] | همیشه گل […] | شتاب زندگانی […]

خسرو گر چه خسرو بود مرد | تن آخر خاک باید شد […] | بزرگان […] نظر […] | که از سیلاب […] کمتر شود

نهانی گر هوای کار […] | […] | مبین مهره به پیشانی […] | […]

[…] طاوس […] | مبین […] آیین | جوانی جهت اندر […] | […]

[…] گنبدی […] افلاک | به یک باران […] | […] آن زمان […] | […]

[…] آورد باد | همین گوید که مسکینی […] | بسا خانه که […] کهن […] | […]

[…] انتظام […] | […] | […] کامی […] | که بسیار اندرین […]

[…] گیتی را وفا نیست | دل اندر بی وفا بستن روا نیست | وفاداری بود […] | کنند با بی‌وفایان […]

[…] گرانی به گردن | که نتوان گوفت آهن […] | مکن تا می توانی ای جهانگرد | جوانمردی […]

نه مردم […] | که باشد سخت […] | […] | […]

[illegible] ۴۶ چو آخر حال خواهد بود حالست

چه گر به لعبت پشت فرزند … بدندان نیز داند پهلوش کند

دی کر ز گیتی مست خوش باش … وگر نبود تمنا را باد کش باش

و زین کونه مغرور جوانی … که بنیادی ندارد زندگانی

ز شربت غبار از زوال جدا کن … نشاط رفته را از سر قضا کن

روزی که حیات آمد زده داریم … بیا تا روزگاری زده داریم

… بر سر فیروزه فیروز … که بر فردا ندارد کار امروز

…ش در گرفت آن نغمه زار … که گشت از خویش بیطاقت بیکبار

… داد از لعل چون قند … فشاند از دیده در قطره چند

… از لب من کین نشاط نیست … بنوش نوش و صحبت زندگانی

… زیرم اندر لب حلاله … وسم جاوید پیوند وصالت

… شربت جلاب … … دل صد پاره پیوند تو گیرد

… کوب بجا انگنده یافت … بامید نوا زین زندگی یافت

… پاره شب رفته …

… صبح را بیدار شد بخت

… دگر گنج جو دریا

… بانگان گرستند در کار … گشادند از متاع قیمتی بار

… وازو فرمان شیرین … بایوان دگر زایوان شیرین

… گسی رفتی بتعجیل … عماری بر در ایوان بود یک میل

اهد عمر ار چه مرتب شادی … چو آخر عمر … بهر …

جهان را برگ دلتنگی فراخست … طرب را … محنت شاخ …

حیات بی مراد از مرگ کم نیست … چو حاصل شد مراد از مرگ …

گل آمد تازه شد فصل بهاران … شرابی نوش کن بر روی …

چه آن باشد که با یاران بسازم … کنم اسباب شادی را …

کنیم امروز هر چه آن دلنواز … که از ما … بعزداره …

نکیسا کین غزل را خواند در ساز … شکیب از جان شیرین …

پیاله خواست از ساقی دوران نوش … بشرط … گروانه

ببوسه داد خسرو را نشانی … بجای آورد شرط …

که چون فردا بیاید جام نوشید … وسم جام مراد …

ملک را بر لب آن ساغر … نمی آمد لب از شادی …

بدین شادی همه شب باده خوردند … … بوسه شادی …

اگر نتوان … از غم زجان … … جانا …

… فرو پیچید گردون …

… عروس را بر آمد بر تخت

… کنند آسایش …

گفتار در شکرریزی عروسی شیرین با خسرو فرستادن

خسرو انگشترین ملک بر رسم دست پیمان

بالعل به شیرین از دهان انگشتری سخن گفتن

بنور به دو خورشید پرنور … دو منزل راست شد …

دو جانب کاه ایوان کشیدند … رسن در گردن ایوان کشیدند

نه دیبا که زرنگ یاسمین داشت … … کمال … داشت

ز ایوان تا به ایوان کاروانی ‖ همه پر آسمان‌ها نی به هیچی
همه شهوار از ... زر و انگشت ‖ بر شیم از ... مرجان ...

چنان شد خانه کس آسمانی ‖ که شد پوشیده چنگ زهره ...
بخوبی ... گوهر ... ‖ فرستاده ... بتان ...

گره ... از ... ‖ بنوبت خواب ... و خوان
ز شاهان ... کاشته ... ‖ خراج ... کشور ... کشیده

... ‖ ... و خانم ... جهقیس
بجز ... شیرین ... خانم ‖ شده ... نگار ...

بحرت گفت ... ‖ ... که ... شاد
حروف ... کم ... شد ... ‖ دو چندان ... زنده ...

... کی ... ‖ چه سان گویم دو چندان ...
ولی ... خانم عاشقی ‖ چه ... شده ... چون ...

... انگشتری ... ‖ که ... و خانم ... زنگینی
چو ... نگین را ... ‖ دو خانم ... با ...

و خاتم ... ‖ که ... قیمتش ... ‖
خوش‌ها ... انگشت شاید ... ‖ شناسد قیمت انگشت

... ‖ بغیرت ... انگشتری ...
برابر گوهری ... ‖ نگین را با نگین خاتم ...

... خاتم ... ‖ که داد آن ... چون ...
که آن خاتم که نام ... ‖ رسد ... شیرین ...

... ‖ که ... فروانی ... خیره
... انگشتری ... ‖ ز غیرت ... بود ...

... ماند ... ‖ که ... خود ... بگیتی
چو از ... کاه ... ‖ از آن ... انگشت

... اگر ... ‖ جهازی برد و گوهر چو دریا
... انگشتری ... ‖ بماند انگشتری ...

... فرمان ... تخت ... ‖ جهان اندر جهان گنجینه ...
... لعل و بار ‖ ز در جامه‌های زیور و ...

متاع سیم و زر ده کاروانی ‖ ... جامه زان ...
غلام ارمنی صد سرو آزاد ‖ هنوز ... نشان ...

ز هر جنسی ... صد ... ‖ بنور خود ز چشم خلق مستور
... صندل و عود و قماری ‖ ... نافه ... مشک ...

ز هر جنس بادپایان صد طویله ‖ ... گرد ... نیله
ز گوهر صد طویله چون ثریا ‖ که گردون ... گهر ...

بدین ترتیب بهر جلوه تو ‖ عروسی را جهاز آمد به خسرو
... شبدیز ... ‖ ... شاه ... شد ...

بر آیین شهی شاه فلک قدر ‖ سوی شبدیز شد رخشنده چون بدر
... بر شبرنگ چوگانی ... ‖ که ... ...

بُرد

…لان گشت از آن عالم افروز — شب تاریک شد روشن از آن روز

عجب کان آفتاب تیغ زن بود — … از بن کی گردش انجم …

…صد هزاران مشعل نور — زده در خرمن ماه آتش از دور

طبق بر دست مروارید ریزان — گهر چینان براه افتان و خیزان

…ان تاراج دریای زمین بوس — لب معزول گشته چوب چاوش

بدخشیان تار سیمان شمع افروز — که قصه ماه را روشن ک…

اندر طاق و روزن او براو رنگ — زجوش مهتران شد بارگه تنگ

ملک فرموده کامد موبد زود — کند سوسته مقصود…

…ند طلب کرد ز هشیار — ز دریا دانش از راب گهربار

در آمد کار زان راز پرسید — دو یکدل را رضا با یار…

…ر سر طریق ان … کیش — معین کرد کابین زحد بیش

چو شد فارغ زان آیین … — فرو خواند از لطافت…

…ون در آمد که … — چو دریای نهنگان شد زمین …

چو بار از سینه ها … — حجاب نیک نامی از …

…نشد بر عروس خویشتن شاه — که ببیند جلوه خورشید با ماه

چو کار بخت از جهان … — چه بیند آسمانی …

…ده با … در نظاره — ز هر برج آفتابی در حراره

بهشتی پر ز حوران بهشتی — همه برخون دلها …

…ه در جمال شاه دیدند — ز هر سو شمع را افشان …

جهان شیرین زبان از مرغ … — همی زاد از کرشمه …

…ان پیش تخت عرش … — نشاندندش نواز کرسی زر

چو بر کرسی رسید آن … — برون آمد از … خور

…ت از نوران صنع خدای — ز مشرق تا بمغرب روشنایی

شده مشاطه کان دلاله ناز — …

…ده با از فزون رونق انگیز — که کالا قیمتی بود …

بهر … کز گشت از … — … دیوانه گشت …

…کافکن شده کوه نثار — ستاره برمه و خورشید باران

صنم در موج لولوهای منشور — چه خورشید …

…حیرت آن حال ماندند — هلاک غمزه … ماندند

عروس از جلوه چون بنشست بر تخت — شکوه …

…شه بر تخت شاه نشستند — همش … سر بوسه زدند …

چو بر رسم عروسی خوار …ان — عروسانه رساندند …

…دوان شربت … انگبین — لبش بوسیدگانی شربت این

پس از جانش روان شد سنگ خیز — وشاهی … که یکی را … تیز

…نشاکر برمه فشاندش — … گوهرین چون مه نشاندش

روان کردش بقصر دولت خویش — تحمل کرد تا کار که …

…بستند با سیم روی … — ز رخ … و جان …

نشسته از بس خوشدلی زود در زمین کرد — …سر اندر پای …

[illegible] پیش پای [illegible]
چو سایه زیر پای سرو آزاد
چو این بشنید آن سرو بالا
چو نوشش کرد [illegible]

حمایل دستش از بازوی تمکین
نوازش کردش از لبهای شیرین
دو زلفش هم بشوق سینه مایل
بدوشش [illegible] بازو [illegible]

دو من [illegible] کشیده در کف جام
دو مه جلوه نموده در یکی کام
گهی این کامرانی گفت و او کرد
گهی این دوستکانی داد و او خورد

گه او را [illegible] ناز
فرو گوید سرود عشقبازان
گهی این پهلوی بربط دو دیده
نفیر دردمندان برکشیده

کمیت [illegible] چو آتش گرم صحبت
نشسته همچو عنان خسرو از دست
ولیکن از بوسه شیرین [illegible]
گه جوان از باده مستی بیشتر داشت

[illegible] مستانه میگفت
پری را هر زمان دیوانه میکرد

[illegible] عشق نواز
شده مست از شراب [illegible]

طلب کردن خسرو با کلنج خود وشی و
سمن ترک را با چنبل عنکب خوابانیدن

پریشان گشت زلف [illegible]
بگرد غمزها میگشت خوابش
چو گشت اندر ان حالت [illegible]
خرابی عقل را بنیاد [illegible]

[illegible] مستی [illegible]
سر خود را ز دست خویشتن [illegible]
شکر لب مست خواب آلوده [illegible]
بزیر انگبین [illegible]

دماغی بود چون [illegible] مستان
دمی [illegible] ز مستی چون مستان
شکنجش کرد [illegible] میکرد
دران آیینه مردم آن میکرد

درختی [illegible] مشتاقان بنالید
بنالید از فراق و زار نالید
ز باده بود [illegible]
گزا که آمد و بربود خوابش

ملک سرمست و دولت [illegible]
مرادی آنچنان اندر کنارش
برین دولت کسی کو کامیاب است
اگر [illegible]

بپایش رفت چون سرو [illegible] بلند
فسون خواب کردش [illegible]
نگاه [illegible] فرشته [illegible] نرگس
شهنشه ماند [illegible]

ملک میداشت [illegible]
به آب اندر [illegible] طاس
ز سوز عشق کآتش در روان زد
غزل [illegible] شاه [illegible]

ز شیرین کاری شیرین [illegible]
فراوان خورده بود انگوزه در قند
چو آن شب [illegible]
مکافات عمل را وقت [illegible]

[illegible] را بود [illegible] خادمی پیر
چو مستان [illegible] زبون
ز پیری گشته [illegible] سال [illegible]
چو طفلی زود خشم و دیر [illegible]

روان از پوست رگ چون چنگ رسته
دهن بی آب و دندان زنگ بسته
از [illegible] رویش خنده انگیز
مزاج [illegible] مژه چون [illegible]

ز بر گفتن لعاب از لب روانش
مگس زنده فراوان در دهانش
سری چون پوستین کهنه [illegible]
زنخ چون [illegible]

[illegible] سخن و نظر بیکار مانده
پر از تبخال چشم زار مانده
[illegible]
[illegible]

[illegible] کافوری [illegible] | [illegible] ماده مرده [illegible] ۲۹
[illegible] ناساز کرده | دو پا چون دو عصای کرم خورده
[illegible] ندیده فرق تا پای | که از خنده نماند افتاده بر جای
[illegible] از فراق روی خسرو | شدی چون خرمن امید هر جو
[illegible] اندر شب الف [illegible] | دو بار الام الف کردی بدیوار
[illegible] آن زال [illegible] | فتاده سایه [illegible] خورشید
[illegible] بازی [illegible] | کلاغی [illegible] همچون همای
[illegible] آن [illegible] منحوس | چو بوتیمار در پهلوی طاوس
[illegible] بسیمین کرد | خود از بهر تماشا [illegible]
[illegible] باز | پری [illegible]
[illegible] کرده [illegible] | فراز گنج خفته اژدهای
[illegible] خوابگاه | از [illegible] بوتیمار [illegible]
[illegible] | زد [illegible] فال کرده مه را
[illegible] نور | که ظلمت را نقاب افکند بر نور
[illegible] | که لاحول از [illegible]
[illegible] سر [illegible] | که شیرین را شد آن [illegible]
[illegible] رضوان [illegible] کار | چه بند و تهمت طاوس [illegible]
[illegible] ساغر [illegible] | بدان ساغر [illegible]
[illegible] غنچهای [illegible] | عبیر افشان شد از [illegible]

درستش [illegible] | چو [illegible]
دو ساق [illegible] پاها فسرده | چو غوک خشک پیش مار مرده
ببالین گاه شیرین [illegible] | [illegible] گشتی همه روز
در آمد [illegible] طرب مشغول [illegible] | ز دل تنگی [illegible] مشغول [illegible]
ببالین [illegible] باده [illegible] | میان [illegible] دو بالش [illegible]
[illegible] شیرین | [illegible] گاه شیرین [illegible]
گرفتش [illegible] | [illegible]
[illegible] همسایه عود | [illegible]
فتاده [illegible] خشک | معطر [illegible]
[illegible] | که [illegible] از روی خسرو
[illegible] شب بازی [illegible] | فغان [illegible]
[illegible] آواز [illegible] | که سایه راه [illegible]
صنم [illegible] | [illegible] خنجر [illegible]
[illegible] | چنین [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] از غضب [illegible] | که چون [illegible]
[illegible] شکرافشان [illegible] | بتلخی [illegible]
[illegible] | [illegible] از خنجر صبح عالم [illegible]
[illegible] بانگ صبوح آن نارسیان | روان کردند [illegible]

[illegible]

دریافتن خسرو میوهٔ شیرین را بکام خویش و بهره خورداری برگرفتن

[illegible]

یکی خنده جهانی پر شکر کرد

دو چشم مست ... [illegible]

... داد به جان ... [illegible] / کسی جان داری و گر دور باشی

[illegible]

...به میدان ...شته — بدل عاشقان بر در نوشته
۴۹ بسی از خنده شیرین مهیا — حیات افزای مردم ...

...دلش ... برد او مشتری — بعینه چون گلی کافتد بگرداب
زخش را سکه زد خال درم وار — درم بی مهر بود و نقره بسیار

... آن طناز ... ریخت — کرشمه میچکید و ناز میریخت
بناگوشش چو برگ یاسمین تر — ... اندامی از گل نازکین تر

...بیداری که بردش — فرو خواهد چکید از نرمه گوشش
دو گیسو کز رخش ... افتاده بر — ...

...زلف را در هم شکسته — هزاران توبه در هم شکسته
تنی کز پیرهن ... عیان تاب — میانش ...

...مشکینش که چون بود — ز بوی مشک ... بوی خون بود
بمجلس هر که حاضر میشد از هوش — دران نظاره غایب میشد از هوش

...تماشا ... — برون شد عقل و جام باده در دست
اگرچه دیده را ... ازو خورد — ولی ... آورد ...

...که سوی کار فرمای — که از نامحرمان خالی کنم جای
پریدند آن همه مرغان مساز — ز روی ماه ...

...را قرار دل برافتاد — نشاط کامرانی در سر افتاد
هوای ... را شد عنان گیر — شکیب از سینه بیرون جست ...

... یکدیگر چو مستان — شدند از بزمگه سوی شبستان
نخست آن تشنه آب ... تاب — دهن را زان آب حیوان کرد سیراب

... شدند سر تا پای چون هوش — کشیدند آن سرو را چون گل در آغوش
چنان در بر گرفت آن ... — که نقش پیرهن ...

... آهوی بر دام — که خون خنده جست از نقره خام
به تیزی در عقیق الماس میراند — نهال ... غنچه می شکافند

...ملامال از خوی خون بود — روان فرهاد ... کوه ... چون بود
ز بس بر سر مردان ... — ز میلش ...

... ماه و جوانی سر آورد — که شور از چشمه شیرین بر آورد
گلی ... بهشتش آخورد ... — ز تار ...

...سرکشاد و غنچه بشکفت — خرد بیدار گشت و آرزو خفت
دل از آسودگی بنشست بجای — ... راز زلفش کند وای

غزل از زبان عاشق

... چون خورشید را پشت — یکدم صبح شمع ماه را کشت

... بانگ مرغ صبحگاهی — ز خواب خوش در آمد مرغ و ماهی
شد از سر خواب دو سرو دوتا — باکل نشستند از ...

... — برای روی مالیدند بر خاک
وزان پس باز در ... سر دند — ... جان بسپردند

... عیش ... شدند تیز — روان شد نکهتهای ...

نشست عشرت خسرو در شبستان | زبان بگشاد شیرین شکرخوان
گهی چون ماه بزم گوشه گردند | گهی [illegible] شب

گر از هر صورتی نقشی برآورد | ز زهره چون آسمان شد کوکب آمیز
از آن پس کو ز ملک باده ال آرام | چنان [illegible]

جهان در جلوه و فرّه آسوده خورشید | برآمد ماه نو با جام جمشید
چو در باده بخلوت با بهشتند | چو او [illegible]

به ریشم و دستش تا هم راه گیر | قران کرده چون خورشید و ماه
همه گاه چو چنگل از باغ شکفته | سمن [illegible]

نوا سازان نواها ساز کرده | سرود عاشقان آغاز کرده
طرب را با نوا شد روز بازار | قدح خندان [illegible]

به هر سو کرده عیش و کامرانی | بسر برده خوش زندگانی
همه عمر از طرب سر سبز کرده | تمنای دگر [illegible]

بسی شاهان نیز خوش باده خورده | نمی خفتند شب تا بامداد
دو هفت آمده هم از جهان برده | دو روزی [illegible]

بزرگانه انجمن بسیار ماندست | چنین افسانها بسیار خواندست
بیا تا نطع عقلت در نوردم | که تا هم بنده [illegible]

ملک روزی ز مهیش دو کام | زمی [illegible]

مجلس آراستن خسرو با بزرگان که ندیم درگاه بوده

حریفان را اکثر زرنهند | ز هر نوعی سخن را نکته گویند
گهی گفت آنکه او را طبع آتش | شراب [illegible]

دگر گفتا که دانستن کو نه | گزو بادا شده هر کو فزونه
دگر گفت آنکه او را خشم آید | بگو تا از همه [illegible]

دگر گفتا که پرهیز از بد نیکوست | ولیکن علم فرمود عاقل
چو بی سرمایه زیرک خشک باشد | به باغ قدر [illegible]

اگر بر چون خوش باده باید بود | همه پس هر یک و چیزی
سخن جز جز پی دانش گو بپرسند | ملک برداشت از [illegible]

که ره نیاست گوهر حسب حالی | مرا هیچ اندر دل سوالی
بگویم گر کنم اسپ از بام | بگویم گر کلید [illegible]

بزرگ امید گفت اینجا که شاه است | از و هم بیدگانه هر سالها
جوان هست از دولت غلط | روانش [illegible]

بنی از آنجا که نقد حاصل ماست | بگویم آنچه [illegible]

نمودار ... سائل

ملک چون خازن گنجینه دریاب | طلب کرد آنچه شد زان کار در یاب
نخستین جست راز آسمانی | گزین برده [illegible]

که اول نه فلک را آشکارا تو در بر | چگونه در وجود آمد مقدّر
جوابش داد مرد حکمت آیین | [illegible]

مگر سرباشد زاول فعل اول | بر آنسی نبت و نقش مستحیل

[illegible] حرب سمتی از [illegible]
[illegible] اشرف [illegible]
[illegible] عقل دیم باز از [illegible]
[illegible] زحل برتر [illegible]
[illegible] باز عقل چارمین [illegible]
[illegible] آن زه عقل بار مین [illegible]
[illegible] زیر و زبالا چهارم
[illegible] وجوبش باز [illegible]
[illegible] امکان [illegible]
[illegible] هفتمین [illegible]
[illegible] هفتمین سیوم از [illegible]
[illegible] و جوبش باز شد [illegible]
[illegible] عقل نهم هم عالم [illegible]
[illegible] نهم کاشانه گردان
[illegible] گفت شد [illegible]
[illegible] هر یکی جوان [illegible] دارند
[illegible] این همه اجرام والا
[illegible]
[illegible] اول

دو امکانی که تعداد است [illegible]
همین باز گویم عقل ثانی
وجوبی گشت امکانی پدیدار
که خوانند از رصد ذات البروج
پس امکان سومین سات [illegible]
وجوبی باز دو امکانی نیز
که شد برجیس از [illegible] طارم
ز امکان گشت پنجم [illegible]
وجوبش [illegible] عقل [illegible]
که امکانی وجوبی [illegible]
که در وی زهره زد عشاق [illegible]
ز امکان یافت چرخ هفتمین [illegible]
ز امکان وجوبی کار [illegible]
که سرزردی رو و جوش [illegible]

ز اشرف بود [illegible] وجوب
وزان ضعفی امکان گشت [illegible]
وجوبش عقل سیوم [illegible]
ز عقل سیوم باز [illegible]
زبالا سیوم از نه هفتمین [illegible]
وجوبش باز ز عقل [illegible]
بصورت عقل پنجم [illegible]
زبالا پنجم از نه نیز پنجم
ز امکان شد [illegible]
وجوبش عقل هشتم گر پیدا
بعقل هشتمین هم بود [illegible]
زبالا هشتم از نه [illegible]
و هم عقل از وجوبش [illegible]
نمود از ملک را اهل [illegible]

ز اشرف اشرفی آمد [illegible]
سپهر او آمد [illegible]
محیط دوم از امکان [illegible]
که امکان وجوبی [illegible]
که بودا بوان [illegible] بام
ز امکان چرخ چارم [illegible]
که امکان وجوب [illegible]
وجو لا [illegible] مریخ است [illegible]
که دارد چشمهٔ خورشید [illegible]
ز امکان چرخ ششم شد هویدا
وجوبی باز دو امکانی [illegible]
که فلک تیر شد در وی [illegible]
که خوانندش حکیمان عقل [illegible]
برین ترتیب [illegible] فر [illegible]
که نه [illegible] انجمن [illegible]

در او دیدن [illegible]

بدیشان [illegible] زماده [illegible]
که گاه زیر [illegible] گاه والا
نه بر ما به همه عالم نهانست
چنان گشت از [illegible] دل

درین گنجینه مروارید [illegible]
جوابش [illegible] افلاک نیز
ولی [illegible] شبهای [illegible]
که نه چرخ بر [illegible] بسیط [illegible]

کلید کار مروارید [illegible]
که در گردون [illegible] دیده تیز
زبعضی عقدها برداشت [illegible]
که بر هم [illegible] محیط [illegible]

دگر این فلسفی دانی ز نسج نقلی
ز حکمت هر که بنشست خدا نیست
چو بنیاد بنا شد باد نام
دگر گوی که انجم چیست زد راه
یکی شان گفت مانند نگینی
برین جام زبر نقشی که جست آن
ز انقش کان گوهر زاده [illegible]
ماه چون شمع آمد صناع
حکیم فلسفی چون فیلسوفان
کند بنیان بر این بنیاد بسیط
زمین را آب از هر سو گرفته ست
نه پیدای این را ز آب گوهر
که گرمی سوی باشد [illegible]
از آن آتش که آتش گر چه پیدا
دگر خاک است بر [illegible] آتش
که آب [illegible] نتوان [illegible]
گروهی دیگر این هر چار زان را
گزین با در پدید چون زاد مولود
سوی انگه که در شرح موالید

نه شکوه هر [illegible] الفی خطا
که آن زایچه باد تو هوا
تو خوانش عنصر جامش بکام
ستاره هیبت [illegible]
که بنشاند بر انگشتری
مانی [illegible]

تراویدن [illegible]

فلک پرسید از حال [illegible]

موج زدن [illegible]

یکی نقطه است آن گرد محیط
بعد لطف [illegible]
که بسیط [illegible]
[illegible] آب [illegible]
[illegible] گرمی [illegible]
ز نقش آب دارد [illegible]
که یا [illegible] نتوان [illegible] هواز
نیابی [illegible]

سراسر هر یکی از فضل [illegible]
وجودی از سواد طبع [illegible]
خرد [illegible]
اگر دست [illegible]
یکی شان [illegible]
نگین انجم از فیروزه خاتم
[illegible] بیل
که چون زاغ [illegible]
تو حکمت [illegible] گویی از کلام
هوا گردن گرد آب جا [illegible]
هوا گر زیر آتش دارد آرام
گران حکمت به نیروی [illegible]
هوا نیز [illegible]
[illegible] آب روشن [illegible]
مرا [illegible]
بدر گردند نام آتش و باد

تراویدن آب [illegible]

موج زدن جوانی

گر این [illegible]
گر سنگ [illegible]
ز عقل [illegible]
[illegible]
که پرون [illegible]
نوشته [illegible]
[illegible]
بیانی [illegible]
[illegible]

مصابیح جان چراغی که بر روشن
دگر بارش سوالش کرد کین چیست

تراویدن

هوا چون شد موافق با مزاجش
نبودی دم کسی گر خون هم نیست
دگر گفتش که چون صنع خداوند
بپوشیده ز طبع و آتش انگیز
که این قطره که او تخم از خورش یافت
دگر خویش دپوست
بپرسیدش که بر گو خواب چه بود
چو بیدارش جوابی داد دانا
نموداری که می بینیم در خواب
تواند بر فلک پرواز کردن
قالب میبد بنیرو دی حالی
تن اندر خواب هم اندر یک توست
دگر گفت از خورش تا تن چو راست
بقا در تن از پس مدت دیر
ز بالا میکشد باد هوایش
دگر [illegible] بالا در اورا هست

که می ریزد غذای خویش روشن | چراغی نیست این گردم بمیرد

موج زدن جواب

سایل

بجو دخون میکند بهر علاجش | بکشا هست خون را در بهایی
قوام تن اگر از خون نباشد

تراویدن سایل

زبانی من نگارد نقش فرزند | یکی ماده دوگونه بر سان گشت

موج زدن جواب

درون | چو تخم استخوان است این اندام

تراویدن سایل

موج زدن جواب

که ای رایت به بیداری توانا | خیال خواب گر زدی و دیده خالیست
خیالی خاطر است اندر تکاپوست | به بیداری که در ذهن ادمی زاد
دگر زیر زمین در باز گردن | چو در خواب از عمل میماند اندام
نه تحمل میکند مطلق عنانی | چو جان را حسش تن در میان هست
چنان داند همی بینندگان اوست | نه بینی کاکه فکرت پیشه دارد

تراویدن سایل

موج زدن جواب

کسان است اب خاک از سوی انس | تنی کش نصبت بر ابر نه بالا است
درو یکسان است زور و دون و الاست | دگر باد برابر بر بالاست

که خود از دم فروزش می ربایند
اگر تن با دم نیارد کمی نیست
مزاج گرم نر چون زندگانی
هوا از وی بجز مبیردن نباشد
به بین ماهی که خونش هست دم نیست
که بعضی گوشت بعضی استخوان است
جوابی باز گفتش حکمت امیز
نبار استخوان گردد سر انجام
تن فرزند را از ماد او
نموداری از هر باب چه بود
تصرف های سیر وی خیالیست
اری در چین رود در چین بغداد
خیال کالبدی گردد ارام
دم از چین بری از قبس گران هست
شب ان بیند که در اندیشه دارد
درو بالش ز بالا بار بر است
هم از بالا بود بالش هم از زیر
درو سفلی و سفلی ز زور مند است
درو ز زور دو علوی سرفراز است

بو کاشتی شور دارد
عبارت را چو اهد سر بپاشین
گر شاخش سر سوی افلاک
جوابش داد گر ضد عناصر
دگر هر چه از کثافت مانده مستی
دگر گفتا نبو لود تبا یی
جوابش داد کاب انجا که گند
و بگذشت از نبات اندر سبز
حلیم دستین با سنج که نادیر
صلابت چون گل گشت آشکارا
دگر گفتش که این خود هست روشن
جوابش داد کانچه ارباب مراست
برزدی میزند زان آتش تو
هران رنگی گران آخر دبد کار
دگر گفتا که چون گشت این مقصد
بکفاز بدات خویش بالعین
و لیکن نیست این هر راحت
دگر هر چه آن بود از اندیشه
ملک انچه در خرج زمین است

برآوردن سائل

سخن را با نبات افتاد لیش
ملک پرسید کز گل گر نخی

موج زدن جواب

قوی شد رستنی زانسوی خاص
خاصه کو لطافت بیش دارد
بگرمی گراید سوی پستی
همه جنبه بگوشش لیک بیش
که هست اندر منش نشو دانی
چو نقش است انکه هر تخم ببر
بحکم خاصیت رنگار شد
گیاهی بر که رنگار لقاست
سخن گشت از معادن باگیر
ملک پرسید کاندر سنگسار
بخاری ذره میین درمیخورد
چو گل با هم مخمه ماند جاوید
تو خواهش سنگ خوان خواه خارا
که از خورشید شد گوهر بمیدان
که از اداز شرکان سبز است
بسان زرد ناب زدهٔ بو

برآوردن سائل

با کوکان سرخی و در زر گلو
که نفع این است افزودن برازا
چرا این جگر رزیش باشد

موج زدن جواب

مگراز بر ارار دو جراحت
شد مردم ارا
بود بی قدر بی قیمت همیشه
چو دانا
چه از حکمتش خاست

تماشا ز آن سو ز ر
چرا ابش دو جانب کشد
به پستی می گراید بسیج دو
به بالا میل مثال خویشش
کشش دارند سوی مرکز
برستن سبزه رویدی زبه
همه سبزی در درنگار البسه
چه سان می خیزد اندر کوه
شود بخت از هوا دنیا خوش

برآوردن سائل

که زنگ هر کسی دیگر نموده است

موج زدن جواب

ازان سبزان گهر راز بود که هست
دران گوهر همی گرددید ا
بقیمت زر از این بیش باب
متاع زیور است و مایهٔ زیب
بعزت گیرد اندر سینه جای
همه راز جهان را راست آرا
تو خود گفتی

بعضی باقیه

که شرح فلان از فرح می‌سزا / بسان تخم خشنامی ست گردد
چه داند حاجت اربیرون الخبر / زهر سیامان هر عزیزی
که اشاید درون هوشیاران / حارثی کان کران غنیمت
نه بندد بانه بندد شان زیح بند / کز انصات راز هنر گلشن
گز و دارد در سینه‌ها درستی / کسی کو کار سازاین عمارت
خموشی را شنفته خویش سازم / ندیم کاردان زبان سنی روز
بدست آورد بیشه کنج خطرناک / بدانا گفت کز حکمت بشنیم
که بستورم بود در پادشاهی / بزرگ امید گفتا ای اورنگ شاه
همان دولت صلاح آموز تو بس / کسی کو بختیار از راه پند
چه حاجت سپهر را تعلیم مردی / نشاید نقش بر طاس کردن
فرود افتد خنده بر تن بر خاک / چو دست تو توفیق آسمانست
که هر پیش الحمد میدانم بگویم / نمودار که کی همچو بهوشم
بنا بر عدل دارد پادشاهت / چو شه گستر دو دارد سایه او

حکایت مردی که از نیروی همت دهی از سینه
برآورده بود و سخنی را از بیخ برکند

درختی نوجوان قفس کهنه / پیام آور جواز پند سخن گفت
گرافتد از درخت سخت پایان / اسیر آزادی خود را نا چار
در آمد پای برکند شان از بیخ / اگر همت بد که چه بیا ست

بسیل از عیب مردم چو ستمند
ندانش ز دیا سخ مرد بینا
با چیر اندرون کرم در دو مهر
ای کس جهان را مکرر او ران
ز نخ زن کز نج شد ست به تو بند
در ستی را همه داند بجستن
نظر به کاند رنج هوش بیازم
ز تاران کیمیای روشن پاک
و هم کن نکارم رهنمایی
روان نیست نزد یک نرگس
چو تو هم خود بکار ملک خوبی
جو بر در یا سازد ابر چالاک
ولی تو جت نمایی حبت دوم
نخست از مملکت بر پای خیزد
دگر بگذارد این شهر بیشان
فنم مرم من که وقتی خزینه خوا
شه خزینه ستان امید بر در
بت گفتن الکه کری آباد
جو آورد روزی آمد و بی بیخ

نماند موی ریشش بلکه چند
نخفاش اندرون بدارد آمار
درین نه خانه هست بیری
ز نخاسه ای ریش چند
حقیقت هیچکس با غیب ز
سخن کار دراو که تاج کار
بدانش بو د شه را عنایت ام
نهان گر هم ...
ترا ملتفی ...
بسود اسوی خورشید ...
نه انس ...
نصیحت کرده ... بکار دار
هوا خواهی نباشد گره زنم
بیان در پایه او گرد آباد
بر امانا زند ...
بپا پی بر وا نشا ... ی
ملکی نیز از سر بند ...
در آن نو سنه ... گر کار
گرند آن ... ی ...

ر... که شه ... بکار که / جان آمد که سلطان زنخ زد
جهانبان ز جهانی قسمت ... / مخالف بجهانی ... رسد

چو سلطان عالم ... صحبت / شود آسوده گیتی را ...
شبانی کو بقصابان کشد پیش / در آن ره که سفها ... پیش

دگر ... مست ... بادشاه / به بینش ... ملک ازکین ...
بزرگانرا بود افزونی کار / نگو خواهد ... آمد ...

بکش ... صد ... دو ... است / بود هر ... نکو خواه این ...
ملک را گر چه دشمن هم باشد / گر از دشمن ... نام ...

اگر چه باشدش ... ... / کی دشمن از ... ... خود
زمین ... سر ... / برهنه ... ... کار

ز ... ... باید خویش / که تیر ... از خود ... خویش
دگر ... رسم ملک ... / ... سیاست ... بیان

ملک باید ... / بود در ... خشمی ... شمشیر
چه جان ... ... / چه باید ... ... خوب ...

... بود ... پاک / جهانی ... ... ناک
همه مردم ... ... برخیزد / کیا باشد گر آن مرد ... خیزد

... ... / گه دریا ... از قطره آب
... ... شمشیر ... / بدان قطره ... ... نگه

دگر دشمن خونی ... / سلامت ... ... جا
قصاص ... ... باد ... / مکن کش ... ... است

اگر ... ... / بود ... ... گاه
هوای ... ... / حیات ... حیوان ... است

سیاست ... ... / ولی ... مردم ... است
چنان زهری ... ... / بود ... ... یک

چو ... ... / بنالد ... ... زند ...
چو ... ... / ... ...

بود ... ... / بخشم ... ...
بود ... ... / بسوی ... ...

... ... / شدان باشد ... ...
بهرکاری ... ... / بهر دادن ... ...

... ... / گناه ... ...
دگر ... ... / ... ...

... ... شراب ... دادن / شکر باید نمودن زهر دادن
دگر کاری ... ... / ملک ... ...

... ... / ... ...
شهی کش ... ... / ... ...

درختی را که ... ... / ... ...
دگر ... ... / ... ...

بفرزندم بو بخشند دو شهر — همه کس را ازو آسودگی دهر
چو در بند شد خصمی نفرت عام — بجان خواهند متهم را نیکنام

نه تنها دوست باشد سازگارش — که دشمن نیز باشد دوستدارش
چو خصم از لطف طاعت پیشه گردد — سر پر از فتنه بی اندیشه گردد

مشو ایمن ز خبث مرد بالا — که تو منظر شوی زین کج نمالی
جوانمردی نباشد چند ستمکاره — که طوفان خیزد از باران

بتنبی نیز از آنکه دمشوشاه — کزان تنگی جهان بر خود کنی تنگ
شنیدم دگرگشت ان جند کار — دگر در ما کار حاجت نیست

بزرگان چون ز بیر بکشه خند — امید خورد شه را داده پند
شه از نکتش بزرگ امیدگرش — بر زمین غرقه چون خورشید

ز دانش یافت اقبالش بلندی — فزون شد زانچه بدبش تنومندی
از آنکه ماز قانون جالالت — نهاد اندر ترازوی عدالت

ازین فرخنده ... نعمت — نوازش کرد مرغ خوش آواز

داستان جنگ روی گران سرویه باندن ران لشکر در گرفتن خسرو و رشته دراز دادن در یافتن خسرو رشته را و را بجه بسته

که چون شهروز بخت آرزو — درآورد آرزوی آن ...

شراب تلخ با شیرین همی خورد — ز شیرین عاشق ...

جهان گشت از جمالش ... — که ... دولت ماندش یاد
کمانی ... — فزون بود از هزاران ...

بس جز عشرت غم شاهی نبودش — به شاهی که جز ... نبودش
از آن سیلاب ... خیز — خیال عافیت زو باز ...

اگر باده به هر دل بید برست — ملک را آن قدر کو شیرگیر است
مهین از مهی به شمشیر گیری — گران ... شیرگیری

جو شه کرده خواب از آب انگور — ولایت کی تواند داشت معمور
جو دولتمندی نوشند بیابی — ز دولت ...

... مرد خدای — که عشرت بود با پادشاهی
نه آن کانکند ... علف خوار — که گه دشنام ...

... بلند هستی — زهی عیب ار کند شاه ...
بسازد شه و لیکن ... — ز ساقی ...

... باغ ... بالکاری — ببستان خیزد از هر سو ...
چو شه با شیشه ای ... — بسنگ انداز شد دشمن ...

جهان ... کینه خواهی — که مهمل ماند کار پادشاهی
ز فرزندان خسرو بود ... — ازین شیر افکنی شیرویه ...

دلیری ... ناف ... شکالی — درشتی کینه جویی ...
شب و روز از شکنج ... — که تا چون ملک بستاند ز پرویز

... اسمان — طریق کار او بگرفت ...
کهی بستی بزندان اندرونش — گهی از شهر بیرون کردی ...

[illegible] نشست / ز مستی ناوک خوابی | بهنگامی که گشت خندید بهم / کرد و [illegible]

جهانی بر جهان آفاق سوزی / پناه مملکت چشمه روزی | شنید [illegible] همنشینی [illegible] / و امید [illegible] آتش [illegible]

که امید از تو هم [illegible] / که دولت بی مهره [illegible] | نه تنها [illegible] کند صاحب کلاهست / نه [illegible]

چو شه [illegible] / نماند مملکت را پایه بر جای | بشاهی گرچه [illegible] سر بلند است / ولی خواب [illegible]

شبان کاهلی خفتن [illegible] / حلال [illegible] گرگ باشد با رمه [illegible] | [illegible] / [illegible] خسپید مرکب [illegible]

[illegible] خواب آمد [illegible] / نخسپانند [illegible] دراز | توانا گوهری [illegible] / گرامی گوهری [illegible]

[illegible] آفاق / تو [illegible] زیر [illegible] | فراوان [illegible] / [illegible] کارگر [illegible]

[illegible] / [illegible] | اگر [illegible] / اگر [illegible]

[illegible] / گزین [illegible] | به دولت [illegible] / به استقبال دولت [illegible]

چو روزی [illegible] شد [illegible] / پشیمانی خوری [illegible] سود | [illegible] / [illegible] چندان [illegible]

[illegible] / که [illegible] | [illegible] / کله [illegible]

[illegible] / بیان ابری که بر در باز ند جنگ | من از [illegible] گله دارم [illegible] خواهم / [illegible] کلاه

چو [illegible] / [illegible] خواهش [illegible] | کسی خود جز من این [illegible] / دگر خواهد که [illegible] چند

[illegible] سبزی [illegible] / غبار سبزه [illegible] | [illegible] / [illegible]

[illegible] / زبانی [illegible] | [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] | [illegible] / [illegible]

اگر [illegible] / [illegible] | [illegible] / [illegible]

اشارت [illegible] / [illegible] | [illegible] / [illegible]

چو [illegible] خسرو [illegible] / [illegible] | چو آگه گشت شاه از سوزش [illegible] / بپای [illegible]

جو [illegible] او و [illegible] معانی
چو [illegible] مکمک راز نیاید
چو در مردم فنا و اندیشه گفت
[illegible] این [illegible] بلند
[illegible] گر شهوت [illegible] انتقام
چو این سرمایه [illegible]
[illegible] جز گناه [illegible]
بس [illegible] مردم [illegible] مانند [illegible]
[illegible] مندار [illegible] چنین داد
[illegible] مروراً نعمتش داد
[illegible] به [illegible] جان [illegible]
[illegible] از مرز [illegible] دل [illegible]
گروهی جوهر [illegible] گویند
گروهی [illegible] گردند با خاک
چو تحقیقش برون بود از مقالت
[illegible] گفت کای کنج معانی
[illegible] جنبش تن زنبان [illegible]
[illegible] گر ما ترتیب [illegible]
[illegible] عاجز شده ام

که هست این حمله را قسمت مکانی
کسانی کین سه را بر نان تو [illegible]
همین فرزند سانست آدمی زاد
تو قدرت بین که در موج خیالند
ملک زاند بنه را در مردمی [illegible]
بپرسیدش که مردم در جهان [illegible]

موج زدن خوانی

خرانرا هم توان گه آدمی نام
اگر در سیم و زر کش نیز [illegible]
نشاید بی خرد را آدمی گفت
بس اکه مردم آمد [illegible]

تراویدن سایل

موج زدن جوابی

که پرسیدم خردمندی ازین [illegible]
گران باشد خرد نزد [illegible]
بتعظیم از ولی نعمت کند یاد
خردمندان کسی باشد که این [illegible]

تراویدن سایل

موج زدن جوابی

گروهی [illegible] گویند
گروهی از [illegible] آزاد خوا[illegible]
گروهی دیگرش گرند [illegible]
گروهی [illegible] مشکل

تراویدن سایل

بگو تا چیست مرگ و زندگانی
زتاب [illegible] نیروی جانی

موج زدن جوابی

هوا دار نفس [illegible] حیات [illegible]
تن اندر خواب و [illegible] آمد [illegible]
[illegible] نام
نه [illegible] کانکه [illegible] دارد

نبات و معدن و حیوان [illegible]
نهاد آن جملگی عالم [illegible]
مرادی کان ز مردم [illegible]
کسی اینجا رسد کو هوشمند [illegible]
ستوری دان که زیر پای [illegible]
که [illegible] خرد [illegible]
که مردم گفت [illegible] خرد [illegible]
گرا گوئی خردمند [illegible]
که باشد مرد را [illegible]
هم از راه خرد بتوان [illegible]
[illegible] را در [illegible]
که دشوار است [illegible]
گروهی هم گروهی باز خوا[illegible]
که نه خارج نهادند [illegible]
بام غیب گردند [illegible]
تخیل میکنند مطلق [illegible]
دمی از وی گفتن هم [illegible]
خیال [illegible] همی بیند [illegible]
شب این بیند که [illegible]

تراویدن سایل

همه چیز هست و لیکن آرام داده | چو در خاطر جهان اندر حباب است
دگر در تن حباب در تن نهم | گر نتوان چه حبابا پاره کردن

موج زدن هوائی

صفا آیینه است از نگاه عالی | در او از هر جهان فیضی هویدا
مصور میشود چون نقش اوهام | زمین با چرخ و خورشید و ماه
گر حباب چون گنبد در ... | در آینه گر ببینی آسمان را
نگوید کس که در گیتی دو ماه | چو در آینه صورت هر مثال
چه ماند در میان گنبد بیندر | در این بینش اگر دو بینید خیال

تراویدن هوائی

موج زدن هوائی

تصور در حباب جسم نام | فرس کو راست آخر در تصور

تراویدن سایل

موج زدن هوائی

نظر در خود بکل همین است | نگهبانی نگه دل با هوا است

تراویدن سایل

موج زدن هوائی

چو خون در تن آب زندگانی | نه باید در خرد گر زاهد مغنا

تراویدن سایل

دگر گفتش گرفته ریزه باشد
اگر از غایب هستی نام دارد
اگر چه رو نشست چون نقش تن بهم
چو هست از نگاه در هر بقا
دو دیده در هستی و خیالی
دگر دو نیم همه موجود معدوم
نکو هست بینش یافت فزا
تو آن گردون آسمان گر بدیدی
نگه آیینه گر صفات هویدا
نگار آیینه صد دو شکل نوشته
نگه نقش کین همه نقش بادیست
نگه ... هست ولیکن ... بایم
دگر بر ... است خود خورده
دگر گفت که مرغ و مردم و
دو آئینه جان و زمین است
نگو ... بینی رفتار داده
خرده داران طلبکار صفات است
بگفتش کردم از سر و پا ...
... حجاب ... گر باشد بس باکی

نهان ما میشود پیدا ...
نکو گفتی رسم مردم نمانده
گر نتوان چون ... ده
دو آئینه منعکس ...
چو عکسی میشود زآیینه
ز کوه و دوزخ پیدا
درو گنبد چون ...
زمین و آسمان گنبد ...
چو تن ... اشکم از ...
هر که ... صورت ها ...
بجز مردم کسی ...
سبب آنکه ما از هر ...
ره تیز از تصور ...
چو از ... نشین ...
ز هر جا ... نه ...
بمنظر عدل در هر ...
که غایب ... نقش ...
...
زمان و ...

...زیبا — همه پشت زمین چون روی دریا
بهشتی در فراخی میل در میل — کشیده گوشه ها بر چشم پیل

...ی درختان شاخ در شاخ — عمارتهای عالی کاخ در کاخ
کسی کامد درونش نی سپردی — ره بیرون شدن را پی نبردی

...نهان تری در شد آن باغ — شد آن شاهین مهمانی بر آن باغ
هنوز او در چمن ناکرده آرام — که از مرغابیان پر شد در و بام

...ز اتفاق نیک رائی — میدند از رمهای پرسرای
ز حرمت ... بپرند — بزنهار حرم داران سپردند

...خسرو نهادند — بمهر گنجینه مهر نو نهادند
همی گفت ... داریم — دگر ... بسیار داریم

...بستند ایوان دهقان — ...اندر شبستان ... افغان
بو شیر ... شیر — بشیرویه شدند از ... شیر

...ز اتفاق نیک خواهی — نشاندندش بتخت پادشاهی
ز هر جانب شادی گشت باد — ...تاجداران

...شد کین پیشه دارد — گزین ماند و ... سپاه
گر او ... آرزو این چرخ نیلی — که ... ماند آخر بسیلی

...نوشت آفتاد می زاد — که گردد از متاع خانه ...
...سنه تخت از شاه خویش — چنین آراست نقش ...
...شیرویه شد بر تخت شاهی — در آمد کینه ور در کینه خواهی

بر اشدن باغبان در باغ خسرو سحر بلبل با لفتی را پرداختن و در غلطیدن صنوبر بر شیرین زان بالا و بر زمین فتادن بدهان شیرین مال

...دوستان بنیاد — چو این برجا بود آن بر نیاید
ز یک مستاره دو شه را که جا دارد — ز یک سر دو کله را کی ... دارد

...داد از آن پیش سخن را — که چون بد شاه نو شاه کهن را
اشارت بر وکیلان حرم رفت — که پوینده آن طرف کان محترم رفت

...بند از و سر خواست باید — وگرنه از سر خود خاست باید
حرم داران از آن فرمان پر بیم — نهادند از سلامت سر بتسلیم

...ده کامد بخون ریز — نشان دادند خاتونکان پرویز
بباغ اندر شدند آزار جویان — گل پژمرده را در خار جویان

...خسرو از بهر خرابی — ز هر سو بی برآمد دور باشی
فتاد ... که چون نگار — که یک خورشید ... صد نگار

...آهنی بپا نهادند — ز گوهر بند بر دریا نهادند
چو در زنجیر آهن بسته شد شیر — زبان بگشاد شیرویه بشمشیر

...خانه ... معلوم — که عمر و روزی آمد هر دو مقسوم
بگوششش چون فزون و کم نباشد — خوش آن کز مرد و ز ریش غم ...

...در بحی — دو نیکبخت آرزو باشد ...
خردمند آن بود کز ترک تدبیر — ز هر بودنیها ... تقدیر

چنین کو شد ز نیک و بد | نظر دارد زمانی فعل خود را | جهان خسرو که عالم را پناه است | رهی را نیز هم

چو شد سر سخن بارا ستی جفت | حدیث راست شو تا یاد گفت | فرامش کرد و باشد تا ... | که با زاینده خویشت

که تو خون در خوردی نیا ... | مرا معذور دار از خود ... | چو بر خسرو ... بدان حرف ... | به نومیدی برآورد ...

بگو کز کوه کتاری همچنین است | جهان با سر و مهران گرم کین است | اگر سر با ... | سزای خویش ...

چو تو ... پرده خویش | تو هم ... سزای کرده خویش | رضا دادم به تقدیر الهی | بکن با ...

چو شیرویه ... پاسخ ... | بدان ... | اگر ... | از آن سر و ...

تنها خسرو اندر عهد شاهی | یکی با کشته ... | بسر بر دان ... | یکی را کشته ...

به سر و آن ... | یکی نا ... ماه ... | سیه ... | سزای خشم ...

بدو گر ... پاسبانان | که دشوار ... خسرو آسان | فرستاده ... | که خون ...

... | که نقب ... | به گفت آمدی ... | بجوی ... از پس ...

... گفت ... | که زخم ... | چنان ... | که گر ...

چو ... | بجوی ... از سر کین مرا ... | ز زخم ... | درخت ...

... | فرشته ... | گشاده ... | چو ...

... | ز دشنه ... قطره ... | نهان ... | جراحت ... خون ...

... | ز خون ... | ... برگ ... در بهار | فتاده سرو اندر ...

... | سرش ... | ز بالین ... | پس آن قطره ...

... شیرین ... | ز سیلاب ... | ... | نهانی ...

چو ... | دهن ... | ... | ده خون ...

... | نهنها ماند ... | ... | حرم ...

...ان تهی کرده از گهران زه و
خیان گردند در ساعت که فرمود
دو عاشق را بخواب خوش آگوش هم
یکی گردنده پوشیده‌ست بیش

...از خاک سنبه خوش
بسان گنبد پیروزه دلکش
فلک کو گنبد زنگار خورده است
چنین گنبد که تا چند گرد است

...گنبد بهرام را نام
کنون بین زیر گنبد گور بهرام
پلنگی همچو مرگ اندر نیاگوش
پس آنکه غافلان از خواب خوش بی

...ن و مردم درز ها نیم
که در گرد آفت و ما در میانیم
چو اندر حلقه اگر ماه افتد مور
شود تفسیده هر سو کاورد زور

...این طوفان مهیاست
سفال نام در گرداب دریاست
چو گردد کوزه خام از نمی خرد
درست از قعر دریا چون توان برد

...ان اژدها ش تند پر سم
خرد و ابلهه او ما بتعلیم
در آید مرزبان چون زورمندان
برآید هر که را خود بدندان

...نجو خاک در دانه باز
کسی آبرو نتواند شد باز
نه دست آنکه با زورش ستیزم
همانا ای که از پیشش گریزم

...ان ابرو و چشمه کرده
گران و شمه است چندین شیی خورده
ازین زال آنکسان آزاد جستند
که خوش خوردند و دل خود دوستند

...ت جام روزگاران
تو خوش خور تا ترا باشد گواران
مخنث ای که او دوران کمین است
اجل گرگ و دهان گشتنی است

...را که شد چشم خرد کور
پس آنکه بر خردمند آورد زور
چو دزدی جوید اندر خانه سود
گشد اول چراغ خانه را زود

...ده می گشت آدمی نای
نخست از پاسبان خالی کند جای
چو سوی کیسه آرد کیسه بر دوش
فرو ماند او اع قتل از آنگوش

...چاره مش از مرگ بودی
چو مرگ آمد ندارد هیچ سودی
بسی کس کان بچاره پی فشردند
اگر زر روز اجل بیچاره مردند

...در کالبد جوان ره سوی سایه
چو وقت مردن آمد در سوی مرد
به کین دریای گردد پیسنی
سلیمانان با آوره پیسنی

...کاسه کلاه سر بابی است
چو طفلی کاسه از آب پرتاب است
کلابی کو کند بازیچه ساز است
همان بازیچه دزد و بها

...ساز دار کل هش تمسیر
که مردم بوده باشد عیش ازان سر
همان مردم که دارد دیده هان یار
نخاموشی نمی گوید ترا چند

...را کوش ساز و پند بشنو
که نتوانی شنیدن پند در گوش
چه بی شرمست یارب آدمی زاد
دمی در بطن به چه صد سال غساد

...را دست آویز نجات است
چو در بینم پای نشان است
اگر صد سال بر لب خالی انگشت
زدم جز باد نتوان یافت در مشت

...ست این حیات مست بنیاد
خردمندی نباشد تکیه بر باد
چو سست است این بنا کاندر وجود است
دگر ایوان کل کردن چه سود است

...خواه رساخته خالی
که خواهد ماندن از سازنده خالی
نکو کانوان کسری تا کنون است
چو کسری رفت لو در خاک بجو

[illegible] خورشید و ماه | [illegible] شد چشم خورشید | چراغ از بهر جان [illegible] داغ | [illegible]

[illegible] | همه ملک جهان [illegible] | خوزی خواب گران بیدار کردم | [illegible]

در تمام شدن آرایش این کتاب که حلوای شیرین

در کشیده اند و صلای خسروانه یا شبگیر

ذوق در دادن [illegible] الله [illegible] شکر

[illegible] اقبال [illegible] | [illegible] منشور [illegible] | که خسرو [illegible] | که عالم [illegible]

[illegible] آوازه کردی | که تاریخ سخن را تازه کردی | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] قیامت [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] نقش [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] اقبال [illegible] | زدم اندیشه [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | اگر صد سال [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] از سخن [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] چون بپایان برم گنج — کزین [illegible] نامه را کرده ام گنج — [illegible] گنجخانه زخوانی فرخا [illegible] — [illegible] تمام [illegible]

[illegible] نامه دو باکره دارم — [illegible] نوزادی کرده ام زان شرم دارم — زدم گر شرکت [illegible] پاکست — گرش ده بار بر سنجم چه باکست

[illegible] اندی از تهمت سلخ — کی از زهر کس حلوا شود تلخ — بدندان آنکه حلوا از در [illegible] — که از خلال [illegible] چندین بخورد

[illegible] تا کاوخ انداز دارد — اگر همدلی کنی پرواز دارد — بهر چیزم دلت در خواهی ز [illegible] — ز کالات [illegible] لعل خوانی [illegible]

[illegible] اگر [illegible] — چو تو هیچی [illegible] — کمر را چو تیغ آن کشتن [illegible] — [illegible] بیشه را [illegible] زند شیر

[illegible] نولان کرم کار — [illegible] زغان [illegible] سکاره — ببین سبزه گران [illegible] — گر آسپ [illegible] کفشند [illegible]

[illegible] روی ماه جهانگیر — که شبدیز مرا [illegible] — نظامی کاکحوان [illegible] درخت — همه عمرش [illegible] سیر [illegible] حرف

[illegible] خسرو داد اندیشه داد — که بر سنج [illegible] ست بنیاد — دلم در [illegible] کهن سودا [illegible] داشت — که گل چیدم ز باغی کو [illegible] داشت

[illegible] برم از گل خنده باغ — که دانم [illegible] ز چشمه زاغ — [illegible] تیزی بود ما کاو دلیلی — گر شد چون بوم بلبل را [illegible] سیلی

[illegible] ام از [illegible] کی بود — هوس بسیار [illegible] اندکی بود — چو باز [illegible] کرم [illegible] گشت — دل از اندیشه [illegible]

[illegible] بستم [illegible] — ز بازوی تو [illegible] دست یاری — کرم [illegible] خداوند — کرم حلوای [illegible] قند

[illegible] گنج از گنجه [illegible] — بدان گنج از [illegible] خویش — فرو گویم [illegible] شیرین [illegible] — [illegible] داستانی

[illegible] نقش گرامی — زهی شاکر [illegible] نظامی — نخست از پرده این [illegible] — [illegible] از مطلع الانوار [illegible]

[illegible] مطلع نو — گرامی [illegible] شیرین خسرو — نگار را گر [illegible] — سه گنج دیگر [illegible]

[illegible] این نال — ز حجره [illegible] هشت [illegible] — اگر [illegible] بهشتش [illegible] — چهار الفت چهار [illegible]

[illegible] مغمور — کنند [illegible] زحاجی خویشتن دور — نوای بلبل که خوانی درین باغ — [illegible] نکته [illegible]

[illegible] نشانی — که [illegible] میوه [illegible] خوانی — [illegible] مرا از هم جدا کن — [illegible] تو گیر و باز [illegible]

[illegible] ماه — [illegible] دم شهره [illegible] شهر [illegible] — ولیکن خاطرم [illegible] — عنان [illegible] خاطر جوان [illegible]

ز [illegible] بانش [illegible] ام [illegible]	خدایش باد [illegible]	خدایا خاک من چون خود سرشتی	سخن [illegible]
[illegible] خسرو بود [illegible]	تو دادی روزه [illegible]	از این [illegible] چون [illegible]	[illegible]
[illegible] دست [illegible]	که باشد [illegible]	چو [illegible] فردا [illegible]	[illegible]
	[illegible] خسرو [illegible]	گناهش [illegible]	

تمت تمام شد شیرین خسرو

گفتار حضرت امیر خسرو

رحمة الله علیه

تم

بسم الله الرحمن الرحیم

ای داده بدل خزینهٔ راز / مقفل از تو شده خزینه دار
ای دیده گشای دور بینان / سرها به دهی تهی

ای تو بهمه صفت سزاوار / نام تو کرده گشا بهر کار
ای بنده نواز بندگی دوست / آن تو جهان ز

ای جنبش زد الفش خرد مند / فرمان تو نطق را زبان بند
ای سر تو بسته زهر را گوش / در معرفت تو ع

ای حکمت تو بابر مطلق / عالم مشتق
ای جلوه گر بهار خندان / بیناکن چشم

ای کرده ز کنج خانه راز / بر آدمیان در سخن باز
ای بازکن در معنی / بر ما بگشا در آسما

ای قدرت تو بچره دستی / از نیست هستی
ای صانع جسم و خالق روح / مرهم نه سینه

ای جان بجسد فکنده تو / هر کس که بجز تو بنده تو
ای چار بساط هفت پرده / بر سمت عروس

ای نور ده چراغ عالم / مردم کن آدمی ز مردم
عالم ز تو گشت حکمت آباد / حکمت ز تو یافت

هست از تو شده جهان فانی / در نیست کنش نشیوانی
در پرتو آسمان فرونی / از کلک تو کون

کونین که از صفت برون است / بالا دو فروش کاف نون است
تقدیر تو چرخ بر زمین کرد / جز تو که تواند

بودی تو نه چرخ نه زمین بود / •
دعوی اگری سپهر برنج / در محکمهٔ قضای

کرده قلم تو حرف رانی / در تخته مرگ زندگانی
حرف تو نامه الهی / برون ز سیا

اندیشه بهر بلندی دست / بگذشت نزد بدامنت دست
گر دست منت رسد بدامن / پس فرق چه ما

هم توانی

هرچه از تو نهان برم بجو لی   ای من بتوم تو زان فروتر
بحکم تو کار کار سازی   منصوبه عقل جمله بازی

بی عقل ترا شناخت نتوان   زان بیش چنین شناخت نتوان
زنهار که کمند هست کوتاه   بر کنگره تو کی بود راه

پس در ره تو ز تیز هوشی   بیهوده بود سخن فروشی
ان به که ز بهر عقل خود را   اقرار کنم بعجز خود را

با تو نه سخن رفیع سازم   نادانی خود شفیع سازم
داننده توی بهرچه راز است   سازنده توی بهرچه ساز است

از بود نی انچه بود دارد   از تو رقم وجود دارد
دانی عدم است نام این نیز   از حکمت تست مانده یا چیز

بود از همه گشت از تو بوجود   حکم تو روان به بود و نابود
چون حکم تو گردد اشکارا   کس را بچرا و چون چه یارا

باریکی حکمتت که داند   گر کن مکن تو نقطه راند
هر ذره که در هواش پابست   از صنع تو در وی [illegible]

از امر تو شد کفایت اندوز   منشور شب و جریده روز
در تربیت تو یافت ایام   پیرایه صبح و زیور شام

از صنع تو گشت گوهرین چهر   یاقوت مه و زر جبین مهر
گردی بازل تمام کاری   گر هیچ کست نبود یاری

عاجز نه از اساس هر ساز   نه یار طلب کنی نه انباز
شرکت بملک و یاری   خاصه که بملک خود تو شاهی

قادر توی آن دگر که باشد   منعم توی آن دگر چه باشد
جز تو که بند جیب امید   زر و برد مفلسان جاوید

کاری که خرد صلاح آن جست   موقوف بکار سازی تست
قفل همه را کلید از تو   پنهان همه پدید از تو

لطف تو انیس مستمندان   قهر تو هلاک زورمندان
ای خاک بران سزای اخلاص   بر خاک عبادتت نشد خاص

همواره در تو جای من باد   توفیق تو رهنمای من باد
گر لطف کنی وگر کنی قهر   در هر دو لحد بود ز بهر جمعیت مهر

مناجات باری تعالی عز اسمه

ای عذر پذیر عذر خواهان   عفو تو شفیع بر گناهان

خسرو که کمینه بنده تست   در هر چه فتد فکنده تست
انرا که تو افکنی بهر پست   بر داشتنش بیاوری کیست

هر رحمت تو که بود پیوست   افکنده خویش را بده دست
مستی که فتد خود از پای   در مطرح سیل پیشرو پای

بردار ز خاک ره که پستم   از دست رها مکن که مستم
هر چند تن برد   در حضرت قرب نیست درخورد

با همه گوهری این خاک   نقصان چه بود بعالم پاک
نزدیک خود انچنان نورد   گر خود ابدالابد شوم دور

اندیاد خودت کن جان شاد ... گر هستی خود شیاد درم باد
جانم ز ره هیچ اخلاص ... دیوم بغرشنگی شود

در گلشن قدس کن نهالم ... مگذار به گلخن وبالم
گنجی که تو کرده ناز بخش ... هم خود بگزم نگاه دار

در دار چه درین خرابه گم نیست ... چون نقد بدرقه عنان عم تست
ان بخشش کم از تو لم دید باید ... وان ده که براه تو نه

گر تو کنی از تنم دو نیم ... بگشای بشکران زبانم
این دادی نگاهدار بامن ... تا داده نثار کنم بد

شکر تو که بهر کام تو ریست ... مفتاح خزینه های از دست
تا جان بودم امیدوارم ... گر شکر تو دل تهی نه

خواهم بستایش تو بودن ... من خود چه توانمت ستودن
هم تو دل پاک ده زبان هم ... در عهد رحمت خویش نگه

تا گوید ذکر تو تمنیرم ... تنها نه زبان که جان نیز م
به گر نهی به هیچ سانم ... ان جان که بجوششی

جانم دهی از خزینه خویش ... کم زنده کند نه تو ز خویش
ان چشم ده که عیب بیند ... عفو تو و جرم خویش

ان پرده کش که باریابم ... در زیر ده صلاح کار یابم
توفیقم ده دلی نگاری ... گر فضل تو باشد سر شما

نومید مرا ازان زخویشم ... دل شاد کن از امید هستیم
پیداست که نیست از همه ... نومیدم آخر که بنده ام اه

فلاش بہ بین وار سجود ... بگشای خزینهای مقصود
گیرم که نه ام بلطف در خور ... نومیدم جز از امید در

گر رحمت تست بر نکوی نیست ... رحمت کن بندگان بر گست
چون ان تو هم که پاک یا یا ب ... هم تو بکرم نگر درین خ

افزونه کلم سرشته نیست ... نیک و بد من نوشته تست
چون من رقم از لوی برم ... گر نامه سیه بود بگیر

جرمم منگر که چاره سازی ... طاعت مطلب که بی نیازی
گر دون تو رحمتی نه زبر د ... از طاعت چون غنی

فردا که زبنده راز پرسی ... ناکرده دگرده باز پرسی
چون دانی که بکار سستم ... منشور نجات ده بد

از رحمت خویش کن درم باز ... بی انکه ز کرده پرسیم باز
در صدر نعیم ده نشستم ... شرمنده مکن نه باز جو

رو خوش کن ازان نمط زهم را ... که ای تسبیح شب انکیم را
خاک تن من درین ... اتش دا ... از رحمت خود رسان بهوا

زانگونه بجوشش ده نیازم ... گر گنج تو خواهم انچه خواهم
زینسان که امید دارم از تو ... خواهش بجز این ندارم از

کان دم که دمم زتن برآید ... با نام تو جان من برآید
در حجله قدس بخش جایم ... تا با تو بجانب تو ا

...راه تماشای نهانی | کاندر تو تجسم دگر نو داشت
در قربت حضرت مقدس | بی همره پاک ره برم بس

نعت خاتم الانبیا که لوح محفوظ نگینی از سینهٔ اوست و قلم الله نقش نگینی از ... تمام امور دینیه

ماه رسل شفیع مرسل | خورشید نشیمه نور اول
هم نورده چرخ نه نشیمن | هم چشم چراغ آفرینش

ماهنشه تخت آسمانی | خواننده تخته نهانی
سلطان ممالک رسالت | طغرای صحیفهٔ جلالت

...وب گشای پردهٔ غیب | گنجور خزینهای لاریب
پروانه رسان ظلمت نور | وز نور دخان نوشته منشور

سرکوب مخالفان ابتر | تن پوش برهنگان محشر
گنج کن کیمیای عالم | مثل از همه پیشوای آدم

در مکتب کاف و نون شده روی | زو حرف امور ...
با سین و هاش ذره شاه | طاهاش ... نگاه خوا...

...ون قلمش ز حق تعالی | بتر ز بر ستون والا
میم شد به بحر نون هم | یعنی گرز بحر حسن ا...

...ل از ضعف زبان بریده | ز بحر ز رکاب او چکیده
ماهش بسر به پادشاهی | تو تیغ سپیدی بسیاهی

روبنده نان بارگاهش | از بر فرشته زمه راهش
شمشیر سیاستش برانداز | شمشیر زبانش لو برانداز

...رعش چو کون باز خورده | هر دو به تیغ ضبط کرده
لشکرکش آسمان غلامش | تعویذ کلاه گرده نامش

...شیده چه نیلگون عماری | دربان درش به پرده داری
... کنگرش زفته تا ... | خاک قدمش [illegible]

...نه آسمان بکارش | انجم همه چاوشان بارش
بر کنگره کشیده [illegible] | کانجا نرسد کمند ادراک

...چنده شب که آتش بانگیر | از نطع زمین شده آسمان...
بار ز جره برقم باخت | زین نه سوی آن نه دگر ... رفت

در حیران سیمرغ قاف سوی سواد با زاغ با طاوس
سدره بمدالله ظلها علینا

...ماست ز خوابگاه این نه | در مرقد چرخ شد سبک سیر
از سدره سپار مرغ والا | خواند ش بنوید حق تعالی

...ده جنبت فلک کام | فرو پس نورد و رفت اشام
داد از نمط جنیبه داری | شه را جنیبه شهسواری

...تا سوار آسمان گرد | آهنگ بگشت آسمان کرد
اول ز سرای ام هانی | شد محرم کعبهٔ یمانی

...تا زنا بروی مقدس | محراب بقبلهٔ مقدس
در قبله شده بعقده نشست | تحریمه بقبلهٔ ...

...از نخواه منزل | در منزل ... محمل
زانجا بطریق تاجداری | بنشست بدوش عماری

نقش

جو دست زانجا بر بلندی بخت | شد تخت نشین سوم تخت
زانجا که رسید چهارم ش[ه] | شد خواجه آن جهت [illegible]

زانجا چو زبر کشید رایت | شد والی پنجمین ولایت
زانجا چو بلند بارگه گشت | شهباز ششم شکا[illegible]

زانجا چو نمود بیشتر جهد | شد مهبط [illegible] هفتمین مهد
زانجا چو رسید آن طرف روان | شد خازن هشتمین [illegible]

زانجا بپرید بر نهم بام | وآزاد شد از شکنج نه دام
باز از جهت گذاشت [illegible] | بنهاد به قطع بی جهت [illegible]

هر زان سوی کاینات [illegible] | آنک ازل و ابد بدل کرد
بست [illegible] نعلین | شد بند عرض [illegible]

[illegible] | [illegible]
دیدار خدای دید بی عیب | گفتار خدای شنید [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] ز کف غیب [illegible] نوش | گر هستی خود شده [illegible]

از [illegible] کمال مهربانی | [illegible]
بنواخت [illegible] | [illegible] ودیعت [illegible]

[illegible] | گنج دو جهان [illegible]
[illegible] | آمد سوی بنده [illegible]

[illegible] حضرت خداوند | منشور نجات [illegible]
[illegible] | آورده [illegible] خویشتن [illegible]

[illegible] | منعم هم از آن [illegible]
بوده [illegible] همه [illegible] | بود [illegible] از آنچه [illegible]

[illegible] قدم | فاروق بعدل [illegible]
وان [illegible] | با خازن [illegible]

هر چار [illegible] | [illegible] یک چراغ بودند
زین چار [illegible] آرام | [illegible]

[illegible] | تا روز ابد [illegible]
جانم که [illegible] | بیگانه [illegible]

یا رب که [illegible] آسمان [illegible] | [illegible]
خسرو ز [illegible] | چون [illegible]

در منقبت شیخ الطریقه نظام الحق والحقیقه محمد [illegible]
[illegible] جان [illegible] قدس الله [illegible]
[illegible]

حواجه [illegible] خواجه [illegible] | وز غیب شنیدم [illegible]
اکنون [illegible] معانی | [illegible]
قطب [illegible] ایمان | سر [illegible] حلقه [illegible]
[illegible] نظام دین [illegible] | [illegible] نظام دین محمد
در حجره [illegible] | در عالم [illegible]

زه برهنه زکلیم پرده رابت
ناهنشه بی سریر و بی تاج
در پردهٔ غیب محرم راز
ز خواجگی آستین کشیده
شب که رود بر بن کبریا ام
ی بخت زبرش بپرده بردار
پای بماکه توجه چه بیا
هر دم و نی فرشته نامی
که چنین بزرگوار است
مایه که جهان توان
توجه چنین در بن خاک
آمدن تو زرنه صهبا
که بنصرت خدای
سعادت اندوزد
صدف در الهی
خبری ز آستانش
جهان منشانش
زمانه را زبون گیر
پادشاه یکتا جهش

سلطان ممالک ولایت | بر خاک ز رحمت اسپ تاز
شاهانش نخاک پای محتاج | بر عالم وصف اشتیاق
وز راز سپهر کرده پردا | بنیاتر جمله پاک بنیان
در پایهٔ بندگی رسیده | مسندز سپهر برترش باد
بر فرق فرشتگان زند گام |

في حمده المجيد و هو ختم الخلفاي العرب و العجم وارث
خلافة سي ادم علاء الدنيا و الدين امير المومنين
المستنصر رب العالمين المستعصم بحبل الله متين ز رمع الله
في الخلافة ... علی خلافة خلف الاقالیم
سنه [illegible]

گیتی مرتبه است ایزد پاک | تا آنکه جملگی زمانها
عهد و سن شدند ای ایمن | تا بنهاده بود بجده تسلیم
ختم است بر و جهان گشاده | سلطان جهان علاء دنیا
یعنی که محمد ابن مسعود | ختم الخلفا درین کهن طاس
سکنش محک عیار نقد | ملکش که بکار رعد شد اباد
گردون صفتی ز آستانش | رسمش بسر برسه فراز
وز حد جهت گذشته نامش | مصباح کواکب اختر او
همتش بل زبون گمان تیر | خلقی کمانش ز من مرز
بر بام فلک گشاده راهش | اندیشه هم اندرون عندر ما

بر چرخ ز دولت آشیانه
بر هر دو جهان قدم نهاده
بیدار ترین شب نشینان
خسرو چو ستاره خاک رش باد
ما را رخ خویش در نظر دار
کاندر همه جا چنین عزیزی
دیدی و فرشته اکرات
پیش تو گنجینه پیش کارت
موقوف بکار سازی
بود از تو صلاح ناگزیر
در خدمت شاه هفت اقلیم
سرمایه ده سرای دنیا
زادم شده بی ز آل عباس
تاج شد ابته نیاز
قادر کشتی زبون نوازی
معراج ستاره بر دراو
از ظل خدای سایه پرور
ز اندیشه برون قیاس و قدر

دو ز داشتن جهان همه کام | بازوش دراز و دست کوتاه | آنانکه فکنند نطع شاهان | بنشسته بجذوه او خو[illegible]

سر روی ترش کند به حدی | دندان فلک فتد ز کندی | بر تیغ عدو کاست درد | برکند همه زهره صرصر

تا صرصر او خس از زمین رفت | برخسته که جود در جهان خفت | ابو برنانش نشی نظم | پیشانی شیر خار دا[illegible]

سیلان بدرش به پیش نیست | رفته ره مورچه به پیشی | هنگام عطا گرفت در چنگ | زر داد بخاک که عرضه[illegible]

بدلش که درون جان نگنجد | در حوصلهٔ گمان نگنجد

آنجا که بدست مایه کرده | بر خلق بهشت سایه کرده | دستش همه جود غرب تا شرق | دیگر

است [illegible] | روزی بشاهی خورده است | آفاق بخوابه جلالش | بهمان وظیفه نوال[illegible]

پیمانه دو دست [illegible] | پیمانه خصم [illegible] | چون کوکبه سپه کند [illegible] | [illegible] ستاره

او [illegible] روانه | گردی برد ابلق زمانه | چتر [illegible] سایه [illegible] | [illegible] خلیفه

شب گون [illegible] | از [illegible] | خورشید [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | لرزان شده [illegible]

[illegible] | [illegible] | از [illegible] | [illegible] کنند [illegible]

خصم [illegible] | شمشیر [illegible] | از تیغ چو آب [illegible] | [illegible]

تیغش [illegible] زمین ز خون [illegible] | بس جان که [illegible] | دریا [illegible] | [illegible]

[illegible] | تیرش زند [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] سر [illegible] | خون [illegible] | باد [illegible] | [illegible] سایه تیغ او [illegible]

ای [illegible] آفتاب جاوید | در عطا حضرت این سکندر [illegible] | [illegible]

[illegible] | ارکان سر [illegible] | [illegible] سایه [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible] حروف [illegible]

قدرش بدل بزرگ سالان ... چون عید بطبع خورد سالان

نام تو کلید تنگی حال ... مدح تو فسون جزیه مال

در مشت تو جمله قدر هستی ... رحمت ز تو بی فراخ دستی

ای به که جهان فراخ دستی ... با مکرمت تو تنگ دستی

دست تو بکرم ضمان روزی ... عالم به تو میهمان روزی

هر تعبیه [illegible] زمانه ... منصور کشای جادوانه

روزی ز تو هست بخشش گنج ... تضعیف محاسبان شطرنج

نزد خرد نهایت اندیش ... زان بیشتر که گویمت بیش

من مدحت تو به پیش خوانم ... بی قیمت بیت خویش خوانم

آن نادر کش بها نباشد ... قیمت کنمش روا نباشد

پیداست که قیمت نهایی ... البته نشد ز کار دانی

لیک از کرم تو گنج دیدن ... بر واجبت برای رنج دیدن

این زر که به نظم زیورست ... احسان تو بر در زر گرست

من صنعت ساکار بنارم ... شه نو [illegible] زر ده جنبه

این گنج جهار گنج دیگر ... کاراسته شد ز گنج دیگر

پسنجم زده ون حکمت آگاه ... از بهر خزینه خانه شاه

[illegible] که مرا بدانش و داد ... که که بضمیر شه دهد یاد

امید که این متاع اخلاص ... کرده بقبول بندگی خاص

[illegible] بدل تو جاه باش ... مقبول تو [illegible] خطاهاش

باشد بمقام ارجمندی ... از سکه نام تو بلندی

نام تو او چه خجسته رو باد ... وین بنده خجسته نام از و باد

[illegible] در نامه زمین ورق پیش ... راندم قلمی ز نکته خویش

در سبب نظم این جواهر و سررشته رفته را در کشیدن و در نظر جوهریان مبصر داشتن و قیمت عدل خواستن

[illegible] قدسش بندم آواز ... کای کرد بتو گوش من باز

نی آن رقم خیال کردی ... بل جادوئی حلال کردی

[illegible] که کنون ازین تفکر ... کاهل نشوی بسفتن در

آنکو بهنر نشد طلب کار ... چون بی هنران بود فقط خوار

[illegible] که خانه خانه گردد ... مستوجب تازیانه گردد

آن خواجه که کاهلیست پیشش ... کاهل زار و ستاره ز و بیش

این گنج [illegible] خاک یابی ... کان کن که گهر شناس یابی

تا چه نکنند پی دیدم ... تاره زده در نگی شود کم

[illegible] نغز نام ... گر نامه بر نوی نهی کام

کمتر طبقی بغیر تاوان ... نقل چاشنی فراوان اندک

ار شیشه که خوش فرو نباید ... بهتر زده و صد شیشه پر زر

بتوان خمی از شراب خوردن ... نتوان دو شرابه آب خوردن

جوی که [illegible] ز بیت کشاید ... خز [illegible] مشو بهر خرابه

زاندیشه و قیقه نغز خیزد ... وز بحث آر و مغز خیزد

گر نامه بد بوی نیکو نام

بالالبش شیر قند با [illegible]
هر گه بتعلیم شد بکاری [illegible]
یک دانه نارنجه در کام [illegible]
یک بلبل خوش نوای [illegible]
درکام کسان کجا بود [illegible]
جوان مردم دیده [illegible]
[illegible]

رخسار خبا شد از جلا [illegible]
در [illegible] ان گوش [illegible]
شهر ز بهار [illegible] خام
شهر ز دو صد کلاغ ناخوش
نخوری ز صدف چلیده [illegible]
یک خال [illegible]
حرفی نبود ز نکته خال
[illegible]

کانی که گرفت [illegible] جنگ
[illegible] خوب [illegible]
یک شاخ [illegible]
یک صفحهٔ خلاصهٔ پر [illegible]
دفتر جکنی چو نظم ترتیب
نی چون جشنی [illegible]
[illegible]

حکایت دو دیو که از خوی [illegible] در یاد [illegible]
و از رسیدن [illegible]

خشنود چگونه [illegible]
[illegible] از خشنود [illegible]
شهر ز بهار باغ [illegible]
شهر ز دو صد کتاب
در صد صدف [illegible]
نوری نه [illegible]
[illegible]

...تمامی گزنشد وقت
گر بد همه گشت سپیده زد ٦
فرمان ده بوکار روان بود
بر مردم بوکامران بد

...ن دیده که بو بهند آزار
از بیکاری بهبود مردم از کار
زنده که بر روش همی بار
بوینده سگ به دشت دریا

...که زجهد سیر گردن
هامون شود از تب آب آهو
دیوان بجه بهتر از کار
مانند ز راز روزگار

...د حیات ز فشرده
و آهو بهان شکنجه مرده
بی رنج تن عقوبت القبح
رنجیده شود چو ناوک از...

...سو از این حکایت آنست
کاندیشه بلی غرض زبانست
آنگفته به آنچه کس بگوید
ناگفته به آنچه بر زبان برود

...سخن... بیست
گر حشو زبان دراز خامی است
لیک از سخنی است روح پرور
میگوی که عمر بیش...

...ش از تنست غره خویشی
هر چند که پیش و پیش پیش
آن نکته که عزتش ز غیب است
با بیشی و کمی چه عیب است

...ان سبب قبول عام است
پر آنچه نامه حرف نام است
کاغذ که بود سپید چون گل
بهتر ز سواد...

...ان گو تر سخن باشد
خاموشی تو به دل پسند است
کالا ز خزینه به بازار
تا تنگ شود ره ز خزینه

...وش من نه سپهر...
آمد چو بدای تبر... زلی
خوش خوش... گل خداوند
در بار گهر گشادم از...

...ای شنونده خبردار
گردم خبرت بیاو بردار
آن موج زنم که نه کز در
گر زد همه دامن جهان پر

...شی که نیامده در نخست است
هر چند که یکدیگر در رست است
من نه هر چه خواندم ای...
اینجا همه گرد خواهمش...

...زنش... او یمن بست
گرد شراب و... [illegible]
چون... عشق... ره
چیزم نکند کسی بدین...

...تو نام کرده این راه
در وی ندهی خسوف... راه
بیرزد چو قصه را هنر بیز
از خامشی خودش نگریز

...نه کیش... تا
کش دل و جان... از ظلما
وانچه از رقم گناه بینی
گر زوی رقم سیاه بینی

...که کار ناامیدی
بخشی سیه مرا سپیدی
چون دل هم ازین امیدوار
ای خامه ببار تا چه داری

راه نمودن فرزند قرة العین ضیاء الدین خضر را که از ظلمات
دنیا بسوی روشنایی گراید رزقه الله من عین الحیوة
و عمر کاه لخضر بصحت الذات ازاره

...جاروه تا به زندگانی
هم خضر و هم آب زندگانی

...چون که نداری از خرد ساز
نی برد زمانه زمانه...

...جوی خردمند
خالی نکنم ز دو... زین بند

بازگ
زر پای رسته
زرکانی

آنجا که [illegible] راست … [illegible] [illegible]

در عیب درون خود شوی راست … [illegible] چو خود ز جانب راست … دانسته شوی بکار دانی … بهتر [illegible]

خواهی که دلت [illegible] … اندر [illegible] ز دل [illegible] … پیوند هنر طلب چو مردان … وز دل [illegible]

خضر از پی آن نهاد مرهم … کز عمر ابد بود سرانجام … لیکن بود حیات جاوید … تا سر کشی [illegible]

وانراست بباغ آسمان [illegible] … کز گوهر علم یافت افسر … و آن خواجه بود کلید این گنج … که بر تن خویش [illegible]

خواهی نامت بحرف باید … ای دو جهان راست باید … گر دل کنی بسهل خرسند … نقد به ازین گشاید

[illegible] از پس خود [illegible] … شاخ از پس [illegible] گل … کان [illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible] آید [illegible] … آن خیست نشان علم والا … گر [illegible]

[illegible] … آنگه شوی از نهایت [illegible] … چون من شوی که هر زمانی … [illegible]

[illegible] … و اندیشه [illegible] … آن به که [illegible] … [illegible]

[illegible] از هنر [illegible] … [illegible] … تا تو چکنی [illegible] … [illegible]

ور دل [illegible] هنر [illegible] … پیشه مکن [illegible] … گر [illegible] … در صف [illegible]

چون زمین [illegible] شوی شکیبا … میکوش [illegible] زیبا … [illegible] … [illegible]

[illegible] … از هر قلمی برون نیاید … زیبا نه [illegible] … یاقوت [illegible]

[illegible] … آوازه [illegible] … زان مایه که [illegible] … [illegible]

چون آمد [illegible] … [illegible] … باری کم از آنکه از تو چندی … آسوده شود [illegible]

چون [illegible] … [illegible] … [illegible] … گر [illegible]

[illegible] … [illegible] … [illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible] … [illegible] … [illegible]

111

ستمنده و به چو ابر باران

تهری زنی جنگ … در وبره گهبران بکن سنگ
د فراضه بی رنج … بهنر ز محاسبه درم سنج
د فقیر جان باز … در پیش خود از درم سپر ساز
ه مرد خنجر اشام … از پهلوی خویش میخورد سام
ن خود جدا کند پوست … ادبار گری کجا شود دوست
ی پاس اب پای خو … گنجینه بر او شکست دزد
تو به نان شکی نست … چون کار زبان فتد کمی نیست
نچه شد چو خورد باسیم … کالای بزرگ را بود بیم
و نشاط نغو ز باید … در همت سیادت افتد یاد
از قلم هنر چه جوی تی … از آب سیه سپید روئی
هر چه تر اسیار باشد … آن به که صلاح کار باشد
نشانی در غمی از خار … آن خار نشان که گل دهد بار
مجو بو سینه سوزی … کازرده شوی تو نیز روزی
ن که سر راست دار … بر بند سرش چو سر برآرد
نشتر که کار راست آزار … باشد به نیام سر نگونسار
ی که خواهی بو نج کج … با او آن کن که باکسان کرد
نوا که نوده بار زو منت … در حال بهشت بایدش گشت
دانش که تن به زر کند راست … دانگی بدهش که تا بدوش
توری که رود بگشت کلزا … هان تا نکشی اگرش خلد خار

سنجیده شوند دانه خواران … رنجیده شوند دانه خواران
مستی چو کرم بود حلال است … در باده نمک زنی حلال است
کانرا که بکینه پیچ تا چیز … خود را کشد از پی بسبزی
با داشت که نیست با خرد خویش … باز و زنی شکم کند ریش
تا پا ننهی بدست یارغا … از دوست مخواه دستداری
یاری که بجان نیاز نامی … در کار خودش ماده رامی
کن بر کف کمان درم ریز … جز بر کف کودکان نونیز
کودک ز درم شود گره گیر … پیرا از رقم سیاه نخیر
تا اگه شوی وزیر کشور … دزدی بشتی کلاه سر
چون بر سر شغل کام باشی … میکوش که نیکنام باشی
نیکی کن اگر بدی سگالی … از حسن نیت مباش خالی
نشتر که بزخم خون فشانست … از بهر صلاح ناتوانست
نشتر که بزخم خون فشانست … از بهر صلاح ناتوانست
آتش که بظلم گشت خویش … بیهری نبود بهیچ رونق
آزار کسی طلب همیشه … کازردن خلق کرده پیشه
گر دست رسد بید سگالی … رحمت نکنی بهیچ حالی
بر خویشتن انکه او ببخشود … بخشودن او جز انفرمود
مستی که ز جهه جهان بیاز … آن به که رسن بدو بیاز
انرا که سزای تیغ باشد … رحمت کنیش دریغ باشد

با آنکه جهان بود برازدست | ایمن منشین که خصم در پوست
در جنبش باد جان نگه دار | بر خارجه جرم با[illegible]

گر نیوازی بسبز فرازیست | با قهقهه لنگ چره باریست
باری چو کلنگ دار بر جای | با پاس سر خویش[illegible]

شد چهره چو دشمن ستم کار | از دی آتش سی مگر به پنجاه
با نیچه دوان نجار خیر[illegible] | از شیر بهای [illegible]

مرغی که طلبد بحلقهٔ دام | اندر خنه جان دید سرانجام
اقبال چو کار باگران [illegible] | کامرف زنند [illegible]

مردم [illegible] فغان [illegible] | از باد بگردد آسیا سنگ
بنیای عقل [illegible] مبدار | بنیا شود [illegible]

[illegible]

تا دل به قرار خویش باشد　　شمشیر به کار خویش باشد

دل را چو شود خزینه تاراج　　دشمن به صلاح نیست محتاج
بی دهشت اگر به رزم رانی　　هم بار رهی و هم رهانی

ز بازوی دل نباشد سخت　　هم سر بفزا کنی و هم تخت
آن کش به دل از ضمیر باشد　　پیلش به نظر حقیر باشد

یارا که دلش هراس پیش است　　شیر ار نه دلش چو شیر بیشه است
لیکن سبکی مکن چنان هم　　کت دل برود ز دست و جان هم

در حمله مشو مبارزان خام　　هنجار بود بیش نه کام
جایی که کند فراخ کامی　　از باجه رسیدش سلامی

ور تو بغزا شوی سراهنگ　　با سیل خصومتان مکن جنگ
لشکر نه همه دلیر باشد　　در دست سگال شیر باشد

گر خیره به جان نبرد بماند　　قدر تک پهلوان که داند
۸ گر شب نبود سیاه دیجور　　در خانه چراغ کی دهد نور

[illegible] تو ها و زبان کند تیز　　چون مایه کار هست مگریز
بر برهنه نیست جور بیداد　　کس را نبود ز دزد فریاد

چون رخت کلان خاک باشد　　از نقب زنش چه باک باشد
گر دیده ظاهرت شود باز　　در عیب کسان نظر مینداز

ور پای بیش نشینی　　آن به که شوی خدای بینی
مپسند بهر چه رایت آسود　　آن کن که بود خدای خشنود

دوزخ مطابه کند زشت　　کاتش بود اول انگشت
بفروز چراغ پارسایی　　گو راست شوی [illegible]

[illegible] شاخ سبز دلکش　　کاتش ز نبیش مکن آتش
خواهی که رسی بحق گردان　　بگذار عنان نیک مردان

[illegible] نشین که خاری　　از صحبت گل شود بهاری
گرچه بد سند کنده عود　　[illegible] زچه شد بازی دود

عطار اگرچه تنگ خوست　　مشکش ز نسیم تازه روست
با هر که نه دولتیست منشین　　گر سر که نگشت کام شیرین

شمعی که بود بروشنی دور　　ندهد بچراغ دیگران نور
دولت نه همان بود که بخند　　فلسی دو سه را شوی خداوند

مردار جهان چو در بدگیر　　مردار کشی بود امیری
دولت آن شد که دل فروز　　وز ترک امل کلاه دوز

ره امن [illegible]　　تا هست شوی بعالم است
گر فقر ساخت بار یابی　　در حجله اقبال [illegible]

در میطلبی از انچه دوری　　هم فقر بود ولی ضروری
دانی که بخاطر صوب پاک　　هر کس برسد بعالم پاک

مرد اعیه رسد پس الهی　　تو خود بجز او دگر نخواهی
ور غیب رهی گر گشاید　　اندر ز منت چهره باید

دانا همه خون جگر [illegible]　　کاهل مشوی بهیچ ره
خواهی شرف بزرگوار　　مبکوش بهمتی که دار

سری [illegible]

سر [illegible] باری دود

بودان

کانکه همی سرست است | مردم نگری دلی درستست | مفلس که درش ... است | سلطان شناسی ...

گویند که در عرب جوانی | بود دست ز نسبت

حکایت شبانی که از غایت همت تیغ زبانه
و جهانت قلم را عمدهٔ دولت خود ساخت

نجتش که باوج رهبری تاخت | همت بفلک برابر

زان پیش که بود اصل کارش | اقبال ره دگر نمود

او سبق امید کرد برکار | در درس ادب رسید

ن چرای او

چو پای حرف قلم درست کردی | دامن ... جست کردی | تا یافت از آن هنر برستی | در برد و هنر تمام د...

روزی پدرش ببرد و گفت | گاهی جان نوگشته با خود جفت | نوشند چو شکوفه جوانی | از جنت گزیده نیست ...

کز خواهی نهی سری چند | چو ... بنزای بود | کفشا که چو کرد ... کاری | جفت از نسب ... بار

گفتش ... | زاندازهٔ خود برون نهای | گیرم که ... آنچه دل خواست | نی خواسته کار چون شود ...

... | واسباب ... | آورده جوان ... اندیشی | شمشیر قلم نهاده در پیش

گفت ار سبقی کرده ارم | این هر دو نه بس کلید کارم | آنگاه ... هنر ... دارد | تا یافت که هر چه ... دارد

افکنده چو همت بلندم | برکنگرهٔ ... کنم | گر بازوی ... | هر چه آن قلم ...

گویند بهمت آن جوانمرد | بد برتر از آنکه آرزو کرد | دولت ... سایه | شد محتشم بلندپایه

نی بلکه هر چه دست ... | همت چو قوی بود برآمی | آنگه که ز من ... | این پند ز من ...

جان پاره ... | **آغاز سلسله جنبانیدن** | بر جان ...

دندان کنان ... | **از عشق مجنون و لیلی** | زین گونه ... کند ...

کانور ... | نشنیده شد آن قبیله تاریخ | نامان ... نسب افزون | بر عام ...

بشکست پدر ... | بگشاد دری میهمانی | بیگانه ... | هم ...

تا ... | آراسته ... | خوبان قبیله را طلب کرد | آفاق ز نغمه ...

...یت خوب تر شماری — اندازه هر یکی شماری
بنشست حکیم طالع اندیش — تا کار کند از حکایت بیش

...بشمار خود نظر کرد — گفت آنچه سر از شمار برکرد
کین طفل مبارک اختر خوب — یوسف صفتی شود چو یعقوب

...نکه ز گردش زمانه — در فضل و هنر بود یگانه
لیکن فتدش که چو آید — در سر هوسی چنانکه دانی

...عشق بی‌هنر نگردد — دیوانه و هوشمند گردد
اندیشه چنان کند نزارش — کز دست رود عنان کارش

...بود از نسب شماری — مانند دمی نگار خاری
لیکن ز نشاط روی فرزند — گشتند بهر چه هست خرسند

...نکته بسها برگرفتند — وآنجا طرب ز سر گرفتند
بگذشت چو دور چرخ در گشت — وان گلبن نو شکفته ترگشت

...ش بشمار نجم افتاد — زو نور بچرخ و انجم افتاد
شد تازه چو نیم رسته سروی — با بال دمیده نو تذروی

...همه شد بهوشمندی — چون مردم دیده زار بند
زیرک دلیش چو باز خواندند — در پیش معلمش نشاندند

...ی رقم ز بهر تعلیم — کردش بکنار تخته تسلیم
جهد او بیش و آنچه دانست — میکرد چنانچه می توانست

...سته گلبنی چو باغی — هر لاله درو چو شب چراغی
این نی شسته کودک چند — آزاده زیرک و خردمند

...ی ز دخت ان نور — مسجد شد ازان بهشت پرنور
هر تازه رخی چو دسته گل — بر گل زده حلقه‌های سنبل

...نه دام ما گرده — دلها ز زنخ بچاه کرده
بود از صف آن تتاج ماه — ماهی که زد آفتاب را راه

...ی که همه خدا شناس — خالش نقطی ز نقش نامش
مشعل کش آفتاب و انجم — دیوانه کنی پری و مردم

...ع کشتن جانها — بنیاد شکان خان و مانها
سلطان شکرلبان آفاق — لشکر شکن شکیب عشاق

...ن عافیت فروشان — تشویش ده صلاح کوشان
سرتا بقدم کرشمه و ناز — هم سرکش حسن هم سرانداز

...ها هزار فتنه در دهر — حسنی و هزار کشته در شهر
حسنش ز کرشمه مست و بیهوش — آهو بره‌ای بخواب خرگوش

...دان چو سمن تازه رو... — شیرین چو شکر نبات کوهی
از هر سو سه چشم دو بسته — تسبیح فرشتگان گسسته

...یب که چراغ بت پرستان — طاوس بهشت و کبک بستان
فر بود کلاله را سواره — داده مژه را صلاح داری

...نده بدوش زلف چون شست — از لی خبری و نظاره مست
معجون لبش بدر فشانی — پرورده بآب زندگانی

مستمند

چشمی

همشیره انگبین دهانش | همخوابه لاله گیسوانش
قندش نمکی لطیف داده | خوش دارش [illegible]

خورشید غلام او [illegible] | مه داغ حبش [illegible]
اندر صفت آن نگار شیرین | چون زهره [illegible]

زانو زده قیس [illegible] | هم چرب زبان هم سخنگوی
نازک چو [illegible] | خوش [illegible]

نازک سخنی که [illegible] | [illegible]
[illegible] زبان [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | چون بلبل [illegible]

[illegible] | از [illegible]
زان [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
ایشان [illegible] | [illegible]

لیلی [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

این [illegible] | دل [illegible]
وآن [illegible] | [illegible]

این [illegible] | [illegible]
این [illegible] | [illegible]

این [illegible] | [illegible]
این [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
اندیشه [illegible] | [illegible]

[illegible] | هم خانه [illegible]
طوفان [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

مستان [illegible] | هم [illegible]
[illegible] | [illegible]

در [illegible] | هم خانه خراب گشت [illegible]
مجنون [illegible] | مجنون شد [illegible]

[illegible] شراب [illegible] | [illegible]
[illegible] | از خون جگر شراب [illegible]

...ش زلف دود درود　　چون ماه و یک زیر سروش
...وگمین نقش پنهان　　میکرد کران زهم نشینان
...یده لبسان برق در میغ　　کز جور ودود داده که تیغ
...ن گشته و تیغ روزن　　دوزند دگر بزخم سوزن
...خت چو شمع با رخ زرد　　در گریه سوز خنده میکرد
...ن ز علم میسراند　　او جا کتاب عشق میخواند
...نش بنده بکل بود　　سیمای منش گواه دل بود
...ز شرم پرده میدوخت　　آتش بدلش گرفته میسوخت
...فت بمجمر از روان عود　　میشد بدماغ مردمان دود
...شق منکر که داغ نوشد　　کو مشغله بر چراغ نوشد
...زار ترکان ده غمخوار　　در چنبر ناوک گرفتار
...دو سینه جوش جوش　　میرفت دو قصه گوش در گوش
...ن سخنی بپرده میگفت　　این خاک بخون فشاند و رفت
آری که ز سینها بجوشد　　او باز کند گر این بپوشد
...ب که کلید شد زبانش　　چون بسته شود کلید دانش

می بود زتاب دیده آتش　　میداشت خرد هنوز پا سرکش
اندیشه هنوز خام بودش　　داد درغم دنگ نام بودش
از دشنه غم خراش خورده　　چون دشنه که دو رباش خورده
چون لاله جبین شکفته میداشت　　داغی بجگر نهفته میداشت
دانا رقمش نهفته میجست　　او تخته باب دیده میشست
وان لعبت درد مند دلتنگ　　دل داده بباد مانده بی سنگ
خون دل از صفای سینه　　پیدا چو می اندر آبگینه
هر چند که غنچه بود سربست　　میکرد ز بوی خلق را مست
بوی که زنافه در تک پوست　　پوشیده چگونه گردد از دوست
مستی که کند عبیر سای　　انگشت برد بدو گواهی
یاران که بهر کناره بودند　　در دیده دران نظاره بودند
بیننده بنقش چینی از دور　　ماشی بحساب خویش مسرور
این داشت فسانه را نهانه　　او گفت حکایت آشکارا
باشد چو خریطه پر ز سوزن　　بندی و دهنش بند زر روزن
بر روی محیط پل توان بست　　نتوان لب خلق باز نابست

پرده برداشتن دمهاد سر دار از روی لیلی و دیدن ماه زیبا

پرده گیان کاه شمه از ان پرده دریدکی در دماغ بدر ش... دمیدن و زود روان کردن سر از ده و دیده لیلی را و ... چون در کار فتنه سخنان در گوشه صحبت پای در...

...ن رفت بگوش هر کسی راز　　از هر طرفی بر آمد آواز
...ار از جوانی فلان گه ای　　شد شیفته فلان بی ای رو
...مکتب عشق شد غلامش　　خواند شب و روز لوح نامش
...مقصود دل ای ز نکتهاست　　وان درس معلمش بهانه است

صد رخنه دلش ز خنجر غم
صد سوخته نخالف آهنگ

زد هر چه شنیده بود یکرو

پای در گل کردن و اندوه بسیار خوردن

کامد خبرش که بود بیهوش — کاموخته میکند فراموش

تا گفت ز گفت و گوی او باش — بر [illegible] لیلی از سخن خراش

زان آتش و [illegible] رسید — وز مهر زنش زمانه ترسید

گشت [illegible] دیده پر نور — از دوری تو باد چشم بد دور

هر کاسه که خوان دهر دارد — پنهان بنواله زهر دارد

هر نافه خوش که بوی مشک است — بیدار جگری [illegible] سرشته است

خاصه امید نیک بایان — از عالم و عالم آشنایان

چون اهل [illegible] غایت — [illegible] طلب [illegible]

مقصود [illegible] که جایی — دارد نظری بر آشنایی

تا ماند [illegible] زمین [illegible] — انباشته به دریچه سیل

کم خور غم [illegible] ناتوانی — اما غم عشق ناتوانی

این تن [illegible] — آلوده چرا شوی بهر خاک

صوفی [illegible] مجلس — [illegible] پیاله بروی

آنکس که کسی ز کاسه راند — تا خوردن [illegible] چه داند

[illegible] جهان [illegible] — حرفی نکند کسی به [illegible] نام

نیک [illegible] باز دارد — بدر از گمان که باز دارد

[illegible] — لب بسته و خون دل گشاده

[illegible] — روزش نبود [illegible] آتش تیز

زین قصه [illegible] سرای

تا [illegible] شرم اغیار

فرزند [illegible] نهانی

آنی که جهان [illegible]

مرغی که گلی که در بهار است

آن پرده که در هوا کشیده است

تو ساده [illegible] تنگ دل

[illegible] غمان دل است

ترسم که چو [illegible]

آتش که [illegible] افتد

کین مرد [illegible] بگیرد

جای منشین که چون [illegible]

چون شهره شود [illegible]

عشق [illegible] صدق [illegible]

گر هم [illegible] کار دانان

[illegible] نیک خواه

زان غم که [illegible]

[illegible]

...ت کو ...

... پدر و حال فرزند

... برون سخن زاند

... کنج ... تنگ

... زآه آتش اندود

... سایه ...

... که سینه را بکاود

... حال میزیست

... چون درخش میکرد

... پری ... حصار

... جان لعبت

در گوشه صحن کنج دیوار

... نهفت چون گنج

... دهن را

... غم ... بی سپر ...

... لعل را ... نشینش

... سیل غمش رسید بر فرق

... بر زمین فتاد ...

... چو باد کوه ... کود

وان گرکن ... جای ...

کم شد ز خجالت ... افکند

خواند پس ... هر چه خوانند

میداد ز گریه ... رنگ

خون ... پرداز

گاهی غم ... سایه میکند

خونابه ز دل برون تراود

واز مردمی خیال میزیست

غم را به درون ... میکرد

آن راز نهفته که ...

فرمود که سرو نو بهار

مه را ... بند کرد ...

زناله که عاشقانه میزد

میخورد ز آه ... بدل نار

چیزی که نه کز دل ... دارد

باز ... که دانی

هر چند که مادر از سر سوز

لیک آنکه درا ... یار ...

خراب شدن مادل در دعشق و ... با ... در کو

افتادن و خبر یافتن ... سوی آن بیچاره و بدن ...

آب دیده و با ... سینه ... سلسله در پای مجنون کردن

و زنجیر گسستن ... پیش مادر آوردن ...

میداشت ... خویشتن ...

هر دم ... ایش ... جگر ...

خارزن نه کسی خراب ... نیش

از پرده برون فتاد چون ...

بر خاک ... گرد ... آب

خلق ... دوان ...

آنی ... می خورد

در دیده ... میریخت

زین گونه بچاره که داشت

بیرون شده کرد پیرهن پاک

برداشت ز خانه راه صحرا

هر کس ز لطافت جوانیش

گفت ... نهفته ...

پرده چو گل شود ...

دیوار ... پا ... کرد ...

آتش ز لبش زبانه میزد

میزد ز نفس ... سینه ...

و اندیشه به دل ... دارد

می بود بمرگ زندگانی

می بود ... شب و روز

با مادر و با پدر ... کار

در حجره غم ... دارد

در در ... زدید

میکرد سرود عشق ...

... نشسته همی ... چو ...

و الماس ... سینه ... کرد

و ز دیده ... لخت ...

میکرد ... ناتوان ...

وافکند ... از زمین خاک

چون خضر ... سبز ...

میخورد افسوس زندگانی

[illegible] میداد / وآتش بجگر [illegible] میداد
با وحشت [illegible] / دیوانه ز خویش بی خبر بود
هر روز [illegible] / زان [illegible] قصه [illegible]
زین غم همه [illegible] گذشتند / کز آن [illegible] باز گشتند
بردند خبر ز روزگارش / سوی پدر بزرگوارش
زحمت [illegible] / عشقش [illegible] کرد
زان [illegible] نکند [illegible] / مجنون [illegible] قیس گفت بندش
پیر از خبری [illegible] / ره نعره [illegible] از درون جگر [illegible]
بر یاد جگر [illegible] چشم تر بود / گشتی به [illegible] گوشه [illegible] بود
[illegible] / کو [illegible] نمانده جای [illegible]
غلطید [illegible] خاک تیره [illegible] / وآن گم شده را [illegible]
بیچاره [illegible] / همراه [illegible]
چون گشت [illegible] کهسار / از کوه [illegible] نالهٔ زار
دریافت [illegible] / از زمزمهٔ هزار دستان
در گرد [illegible] خالی / در دامن کوه [illegible]
چون چشم [illegible] / شد سست ز [illegible]
دید [illegible] چراغ [illegible] / و [illegible] از [illegible] خویشتن [illegible]
خم گشت [illegible] ستم رسیده / مالید بپای [illegible] پسر دیده
[illegible] / بوسید سرش [illegible]

[illegible] بنظاره شتاب [illegible] / [illegible]
میراند ز آب دیده رودی / میگفت چو بید [illegible]
چون گشته [illegible] / داده سفری [illegible]
رازش به زبان عام کردند / مجنون [illegible]
تا [illegible] کرد / از آسیب زمانه [illegible]
زنهار [illegible] / بستش [illegible]
گر در پی او شوی به پرواز / باشد که [illegible]
خون از جگری و دیده [illegible] / [illegible]
از [illegible] همه [illegible] گرد / [illegible]
وآن مادر دردمند [illegible] / کان [illegible] شنید [illegible]
روی از دل ناامید می کرد / پنجه ز سر [illegible]
می رفت ز سوز دل شتابان / [illegible] دکان [illegible]
از [illegible] آن [illegible] کام / افکنده [illegible]
میگفت [illegible] / [illegible]
دل را [illegible] / [illegible]
چون [illegible] دیده [illegible] / بنشست ز گریه [illegible]
چون روی [illegible] فرزند / [illegible]
پر از جگر کباب گشته / [illegible]
میریخت [illegible] / [illegible]

اسکندر [illegible] سوگواری [illegible]
کای پسر [illegible] بدریه [illegible]

146

...ان چراغ دیده
...نا و بر تو این بار
...سرم که اشتی چهر
...بنا این تن سفالی
...که شب هم در چنین سوز
...سیل با نجه بر گل خام
...ست پی از کمان سخنم
...زن خانمان وی بکه بوده
...کار جان رسته هم فروختی
...شن که بستانی جوی دارد
ور زمانه ... برانم
...انه باز آ
...نی

ای میوه جان ... دیده ۱۲
سودای که کرد با تو این کار
بر پیری من نداشت مهر
غمخواره تو باشیم بالین
روزی شب آرم اندرین روز
هم چهره خراب گشت هم بام
وز زلزله شکست سد ز چشم
باشم ناخق از برای این درد
تو نیز بسوی آن چه کوشی
روغن ز تنش چه روی دارد
تو رشته چه می بری بکام
ای مرغ دراشیانه باز آی
جو نیم لبی ولی نبستی

با آن خردی که داشت راست
باد که ز رسید در چراغم
بودم به کمان که گاه پیری
گردد گشت از بن سفال بر درد
در باب که عمر بر سر آمد
جنبید درای کاروانم
پیری هوس جوانیم برد
جنازه نه بس است تلخی دهر
شیری که خوابش نیست
گر مایه ساز زمانه کاری
هنگامه دلم بسوی بند این
بشتاب که تا درین غم آباد
وان مادر تو که در فراقت بنشست

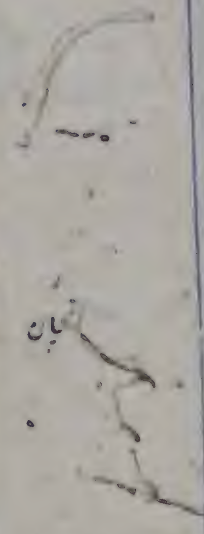
چون ورد ... قامت
آن که بسینه کرده است
مونس شویم بدست یکبار
پیش از تن من سفال تو خورد
طوفان اجل بسر درآمد
هودج طلبید ساربانم
مرگ آمد و زندگانیم برد
در کاخ جانی تو عاشق
تو رشته چه ...
کسل تو بانجت یار
دل تنگی من ...
پیش از اجل رسی
او هم ز غمت چو من

...بیند که بچه از جمال تو دور
...ین درد که در هوا نجنده است
...بند تو همان بود که چندان

بی دیده شویم بلکه بی نور
بنیاد دلیسی خزینه کنده است
بینی بجمال ارجمندان

مادر دو تیره روز بی کس
دانی که بنای خاک است
تا کیسه تو نکرد خالی
از وقت عزیز عیش در کش

یک دیده توی بچشم باکس
پیمانه حیات مادر است
شو بر سر نقد خویش حالی
یاران عمر عزیز را کنی خوش بس



[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

گر زانکه ... | تمر ... | آن ... قیمت ... | ...

[illegible] | بیگانه مشو ... | بیمار ... | بیمار ...

زنار ... | هر که ... دست ... | زانده ... دست ... | ...

[illegible] | ... | ... زبان ... | ...

آن ... | ... | ... | ...

گر ... | ... | گریان ... | ...

[illegible] | پیروز ... | لیکن ... | ...

[illegible] | ... | ... | ...

[illegible] | ... روز ... | ... دست ... | ...

[illegible] | ... | ... | نایافته ... جهان ...

[illegible] | غم ... | ... آسمان ... | گو ...

آن به که از دولت ... | لیلی است نه آخر ... | نشنیدم تا بچاره ... | تا ... بیگ...

لیکن چه کنم که نفس ناکام | از حیله و دم نمی شود رام | بر دل که نه باز ... | اندیشه ...

گوشم که بجهد گاه و بیگاه | در خود بندم خیال را راه | بار افکند آسمان ... | در ... این ...

خود گیر که از بلا گریزم | در بند قضا کجا گریزم | بیچاره وجود سست تدبیر | ... نیست ...

نامرد ز رشته جست نتوان | وین رشته ز خود گسسته نتوان | آن روز که بود مردم آزاد | می بود برای خود دلم شاد

دانسته که نه به فراز جوشم | آن هم نه به اختیار خوشم | کس را بمراد ره نیفتد | مردم به هوس ز جه ...

رستی گل اگر بخنده خوش | خندان ... برآتش | انگشت سیاه را چه چاره | از سوختن هزار پاره

لیکن کمی چو دیو را بند
دیوانه ... چو بند
بی دیو دل ... از خوی
مردم شو و راه مردمی جوی
تا بو که زعون بخت پرنور
... شود زرسته با حور
مجنون چو نوید کار بشنود
نیست ... اندکی زود
با ... گفت گریان
کای ... با دل ... بریان



...شده دست مشکل — هم بر غم خویشتن بهم دل
در بادیه گشته بگر باب — از دیده خویشتن خوراب

...از خود تهی شدش کار — خورده ز نکاوی خود خورد باز
گیرم همه باغ راحت انگیخت — مجبور بود بسر دویدن

...ش را که فرمود — کو از تن خود بر آورد دود
چون هرکس از برای کاریست — زاندیشه برون دگر شماریست

...نت آسمان نداند — واند جو در این شکنجه ماند
توسن که نکرد از روش رام — هم رام شود ز رانش سرانجام

...و دست خویش بودی — کار همه خلق پیش بودی
چون نسبت مردم آنچه زاید — تسلیم شدم بهرچه آید

...ی جان تعالیم ...ت — جان بدهم و بار بدهم آنست
با هم سر او شوم با قهر — تا در سر کار او کنم سر

...درمی چه پرور منا — من کو سر تو توا فهرتنا
زین گونه که بهر من دویدی — آزرده شدی و رنج دیدی

...کم نکنات از سر بیتا — ور تو نخوری غم دگر کیست
زین گونه که بهر من دویدی — آزرده شدی و رنج دیدی

...گه نشست بر دل ریش — برداشتنی است لابد از پیش
درد دل خسته را دوا کن — وان وعده که کرده وفا کن

...ت بد که سخت کوشد — کالا خرد و درم فروشد
نوید بدر طبیب جان — گر درد رسید دردمندان

...چاره کند که تا تواند — دیوانه بماه نو رساند
مجنون بد شفیعی خیاست — شد با پدر و رضای او جست

با هم دو سه تن کشش زمانه — رفتند ز دشت سوی خانه
گوینده حکایت آنچنان کرد — کان خسته چو با پدر روان کرد

تنبیه کردن مادر دماغ مجنون را بداروی تلخ نصیحت واز درد لفظ شیرین زبان مفرح سوی او ساختن

...بسر خوش ...زه بخورد — نزدیک بمرگ از خود دور
مادر چو بدید حال فرزند — بگسست ز دو ...بندش از بند

...سینه جو داوان سرش را — تر کرد بگریه پیکرش را
که جامه دریده بهر سامانش — که از مژه دوخت چاک دامنش

...زین نفسی بسر کشیدش — پس جامه پاره بر کشیدش
بشست از نم دیدگان نخستش — وز مشک و گلاب باز شستش

...وانگاه تنش چو نقش جامه — آراست بجبه و عمامه
زین لابه گری چو باز پرداخت — گرمی سوی مطبخ خورش تاخت

...آورده ز راه ...مالی — مادر نحنی چنانکه دانی
میراند مگس ز روی خوانش — میداد نواله در دهانش

...جنون که ...سرشت — زاندیشه کام خاطر داشت
میخورد ز ...روی مادر — نی لقمه که شکرهای آن ...

زین غم چرا اقرار برنیست
غم زان منفعت باز بیرنیست

بیست زمردم

چون نافه ز مشک ... | ... سر ... | در پیش نشست ... | گفتا که ...

تا زاده شد از ... | ... ز جان ... | ... همه عمر ... | کم زانده ...

از ... داشت ... | ز آسیب زمانه تا ... | و اکنون که ... | کافوری گشت ...

... چو ... شد ... | و آمد تیز ... | ... که در جهان ... | سوزد ...

... که کس ... آن ... | ... که ... | زندان که ... | ... کنند ...

... که ... از دل آرام | کو ساله ... | ... اگر ... | ...

... | ... | ... | بیرون ...

... | بندی ... | تا ... انجام | از کام ...

... | ... | ... نشان ... | ...

... | باری ... | ... که ... | ...

... | ... | گفت ای ... | ...

... بلند ... | ... | ... | ... همه عمر ...

... | ... | ... از هوش | ...

... | ... | ... | ...

... | ... | روزی ... | ...

... | ... | ... | ...

... | کشتند ... | رفتند ... | ...

... | ... | از راه کرم ... سازی | ...

... | ... | ... | ...

118

…ریق نگاری میرفت سخن بهر شماری
هر قطعه چو تیر خود بپرداخت هوای غرض غرض در انداخت

…آن دو بس ناخیز میکرد عبارتی شکرریز
کانزد چو نبات دهر بر ساخت …لطایف بهفت جفت در باخت

…همه را بزند کانی از جفت گزیده جفت دانی
چون هست چنان امیدوارم امید خود از درت بر آرم

…ت که …ینه است مادر و صفا در آبگینه است
گوهی بزبان خود که گفت تا که هر یک ما شود جفت

…هنری که در زمانه هست از همگی هنر یگانه
گر پیشه بمهربانی کرم وامادی او نباید شرم

…بو کرد هنربان گوش از بس خجلی بماند خاموش
بر خود قدری چو مار پیچید وانگه بجواب در بسنجید

…لم که میهمانی ورنه کم از آن هنر که دانی
ز رگاه گران کسی برنجد رنجیده شود کسی که سنجد

…نه آن زده باشد بیهوده بیاد باشد
تیری که نه بر هدف گراید آن به که ز قبضه بر نیاید

…ز نفس ناسرانجام ما را بلقب کرد بدنام
دیوانه و مست لاابالی وز حرمت زمانه خالی

…تنگی فتاده در ننگ وز ما تنگی خورده سنگ
خلقی از خبرش گمیجه در انگشت گزیده دست بر سر

…ند حریف ناخردمند در خورد کجا بود به پیوند
چوری بسته داد سوان لولو بو حل نهاد خوان

…مر با بدست پشتی … تیم رضا بتو بخوابشی
آشفته که حال خود نداند بیمار … بس کی تواند

…که کفایتش نشیمن است نیروی تعهدی کمین نیست
در دیو دلان توان نباشد در دیو چه استخوان نباشد

…ند چونی ستون تا خفته به اندرون خانه
آن زه که ربند کمانش از کار دیوی که ز تندی شود …

…گر شیر شدست … ارزست چو نام ناتمامش
مردانه توانش نام کردن گو بار کسی کشد بگردن

…نهی بهر زه رو بهی کش غم نخوری داد و بجو سهی
وانگه بخدایی خداوند از … عقیده خورد سوگند

…نشوی گشاده نادر کانار زبان زند شمشیر
چو نیزه لعبت چو خورشید بار شد باز بسوی جفت ناامید

…ته بگو به زن گفت کین سوخته طاق ناز ازان جفت
…م خازن آن خزینه سیم از آهن تیز میکند بیم

…رفت … زین سوی … بود …
این پاره که نی بهار زهی ماست ز اقبال تو یی تری شود راست

ادرد

داد بود بشوی

این بار دگر نه بار دوری تا — زاقبال نوی که زو شود راست — چون بست [illegible] — ما گر [illegible]

آن دشنه که لب ز نوک [illegible] — کی گنج درو ز ان خود خوش — دو باره [illegible] باشد [illegible] — شیفته [illegible]

بستن که گرفت شیفته [illegible] — سالار [illegible]

شمشیر کشیدن نوفل از جهت مجنون و در گاه
لیلی که کینه آراستن و در قتال مردان
سپاهی تمام کوشش نمودن شده

شه خوانده [illegible] — زین [illegible]

کاین بهر [illegible] کشته — ز ره باده [illegible]

چون شنیده [illegible] نوحه — شه گانه که گفت باد — شیفته [illegible] آن که به چپ [illegible] — کار عشق خسته

گرد آنچه ز چاره کردنی بود — نامه که گفتش [illegible] مختصر — چون از طرف خلافت یاری — چون [illegible]

نوفل [illegible] چراحی خوی — آن آنده دو صف بان او چنان — اگر کس کاش ز دل [illegible] پیکار — در سلسله [illegible]

[illegible] کشیده — هم شربت عاشقان چشیده — افسانه قیس کاتش او جست — هر لحظه همی شنیده

چون حالت پیر دید حالی — کی از زده تنگ خانه خالی — بنواخت ملاطف [illegible] — و آن [illegible]

[illegible] شکایت اندوه — هم [illegible] گرد خانه پرده — چون کار [illegible] نیاز — جهت [illegible]

اندوه غم از [illegible] — وآن مصلحت از خویش [illegible] — قاصد طلبید و داد پیغام — سوی پدر [illegible]

کاندیشه آن کند [illegible] — دیوانه [illegible] شود [illegible] — گر گفت [illegible] درین [illegible] — گویم سخن [illegible]

شد [illegible] پیام [illegible] — تا شد [illegible] — بگشاد [illegible] آتش [illegible] — پس گفت جوابی آتش

کافسانه [illegible] درین [illegible] — کز پرده [illegible] برآرد آواز — زهره به سلام کس نیاید — [illegible]

آید به عطا [illegible] — پروانه شود [illegible] — دیوی که بود [illegible] — کس [illegible]

[illegible] — [illegible] آن نگار [illegible] — [illegible] — [illegible]

[illegible] کشتی [illegible] — از بهر صلاح جشم [illegible] — [illegible] نوفل [illegible] — مهتر [illegible]

افتاده [illegible] — جائیست درین میانه [illegible] — دوباره اگر درین بهانه — ما را [illegible]

شاهین

کباب
خاسته

...گوشت شیر و باختن … مغاور بوم در جوار بیشه‌ها ۱۵
بیک آمد و باز داد پاسخ … تو فیل شده شد آشیان پیچ

...شکر طلبیده بار کی خواست … بیرون قبیله شد صف آراست
نوبتیان حشم گران شد … شان نیز کمین برون دویدند

...شت از دو طرف ره انتشر … آویخت همه شیر با شیر
هر تیغ زنی بجنگ جوشنت … هر باد دو رو دروده مشکست

...شکر دست ... بحشم باریک … جاسوسی سینهای تاریک
وان نیزه که خون جلابیان میکرد … ...ی را بجگر نهان میبرد

ابروی کمان کرشمه انگیز … ناوک کمینش چو غمزه تیز
پیکان جگر شکاف میکرد … می‌داد زبان و دل همی برد

...ک آمده جان ز سینه میسفت … بر نیزه نیستر پای مرکبش
بر رسم عرب جهانده ناورد … میکرد و پست نیزه مرد با مرد

...ست پده مرد دلیری … تو فیلیان چو تند شیری
هر سو که فکند تیغ پولاد … گرد از تن هر مرد گردن افتاد

...ان کینه که بیداد تیغ میسفت … کمبغه دو رویه تیغ میرفت
تملق سوی ابعت حصاری … فلک آمد از آن ستیزه کاری

...افکنده بتماش ... … در سوخته به که خانه بیران
چون فتنه خواب نازدانی … آن به که کنیم فتنه در خواب

...ریزم سبک ز خون بیلی … در خاک روان کنیم سیلی
آنکه ز جهان هیکشت کم نام … غوغا زده سوی کبر آرام

...هم زحمه فتنه بسته کرده … تم دل زکر ز در بسته کرده
هم نکته مجنون اندرای راز … دل سوخته دور و نه پرداز

...درسوی آن سپاه رسیده … نالید ز جان غم رسیده
رمزی که شنیده بود نهفت … بگریست نخست بعد از آن گفت

...چون شاه از آن خبر شد آگاه … بر زد ز درون دل یکی آه
بر میر سپه دوید جوشان … چون سیل که در رسد خروشان

...برقت شاه بر کشش ... … میسوخت زنا مکاری ...
گفت ای همه مرهم تو از بر … باز آ و ازین ستیزه باز آ

...این ... که ... تلخ … ماندست شب از این ملاسنج
کو بند ز غصه مهتراتش … کاهسته کنیم بر کرانش

...جنی جو دو ... ز جهان بر افتد … این شعله ز میان بر افتد
ها تا نشوی کنون کمانگیر … تا در نرسد بجان من تیر

...شیری کاچه ز لی که بر من آمد … بر جان ز در رخنه من آمد
بر خصم مکش بکینه چو بت … دیتی که ز خون دوست نو بی

...ن تیر مزن بدشمنان نیش … گر زد ی دل دوستان کنی ریش
چون جامه بخت من کبود است … از کشتن مردمان چه سود است

...و یاریم و سر سپرده بکارم … اقبال ترا چه رخنه دارم
روز بد من مراست از پس … تو گردی از آن خویشتن بس

صنم

تنگ

[illegible]

مهمان خواندن مجنون زاغان را در خانه
خشم آمدن زن ... [illegible]
از خانه بیرون کشیدن

[illegible]

جون ... [illegible]

[illegible]

...ن کشتنی آست | از تیغ تو خونم آزمایست / چشمم بکشی اول ار توانی | گر سر ببری الحمد لله

...ده جوان نوز بیشم | رسوایی چشم خود نه بینم / زینسان عتاب تلخ ... | هیچ بود جگر ز شور تلخی

...سره که بود یارش | حیران شده در طریق کارش / زان شیوه که عالمی عجب دید | ...

...ای گر چه بود پاک | وز چهره شد هزار دل چاک / گر تو ز حیات سیر گشتی | در کشتن خود دلیر گشتی

...بود سره تا ... | چون چند رنج آشنایی / آن دیو بود نه آدمی زاد | کزان ده و دگری شود شاد

...دیده رخ بودت | چشم آنچه نمود می نمودت / گر دیده بود جفاکش ریش | معذور بود ولی میندیش

...که دو ... نشینی | رویش بکدام دیده بینی / مجنون که شنید نام دیدار | کز کشتن هزار جان خریدار

...در قفس شد چو مست ... | زو زمزمه چون هزاردستان / زان رقعه چو دید ... گفت | میگفت ز دیده اشک میریخت

...خودش چو وقت خوش | بر وا شد ز ... / او رفت چو باد بی سر و پای | همره شکفت ... بر جای

...وی ... باید نالان | زان مرغ رمیده دست مالان / گر آن هزار ... | شد تا بدر سرای لیلی

...شنیده زار | بر گرد چو ماه و سر بدیوار / گفتا که تو کیستی درین روز | ... چه کنی درین سوز

...ده منم درین جهان بس | زین کار شگفت چون کند کس / تو ناله مکن که خسته مائیم | ... کز دل شکسته مائیم

...یار عسس ز مهر ... | چون دید ز روی ... / گفتا منم آشنای یارت | ... خبری ازو بدستت

...چو شنید ... نام | غلطان بدر آمد از سر بام / بوسید بصد نیاز پایش | پرسید بلطف جان فزایش

...ای سخت بدین ... | از بهر خدا اگر راست گوی / کان گم شده را چگونه دیدی | در صحبت او چها شنیدی

...آفتاب چون ... | شبهات بدیده خواب چون ... / دل را بغم که ... پاره | غم با تو که ... میکند ...

...چون پیش بست | رویش ... سرخ زنگست / اندیشه ... کمانش | افسانه کیست بر زبانش

...چه شوی برای آن ماه | گرچه نکنی برای آن کار / او یار منست یار تو نیست | وین کار منست کار تو نیست

...ی ... سوز انگیخت | از دیده در رقیب ... / گفتا که مرا ز ... | کامی لاله خوش ... بر کوه

اشتر بدو زمینه او نو قبال
خشم کرده ز عشق او داغ
چون کرد هوس بیابان چیبال
پس باز گشاد چشم را گشت
ز دوست گرفت بیش بیش
یار خانه تو زدید من نشانه
روزی که رسید نوید دادر
وانگه بدو دید خود بدر کرد
لیلی چو دید شکم را زد
او نشانه را آن که بگذشت
خسرو زد اش بی نگار
تو شمع کشی نهال بی شبه
کان سوخته شراب سیه
از تو نیابانی چه حرمان
چون یکی یار از نشان سی
باز از وصل خود بزد تیج
میگشت یکی که صحرا
لیلی او میش ای خود و دام
ابر پیش زده بر نشانه

ز دوست گشتن مسلسل
یکجا زده غمزه زاغ
آزاده چشم امید پوشش
از دیده چو ن گشته بگشت
افتاده بپای از خویش
ای او چو من و تو دوست شناسی
باد دست دوده چون گشایه
گاه پس که بدیده دوسیه
آه قدری از شتیج باید
گرد سر آن رفیق بگفت

چون گشته ره ده بود بجیبش
این سوخته یار نایدی زود
نا یدید ده بسیاری جان خنده
چون به عقد بی چیستانا
گفت ای پسر این بکار دو جوت
او با جو مرد مست پرتوه
بشنیده هوست پا که پیش
کان گوهر که نا شکسته است
با من زشت کجا بیاید
شرمنده شد از حق تماشی

درار شدن قلم گیسوی لیلی بر مجنون و زنده داشتن مجنون
شبها و فراق را بخیال لیلی و روشن شدن مهر نوفل
در آفاق دو سیری روز مجنون و لرزیدن
پدر پس مجنون از مهار سرد بسر و نوفل کرم
مرد قبیل گریختن و گرم روی کردن آن مهمان
دگر با کرم شمه نسبت خود را که در پرده حیا
افتاده سایه پرورد با مجنون یار گشت
آخر قرآن دادن و محنت غرق شدن ساز او
مجنون و بیش از استعانت رجعت کردن

بگشت مرده بود م
آن روز زبان شب
تا فخر زده روی ده
طاقت ...
تن زنان گفته
تو نیز مشو ز مرده
شرمنام از خانه
وان دیده بر چشم
شمعش زده
قلطی بعقد زبر
وانگه ز بر ده شر
زنامه صبح نیان گ
او زنگ نشیند ی
تنهی ز دامن و مر
آن قدری به شدا
زنجیر بریده رشت
چون فخر برده شا
دیوانه ز بوم ده با
نوروز مرگ ...

ادهمت

[illegible]ف ز خوبان یار — خورشید ان منیر ز خوبیت کار
[illegible] نموده باشد — در هش پیکان جگر نه باشد
[illegible] سید از باغ — کلمرغ شود ز سیلی زاغ
[illegible] بی دیوانه — در بان غریب خویش جویان
[illegible] سینه جگر سوز — شب رنگ شده ز رفتن بهروز
[illegible] جگر و مژه بیک راه — و زنای جگری شده جگر خوار
[illegible] آن یگانه — کاندر همه دهر شد فسانه
[illegible] ز آل اندیشه باز — منیخت نو دشم هم بعید باز
[illegible] سروتن ز سنگ خسته — بچهره درزم و جبین شکسته
[illegible] هوا جو دود گشته — پس نقش ز زمین کبود گشته
[illegible]م من به چراغ دیده — تو از من و من ز تو رمیده
[illegible] تا علف چراغ باشد — نی از پی سینه داغ باشد
[illegible] بکار تخت نا شاد — شاخ خشکم بدند شمشاد
[illegible] نه کنی تو در بلائیم — دیوانه تو نیستی که مائیم
[illegible] که ناز ده کنم جست — در جستن من عنان مکن سست
[illegible] نه مده بدیو خود را — بگذار ز دام دام دد را
[illegible] که بر شه نه عود باشد — هیزم بود ارچه عود باشد
[illegible] شاخ رسیده کش تو بنه — نی سایه باد نی وسنی بر
[illegible] عشق دل به هوا نیست — مه در شب تیره آفتاب است

ای دوست کرده یار دل شیفتی — دشمن بلا مت زینی با
گوی که بحال افتاد ز پیش یا — حالش بجه شان بود بیشی
مسکین پدرش بچاره سازی — گوشم ز خویشان گداز
هرجا که نشست زار بگریست — ای گریه زار در جهان نیست
روز طرفش شب سپیده — خون جگرش بلب رسیده
روزی ز زبان راست بازی — در گوشه چو برسید ازی
زان کو نه شدست نو فاش — کان دل سیه خو گشت
پر از خبری چنان دل انگیز — بر سوخته شد آتش تیز
پیراهن پاره پاره چون گل — خوانه پیکان زدیده چون گل
اول ز دو دیده سیل خون راند — وانگه نمک از جگر برون راند
دارم دل خسته زرد پرورد — درمان غم تو نیست بدین درد
دانسته بدم که روز پیشتر — گرد آورده ام باب پیکمیری
تو دست گرفته از نی حال — مسکین دل اگر درت بدنبال
دریاب که عزم کرده گردم — نزدیک شد آفتاب زردم
انگار گل نزاخزان ببرد — وان هم نفسی که داشتی مرد
یاری که نیایدت در آغوش — آن به که ز دل کنی فراموش
بیدار شد هر ز میوه مایه — یاری بودش فراخ سایه
گر حیفت شدی علاقه زر — باشد که بنودی این تحسر
تو فخر که بهر نسبت منسوب — دارد پس پرده دختر خوب

دردی که ز کوشه جگر خواست
از بی نمکی همه جگر خواست

در گلشن حسن سرو چالاک — چون قطره آب آسمان پاک
چون بود و یک [illegible] — [illegible] شیشه گشتن پنهان
در دل همه صحبت تو جوید — وز شرم بروی او نگوید
گر هر [illegible] — [illegible] شده‌ان [illegible]
در خود زنی از خلاف [illegible] — ای جان شده گریزان [illegible]
[illegible] — او را بکشد ز سر بجنبید
[illegible] چو فسون [illegible] — گردانم سخت دیوانه [illegible]
در خدمت [illegible] تمام — از خط [illegible]
با آنکه [illegible] غمان [illegible] — از رای تو [illegible]
تا آن تن [illegible] — [illegible] تمام [illegible]
[illegible] از جهان جوانی — [illegible] آتش دل [illegible]
بشنید که [illegible] — گرد به ره گفت [illegible]
گشتند [illegible] — رفتند بسوی خانه خرم
صد گونه [illegible] — در ها [illegible]
از کوه [illegible] — وز عود [illegible] نقل آنچه باید
[illegible] بیان منظر [illegible] — [illegible] میهمانی
[illegible] — در [illegible] نشانه
هم [illegible] — [illegible] خود [illegible]
[illegible] — [illegible] آن [illegible]

خورشید [illegible] خدیجه [illegible] — [illegible]
زان شرم فتاد و دیده [illegible] — [illegible] بیان
پرسید خبر تو گاه و بیگاه — هم معتقدت [illegible]
هم داد امید خاص [illegible] — هم [illegible]
گفتیم بتو غم نهانی — از ما سخن دگر [illegible]
میخواست که از درون [illegible] — گر خلاف [illegible]
کو [illegible] که بود آن خطاکار — با مادر و با پدر [illegible]
در پای [illegible] فرزند — گفت ای دم [illegible]
گر دل [illegible] چالاک — پرورده [illegible]
اینست چو خواهش الهی — تن در دادم [illegible]
رفتند به خانه [illegible] — سوی [illegible]
[illegible] که خاطران [illegible] — پیش آمد [illegible]
[illegible] ز طرایف [illegible] — [illegible]
اسباب نشاط مایه سور — شد [illegible]
[illegible] خبر شد آگاه — شد با [illegible] منزل [illegible]
اشراف قبیله را طلب کرد — [illegible]
[illegible] — [illegible]
چون نافه گشاد [illegible] — [illegible]
در جانب [illegible] آواز — [illegible]

... نالهٔ خوش آهنگ / در حجره رسید ناله تنگ ۱۸ شد باده بخانه حصارش / چون گل ز نسیم نوبهاری

... بدنی بود که مجنون / مجنون کن صد هزار مجنون — هر کس بهوس نگاه میکرد / مجنون نهانی آه میکرد

... صفت جان میکند / مجنون سخن از خیال میکند — هر کس گهری خریده میرفت / مجنون ز سرشک دیده میسفت

... ز طرب نگار خود بود / مجنون بهوای یار خود بود — هر کس شمعی بسوز برداشت / مجنون همه سوز در کار داشت

... سرخوش ز باده مستانه / میخواند دعا بساز و زاری — او تشنه جام دلش میخواند / از حسرت هلاک خویش میخواند

... بسینه باده خواه / ماه شسته کرده دست از آن ماه — بیرون دوش میزد درون دل تنگ / من حاضر و دل هزار فرسنگ

... شغل برز دوش بی کهر / بیرون ز تو نازنده درون زهر — میخواند از آن نگار هر کس / او سوخ لوح و نسبت بس

... ز طرب ترانه میزد / او ناله عاشقانه میزد — از هم نفسی که دل نفور است / عشرت نه پایدار چه خوش است

... ینه که ساز و ار جان است / بر ستاره پر نوری زبان است — سیراب کرشمه نشیندانی / ز مهرش بود آب زندگانی

... بگذشت خوشه چینی / خار و خسکش نگار نگینی است — چون ناکرده عروس جلوه نور / در پرده مهد گشت مستور

... کر فشان برآتش / زانجا بطرب سرای شاهش — در پرده عصمتش نشاندند / صد پرده بدامنش فشاندند

... ون شد که آنکه خورم و شاد / همخوابه شوند سرو شمشاد — مه در غم آنکه کی شود جفت / دیوانهٔ ماه نو برآشفت

... زخت شهی بیک فرو جست / بر روی زمین چو خاک شد پست — از بس که گریست سینه پر تاب / شد نقش بساط شسته از آب

... یوانه بدرد خود گرفتار / حیران شده ماه نو در آن کار — ای و همه شب غنوده زان سوز / ای لعبت نور بخت بدروز

... ب گیر که ابر نوبهاری / بگریست چو عاشقان بزاری — از باغ نسیم صبح میجست / کان مرغ رمیده ام شکست

... ز شفقش فرو درید جامه / هم کفنش گذاشت هم عمامه — بر بوی گلی که بود یارش / دامن که گرفت هیچ خارش

... در بچه شد و طواف میکرد / با خاطر خود مصاف میکرد — همزبان غزلی که دل کند ریش / میخواند بحسب حالت خویش

... ز حسرت خیال ناله میکرد / از خون جگر نواله میکرد — سوی پدرش دوید بیهوش / با در که شنید قصهٔ دوش

... دامن زده چهره غرق خون کرد / دامن ز سرشک لاله گون کرد — بیچاره پدر ز پا در افتاد / هم شیشه شکست و هم فرو افتاد

آه

سجده

آشفته بداد باغ خونبیان
زین قصه که دل پرشان

آسیب زمانه چون نزاید
از شاخ سمن چه چنگ

از هر سخنی که در نبشت
آنگاه چه روزگار نبشت

دیوانِ جفا چو در ستد تنگ
دیوانه نگاه کار

شنیدن لیلی آوازهای تضرع مجنون را

و زار و پروانه وار سوخته شدن

پروانه صفت بر آتش تیز
چون یافت نبه که یار برگشت

وز خون دلش زمین جگر بست
تیزک بر دون از دم سو

ای دوست به جای خواب خوش
غمناک به هیچ تاب باشد

کس تاب ندید چنبه را سیح
او خود غم عشق داشت برکار

شبهین نه دش به حال افکند
چون زخمه فتد بام خانه

طاعون رسد شرح طاقت
چون غم زده را دران بگیر

از دل به جز سر یار نیست
تیمار دش با جان بکنند

زان غم قدری برون نهاده
کاغذ طلبید و خامه برداشت

از خون دو دیده مهر کرد
و آنگه طلبید قاصدی چست

باز آرد و همین رسانچ ایشان
قاصد شد و آن صحیفه را

میخواست برون فتادن آن
برجست سای قاصدان

چون گریه نوش یاری بگرفت
ران ولوله چون می نیاشو

جواب نبشتن مجنون علیه السلام از سیاهی اشک

دیده جراحت نامه لیلی را و شبها به رقم نگار

و داوند ولعت را بکاغذ مهر گردن

اندیشه که گم کند هوس را
یا رب که مباد هیچ

گوینده این کهن نشانه
زان شمع نهفته گرد

کان شمع نهان که از شب تیز
واندیشه دل نهاد

روزی و دو سه در خلق بر
زین رغبت خواب نی

از آنکه دل از شکیب فرو رفت
بنهم همه شب بخوا

از ناخنکت شسته با هیچ
شد با غم عشق فرنشت

کبکی که شکسته بال باشد
برابر سیه نهد

بیمار که تب مدام دارد
از خوردن غم فرو نشست

بس کانده سینه شد فرو
جان خوابگه کرد در

شد دیر پی آنکه دل
ترتیب سواد نامه

کاغذ چو تمام شد نورش
گر باد نبات حریف

وادی که به سر روان خراطی
وانجاکه سپیردنی است

مجنون که بدید نامه دوست
چون شاخ بنفشه در

بگرداند قمشی به دیده
بگشاد و فور نامه را

دیدار قلم جراحت انگیز
در دوده سرشته آتش

آغاز صحیفه معانی
بر نام خدای آسمان

خلاق جهان بی نیاز
فیاض کرم بکار سازد

[illegible] بنشاند و پس [illegible] | پروانه ده براتت [illegible] ۱۹ | پروانه من گل شمیم گستر | [illegible] دل بعدف یتیم پرور

[illegible] از تو خزینه راز | سلطان خرد خزینه پرداز | آنرا که هدایتی رساند | اندازه گری که [illegible]

[illegible] کند ز روشنی دور | آن کیست که باز بخشد [illegible] | وانکه ز خزانه سینه [illegible] | [illegible]

[illegible] ناله که [illegible] | از دل شده به بیقراری | یعنی ز من [illegible] رسیده | نزدیک تو ای [illegible]

[illegible] عاشق دور مانده چونی | وای شمع ز نور مانده [illegible] | چون نیست سرت [illegible] | [illegible] از رخ تو که میکند [illegible]

[illegible] دانم که شب [illegible] | شبها [illegible] | از من که می بری حکایت | [illegible] که میکنی شکایت

[illegible] دیده که میکنی باز | دیده بر رخ که میکنی باز | در گوش که ناله میرسانی | دریای که قطره می [illegible]

[illegible] در کدام کویست | سیلاب تو در کدام جویست | [illegible] | غمناک ترا ز تو در جهان کیست

[illegible] کدام خانه است | رو بست کدام آستان است | تکیه بدرگه که میکنی خواست | [illegible] که میکنی [illegible]

[illegible] بر کدام کوست | مجنون کدام خوبروییست | جانت که هزار داغ دارد | [illegible] کدام باغ دارد

[illegible] که روی خاک خفتست | از نوک کدام خار سفته است | پشت تو به بستر ذلیلان | [illegible] بسایه [illegible]

[illegible] شکل می نماید | شب را چه روز [illegible] | [illegible] | نزدیک توام اگرچه دورم

غمناک شوم از تو غم نیست | [illegible] شیشه کم نیست | [illegible] گرچه حالی | من نیز [illegible] ز درد حالی

شمعی که [illegible] | پروانه که [illegible] | آنانکه [illegible] میکند ذوقی | او نیز [illegible] میشود [illegible]

چون عشق دلم ز جای برپود | دل [illegible] کس کجا کند [illegible] | چون آتش تیز [illegible] | [illegible]

[illegible] خدا [illegible] | [illegible] | [illegible] ز سوز دل [illegible] | [illegible]

تو گرچه [illegible] تنگ بارها | باری قدمی فراخ [illegible] | گر عشق [illegible] | [illegible] بملامت [illegible]

مسکین من [illegible] | موقوف [illegible] | خو کرده بگوشه ملامت | [illegible]

[illegible] غم [illegible] جانم | [illegible] | تا بستر تو [illegible] شنیدم | من نیز [illegible]

گر چند هزاری از حریرم | تنها [illegible] حیرم | چون سایه ره و براه با تو | [illegible] ز [illegible]

[illegible] سایه گشت در آب | [illegible] تو سایه گشت در آب | گر هست ترا [illegible] | در [illegible] نو [illegible]

[illegible] تو تا [illegible] | سوزش [illegible] | هر آینه که [illegible] بر [illegible] | از دیده من [illegible]

[illegible] | اینک تن من [illegible] | هر کوه که جای [illegible] | بر جان [illegible]

بر باد که [illegible] | در سینه من [illegible] | من [illegible] چنین [illegible] | از هر که [illegible]

تنها [illegible] | ز آب [illegible] دیده آب [illegible] | [illegible] | کان [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | آن [illegible] من

[illegible] | باران [illegible] من [illegible] | [illegible] دم سرد [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] وصال [illegible] | [illegible] همی زند کام | با یار [illegible]

[illegible] آب [illegible] | [illegible] | یکباره [illegible] چنین [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] من [illegible] | [illegible] | آن [illegible]

[illegible] | [illegible] | گر [illegible] از جهان دیدن | [illegible] یان

[illegible] | [illegible] | [illegible] | پس روی [illegible]

[illegible] | [illegible] | یکباره صفت [illegible] کردی | یکبارگی [illegible]

[illegible] | [illegible] خوابی [illegible] | اکنون که [illegible] شاد | هم [illegible] مبارک

[illegible] | آنرا که [illegible] | [illegible] | با یار [illegible]

[illegible] | از [illegible] | [illegible] | [illegible] نام [illegible]

[illegible] | [illegible] | این بار [illegible] | دشمن [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | از [illegible]

[illegible]

بودن

[illegible] تر پسته گی کلاه ام از من ۲۵ بلبلی که زند طپانچه بر شاخ خود ناله کنان [illegible]

[illegible] بازیچه شدی ز گفت دشمن عشق از تو نکرد غبار [illegible] کار زده همی شود [illegible]

[illegible] طیره شود از گلی [illegible] [illegible] کشاید این دل [illegible] گر گریه کند [illegible]

[illegible] تو در بر تری که من شدم خاک [illegible] تو رفیق جان من [illegible] هم خوابه خاک [illegible]

[illegible] خوانده شد این ورق تمام دل سوخته شد ز نامه [illegible] بس نامه [illegible] کار ده قلمی و کاغذی [illegible]

قاصد سوی قبیله شد [illegible] [illegible] دیوانه ز راز پرده برداشت مهر [illegible] غمی که در [illegible]

[illegible] گر از [illegible]

نامه نبشتن لیلی از دودهای دل سوی مجنون

ماجرای دل زنده بران آشنا عرض کردن

آغاز سخن بنام شاهی [illegible]

[illegible] انجم آرای [illegible] عقل حرفت رای سازنده گوهر شب افروز روزی ده جانور شب روز

[illegible] کشای باغ و بستان گویا کن بلبلان [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] برکن مکن جهان خداوند صنع از گهری [illegible] [illegible]

[illegible] ماه از [illegible] زین گونه زمانه [illegible] [illegible]

کاین قصه [illegible] برسیم [illegible] نازنینی [illegible] زمین خراب رنجور [illegible]

بگذر ز من عتاب روزی [illegible] عتاب [illegible] من خود ز زمانه [illegible] تو نیز [illegible]

اکنون [illegible] از طعنه چه [illegible] با تو [illegible] حقا که [illegible]

[illegible] گل [illegible] گل بنگرم [illegible] خواهم شب تیره با تو [illegible] تا سایه برابرت [illegible]

[illegible] در قبله خطاست [illegible] عشق از [illegible] [illegible]

[illegible] میان [illegible] در سینه من [illegible] اندیشه [illegible]

[illegible] از چشمه [illegible] آب [illegible] یک دل [illegible] غبار [illegible] [illegible] دیگری [illegible]

خونم

غلطید میان خاک بجنج
چون باد زده کهن درختی

بنوشت

نیلوفر نه و بس ذرین الم / تاب دیده و اگهی و درد
تا بر سر شمع تو نه باشد / پروانه کجا صبور باشد
اینجا من و لشکر اشک آب / انجاست دلم که جانم انجا
آن یار که دو یار بود ال / خبت و دل فراق باید
ای خال وش دل ما را ان / کز قبله بجست نظر توان ما
مهری که بسینه داشت دیدم / بر روی چو درج جون گویم
با گل بودم بدیده با خاک / اول تر از انکه روی آید
چشمت نگاه بروی من باز / در روی تو دیده جون کنم باز
از ما چکد و شب میدهم / جز کشتن نظری که دیدم از خود
گر بود نظر بحال خود / عیار تو نام مباد روز
اصحو من بجای دوری بود / در دست بگانه کی بود
ای قیمت و قدر خوار بگان / جون لب که بر ما شنابان
اندوه که من بدین نیاسم / تو نیز مرا بدین باشم
ان دل که شد زدست دل / تا یار خود و تمنای شمن
در کوی تو دل که بوی جان یافت / گم گشت بنام کم توان یافت
بیمار نشست بر تو گرفت / خواهیش ببند و خواه بگذار
گر جان لب بحل شد بت / غم نیست که جان من غم
هر جا که کسم نشست با ما / جون ذکر من غم تو انجاست
جهم نشاید خفت ناله بحیثیم / در خواب ابد نخاست چشم

تا گیسو نه بود بجاست / موری گشتم صراو
زنجیر کمر بود و زدوری / وه کر تو دو انگ
من تنگ دلم تو دل تنگ / حیرت زده گنی
گر کرد ب سحر لی طرقم / تهمت زده را
بنشاند مرا جبین برابر / حکم چه رضا
آن یار که جنبه و در کنار / هر دوست صراو
و تو من نباشم که یارم / بس از تو چه تو
بادام دو مغز در یکی پوست / از غایت سخت
هرچند سعقه بود چشم / تا دیده ز رخش
در منزل کم و ره نهاد کار / گر بر کسی بر شیخ
جون جبکشی زنیم تشنم / من خود شده ام زیاد
بیدار نیم آخرت نو / جون شیر عید کار
جان گر تو رسید زخم غم خود / تن بر در تو شکسته
یار کار که بر او نشست یار / خود با زخود شبکی
گر باز بپایم آن گل کم / ندهم زیاد کسی بره
مرغی که سرش برخت از / جیهوده بود قفس شکسته
جان حیف تو و بیکار این غم / آخر غم تست و جون زنم
شبها ز غصه نشبه گیست / صبح آنم و شب که روز
خوابم نه بکر زو جبه با من / باهم نه خیال گریه با تو

125

...مرم   بیدار شدم ... پیرم   خفتن و بجز چنین ندانم   می ترسم از انکه خفته ...

...ل و بال من شد   رسوایی من جمال من شد   بر خاک در تو پست سازم   در سنگ طلب کنی ندارم

...تن من نشان ناشناک   چون هندسه ابجنه خاک   بستم که رقم هست ارزاره   جدول ز خراش خار داده

...خارم اکبودی تن   کوهی زده اند جامه و زن   پهلوی نفس ... نشست   چون ابروی چشمه ...

...تن بفراق اسیر باشد   از خار و خسک ... پیر باشد   بازیچه خودم چنان ...   کز راحت کس نیابدم ...

...که بخار خوی دارد   حلوا ... چرب روی دارد   آن مرغ که ترسد از لطافه   کو خار خورد بجای دانه

...در تو غبار زد بچشم   نی نی غلطم که خار در چشم   تو پای ز خار من نگهدار   دامن ز غبار من نگهدار

...تیغ زنی برآب ...   من بنده بدوستی تمام   از من بگمان چنان رسیدی   گز کوی وفا عنان کشیدی

...مرغ دل ... توان زد   بر ماه طپانچه چو تیغ ...   آسوده که با فراغ دل زیست   او کی داند که سوز من چیست

.... بد با ... شد   برگ و گلش آرمیده باشد   یاری که دلش ز مهر پاکست   او را ز گزند من چه باکست

...گر برآهو افکند تیر   خوش دل شود از هلاک نخچیر   شهبین که ز بهر کلنگ زاغم   از رنج دلش کجا خورد غم

...شده ام ز خویشتن ...   بسم الله اگر کند بسمل   چون بر سر گنج پاسبانم   از تیغ چرا هراس دارم

...رو که برد زبانه نور   جلاد ... شده مست مینوشد   برگشتن من چو کام کار است   مردار شدن چرا گذار ...

...که زبان فتد بناپاک   هم تیغ ... نماید   شد سوخته جان ناشکیبم   تا کی بزبان ...

...که تند ... بر آرد   آه از دهد و لب بر آرد   دلها به ستیزه خست نتوان   قاروره بر و شکست نتوان

...کینه اگر شد پستم سنج   آخر ز ندامتش بود رنج   درزی که بتاب رشته پیوست   نالد بفسوس ... بر بست

...خار که بود نه آدمی زاد   گر خورد آن نمی شود شاد   زر باد که خورده ام همه خون   زین فتنه خلاص شوم چون

...چه کس ... است کارم   موسی زنم که پیلم نیارم   گیرم نکشی بوصل رویم   کم زانکه نگه کنی بسویم

...از مطرح سلامم   افتاده رها مکن بخاکم   چون شدت شد انچه بود شاید   وآن نامه درد شد بیا...

بارید ز باغ ابر درس گره | عنوان سرشک بر سر گل | بسپرد لطافت سحاب سیم | [illegible]

بستان ورق نیاز بنشاند | غنچه کتاب را یمین داد | چون نامه دیده داد اهل صبح | از نو سپید [illegible]

گلبن از خواندنش بسنجید | در هر ورقی هزار بپیچید | از حوزش حقائق گل افشان | [illegible] نام [illegible]

از خواندن نامه چون [illegible] | [illegible]

چون نامه گشای باد [illegible] | بشکفت [illegible]

[illegible] سر سپهر | در گوش [illegible]

سرو از علم بلند پایه | بر فرق [illegible]

از شبنم که بر [illegible] شمال | آراست [illegible]

غزلیت دوستان باغ سوی مجنون و او را با خود
که با ایشان در حلقه درمان [illegible]
گرفتن او را از [illegible] سوی
باغ و دیدن او آهنگ مرغان باغ کرده
و با بلبلان بانگ زدن

[illegible] شبستان | پر شد [illegible] لب [illegible] | پیمانه [illegible] کرده او | شد [illegible]

[illegible] | از [illegible] شد از نسیم [illegible] | [illegible] خجسته نام | گشته [illegible]

نرگس [illegible] | مجنون [illegible] رمیده [illegible] | نرگس شده بر کنار آبی | مجنون [illegible]

نرگس [illegible] | مجنون رمیده [illegible] | نرگس [illegible] | مجنون رمیده [illegible]

هر باد که از بهارش آید | بگریست که بوی یارش آید | نرگس که شکفته [illegible] خاک | گرد از غم دوست

[illegible] همچنین بهاری | میگشت بگرد چشمه‌ساری | با خود [illegible] جان [illegible] | [illegible]

[illegible] | خاطر بکسی [illegible] | آنکس که [illegible] دشت [illegible] | [illegible] نشاید

[illegible] دشت [illegible] | باشد [illegible] خاک | مرغی که [illegible] | زندان قفس [illegible]

مرهم که گرفت [illegible] | در خانه [illegible] صفرا | او بود [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] روی [illegible] | بود [illegible] دشت [illegible] | آن نام شده [illegible]

[illegible] | آن سر [illegible] | هر گوشه [illegible] | [illegible]

۲۳

... ده شبوی مجنون | ریزان زده دیده در مکنون
دیدند بگوشه خرابی | غولی کنباره سپری

... همه مان گسسته | در حلقه دام دل نشسته
از دامن پاره خاک بیخت | وز دیده سرشک ناب می‌ریخت

... ند که ای رفیق چونی | در خون جگر غرق چونی
آخر چه شدست کز مبیدی | وز صحبت دوستان مبیدی

... رفتی از همه کس | با شیره کوزن ساختی بس
زغیبان بزند آشنایی | مردم نکند چنان جدایی

... ن مردم و دد و دام | در صحبت جنس گیر آرام
قمری که نوای عشق سنجد | با زاغ نشاند نه برنجد

... ید سوی بوم منحوس | طاوس بجلوه طاوس
تو مردم دانش دلخوش | چون نیست که با ددان تسلی

... گل شکوفه نو کرد | ... بنشاط می کرده گرد
توفیقی نیست بپیمانم | ما منتظرم دوستانم

... ر کز من چه یاران | باشی برادر و پیوستداران
گلگشت چمن کنیم چون باد | با شبنم بوی یکدگر شاد

... ن دوستان جانی | بی دوست مباد زندگانی
مجنون چو دید ... گشاد | وانگه گره جواب بگشاد

... ی شب و روز با همه سور | با داشتن زر و زمن دور
من گر ز عمل جهان شدم فرد | بازم بجهان چه جانا درد

... من اگرچه زشت | چون خوی گرفته ام به ...
زانگونه بهانه بوم شادم | گر بلبل مست نیست یادم

... ت چنان خوش است جا رم | گر زاغ کسان خبر ندارم
غولی که بدشت خوی ... | در باغ بهشت باید گریز

... که خیال یار باشد | با سبز گلش چکار باشد
بگذر که چمن چو یار من نیست | آن گل که مراست در چمن نیست

... ن ز چمن جای دلدوز | راندند بسی سرشک جانسوز
گفتند که ای نشانه درد | زندان بلا خزانه درد

... نیست کو رو نه یار دیدن | خوشتر ز گل بهار دیدن
لیکن گل کو رشک باغ است | او نیز در آن چمن چراغ است

... لش بگیرد از گلاخ | جان تازه کند بسبزی شاخ
هرجا که بنفشه ای بروید | از قامت تو فسانه گوید

... گر دید جان بکاود | واندوه ترا برون تراود
هر فاخته که برکشد آه | از سوز غمت زند علی الله

... چون جنه ز نیستان | باهم نفسان و هم نشینان
ایشان همه با نشاط همرنگ | او گوشه گرفته با دل تنگ

... نت روشن | بینی گل تازه را نکاشتن
مجنون که شنید نام مقصود | برشد ز دلش بر آسمان دود

می‌بیخت
پرنیدی
آنانکه ره ... سرشتند
... گی و بازگشتند

مجنون قفسان ز جای برخاست … بر ناقه نشست و کار آراست | رفتند از آن خرابه پویان … در جلوه گری [illegible]

یاران عسس نیز در چمن گاه … بودند نشسته چشم در راه | دیدند چو روی عاشق مست … گشتند ز ذوق [illegible]

در خدمت آن خراب سرکش … کردند شناسنی ز حد بیش | کردار رخ ناز کش گشاده … در صحبت [illegible]

هر کس ز دل امید و ترسان … میکرد نوازشی دگرسان | او دل و بالینی دگر داشت … نی از خود و نی [illegible]

نی رنجه شده نگشت خشنود … گلزار نوازشش نکو بود | یاران بنشاط عیش سازی … او با دل خود به عشقبازی

ایشان بشراب پیشگانی … مجنون ز سرشک ارغوانی | مطرب غزلی کشید دلکش … مجنون بشنید خویش [illegible]

تیزاب که زد زجان بشاد … هر کس بشنید کرد فریاد | چون جوش دلش بغرق [illegible] … یکبار ز خویش [illegible]

از غلغله دوستان [illegible] … ز [illegible] گشت | سر رفت دل ابتاب رفت … نا خورده قدح خراب [illegible]

دیوانه مست عاشق [illegible] … با این [illegible] | [illegible] … دانا [illegible]

با [illegible] … رفتند [illegible] | از سایه سر [illegible] … سوی چمن [illegible]

جنبش [illegible] … چون [illegible] | [illegible] گل [illegible] … جا [illegible]

دیوانه [illegible] بلبل مست … از جبه و صوت [illegible] | ای [illegible] گل [illegible] … [illegible] سمن [illegible]

مجنون [illegible] … [illegible] عاشقانه | مرغ از سر سوز در [illegible] … مجنون [illegible]

چون دید [illegible] … [illegible] سینه را [illegible] | [illegible] شراب [illegible] … با غمزه [illegible]

[illegible] جان نواز … مجموعه گشای عشقبازست | من با تو بعشق هم [illegible] … زیرا که [illegible]

[illegible] خرابی … [illegible] شرابی | چون زمزمه [illegible] … [illegible] گل [illegible]

[illegible] گذشتی … از [illegible] گل [illegible] | [illegible] گل [illegible] … [illegible]

[illegible] … که [illegible] | چون سرو [illegible] … [illegible] دل [illegible]

[illegible] … [illegible] | [illegible] … این [illegible]

... کرده با
... گل آمدم درین گشت
... درین چمن نهی پای
... خون ناب دارد
... بقطره بست گوهر
... من که زرد شان است
... غنچه که خون دره بعد بود
... زین دو چشم بیخواب
... ن چمنی چو پرطاوس
... زده و نه ریش
... ن دل آن پاره میکرد
... ن نفسی ز ذوق میزد
... ن ز سرشک لاله می ساخت
... بیدل می ز بخت نا...
... گوه شده بست تیغ ...
... ز آب دو دیده بی مدارا
... ز دوری دل تنگ
... دل بتاراج داد دست
... نکاه نیم روزان

واماند ز وفا ... یاد ...
ورنه چه گل است خار در دست
بر نطع شکوفه خوش کنی جای
شیخش زدم کباب دارد
از زرد هست چشم او تر
از گونه زرد من نشان است
آن هم جگر منست در پوست
در چشمه نشان خون دهد آب
افسوس که بی تو بینم افسوس
بلبل بنشاط بازی خویش
بلبل بچمن نظاره میکرد
او زمزمه ز شوق میزد
او با گل و لاله عشق می باخت
وز سایه سرو بخت چون باد
پیکان فراق را سپر شد
میداد گهر بسنگ خارا
می سود قفا بروی بر سنگ
پیرایه عشق روی زرد است

دور از تو ز من نماند بر جای
گلزار که بی رخ تو بینم
در هر طرفی بناز روئی
لاله که بداغ گرد ... بود
ازرق که بنفشه را بپوش است
سوسن که چنان زبان دراز است
بر سبزه که گرد آب رسته
دامن کشی ز جوی خوشم
... سرو خرامش از باغ
پیغام رسان بگریه تر بود
مجنون ز وفا فسانه می گفت
مجنون غزلی فراق میخواند
چون دید که گفته نا صواب است
دامن ز گل بباده بر داشت
باران دو کمان که صف شکستند
میریخت ز دیده سیل اندوه
کوهی که ز رنگ چهره زرد
گردون ز حرارت تموزی

دوری تو ز دیدنم بتر زده
آن به که بکنج غم نشینیم
بوسیده نشان من نبینی
آزاد منست آتش آلود
از ماتم من کبود پوش است
از من بتو در میان راز است
از اشک منست روی سبزه
رنجه مشو ز بوفا خونم
چون جلوه کبک بنگرد باغ
پیغام پذیر بخت پرداز
او با دل خود فسانه می گفت
او نیز باتفاق می خواند
قاصد نه میانجی جواب است
بر خار پیاده رخش می تاخت
گردش چو سپهر حلقه بستند
چون ابر بهار بر سر کوه
بر سنگ عیار زر همی کرد
در سایه خزان بهشت گون داشت
کانجم شده آفتاب ...

و ل دادن مجنون سیلی را که در کوی دلدار بود باد ...

کامش ز درست موزون | [illegible] | | در سایه [illegible]

آتش زده گشته کوه و کان هم | استخوان شده را گزیدن [illegible] | | تغب [illegible]

جایی که دو دیده را برد خواب | دندان او گردن و زبان خویش [illegible] | | ابری [illegible] گذشته

مرغان چمن نژند و در شاخ | در رفته خزندگان بسوراخ | خورشید چو خیمه [illegible] | گشاده [illegible]

در دره [illegible] آب | صد پاره شده زمین بی آب | در دشت سموم باد کین تو | بوده [illegible]

مرغابی تازه روی آبی | خون خورده بکرد هر سر [illegible] | دیگ از ابط بچه در گرانی | چون [illegible] بروز [illegible]

از گرمی ریگهای گردان | برابله پای ره نوردان | هر کس بچنین هوای ناخوش | در چهره سرد کرد [illegible]

مجنون بکنار هر سوادی | گردنده بپای گرد بادی | افروخته روی تیغ غرق | در آتش و آب مانده

با عشق ز غم دو تا گشته | رخسار ز تف سیاه گشته | هر جا که [illegible] گذاری | بگریست [illegible]

هر سو که شنید بانگ رودی | پا خاست ز کوهسار رودی | مستانه برقص پای [illegible] | که زنده شده [illegible]

[illegible] ز صلابت [illegible] | [illegible] بر آمی کند | آن قدری [illegible] سر [illegible] | گشت آن همه [illegible]

با این صفت رمیده [illegible] | [illegible] رفت پویان | میگشت [illegible] | خونابه روان ز [illegible]

و آن را نظری کرد ز سوی | غلطیده سگی بکنج کوئی | خارش [illegible] خراش [illegible] | از پهلوی [illegible]

در گرد سرش [illegible] | وز [illegible] تنش [illegible] | بگذاشته [illegible] خاک را | نی خشم و نه عفو مانده

هر پنجه [illegible] | کفته شکمش همه تهی گاه | از دم [illegible] دراز مانده | دندانش ز خنده [illegible]

سر تا قدمش جراحت و ریش | [illegible] بزبان جراحت خویش | نا لقمه [illegible] لقمه خوارش | لیسیدن [illegible]

مجنون چو حال او نظر کرد | [illegible] در دیده [illegible] | [illegible] | انگند [illegible]

بگرفت بر [illegible] در کنارش | می شسته بگریه ها [illegible] | جانش ز [illegible] و خار [illegible] | وز پای [illegible]

دامن [illegible] نکرده [illegible] | میگرد آستین همه پاک | کر [illegible] گریه نالید | که در کف [illegible]

حوصله
یک

...نا مهر گشت ... / کاهیش به دست زد سایه ۲۲۳
بوسید سرش ز رفق و آزرم / حالی به سرش ...

...شانی که لت از وفا سرشته / لعنت فلک از وفا نبشته
هم نان که نان حلال خورده / هم خورده خود حلال کرده

...وزه ... حلال خواره / با منعم خویش حق گذاری
جانت ز حلال خوارگی مست / وآسوده گشت حرام ...

...لی نه خفتنی از شتاب / بیداری عمر چنین خواب
بیکاره نه ای پاسبانان / بیدار کن سرا پاسبانان

...سایه نور سپید ذی تاب / چون سایه که او ز مه مهتاب
شب روز دم تو سوی مقصود / چون دیو ز خانه فسون دود

...ن ز تو پاسبان هر سو ... / موزه ای ز تو خسی بهر کوی
زردی که شد از دهانت جسته / ال ... ز زبان ...

...اسمن شب سیاهت / همچون شده خواب صبحگاهت
در کهف وفا چو راه برده / نغنوده بچشم کینه ...

...بت صدق گشته تابع / گه سایه بوده گاه رابع
صد رخنه خویش بر نه ... بست / در روضه که بهشت ...

...شته شبان که گوسپندان / از گرگ ربوده مزد دندان
از سرکشی تو در جوانی / سگبان تو گر ...

...شیر جوان مست بوده / وز شیر پلنگ جان ربوده
معشوقه خسروان نخجیر / وانگنده به دوش زلف ...

...همه وقت گردنت پر / از طوق زره طلا داده در
از ناز زدنت بدست زوری / هر گنبد تو بهشت گور...

...و از ... جگر خورده شیر / تو لی جگرش فکنده در زیر
ز رخنه نشست بهر شکاری / تعلیم گرفته روز کار...

...شده ز رفق دد و دام / زان گرده سگ معلمت نام
صد جون ز لبت چکیده در خاک / وز لوث خیانتت دهن پاک

...وز گر باز ماندی از کار / خواری همه را مرانه یار
گر تو سگی از سرشت دوران / اینک سگ تو منم به صد جان

...سایه تو ناز ... ما / در گردن خود کشیم نزاری
باری بزیم به مهر و پیوند / با تو به موافقت دمی چند

...ند شکار کار من نیست / کس در هوس شکار من نیست
آنکه از سگ کوی شکار جوید / گو بند ز مرده کار جوید

...که تنگ دل آتش تیز / در اول که بماند از خیز
جولاهه که برد بهشت را نام / این جامه بهشت ... م

...تو گه گشت بردر یار / بر چشم منش هزار رفتار
پشت تو که سوده پس آن کف پاک / حیف است هزار حیف ...

...که برایت ماند ... / بر روی زمین ... بود ...
از حسرت آنکه چشم ... آن ماه / و به دست بجا ... ناگاه

بیگانه
گرغنوده
روضه
آلوده
خوار

خاکم نشسته‌ام از دل تنگ از دوری گشته‌ام چو لعل رنگ
خاک به ره فشانم از پای در دیده کشم گر هست
هستیم من و تو هر دو شبرنگ بیکس تو بنالم و من از ننگ
آن نیست که از رهت هوا نیست در خدمت تو کم از سگی کیست
دارم جسدی که بسته جانی گرد از گشته‌ات باستخوانی
چون باز کند سگیت دهانی برخاک درش نهی زمینی
هرگه جگری بگشتی آن یار باز گیری از این جگر خوار
مرغی که بر او کند ارتکاب از من به سیاهی نیست
هرجا که نهاد پای روشن بسیار بهوسی از لب من
خواند چو ترا درون دلبر یاد شوم سگی از سگ
از نخجیر ذوقت نه جو برده بیا از گردن من گرفته اش با
روزی اگر آن بت پری چهره دست تو بسر تو سایه
اگر گنبش زمهر جانم این قصه بگوی از زبانم
کان آهوی دیگر افگنست یک تیر زند و آسمان
از تیر تو یافت آهوی ها روزان شده تیره ام سیاه
ان گردنی که بتو زند گام خود را گمنده کلفه
برگو ازنی تو شد کمان گیر در سینه خویشتن زند تیر
تا قطره خون دل سگ را از غمزه شکار شیر
چشم سیهت که بی نظیرست آهوی سیاه شیر گیرست
تو شیر کسی بهر شکاری مردم ز سگان کیست
سگ ما که چون سگان نهانی باشم بدرت به پاسبانی
هم لابه کنم بر آستانش نالم به سگی بیگاه
بالله که بود فغان من زار انجا که توئی ترا چه آزار
مهتاب که نور پاک دارد از بانگ سگان چه
هر شب که دارم از غم دوست بیا داغ سگی تو بر دل ریش
هم میطلبی تو داغ دیگر دل میکشدم بداغ
گیرم که بمردمی پلیسم آخر بدرت سگی ندیدم
گر نیست بجانم ار جمندی کز زلف خودم فتاد
زانکه ز نعمت جهنم سیراب نظر کنی زدودم
من خود ز حیات خود بکوم دیگر تو چه میپرسی
در خانه کریم میهمان ار باری زدم مرا نخواری
ور لقمه نمیدهی بچنگم باری مران از کرشمه
زیبان شغب بی کار میکند دیده نگه آن شکار میکند
اوهر سر این فسانه درد انبه شده گرداو زن
هر کس نظاره چنان کار مانده متحیر اندران زار
نادان ز سر کرشمه خندان درگریه زار درد منه
ببین که دلش گره نه بندد از گریه بر غمان نخندد
آنرا که به سینه داغ ماند داغ دگرانش آن

هرکس

آهوان

تا کم دو زنان سگانت

کلاغ

ـ چون کس باشی فزون

ـ دل غیر بدما حرش

ـ تر از نال گل اندود

ـ زان غاره کاسی

ـ کـ ـا کیست اندر کنج

ـ را چه خبر که کام تو چیست

ـ وانه بدرد با نخش زاد

ـ دم ز غمی که کم ندارد

ـ ین پای که شهره گوی گشت

ـ نجم و یم ز ازل او

ـ جار بود سره خار باشد

ـ بس گریه کنان زجای برخاست

ـ کوه شد نفیر میـ ـرد

ـ و بانه سرای شکر گفت

ـ کان گوشه نشین روی سینه

ـ ون غمزدگان بخاک خفتی

ـ کاهی ز جگر نواله کردی

ـ اخته دل ز صبر و آرام

ـ شتی ... گشتی

گر دید گذار گرنه سوزد

آتش زنش از کجا آتش

گر شعله کس نباشد ش دود

مجنون چو شنید ماجرا را

وین غم غم کیست بنیان

با نیک و بدی بنام تو چیست

کای از غم من دل تو آزاد

سگ بهتر از و که غم ندارد

پیش در یار من کدشت است

کش دوست گرفتم از دل دو

با او که کارم چه کار باشد

از رخ بترست سینه سر

از گل بودان چراغ خانه

آن سوخته پیر دوزخ انجام

پرسید یکیش از آن میانه

کان چه که میخوری بدینسان

اما چو ز عقل نیست تمکین

طعنه چه زنی بسگ پرستی

وز نیز بپای سگ زنم بوس

روز پیش بکوی آن پری کیش

مهمان تو سگ آیدم از آن

نالید برین ترانه بخت

خفتن نرگس لیلی از بیماری و مجنون را بخواب دیدن و نفس تنها خویش از جای جستن و بیرون آمدن گره کزدن مجنون را تیغ کوه خراشیدن و خسته درماندن و دست به پلوی بر خسته کشیدن و مرحمت رسانیدن

که جان بعدم حواله کردی

گشتی همه شب چو ماه بر بام

با خود ز فراق سر کند شتی

آمیخته نه نداشت با کس

هنگام سحر ز تخت شاه

چون سرخ گل فلک پرستی

گر گریه کس نباشد غم

آتش زنش نه زندر با ...

خوش گفت که سوخته با انجام

کای گرد و ز عافیت کرانه

وز بهر که میکنی چنین جان

نقش ... چرا خبار

من نیز سگم ز روی هستی

از پای خورم نه ز سینه او

ایدم گذران ... دیده

آهو طلبم ز آه

شوریده لبسان شوریده

... نادیده در

وز دل بستاره تیر

ز الماس زبان که ... ن

بوی همه ... دل شکسته

خاشاک ز خوابگه ...

... پس غم آشنای

چون ابر گریستی ...

... زری گریه ...

آنگاه شبی ز بیدمالی / بگریست ز اندهش ملالی / میخورد غم دل خرابحالی / و اندوه زمانه غم بدو سالی

در بیداری خیال پرورد / دیوانه خویش را بصد درد / کامد بنظاره جمالش / مالید بسی بنرخ و خالش

بنشست بخون دل برابش / گاه از مژه رفت خاک پایش / زان پس شکست سینه می سفت / وافسانه روزگار میگفت

میخواند قصیده های دلسوز / میکرد گله ز بخت بدروز / زان ناله که زد بخواب دریا / بشنید بخواب بیگه گشت

چون بخت ز خواب تا بنشنید / آن دیده خویش باز بندید / نی پای زدن وفا سگالی / بستر لاتهی و کنار خالی

کوچه ز طپانچه روی را کوفت / خونابه ز رخ بآستین روفت / آهی زد و سوخت پرده راز / وز پرده برون فتاد آواز

در خانه همه مزاج داران / بر بسته دهن چو بی زبانان / زان گونه خواست زمره گفتن / کس زهره نداشت بر [illegible]

چون سبزه وابن گیو گلشن / آراسته شد ز صبح روشن / خورشید بآب زنخ خندان / چون نور دل نیاز [illegible]

ان مهد نشین بجهد برخاست / بر بست جنازه محمل آراست / بگشاد زمام را بتندی / کامد ز تک شه صبا بکند

صد راه شتر ز بخت جویان / آن گم شده را بناک پویان / بر چیده رسیده بارگی ماند / [illegible] بسته است [illegible]

چون شب [illegible] / وز هر جانبی چو کبک جست / از دهش جوز چن شکسته شاخ / افتاد میان [illegible]

بر خفته گوه بخت داد / بر بالش خاره سر نهاده / آورده ماش بجای [illegible] / مژگانش بخواب کرده

او خفته و مرغ کالدمش / شیران شکار پاسبانش / از بهر دوان صید و زسالی / از کار رسید جنازه را پا

او خفته جگر ز جان خود سیر / آمد سبک از جنازه در زیر / اندیشه نکرد زان دو دام / از خوابگه زمین زود

با عشق و صدق بوده همدست / هر یک زده دان عاشق خود جست / او پهلوی یار خویشتن زیست / جان جلوه کنان سوی [illegible]

افتاد غبار رشک از تن او / بنهاد سرش بزانوی خود / از گریه ز لاله در مکنون / مهر بخت [illegible]

ان خم که راه خواب بیند / از خواب در آمد آن نگارینه / مجنون که ز خواب دیده بگشاد / چشمش بجمال لیلی افتاد

از بانگ و آمد آتشین جوش / ز نعره و باز گشت بیهوش / چون دید که میزبان دیگر / مهمان عزیز در گذشت

بیلی که دارو ش نگرد / درد ش طبیب هر اثر کرد / او در گذشت و لیلی دلی بسپرد / این باخته جان [illegible]

130

تو خفته میان خاک بی باد ... این بر طرف هلاک مانده ۳۶
او با خبر از زمانه این غم ... این بی خبر از خود و از غم

هر دو ز دل خیال این هوش ... این کرده ز یاد خود فراموش
بوده چو سایه خفته بر خاک ... با چشمه خور گذشت از افلاک

چون دوران قضا سپهر گردان ... در برد ز روی کار کریان
جستند ز جا و خفته و مور ... چون مرده جحیم از دم صور

... رضا و راز کردند ... دیگر ش مراد ساز کردند
مجنون ز بکر غیر پرهیز ... لیلی ز کرشمه تب ریز

گفت آن بر ناز و خشم کما ... دیوانه خویش را فسون ساز
از های بی زلاف گر تسلیم ... زنجیر ز مشک داد و تا نه

چون بود دو دل یکی بسینه ... یعنی که دو در یک خزینه
تن نیز جهان یگانه شد راست ... نقشی دو بی ز میانه برخاست

در ساخت بمهر دوست باده ... آمیخت دو مغز در یکی پوست
شد یار دو دو جانشی یکجان ... شد زنده دو کالبد بیک جان

آسوده دو مرغ در یکی دام ... آمیخت دو باده در یکی جام
آراسته شد دو تن بیک دو ... افروخته شد دو دل بیک ...

دو صبح بهم سپید داده ... دو مشعله یکی شده نور
بودند بیاری آن دو همعهد ... آمیخته همچو شیر با شهد

چون حاجت دوستی روا شد ... هر چیز که جز همان نباشد
از بوسه و کنار دل پاسود ... جز مصلحتی دگر نمی‌بود

از سر همه سخن شد آغاز ... آن هم میان چو دیده باز
مجنون ز نشاط یار رعنا ... بگشاد زبان بدر فشانی

کای در خم زلف عنبرینت ... بربسته خشم دوستان چین
عمری در تو ندیده رفتم ... عمری دگر از غمت نخفتم

امروز که بعد روزگاری ... بادی خوشم آمد از بهاری
ز آسایش دل نبود خوابم ... تا که بسر آمد آفتابم

در خواب پناه شد و بختم ... کاخر مثقال نهاد در تختم
بر تخت من زروی دروی ... خوابیدن دو چشمه در یکی جو

خوابم خوش شد پر از دیرو ... تعبیر نظاره رخت بود
امروز قیامت ار بود تاب ... نتوان گفتن بیاد این خواب

این هم که گلی دگر شگفته است ... چشم ز هوس هنوز خفته است
لیلی که دو خواب هم عنان دید ... بیداری بخت را نشان دید

آن دل که ز در لب بدندان ... پس باز گشاد لعل خندان
دو شیشه خیال خود کم و بیش ... آن آینه را نهاد در پیش

چون عکس دو آینه یکی بود ... رفت از میان کی شکی بود
آن هر دو جو حجت خویش بیدار ... زان خواب عجب بحیرت افتاد

افسانه خواب چون بسر شد ... بیداری بخت پرده در شد
برکاه ز شب سیاه بی نور ... هر گوشه شکاکی چه بیمور

جان نه بودان شد اشکها را — کامد بغمش سنان خاکها
بروده چو سرو ناز پرور — تا سیب خزان فتاده دیگر
مجنون ز خیال غیرت اندیش — میخواست که برد سایه خویش
وآن یار یگانه ناجوانی — گشته بیکی گهی یگانی
یعنی که چو هست یار در دل — دیده چه شود بشخص مایل
با او چو حرف عبیر بیخت — بر دیده ز غبار میریخت
عمر نیست آن دوست تمام — در قفس آمده دو دام
سلطان بزرگ خیمه مانده — لشکر جدا ولی بازمانده
چو ماه آن ز دهان آهو نخجیر — بر گرد شیر بسته زنجیر
لطف [illegible] بود جرعه ناهار — طرفه که نداشت چاشتی کار
[illegible] بر ماند و [illegible] — طوطی [illegible] گشته [illegible]
جمعی بچنان امید کاری — شکفته شکوفه بهاری
[illegible] رسید دزد با [illegible] — نازنج شده و نخفته [illegible]
از دو [illegible] طلب جواب [illegible] — شایسته که دست پاک کم
ما [illegible] کرد مرد خوابش — شربت بود آنچه دی شرابش
اب از پس مرگ تشنه جستن — هم کار آید ولی بشستن
بر خاک شهید گل فشاندن
چون [illegible] پیچ لاجورد
[illegible]

چندان نم دیده ریخت بر خاک — کز تندی سیل شد [illegible]
در جیب دو غنچه گل بسنجید — با دی [illegible] ز [illegible] جیب
زان ماه که بید رنج میزد — بر سایه خویش تیغ میزد
خود را چو گمرد از شناسانی — میکرد بخون دیده داغی
دو سوخته دل بهم رسیدند — سوی نرگس خراب دیدند
چون ان همه نسیم شوق ساخت — بگشاد ز رشته درد جانست
هر خار شده دیده دو راغی — میکرد بچشم بد چراغی
همچو عقاب راز گفته — یوسف بکنار گرگ خفته
صیاد که تیز بی جدا انداخت — بر صید که شد [illegible] بر خود انداخت
ای زرشته رشته در شد و سخت — الماس شکسته [illegible]
ساقی دو حریف جام در دست — نا خورده شراب هر دو سرمست
آلوده اگر چه جان [illegible] — انگشت ز چاشتی جدا
چون نقد خزینه داشتم [illegible] — در [illegible] کلیدکم
مفلس که زند گنج ناگاه — زانو [illegible] حصار [illegible]
دارد که پس از هلاک باشد — بر به و حریره خاک باشد
چون مرد بود هزار دستان — چه سود ز جلوه گلستان
ایمن بود از دروغ [illegible]
[illegible]
[illegible]

باز گشتن کبک خرامان از کوه و شیر پرنده
[illegible] رفتن و [illegible]

131

م شدن از جای برخاست

ت زده مهر بر دهانش

اندیشه او خطاب بنداشت

خطیب بسی چو گنج بر خاک

شد بر شتر و زمام بسپرد

برون ماه برج خویشتن شد

میزد نفسی جراحت انگیز

زهره دو و من سر بزد و نشست

تا شب ز رفیق راز میگفت

میزد نفسی چو غم رسید

بازم غم عشق در سر افتاد

باز این دل خسته درد نو کرد

بازم سوی گرفت دامن

دریا موج درونه بر سر آورد

تا وقت نرسید چون چشم

آلوده شدی بهر زبانی

غافل که همیشه بی خبر زیست

برم که بود بسر جام

کنون دگری جواب از دم

عذری بهزار لطف در خواست

تب لرزه گرفت استخوانش

خاموشی و جواب بنداشت

بیچاره بسان مار ضحاک

شاهین بپرید و کبک را برد

و آن سرو روند در چمن شد

میسوخت جهان ز آتش تیز

خواب آمد و چشم دوستان بست

با مشک نهفت و باز می گفت

میخواند چو بیدلان شد

آورد سخن رفیق خاموش

دانست سافر خردمند

لختی کف پای بر زغار سا

پس محمل ناقه جست در بست

میریخت ز چشم خون فشان نم

در گوشه غم نشست مهجور

چون زلف خود از کلاله تیز

بنشست ...

از سوزش سینه آه میکرد

چون حس شد از دل اشیر

گریستن لیلی در هوای آتش ناو ...

درونه را بدین غزالی هدار بر روی آب روان آمد

گر عقل نشان نماند باش

طوفان ز تنور سر برآورد

آتش بدر هنه بند بوشم

افسانه شدی بهر زبانی

او را چه خبر که بیدلی هست

و ز حجره غم برون نیایم

کافتاده ز حجره برقعه شرم

باز این شب تیره جای دیر

دودی که ز شوق در سر افتاد

کو نیار که تا کی از در و بام

بی درد که فارغست و خندان

با هر که دهم غمی برون من

این خانه شکاف ناله زار

آنرا که درونه چاک باشد

با ناله دلش بر ده ...

گوران چه شکنجه شد بنا

بوسیار گرفت همنا ...

گشاد عیان نهاک بشکست

خونابه چشم از درون ...

تن از دل و دل خورد ...

در دامن خاک ریخت غنبر

ز نا ر بخت ز چشم آب رفته

در ابلفان سیاه میکرد

گفت این غزال از درون ...

بنیاد صبور رم بر باد

خود را بو بال من گرفت

بر پست بر ده نام من در روز

از سینه گذشت در سر افتاد

که نامه دهی نگاه پیغام

کی داند حال دردمندان

داند غم من ولی نه چون من

پوشیده بکیا شیوه ...

از ... درد چه ...

در مجلس عاشقی جام نوشان / آنکه ز غم نمک بنام خوانان
دست من و آستین یارم / گر خلق کشند بند تنگم

شوریده بود که ذوق حالی باشد / رسوا شدنش چه باک باشد
دیوانه که میگریزد از سنگ / دارد بستیز نشان فرهنگ

هر جا که فغان پیر قبیله / با محرم خویش هم طویله
مسکین من مستمند دلتنگ / مجروح دل و چو لعل در سنگ

هر یک زدنی به تیر کاری / بر لاله دل خویش خراشی
الا که من شکسته بوده / چون مرغ ز قفص نهایت [illegible]

بیهوده ز دوست این گشاده / در طعنه دشمنان فتاده
اکنون ز هلاک جان نترسید / از طعنه دشمنان نترسید

کار خود چو شد دخشان به تیر / جز خوردن زخم چیست تدبیر
دف بر طرفی که رو بتابد / از لطف بجا نماند یابد

عاشق که گریزد از تیغ شد غم / از زخم زبان کجا خورد غم
زین پس من و یار محرم یارم / گر تیغ کشد نگیرم بازش

گر کشته شوم به تیغ [illegible] / باری برهم ز دست بیداد
مرغی که بماند از پر و بال / راحت بودش کاو پر و بال

افتاده چو شیشه [illegible] / دانی که دوا چیست سیل
این سر که بر آن قدم نشانه / از تن گرش بریده نشانه

ای دوست کی تو می‌نیابی / آتش زده باز تو می‌تابی
چون شعله بجز مرغ هوا خور / بیگانه نظاره [illegible]

افتاده که سیل در ربوده / زافسوس نظارگی چه سوده
زارم ز غمت عظیم زارم / بی‌هستی کز دوست [illegible]

[illegible] / بارکی تو درین فراغ داری
بار غم درون چنانکه دانی / شبخ غم خویش [illegible]

بیچاره من [illegible] / در زاویه عدم نشسته
گنج غمی پسینه چون کوه / زندانی و تنگ [illegible]

کردم ز غم از درون تنگ / ترسم که خورم ز نام و از ننگ
شبها که من از افق برآید / مهتاب ز روز نم در آید

چیزی که بیست از راز گوید / جامم ز غم رفته باز گوید
یاد تو چنان برد ز من هوش / کز هستی خود کنم فراموش

ناگاه که از خود آمدم یاد / باشم به هلاک خویشتن شاد
گر گردد زمانه چون فاسد / بار فنا تو مکن که آن [illegible]

در سینه که کند مزن کو پستم / عصمت مطلب ز من که مستم
خونابه دیده داد آب میرخت / دل هم سر خود گرفت [illegible]

جانیست نشانه گاه هر تیر / خواهیش بکش خواه برگیر
گفتی که صبور باش مخروش / این قصه دلم نمیکند گوش

ای دوست ز دوست دور [illegible] / وانگاه بدان صبور بوده
چون [illegible] به هلاک جان سپردم / [illegible] ز دوری تو مردم

132

۲۸

در ناک مرا کجا کند سود / تابان ز تنم عنان تابد
تا بر شنفد بزیر بالان / هر چند ز بخت خود بکام
تهمت بزبان نها رسند / عشقت زد که منم خویش
با همره خود شود به پیکار / ما نطع حیات در نوشتیم

آه کردن مجنون از درد و سوز این غزل و دود آن

دود از دود گوش دلان بیرون دادن

تا از شب تیره رفت پاسی / چون باز آمد رمیده آهو
روشن شده خون آب گشته / غلطید بخاک چون گیاهی
میزد بهزار غم فغانی / گویی که بهول جان خود بود
چون مرغ زنده مشعله که سوز / چون مرغ سحر شد از غم ساز
بگشاد دو دیده در حیات / میگفت دل از خویش خورده
خون از دو دیده می دوید / لحنی جوز بیدلی فغانی
وین زمزمه [illegible] میگفت / آزاد که سینه تنگ می سفت

حاضر شدن مجنون غایب در غیبت لیلی

و بحضور خیال از خیال بحضور باز آمدن

سرود حسرت گفتن و دست بر دست زدن

در زیر گلیم پادشاهیم / جامه ز لباس پاره دوزیم
لی زحمت دوست عشقبازیم / با شیر و گوزن هم نشانیم
بر نغمه [illegible] های گوییم / بی غبره [illegible] ایم

[illegible] گریه [illegible] بر دود
[illegible] چه کشت نالان
[illegible] کاهلی [illegible] شد
[illegible] بکشند نا
[illegible] چنین فکنده بنیاد
[illegible] غرق زرد روی بنهفت
[illegible] نبود اساسی
[illegible] سایه آفتاب گشته
[illegible] شکنجه جانی
[illegible] مرده تر زنده بود تا روز
[illegible] چنان ز جای برخاست
[illegible] زخم که در جگر نشست
[illegible] سینه تنگ می سفت
[illegible] هیچ کسان کوی یاریم
[illegible] نه و با خبر ز راهیم
[illegible] کال خوشی خنده بودیم
[illegible] ز خز و پرنیان کلاهیم
[illegible] تاج سرفرازیم
[illegible] دم پای [illegible]

زنهار که دل جدا [illegible]
هر بوره که بپیشم از دو
آزار فلک همه [illegible]
خود سنجیدی که ما گذشتیم
کان لحظه گران غریب نافد
آن کشته بخواب خود [illegible]
افتاده در دو باز [illegible]
میزد بهلاک دست و پای
بر پستر [illegible] کندو
آمد قدری [illegible] ایز
چون خسته دور [illegible]
آهنگ شنید عاشقان [illegible]
بند زمزمه فراق میگفت
ما خود کار کام کاریم
نوری نه و یار آفتابیم
هر چند لباس زنده پوشیم
تا به زنی نظاره سوزیم
با زاغ و زغن هم آشیانیم
تا آب [illegible] ز ربط سرا [illegible]

خونیست غم اندرون سینه ... مارست کلید آن خزینه
وان سینه گره خون تا ... با ناگزر ... ساخ ...

یارب به چه خوشست ناله زار ... نامه زده و تنهای افگار
ای آمده گذشته ناگاه ... تا غم ز تو مانده دست کوتاه

تا ... من نشان جان بود ... محرم ز دل تو بر گرانی
از حال من آگه آمدستی ... کافکنده غم خلل به ...

بیچاره که کو کرد جانش ... چه سود گلاب و ناردانش
ناخوانده رسیده‌ای چه باز ... بگذار که دشمنان ...

گیرم نکنی شکر فشانی ... کم زانکه به تهمت زبانی
جانم ز فراق بر لب آمد ... می آمدی و یار بود خ ...

پر زهر دمی نماند خالی ... باز آی که تا نگفت نالی
تنگ آمده دم ز جان محزونی ... بیگانه چه می‌کنی

گفتی که صبور شو مدارا ... وه گر تو انگهی صبوری
تنها تنی چو پاسبانم ... بنواز بشربت ...

عشق تو مفرح نجاتست ... و من سوخته را هلاک باتست
هیزم ز تو من دلی نخیزد ... کس نیست که خون ...

گر جور کنی و گر کنی ناز ... اینک من و دل بزن و بساز
تیغم مزن آستان یکی تک ... بگذار که بر در تو ...

گر خود همه ناطقه ای دوست ... با خود بستو همه کنی پوست
دل زنگم را ... ناهی ... عمر از گنه خلاف ...

هر خنده که آن لب دل انگیز ... بفشاند هر آذر آتش تیز
از بنده کرجنان ... آزاده نه ام ...

گنجینه عشق شد دل من ... ای عشق مباد تا ره توم
آسوده مباد جانم امروز ... گر زود غمت نباشد ...

و اینک که ... تا زین دو کدام بر سر آید
گیرم خوش و شادمان ... هیهات که ای تو ...

چشم ... بجان ... خود ... که از ذوق
چون باشد ... کنارم ... چون طاقت دیده ...

... ترزبان ندارم ... کس ... کنده ... ندارم
... ز من نخیزد ... هر چیز که ...

زین پس ... حکایت ... گر دست ...
پندار چه صلاح کار ... بر دلشدگان عشق ...

آن چیز که عشق ... اندیشه تنگ ... بر ...
اشکی که بعشق گرم بوده ... از دل ... صلاح ...

... کند خونه ... از شیشه ... ور ...
عشق ... هیچ ...

[illegible]

گویان ز قلم به شوق | وز رشته دیده دل روشن
این من که خمیده بود شکست | وان دل که بدانستم شد آنکه بست

...ب بلا برآه از نوش | گشتیم چه سود چون شدم خوش
این آه سحر که می‌زنم زیم | بازار رحیل می‌کنم کم

...زم که ز بستیز بست | انگشت منه که شعله تیز است
من بی تو بدین سیاه روزی | من بی تو بگو چگونه ...

...چه ...ب خورده چولی | دی دشمن و بست روی چون
چشم بسهت بنازه خوست | خواهست بشب دراز چون ...

...ون که میشوی بهای چیز | بر جان که غمزه میزنی تیز
از دست که باده می‌ستانی | در بزم که جرعه می‌فشانی

...م مدرست چون خاک ناچیز | یکجرعه بریز بر سرم نیز
یاری که بمهر دلنوازست | ناگفته بداند آنچه رازست

...نده که آستین گشاید | ناخواسته بخشد آنچه باید
مگسل ز یار ... گستاخ | چون پخته شود خود افتد

...عد که داد بخت کامم | گفت از تو وصل خویش کام
آه بمیان شراب گلرنگ | لیکن چو فتاد شیشه بر سنگ

...ی تو سر چه دید جام | بر روی زلف چون توام
هر قطره خون بریختی زرد | پندار که چشمه ایست زرد

...ده و دجوی خوم | شیران نکشند بوی خوم
از شعله آه دردناکم | بر آبله این همه زبانم

...مان گر از تو ره غلطست | تو غمزه زنی مرا که خیست
سیاه که خون بنفش ریزد | رحمت بدلش چگونه خیزد

...ی برخت که غم کند کم | پیش چو تو بی‌ناکهی خم
ور غم رسد از تو نیز شادم | این شادی غم همیشه دادم

...ود را استخوان من با | دردی تو زای جان ...
مجنون چو بدین دم دل آمیز | از سینه برون زد آتش تیز

...ز جگرش بخون درآمد | فریاد ز دوستان برآمد
هر روز بدین نیازمندی | با خویشتن زدی دم نیز

...ب سحر روز صبح تا شام | یکلحظه دلش نگیرد آرام
در داغ غم دوست تا مرد | وان لحظه که مرد با خودش بود

...ری که زمان عمر در گشت | جان بر سر دل نهاد و بگذشت
روزی که زمان عمر بگذشت | جان بر سر دل نهاد و بگذشت

...نده این حدیث زیبا | زین گونه نگاشت ز...

خرامش کردن سرو لیلی با سهی قدان همسایه سوی بوستان
و شناختن آزاده آن نوبران و زبان بیوسی کشیدند
و غزل یکی روز از آن اندازها مجنون که به آواز نرم روان

...ن زمزمه شب نشینان بنحوا | خون در غم دوست ماند ...

...ن زنان بدر دمی بود | با ناله و آه سرد می‌بود

149

هر دیده که گرد موج خون خیزد

[illegible] لیلی مجنون را [illegible] هجرت کردن

خبر کی جمال یار شناسی خود را آزمودن و دعوی لعطش لیلی
سوی خود آید مجنون و مرگ مجنون بغلبه کردن باسوختگی
لیلی گوشه محمل خود [illegible] آمدن و در دست اجل گرفتار شدن

مردم گری از فراقش [illegible]

با سایه غم دراز میگفت
در پیش خیال یار میگفت

هر نوبت زنجیر [illegible]
[illegible] شد زنجیر [illegible]

هر روزن و در ز جلوه گاهش
[illegible] شده ز دیده [illegible]

هر طره که زد ز خشم بد کیش ... خون ریخت دلی ز [illegible] خویش
جستی که [illegible] به پیش [illegible] ... زان ابروی [illegible]

بی چشمه کمان ابروانش ... بی سرمه دو نرگس [illegible]
از داغ جگر درون خسته ... داغ [illegible]

[illegible] سیاه دام دارد ... نسبت [illegible]
بی کافه که سایه مهتاب ... [illegible] خاطر که سایه

[illegible] ... پهلو [illegible]
خالی شده از جمال [illegible] ... معزول شده ز جلوه [illegible]

[illegible] رخ [illegible] ... [illegible]
زان روی که [illegible] رخ [illegible] ... با آن همه [illegible] چشم

[illegible] ... آیینه [illegible] زنگ ماند
گشته [illegible] ... از زخم زمانه [illegible]

[illegible] ... [illegible] زلف [illegible]
[illegible] ... در سینه گره [illegible]

دل [illegible] ... لب [illegible]
گرد و ز تنور سینه سرگرم ... [illegible] دست [illegible]

[illegible] ... [illegible]
در [illegible] ... [illegible] خورد

آنکه که بود [illegible] جا ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]

از [illegible] ... خوردن که تواند [illegible]
هم [illegible] خواب ... [illegible]

[illegible] ... رخساره [illegible]
بیرون [illegible] درونه [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... همسایه [illegible]
[illegible] ... [illegible] خبر آرد از [illegible]

[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... گردی [illegible]

[illegible] ... از چهره [illegible]
[illegible] ... [illegible]

... شب شد خالی | گردی ز سخن درون خالی
لختی ز هراس خویش پنهان | در گوشه شد از هم [illegible] پنهان

[illegible] زده بیت را نگفتی | با هر و غمی دراز گفتی
هر مرغ که در هوا پر باری | نقش رخ زن اش بر [illegible]

چون بوی خانه باز گفتی | بازش غم دل دراز گفتی
چون شمع ز غم فسرده می بود | شب سوخته روز در [illegible]

[illegible] غم اندازان ز [illegible] | تنگ آمده زان [illegible]
از کنج سرای اس [illegible] | سرگشته چون [illegible]

[illegible] گرد ندیم [illegible] | کشتند بهم روی [illegible]
رفتند بهم [illegible] | در خلوت آن [illegible]

[illegible] بایمین [illegible] | کو دره شاخ گل [illegible]
هر شاخ [illegible] | لیلی [illegible] چون گل [illegible]

[illegible] گشاده [illegible] خنده | لیلی چو بنفشه سر فکنده
هر لاله به بوی مشک [illegible] | لیلی چو نهال [illegible]

[illegible] رطبی [illegible] میخورد | لیلی ز زمانه خار [illegible] خورد
هر سرو [illegible] | لیلی ز [illegible]

[illegible] روان [illegible] | لیلی چو [illegible] نیم بسمل
لختی چو [illegible] کاری | کشتند میان [illegible]

[illegible] آفتاب [illegible] | در سایه شد [illegible]
در انجمنی که [illegible] | یک ساعه [illegible] آفتاب [illegible]

[illegible] مجنون | صافی [illegible] چو در [illegible]
از سوز [illegible] سینه [illegible] | میگشت [illegible]

[illegible] تنان [illegible] | هر یک [illegible]
در حلقه [illegible] | شد [illegible] لیلی

[illegible] قفس را | در لیلی از آن [illegible]
در کاش [illegible] بهار [illegible] | بر [illegible]

[illegible] بهار [illegible] | بر داشت نوای مستمندان
سوزان [illegible] قفس [illegible] | میگفت چو شعله [illegible] آتش

[illegible] جراحت [illegible] | میزد [illegible] جراحت [illegible]
خوبان که نوای او شنیدند | در [illegible] جامه جان [illegible]

[illegible] شدند [illegible] آرام | چون آهو [illegible] شام
معشوقه [illegible] شنیدند | وان ناله [illegible] شنیدند

[illegible] جای خویش بر [illegible] | شور [illegible] بر [illegible]
در [illegible] غزل سرای [illegible] | [illegible] خود [illegible]

[illegible] گریه [illegible] | [illegible] آتش [illegible]
دانم که [illegible] دم [illegible] | داری [illegible]

[illegible] آغاز | [illegible] باز
[illegible] | [illegible] ناتوانی

گر دوست دلی شم [illegible] | چون دوست میان [illegible]
مست [illegible] بکدام [illegible] | بستر ز کدام [illegible]

هم خانه او کدام موست | همخوابه او کدام کوست
سینه بکدام داغ داد است | دیده بکدام زاغ [illegible]

با اوش [illegible] بوست | پهلوش ز روی [illegible]
با کیست [illegible] شبش | چون میکند [illegible] شب

دارد [illegible] خیال [illegible] | با هم بخیال روی لیلی
بشنید جوان سخن خردمند | بگشاد [illegible]

گفتش ز وفا سرشته خاک | خامه زده [illegible] دل زبانت
آن یار که همراه است این گفت | [illegible]

گر [illegible] شده دو دیده مهجور | دور [illegible] ز دوش [illegible] شد دور
[illegible] بوده آزاد | جان [illegible]

[illegible] نظر [illegible] | چون [illegible] آرزو [illegible]
زان رو که گذشت [illegible] بالش | هم [illegible]

چون [illegible] شب [illegible] | با ناک سیاه شد هم آغوش
همخوابه [illegible] ز [illegible] | هم خوابه [illegible]

بار [illegible] خوابگه قراری | وز بی خوابی [illegible]
مست از خواب [illegible] | می [illegible] خواب [illegible]

[illegible] از [illegible] | آن [illegible] بستر [illegible]
لیلی چو شنید این سخن را | در [illegible]

[illegible] خاک | [illegible] سرما [illegible]
کو دیده [illegible] جان | از گفته خویش [illegible]

چند انکه [illegible] | بوسید [illegible] زخم کاری
زخمه که بدل شده [illegible] | [illegible]

در [illegible] رگ جانش بست | از حیله [illegible] توان [illegible]
خونابه اگر [illegible] حال دیدند | از [illegible]

[illegible] خاک برگرفتند | فریاد و نفیر در گرفتند
[illegible] خویش [illegible] برد | [illegible]

[illegible] جگر [illegible] | زان پیر [illegible] نفس [illegible]
افتاد [illegible] | [illegible] آتش [illegible]

[illegible] ز جگر بریده پیوند | [illegible] خواست

صفت برگ ریزه [illegible] باد خزان و از سبب [illegible]
حوادث سر نهادن سرو لیلی در بالش ماندن

افکنده خزان نظارت باغ | بنشست بجای [illegible]

رخساره لعل [illegible] گشت | آیینه آب آهنین گشت
هر غنچه که [illegible] کرد گستاخ | در [illegible]

بر برگ شده زمین [illegible] | چون مجلس [illegible]
زیرا آن [illegible] لاله [illegible] | [illegible]

…ون به … گشت …ان — چون راه فتاده کاروان
۳۱ منقار کلاغ بر سر گل — مقراض شده به پر بلبل

…هم شکوفه ز خاک — عباس شده درخت نمناک
شیرازه گل گره گشاده — …سو ورقی برون فتاده

…ه همه غنچها خوشبوی — از خنده شکرین ترش روی
برگه که زباد شد گریزان — بر گوشه دوان فتان خیزان

…س که بخواب خیز بسته — از بانگ زغن ز خواب جسته
سوسن ز غبار سینه بر خاک — کازاده و با جهان سبکبار

…لاله سرو راست خانه — چون مردم راست از زمانه
گیسوی بنفشه خاک پریشان — چون زلف خمیده عروسان

…ی بت زمانه خوردن — در شاخ بناز مانه خوردن
در هم شده عقد سنبل از تاب — شانه طلب از درخت شمشاد

…جهان شکوفه ریزی — افتاده گلی بر ستیزی
بلبل که بهار عالمی بود — زو چشمه زندگی نمی بود

…زده گشت نوبهار غنی — جان بره که سوی گذارش
شعله ز تنش جدا برآمد — کس [illegible] ز استخوان برآمد

…ت ابرو نو جدا نقش — بیماری چشم ناتوانش
آن دل که شد از تپش پامال — جان نیز روان شد از تن بدحال

…گلنار پستر آورد — سر پوش اجل بسر در آورد
گشتمش تن کو هر سفالین — وز بستر رنج ساخت بالین

…که همی بخواب در رفت — در بند غنوده ای دگر گشت
زآتش تب فتاده نعلش — یاقوت کبود گشت لعلش

…ش خوی تب روان تحلیل — هم وسمه ز زر و نشست هم نیل
گیسو ز شکنج باز ماندش — نرگس ز کرشمه باز ماندش

…یره جمال صبح مانش — افتاده بزردی آفتابش
تب لرزه بسوخت روی چو باغ — تب خاله نهاد بر لبش داغ

…ج تن هم اندوه یار — کس جان بدو زخم که گرفتار
در ملموسه چنین جگر دوز — نبید بید عفو نبی دو سه روز

…ان شد که آنکه مرغ دمساز — از بند قفس شود به پرواز
زان نکته که زد بجانش آذر — بگشاد جریده پیش مادر

…ی در من … نهانست — و اندیشه من خراش جانست
زین غم که برای من کشیدی — آزرده شدی و رنج دیدی

…چاره چو خونم از تن نشست — باری دل من بگردن تست
رنجی که نهند بر نهادم — لابد تو کشی که از تو زادم

…کار مرا بود بصورت — آن کار ترا فتد ضرورت
در خوشه فتد چو آتشی تیز — از وی شنه را چه چاره پرهیز

…ش نمرد — تا … جانا که گر نمرد
زنهار مرا که نی فسردی — زحمت ز حباب [illegible] بردی

ذمت حسنه کنو بکه نغز آن | ز اهل کنم از خود همت خوکان | حدوث کدام زبانی خوانم | هر دوست که از خدا

چشمت سا بس ازین نمی بیارد | چندان غم من غمی مبیناد | بر دار ز بستر هلاکم | وز آب دو دیده

وز دانش سوز سینه عودم | از روی جگر رسان دودم | خون ریز بروی مشک بویم | تا تازه و تر

مکلیه بجبین بروی خوشتم | کافور فشان بروی خونم | خوش ازان مرقدم نشانی | پوشیده بلباس

از در من پاک از آن خود | یکباره جهان دو بر کفن دوز | تا خود ازان صاحب پاک | چو خود وفا برم

چون زخت آن شد گرانه | بالین کار به بند رخت | گم گنج قدری ز تب | آوازه دو دان

[illegible] هر جوشان [illegible] | [illegible] ساز کند [illegible] | در جلوه من کند نظاره | وز [illegible] سینه

از [illegible] کند ز افشان | [illegible] شکر افشان | زکین کند از نگار قبا را | خونابه کند از

[illegible] شود از [illegible] | [illegible] شود از نغز آن [illegible] | وز گریه روان کند [illegible] | وز ناله بر آورد

از [illegible] غم زند بناه | من [illegible] کمان [illegible] | آید قدری [illegible] | تا حجره خواب

وانکه [illegible] کرده اند | همخوابه شود اگر [illegible] | وز زندگی [illegible] | در خاک [illegible]

[illegible] که گفتی از [illegible] | خفتنا به که [illegible] | [illegible] رخ اگر جمال خوا | وانکه من [illegible]

[illegible] قالب [illegible] | تن [illegible] آمیز | رخ [illegible] | خون [illegible]

[illegible] آورد [illegible] | [illegible] گرم [illegible] | گر چه [illegible] مردم [illegible] | خون سر [illegible]

از [illegible] | [illegible] | [illegible] گرانان | جان [illegible]

از [illegible] تو به نگردم | [illegible] | [illegible] زندگی گزید | کس [illegible]

[illegible] | [illegible] مرد [illegible] | [illegible] | حال [illegible]

چون خاک شود [illegible] پاکم | بر باد دهد ز [illegible] خاکم | [illegible] عنبار کردم | [illegible] من کوی

[illegible] | [illegible] | من [illegible] جان [illegible] | کردم [illegible]

...ن توان که ... نبود / همخانه جان شدی بیاید ۳۲ عمریست که با جان و تنم بود / در جستن همره خادم بود

...ب که سوی آن خرابه / همراه دگر چو من نیابی
همره چه بود که جان و تن / هم خوابه و هم دم ...

...راه دراز گاه و بیگاه / زافسانهٔ غم کنم کوتاه
چندین ز تو انتظار بردم / کاندر ره انتظار مردم

...گذشت جان شکیبا / من هم ز انتظار بر پای
دوری منما بیش ازینم / گر گم شده ره ببینم

...شین که بساط دور بنوشتم / تو زود بیا که من گذشتم
گفت این سخن و زحال بگذشت / وز حالت ... خبر

...شی که میان سوی خود رفت / مجنون که بجان تن ... رفت
او رفت و زدیر نغمه بر جای / و آن گنبد که ...

...ت جهان ... هیچ / وافسانه نظر نکرد در هیچ
زنگ این همه گیاهای این / کاول ...

...سایه ... که شد خیال تنش / همشیره زمهر شد بیا تنش
هر سره گیاهی که روید از تاک / وز دامنه ...

...یکه چو غافلان بخوابی / تا دل ... برین خرابی
یاران تو خوری ... ایام / کاکه ... کرد اوست

...شنیده گفت بد ... / وارد دو در آن چه سستی
هرگاه از دود ... روشن نشست / از شعلهٔ ...

...ها ز صفت برگال / درش بش دره گشت مهره بار
جایی که گرفت یار درش / بر عشق ...

...خانه که رخنه گاه دزد است / زادی که برین امانت مزدست
چون رفت ... ازین بندگاه / آن به که ...

...ب چو بری ازین سواد / زایشان درست بخش زادم
زین حلقه نیست ... کس / جز ... عطای ...

...شد ... خط ... سال / زین کوه نمود صورت حال
...ت حوا ز ... غم / با همره عشق و خادم رفت
... بدید حال لیلی / بر ... اشت ...
... نگار بنان سر آورد / کاخر ز دمش فغان آورد
... غم چو خاک برد / وز درد فکنده خاک بر سر
... ز سانی برزور / وز ... شک ...

خبر یافتن مجنون درد مند از چاره لیلی و از علقه پیکان
بیابان زنجیر گسستن و حلقه زدن در لیلی آمدن ...
پیش جنازهٔ لیلی را در جلوه خیال دیدن و نثار ...
... صاحبت محفه عروس ...
سوی شبستان لحد از عزم حلقهٔ صحیفه روان

... زشت ... کافور / بر کاله ... زردی برکند

[illegible] میکرد — ناخن ز حنا خضاب میکرد
زان مشغله کش بروی میرفت — [illegible]

[illegible] — رخساره ز خون دیده گلرنگ
[illegible] — [illegible]

مجنون ز خبر [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
ایشان ز پس جنازه [illegible] — [illegible]

[illegible] جنازه [illegible] — برخاست فغان [illegible]
یکجا شده مرد و زن فراهم — [illegible]

عاشق که نظاره جنازه [illegible] — [illegible]
در پیش جنازه [illegible] — [illegible]

از دیده ره جنازه [illegible] — میگفت [illegible]
نظم از سر وجد حال میخواند — [illegible]

[illegible] — [illegible]
در بزم وصال [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] وصال [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — از صحبت این [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
ای پرده [illegible] جلوه سازیم — [illegible]

[illegible] — [illegible] آریم
همخانه [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] نسیم [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — خلوت کده [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] ملامت [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
ای [illegible] مجنون — [illegible]

ای [illegible] خنده [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
برگ [illegible] — [illegible]

ی ... نیو ... من | بر یاد کمند زلف او کن ۳۳
در ماتم از آن من کنی ماک | از خشایع آن خنازه

... خود عادمی زین غم | نی از سوی من که سوی اویم
عفوی که بخی بیم ز درگا | نی از بی مسیح جرا نهاد

... شه من که نماک بیز | از باشنی غمش یکی زیر
ناوا که ز سر پنهم بیانی | نام لب او نویسی

... وسه ماکش انده افزون | گوکیمی بر سان بروح مجنون
راه ارهه قیامتی است سوی نیش | دردم زدنی رسم نکویش

... پیا باحد راه دریابم | جان پای کنم بر دوش بایم
ای جان عزیز دل منیدا | کان جان عزیز با منی یار

... ان همه ره ترانه میزد | رقص خوش عاشقانه میزد
آنرا که درو نه زنده و شاد بود | زین زمزمه فراق خوش بود

... سی که نداشت لذت درد | دگر به زار خنده میکرد
خاقی یگان که مرده هوش | از بی خودی آمد ...

... ی و رزاکهی که بصد خواست | افسانه دگفته راکه ز است
میرفت بدان ترنم زناب | تا خوابگه نگار خوش خواب

... ند که آنکه دورانماک | در خاک نهد و دیعت خاک
گریان جگر زمین گشاده | آن کان گهر درو نهاده

... ن زمیان انجمن جست | وافتاد بدخمه لحد پست
بگرفت عروس را در آغوش | ره داشت بروی ...

... هر سعد را به پاکی | افتاد قران ببرج خاکی
خونیشان چتنم ز شرم آن کار | جستند بغیرت اندران ...

... انه گسنا ... خون ... | برکشته ز تنها خنجر تیز
جون دست به پنجه بر زده | پیچاک غضب ...

... از نه ... بود | پیچش تاب گنجه دگر بود
با هم شماره بود ... | پروانه منو ...

... جنبش آزمونش | از جان تهی نداشت ...
از وکه جای غنم گشت | از هم نگشاد ...

... ناه مغفرتشان غبار | گز ایرجا را کنت ...
پیری دو سه از ... | بشکستند چشم سیل ...

... زین چاره شهوده خواست ای | سری ز خزینه خدایی
ورنه بهوس کسی نجوید | گر جان عزیز دست ...

... تن کمتر از دل پاک | در راه وفا چنین شود خاک
وصل ار چه برا هلی ان آن بالی | وصلی که چنین بود حلالی

... سی نجا شدش هوا ام | یا مثل زکجا شود دد و دام
گر عاشقی این تمام ارد | عفوی بجهان جز نام دارد

... ا که بوند | زآلایش نفس پاک بودند
واه که ... خاک اند | ... که ...

این بود آن بیان‌ها
از بهر دل این حکایت نگار
باز آمده شد که در کنار گشته
آنکه ده جهان بقا
آیین هنر که روی کشتی منشد
مردم جهان کینه اندیشی
از بهر که چه دار کاه بخیر
از نوبت کس که خوش نفس
عاقبت مشو از دوران خویش
با خوش بود آن عروس جهان
شب که نیات عزت
از نیم تمام هر چه هست
صد صد خورند سوختان
با ما جهان بین که بحر
شد مشغول نگه کوست
چون این شده در شهر نوی
چون که نه که نوال باشد
این گنبد بنیاد عزت افزود
گر ما نشین بدین روانی

با پیره زنی به پاک جانی
گرد آن همه یار و دوستان
گریان چون خانه باز گشته
هجت به خبر تیش بقا
چون او رود کو پس نه منه
تیر فلک کشته آسمان
دو روز همه خلق را بار
کاین کار که خوب جست خوش
دل تیر نه خصم جان خویش
گر زود بود غارت کمان
تا چشم بدم زنی شود روز
از خیمه نشست از نشسته
هم نکته فنون نشان هم تمام
کاین جهان متاع سست
کاین تیغ نادیده زند
دست از ده نوده زن زدن
در قلعه دوری جمال باش
ما هست که میده شب و روز
خلقت گردون زنده‌ها

در هم کشید حال این نشانه
گرد نه مرد دانک زنی
زالفی چون زد غمزه چون
هر اره به بر آدمی عزیست
نقاری شد به چون تو آن نشد
سازید یکدیگر کشاید
آن را که بود برگ بنیاد
گیر در وقت اجل جهانی
موی سپید که تیر زندگی است
این چشمه خور که آب جویست
مرصد نه بر آسمان هست
برخیز که خاک آب یافت
آتش خور بشان کشد سر
صبحش خنک که جست نوا
خندید بر آسمان هلال است
انجم که رقیب جان چه زند
ناز او که کنند خزینه کار
مردم که زنی به گناه و ملک
این خرمن فلک که در افکند

در دو سه ما و بال
بر پرده فتاده
خود عاقل عمر و صب
عمر که چنین
با ساده دل
گر زنی جوانی
از هر که کسی چ
گر دو ده هی خود
از غارت زما
از موی سپید
ما که کی
به کهنه چه نو
به چه خشک
ما شد که
پس مدد که
غارت که جان
گنجینه به نقب
کاهیست که مبر
بستند بلوطه دو

...دان بدونی خمید... | رفتند چنانکه پس ندیدند ۳۳ | خاست که در سرای بر سوز | جا کرد که ماند ز بهر دوزخ

...نور ز نگنجد | طوفان بتنور در نگنجد | بگسل ز وفای مادر خاک | کو بچه خویش را خورد پاک

...که چراست این زر و مال | بنگر که کرادت بدنبال | گنجی که دل تو یاد دارد | چون ما چو تو چند یاد دارد

...دل شاد بنشست چو کودک از... | زین پرده مرد رنگ تا چند | از بند نفسی رمیده گیرت | و آن زر که بسان رسیده ما

...ست دمی که هیچ هیچ است | بر هیچ مبند دل که هیچ است | چون برگره ستی دهی سخ | گر باز کنی جدا بجش جع

...ست خریده در مغاک | جنای چه دهی زبهر خاک | آن رشته می که زکاتی | زان کس که بماند گرسنه زار

...نده شد جهان نهان... | ماتم زده گیست که خبر نیست

...نجیکی منم در این سوز | از دوری خویشتن بار رود

...سال و روز از خرم رفت | تنم مادر هم برادرم رفت

...غصه ز بخت نقد من | گم شده مه وی هفته من

...م خورده سوگ یار گشته | همدم شده همره خسته سینه ام

این موبها پچدن بگیسوی منوز مادر مغفوره خویش که نام السیب نوری داشت بر نسبت افتاده و بدین نالهای سوزان نفس خس پاک تر کرده شده و کوهر بار برادر حسام الدین را که در میان وجوب خورد و مورجه گشت درویشن گرداینده ام بعمده الله نعفر انند

...ا زده سکینه داد هجم | بچرخ از دو طپانچه کرد بسحم | ماتم زده شده غم زده افتاد | فریاد که ماتم زده افتاد

...شت زه داغ جوان مرا | تا شعله بس است چون منی را | تا سینه دو باز بر نگیرد | یک سر زده خم ... بر نیارد

...یات کاه الکه رخت بیسفر | دوزم ز نیش جگونه خنجر | این دل که دو سوی می گراید | گر شد ز میان دو نیمه بنالد

...ن شد هم ... رنج خوردن | دو زناله همچو تیغ خوردن | چون مادر من بزیر خاک گشت | گر خاک بسر کنم چه باک است

...ی مادر من کجایی آخر | رو می از چه نمی نمایی آخر | چندان ز دل زمین برون آی | بر گریه زار من بخشای

...ن تا بهشت گشتی خویش | رفتی از بهشتی خویش | هر جا که ز پای تو غبار است | ما را ز بهشت یادگار است

...وزه خرد من ز تقدیر | آمیخته خون تست با شیر | مهری که بشیر شد فراهم | تا جان نرود کجا شود کم

...پوشیده ای از دیده مستور | ای ز سینه من کجا شوی دور | زانجا که نواز شست ز خون بود | بستاخی من ز حد برون بود

زروه فلک کرده ... / کا زروه دل ... / با این کلک کره ... / قدرت بنده ...

تا نبی کرد ... کرم / اینک از فراق زخم خوردم / چندانکه همه پیش پیش ... / زخمی از فراق ...

گفته گیست ... روی ... / تا ظلم هم از ... / چون که آینه ... خواندم / میدانم گرچه ...

تا طاقه بود ... / قدرت ... شناسد ... / دولت تو ... / ... دست ...

رحمت ... / هر که گره رشته شد ... / مردم که ... / ... قدر ...

تناسب ... قدر ... / آ ... / آنکس که شرف ... داند / گر ... حق ...

آیه ... / آنکس که ... / هر ... / باشد ...

خورشید ... / ... / ذات تو که ... جان ... / ... پیش ...

رفیق ... / ... / نام تو از ... / هم ... بنده ...

ما ... / ... که کنم ... / نی ... که ... / ... ذات ...

نام تو پناه خویش ... / ... خویش ... / نام تو که ... / ... اعظم ...

... / ... / امروز ... / نام ... تو همی ...

... / از هوش ... / ... / که ... بود ...

زانجا که ... / بود ... / اکنون ... / ... خوب

گر ... / در پرده ... / یاد آر ... رفیعم / خوش ...

... تو ... / ... / چون ... / زر ...

... که ... / بود ... / از ... / هم ...

... / ... / ... / ...

گرد از همه ... / ... از همه ... / آئینه ... / ... [illegible]

رو از همه سو بزرم چون پیل / تیغ از همه رو چو برق و میغ
این غزا تمام کرده / دولت لقبش حسام کرده

در حمله درست چون نبرد شیر / نه همچو من شکسته شمشیر
چون حرف همه بدر زبر گرد / هم عزم ولایت دگر کرد

ای مونس یادورم غم تو / بر دل ز تو جان خورم غم تو
بی مونس و بی رفیق و یار / چونی و چه میکنی در آن غار

بودی ز توان بی ترازو / بازوی من توان بازو
رفتی و توان ز بازوم رفت / نقد شرف از ترازوم رفت

خواهم که بحیلتت شنابم / جویم دلی از کجات یابم
بسیار شبت بشادمانی / آمد بصبوح کامرانی

تا عاقبت آن می طربزای / یکبار در افکند از پای
دور آنکه قدح لبالبت داد / در خورد و نشستن شبت داد

چه شد که تنک شراب گشتی / بیش از دگران خراب گشتی
خویشان ز که خویش سیر گردند / تحتی بکشش دلیر گردند

کوشند اگر چه در جدایی / زینسان نزنند آشنایی
بنمای رخ این چه روی ماهست / بیدار شو این چه دیر خوابست

گر نیکی این تن خرابم / باری رخ خود نما بخوابم
از خواب تو در برادران خواب / خوش کرده ثریا برادران خواب

دوری همه گرچه کور است / دوری ز برادران در است
فریاد کنم ز جان ناشاد / فریاد که نشنوی تو فریاد

هر دم خورم از فسوس خاری / خود نیست چو من فسوس خواری
هر نیم شبی و صبحگاهی / از حسرت تو بر آورم آهی

چون تو نکنی بسوی من راه / از راه چه خیزدم همان آه
دانم که بدین شغب فزای / زانجا که تو رفته ای

لیکن چه کنم که ناشکیبم / خود را به بهانه می فریبم
در خاک نه زان نمط بسی کم / ای منتظر جهد مردم

غربیل دل ارچه خاک بیز است / دریا نفسش پر ستیز است
نای چو کبوشسم فراچنگ / از بی گهری بدل نهم سنگ

سنگین کنم این دل پر آتش / کاتش بنشاند بسنگ در حوش
در سینه نهم ز سوگواری / غمهای ترا بغم گساری

نام تو بصبر کردن دل / طومار کنم بگردن دل
نقد تو بدل نگار سازم / وز یاد تو یادگار سازم

ایم تو چون شکسته رای / خوانم ز شکستگی دعایی
دعوت چو در امید کرد / امید بدیده در پذیرد

هم نصب آن جهانی / بفرست نصیبم آنچه دانی
روح تو که باد دور از در / باشد چو رفیق روح مادر

شاید که باتفاق فرخ / از نذر رحمت خدا رخ
گوینده بهر سکون سیری / ایمان مراد عای خیری

با چون نوبت برادر ماه | امروز خوابش یاران کن
هر نیم چو شمارم الی الله | بخشائش روزگار ایشان کن

یا رب که به رحمت کنه نوی | میدار بخلدشان فراهم
از کرد کنه بسوی شان ردی | نوبت چو بمن رسد مرا هم

رقم ختم این کتاب مطرح نقاب است و خط کشیدن بر نقار حرف گیران که تحفه مردمان ... نسخ کنند چون نامه ایشان بازگشتی بر مجیدان الزمح ... بالتمام انتخابات ... واله کمال
کاتبین این نامه سیاه را بو سحانه لوم نطوی السماء کطی السجل الکتاب ۵۴۵

چون گنج هنر گشاد بختم | اندر فلک آستین گشاده
تو باده غیب بست دستم | نه بجز در آستین گشاده

بانی که بناست قبه ایام | دارم قدری بمشتری وام
گر بجز قدیم نو کند باز | از غلغل آن سرود الحان

بی در پی او خیالکه دانم | گفتی قدمی زدن نوانم
بیرون دهم از دم زرونی | تسلیم همان خریده گشتم

چندم تعلیم نمونه پیش | بردم ز میان بکلک خویش
از شیوه خود رمیده گشتم | با جادوی زرفه هم فسونی

کمان مایه چو صنعتی نبود خام | از شیوه من بردن بردم نام
آرایش پیکر معانی | بستم بسلامت روانی

در وسمه کشتی با بردی زر | چون سبزه تر بود بر انگشت
چشمی که بدل برد بتاراج | دانیکه بسر مه نیست محتاج

گر خود بزلال بس نسد غرش | ممکن نشدی در این میان خوش
زان سکه که مرد بر نهد دست | به زین نتوان نمونه برداشت

مردم که نژاد توانا خند | هم هر دو بیکدیگر نمانند
زین بیش تفاوتی ندانم | کاس از دس او است این زجانم

کلک ای چه کند نقطه پرگار | هم پیش کمی بود نمودار
دو خط که لوسانی یکی دست | هم نوع تفاوتی دگر هست

مانی که قلم از دو خیاست | مانند منتقش محالست
نقاش که پیکری نشان کرد | دیگر نتواند انچنان کرد

کاقلیم گشان هنر بره شیر | زینسان لستد کشی بشمشیر
مقصود من از بیان این حرف | طرز سخنست حرز نه حرف

دانم به یقین که جاسد حس | پشمینه رقم کند بر اطلس
که انخط مسلسل | موی بنود ز حرف اول

ای آنکه بدی مرا ... | در عوره خویش خوش گنی کام

از من نظرت بچشم سوزن ... واندر دف تو هزار روزن
غربیل بسر کنی نعوذ جنگ ... زخم ایمز دست زهد تنگ

گر باز تهی میسا بنیم ... تاری کو بکوبی تا بدانیم
گر دعوی این خیال سحی ... تا گفته طاف . بانری

بنود چو فسانه تو نایی ... بیهوده چه لافی از لطایی
گفتم دم اوست مرده زاینی ... آن زان ولیست زان جست

گر زانچ قدم اری لب خوردیم ... لی گفت تو اعتراف کردم
لیکن ز تو هم بود منابعی ... بگشاند و کان خود دغایی

صد رحمت ایزدی بران مرد ... گر گمره خود بود جوانمرد
بر سینه بود نباله دادن ... از خوان کسان نواله دادن

من کردم این دغل شماری ... تو نیز بیار تا چه داری
دانم که بجاشنی این عهد ... گوی صد و نخی بصد جهد

لیکن نزدد جنبیت لنگ ... بران و دوان فراز فرسنگ
زانچ کردم این نواز خوش سازان ... تا گوش زمانه راکند باز

ذوقی که درین دم حیاتست ... همشیره او سپی نباتست
زنده است بمعنی او سادم ... در بیش بیش حیات دادم

احسنت رهی سخنوری جست ... گر نکته دهان عالمی شست
میداد چو نظم نامه را پیچ ... باقی نکداست بهر باهیچ

بحری که باب او حسنی نیست ... محتاج سناسی کسی نیست
آنکس که قدم خیان سپردست ... نقصان خود انچه سود بردست

انصاف مراسرانست باری ... گر هیچ کنم چنین نگاری
اوزان همه فکر گوهر آرای ... نهاد بروان ریگ روس پای

صد طرز سخن چو شکر شهد ... نمود مگر بمثنوی جهد
نو کرد بیاب فنی زن نه ... چو باب فن بود شد بگانه

دانا که در خرد کشاید ... ان کار کند که نیکش آید
کار زکه بکار خود تمامست ... بهر زجر برباف خام است

لنگی که بر قص شد سبک خیز ... هنگامه خنده راکند تیز
کوری که کند گهر شناسی ... باری خورد از دم قیاسی

ان گنجه نشانه گنج پرورد ... بود است بدین متاع درخورد
انکه ز جهان فراغ گشته ... ور شغل زمانه دست شسته

کوشش همه در سخن سگالی ... خاطر ز هر التفات خالی
باری نه دیگر مگر همین بار ... نکاری ندگر مگر همین کار

گنجی دو ولی ز وحشت آزاد ... آسوده کسی تمام بنیاد
از هر ملکی و نیک نامی ... اسباب معاش را نظامی

بی جنبش پای کام در دست ... دیگر سخنی چو کام دل هست
چندین سبب مراد با آن ... چون نابدنش آن سخن فراهم

مسکین من مستمند بی تو ... از سوختگی خود نگ در جوشی
شب تا بسحر ز صبح تا شام ... در گوشه غم نگیرم آرام

باشم ز برای نفس خود رای / بخشش چو خودی ستاده بر پای
ناخوان نزده درای ناسر / دستم نشود ز تاب گستر

مردی که دهند منت داد / وان رنجه می برم همه باد
بخت این سخن به سنگ عیب است / کان در دل گنج بر زبان است

حاکم که سرش زبان عیب است / گنجینه گشای کام جیب است
انداز دهم چو در روانی / بیباک زبان در معانی

با چندان شغل خاطر آشوب / چندین بر تو دهم بیک چوب
گر از نگ بوی آب نام / نبودی قدری چه خاص چه عام

روشن گشتی که از چنین در / آفاق چگونه کردمی پر
با این همه هر که بنیدان گنج / معلوم کند حد سخن سنج

انصاف من از تو بدی ایدر است / خود نامه کند حکایت ابتر
در تو نهان بهی بسیار کم / من قیمت لعل خود شناسم

در تو نکنم از آفرین شاد / من خود کنم از این خود یاد
هر کس ز برای ننگ بد را / بیند بزیان خویش خود را

گر به زبان خوار دارد / مردار چه بیعقل ناتوانا است
در گشتن عیب خویش دانا است / گوسانه سینه خار دارد

کاری که زبان او در است / سوهان در شنهای نشت است
چون من بسکی بودم اقرار / نو شیری خویشتن نگهدار

نی نی نه شکم که شیر مردم / خاصه که چنین شکار کردم
این آهوی گیر شیر باد / زاهوگیران عالم آزاد

از شکر خدای خوش کنم کام / کاغذ صحیفه شد سرانجام
نامش که ز غیب شد مسجل / مجنون لیلی ز نقش اول

تاریخ ز هجرت آنچه بگذشت / سالش بود ا ششصد و هشت
بیتش بشمار راستی است / جمله دو هزار و ششصد و شصت

هر گو نکند بطبع فا ل / از بعد نوشتنش مقابل
یا بیت ازین عدد کند کم / کم باد کهی خلاصش از غم

امید که بر خسرو دعایی / از چشم رضا کند نگاهی
آن کس که کمه کند به تمکین / انصاف طلب کند به تحسین

یا رب که من سیاه نامه / گر راستم این ورق نگاه
هر چند بر آید این شمارم / چشم از تو بجز بهی ندارم

شعر از پی صلاح کار دین است / بر دی ز شر لعنت آفرین است
این نامه سرای آفرین باد / ان الله که هم چنین باد

تمت تمام شد بتاریخ بیست دوم رمضان سنه ۱۲۳۶ هجری

کتاب لیلی مجنون من تصنیف امیر خسرو رحمة الله علیه

وانکه شنید [illegible] | نقش چو [illegible] کارگه [illegible]
کوکب [illegible] تا آسمان [illegible] | هم [illegible]

بود [illegible] | بود [illegible] بود [illegible]
گر [illegible] دیده [illegible] | هر چه [illegible]

در [illegible] | در [illegible] هم عالمیان
آدمی [illegible] | کو [illegible] خدا [illegible]

سخن [illegible] | الف [illegible]
اگر خود را شناخت نتواند | [illegible] چند [illegible]

آنکه [illegible] نام باشد | دم [illegible]
[illegible] میان [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
هر چه اندر جهان [illegible] | همه [illegible]

[illegible] از قضا [illegible] | [illegible]
لای توحید [illegible] بیا | کز خدا [illegible]

در [illegible] صورت [illegible] | لام و الف [illegible]
همه [illegible] | [illegible]

[illegible] | هم [illegible]
[illegible] | [illegible]

کی کسی [illegible] پدیدار شود | بنده کی آزاده [illegible] شود
هر چه [illegible] | [illegible]

[illegible] هر چه [illegible] | آنچنانش [illegible]
حرف [illegible] | [illegible] حرف [illegible]

[illegible] | هیچکس [illegible]
تو توانی [illegible] | هر چه خواهی [illegible]

[illegible] زندگیست [illegible] | زندگانی تو [illegible]
جان او را [illegible] | [illegible]

[illegible] ز خاک صورت [illegible] | تو توانیش بازکردن خاک
خاک را آدمی توانی کرد | آدمی نیز خاک [illegible]

الحق ... از ... بندگی　　هم برآری و هم فرود بر
گوهر از صدف به بنا کنی　　پس برآری ز ارجمند کنی
... لطف مرکرا خواهی　　چشمه آب و آب را ماهی
... برزور کنی　　شهر پس زره زدون ... کنی
... خویش پیش کنی　　... پیش کنی
ای ... لطف ... ساز ده　　بنده را از کرم نوازنده
... تو ... دوار　　با خودم دار و بخودم مگذار
... باد ... سرم　　نو کن از ... بندگی سرم
... خویش کن بازم　　گر تو با دیگری ... بنوازم
اندران ... که در انجام　　زانده ... تلخ گردد کام
... شفاعت که حشر ... بود　　عاصی از کرده شرمسار بود
از گناه آنچه در جهان کردم　　زحمت بانی ... کردم
چون رسد خواجه گنهکاران　　در شفاعت که گنه کاران

سمن آری ز خاک صحرا　　هم بباری و هم ببار آ
شب خوشی ... شب زوری　　زود آری فراخ روزی هم
پشه را ... بود　　... زکاسه فرمود
از تو نان ... آتش ... بیس　　بوالهب خوارد ...
وانکه با شکر ... ... پیشی　　کو شماتش ...
بنده ناز از خواجگی ... ... بود　　خواجگی بخش بندگان آمد
گرم ... خواجگیم ... بود　　بنده ام ... بندگان ...
... بازم کن ... ... سا　　... زدرگاه ... ...
همه جا ... ... دار　　... ... کام ...
... اکس ... ... سرب　　کافرم ... ... خواب
جون ... ... مه　　... ... ... مه
جون ز رحمت شده ... کارم　　هم برحمت ... ... کارم
زان شفاعت رواج کارم بخشش　　بشفیع بزرگوارم بخش

درود دوان کردن سوی روضه محمد (ص) نبی که بهشت
بهشت را گل جلوه از گلاب عرق او شکفته
اللهم صل علی محمد و علی آل محمد و سلم

سخن آن به که بعد حمد خدا　　... ... خواجه ...
بعد مرسل از خلاصه کون　　پرده پوش ... ...
میم احمد که در احد غرق است　　گر علامت از ازلی فرق است
احمد اندر احد گم ... است
... آفتاب را مایه　　... ... ...
... آسمان پیوند
یعنی این ... دان خداوند　　عاصیان را ز آفتاب نشور
سایه خالق ... در سایه　　... تعظیم ... ...
سایه نورش آفتاب بلند　　روشنائی ده چراغ یقین
... ... منشور
سایه او ... گرده خاک
نور ... ...

نور او گر نه پرده بند نیست | نه نشان از سپهر بودی [illegible]
[illegible] آن چرخ [illegible] | طفل گهواره در کلاه [illegible]

کار پرداز کارخانهٔ غیب | نازنین گنج خانهٔ لاریب
آدمی حرف سنج نکته گزین | قلمش [illegible]

کاف و نون کرم قلم زن او | لوح محفوظ زیر خامهٔ او
بهترین نقطه رسل شمار | آسمان وار [illegible]

در سرشت هوا ز قبضهٔ او | ذات پاکش ضمیر مایهٔ کون
نه سپهر از وجود او شده چیز | بلکه هژده هزار عالم

[illegible] هر چه بود و هر چه شود | دولتی زمین [illegible]
درةالتاج کن فکان [illegible] | قرةالعین انس و جا[illegible]

هستی از وی علم برآورده | [illegible] بپستی کرد
ذات او خلق را کلید نجات | هم حیات جهان هم [illegible]

عیسی [illegible] کیمیای طاعت [illegible] | بیکران کیمیای عیسی [illegible]
وصف او [illegible] کتاب احد | گفت من [illegible]

خاتم [illegible] الکشفی | [illegible] چکیده [illegible]
او هست جای [illegible] یقین | جان [illegible] آمده [illegible]

ختم [illegible] پیامبران و داعی خدا | [illegible] بالصدق [illegible]
منکر شرع را ز اصل و ز فرع | سرزده هم [illegible]

بهدایت [illegible] | بشفاعت پناه مسکینان
چون بجست [illegible] | حجت [illegible]

در جهان [illegible] | هم [illegible] شمشیر
[illegible] فلک عجب [illegible] | [illegible]

[illegible] | سوی [illegible] نجات
کنگر [illegible] عرش از همه [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
اوج [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | بارگاهش ز لامکان

[illegible] | که [illegible]
نور او از زمین برون [illegible] | و آسمان و زمین از [illegible]

[illegible] | گشته [illegible]
چار یار [illegible] | چار رکن و چهار [illegible]

آن بزرگان که [illegible] | روشن [illegible]
اول آن اولین خلیفه [illegible] | ثانی اثنین اذهما فی [illegible]

دوم آن [illegible] | [illegible]
سیوم آن جامع [illegible] | جاشنی [illegible]

چارم آن [illegible] | در علم [illegible]
دوستان [illegible] | رضی الله عنهم [illegible]

…گه زمین است	نوبه شخت نوای خدای بساط ۳	هرکی سرشت بدی دارند	زانکه نور محمد ما خانه
…داد و دولتش ما همه چیز	آن ز حق بروی و بر اوشان نیز	ابد الدهر بار خدای تمام	ز خدا بادشان درود و سلام
…انجمن سپهر افروز	پرتو نور مصطفی شب و روز	هر که از مصطفی ندارد نور	سایه اش دور باد از ما دور
…ش که مرده آدم	زنده باد از یاد او جانم	زنده شهر که در پناهش باد	مرده و زنده خاک راهش باد

صفت معراج آن بالا مکان که سواد بهشت خط
ما زاغ و رنگ سیاهی طوبی لمن استظل بشجرته

…و مردم آسمان را تاج			جز که خاک راست این معراج
…آن شب که آن چراغ [illegible] گون			زد طناب از عرش پرتو نور
…به بر سر نهاد چتر کلاه	چتر اسری کشید بر سر ماه	دولتش زین سرای ام هانی	جلوه گر شد [illegible]
…اوگشته ز نور ماهش	نور او گشته مشعل راهش	در دل شب زهی تو آن نور	حرف آن رکه غیب خوان [illegible]
…بهر حال اوست از درگاه	راه وادی که وهم را زد راه	بر نشسته عنانش داد فراز	تا شتابان رود به راه فراز
…وان دم که کوس اسرا زد	همه در بارگاه اسرا زد	رفت از آنجا به نوا بخشید	خسته خویش را دوا بخشید
…با همه پیش عطارد [illegible]	برده شعر بیانی و انشای	چون از آنجا کمند غیب انداخت	زهره در رقص شد از [illegible]
…ور مشک آفتاب روشن پاک	پیش از آن رو نهاده بود به خاک	چون به پنجم سپهر کرد خرام	طرفه آواز در پای شان بهرام
…شم [illegible] شد فروز گوهرش	مشتری از عمامه رفت ز پیش	زحل از سهم پاک کیشش	گرفت غلطان [illegible] هندوانی
…[illegible] ثوابتان که ثبت	زین تحرک ثابتان که ثبت	هم ثوابت خجسته ذات شدند	هم بدریوزه ثبات شدند
…چون علم [illegible] ازان [illegible] کار	ماند بر جا ز ماند کی رهوار	عرش پرواز جنیب بار [illegible]	بای کم شد جنیب وار [illegible]
…ویش انگنده آفتاب حضور	بر فضای علای عرش پرتو نور	چون برخ عرش را منور کرد	زان مکان سر بلا مکان برکرد
…پاکی کرد از وجود آگه نفسش	سر بارگاه قاب قوسینش	بر گرفت از میان حجاب خیال	تا در آمد بجلوه گاه جلال
…شد بجایی که جان نمی گنجد	خود دم اندر میان نمی گنجد	دیده را نور لا یزالی داد	سینه را سر ذو الجلال داد
…چون ز جان [illegible] نهاد قدم	پیش او به پیشگاه قدم	[illegible] زوال نبود	هستی را در و مجال نبود

بیش ز شب [illegible] گاه تمام
یافت در خود افزون را

نفحه شبنم زمین بهار گوش
گوش کن بر غیب راستی

دشت بستان و دانه افشاد
بهره داد از ره جوانمردی

داد بخش گناه کاران نیز
هر کسی را نوید احسان داد

پاک ایمان و نیکوان باید
چون که بوی گنج نامه ادیم

مدح قدوة الاعاظم نظام الحق فی الدنیا و الدین
آنکه روضه رضوان ریاض رافت کرامتش [illegible]
[illegible] گلستان [illegible] از بهار ناظر [illegible] فردوس
[illegible] اقوان [illegible] اعدل [illegible] صدق [illegible]

نیکم از آدم و [illegible]
گر هم اکنون از آن نیم طال

زده پی بر پی محمد کام
[illegible] خانم [illegible] زمین

[illegible] اطلس خفته زیر گلیم
در قدم راهش از ظلمات گیش

دایه خطوه زمین قدر صحت
از کرامت به آسمانش جای

خط [illegible] طراز بود
مردم دیده پی نازده باد

زنده دار شریعت نبوی
شهپر همتش جای زمین

[illegible] مصطفی [illegible]
[illegible] محکم ذات جان او

مشرف کارخانه جبروت
پادشاهی [illegible] بندگان فرش

[illegible] پرداش
[illegible] آتش [illegible] برین

صبح دولت [illegible]
پاکبازی فکنده در سر گنج

چو [illegible] تمام
[illegible] کارات [illegible]
[illegible] مراد
[illegible] کان [illegible]
[illegible] از [illegible]
چو [illegible] لقب زن [illegible]
چو [illegible] خواهد
[illegible] از آن [illegible]
[illegible] آدم را
[illegible] الا بود
[illegible] محمد نام
[illegible] در شمار [illegible]
[illegible] که آسمان [illegible]
[illegible] از [illegible]
پاک روح القدس [illegible]
شرف آدم از [illegible]
کارخانه [illegible] ملکوت
[illegible] گلشن
[illegible] صبح عالم [illegible]

دیده [illegible]
[illegible]
ره ده و از آن [illegible]
[illegible]
[illegible] ایمان [illegible]
[illegible]
تحفتی تازه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] صبح [illegible]
لقب [illegible]
[illegible] از بوسه [illegible]
[illegible]
گفته [illegible]
تحفتی از [illegible]
گفت [illegible]
خواجگان [illegible]
روز [illegible]
[illegible]

...ت خاک کیانی ... — تقسیم‌شش تیغ تیز همون باد
۴ زاده دهلیز قدر به پروین — مینخش وناد رنه جبل ... یا

... شه شاه آسمان ... ست — بوده پایه‌ی ... از نسب ...
در روافش سوشتش ... — خانه کرده فرشتگان ...

... سایلش ... صفا — هم سیه روی هم که ... قضا
سروران ملوک در کوشش — مسیح کرده ز آب ... نفس

... که آمده ... — درج ... بهر ... آیت
در دل عاشقان ... — بانگ ... نمایش ... نیاز

... در ... عطا — رهنمای امید ... نجات
چون ز وجدان مده ... — شمع ... کرده خاطرش ...

... مهرش ... جاوید — نشک را اللعل کرده چون ...
کیمیا سنج کوره ... — کرد ... نقد ... وجود

... از عشق ... خراب — النبیت گهر ... آن ...
دود و درمانش ... زبان — گنج دارد و خزینه ... دهان

... وآل ... ست — کشته ... کلمیش در ...
وان مرمیان ... دش ... — هر کی والی ولایت ... ین

... کشش فرشته قدم — وز روش ... رسوا ... قدم
زنده دارادم از ... مسیح — غلغل فکنده در رواق مسیح

... شرع ساخته تاج — دل اشیان عرش ... معراج
ملک وحدت بنام ایشان ... نسبت — بناده خسرو غلام ایشان نسبت

... ستوده کیشان ... — حشر من ز میان ایشان ...

مدح خلد ... سپاره علم ... قسم العلماء والدنیا
والدین اعلا الله ... علی اعلا علیین

... گوست ... آسمان سپهر — ... از ضمیر ... کار
کشته بازارگان دریابار — ... من از آمد از سر ...

... از ... در ... — سوی گردون ... متاع زمین
زآتشش طبع ... جاوید — روز بازار ... حریر ...

... آسمان ثابت — کهن ... زرد ... ثابت
گوهر ... چرخ ... آب شود — در خور ... آفتاب شود

... بنودم بها ... — ... پایگان ...
گفتمش کان ... گردی یاد — و همت گرد ... زاد

... برون از زمان — کو مرد ... پادشاه جهان
من چو ... نظر کردم — حقه را ... بر کردم

... شاه جهان محمدشاه — سایبان جهان ... پناه
... علا دو دنیا و دین — آسمان ... آفتاب ... ین

... بهم ... تاج ... ستان — از غرب ... خراج ستان
... سپهر منورش ... اده — الدین علا ... منورش ...

... سر بر آسمان برده — سایه بر آفتاب گسترده

وه باش و بهار صفت [illegible] | صبح خورشید دوازده نوبه | او چو گردون ظفر از همه بهر | از صبح روز نگار [illegible]

آفتابی طلوع کرده ز شرق | خواب را بسته ز تیغ چون برق | ز آتش تیغش سپاه [illegible] | بانگ کوس [illegible]

بخشش از ابر کرم سیم شده | کوه چون آتش باد [illegible] | ز آهنگ چاشنی ز تیغ و آب | خفته ز خواب [illegible]

رحمتش ز آسمان ربوده [illegible] | پرچم او شده مهتاب سنان | تیغ زرخش که خصم را بشکند | باد مشکوب [illegible]

نوک پیکان زده کمان [illegible] | برده داغ کلف ز روی قمر | فتح با یک ملک [illegible] | جان دشمن [illegible]

ای جهان در پناه دولت تو | آسمان بارگاه [illegible]

در صفای [illegible] در قطع اسب [illegible] از زمین
[illegible] جناب رفعت [illegible] سلطانی

هفت اختر که خاک راه تواند | سایه پرورده بارگاه [illegible]

خاکیان از دوام [illegible] | ای فتنه شغل فرصت [illegible] | برده خسروان ز خواب ز شرق | همه را صبح شده [illegible]

آسمان [illegible] از چشم | گشته ز سیاسی [illegible] | جسم را قصرت شده گردون [illegible] | آمده پای آسمان [illegible]

ابر باران همه زیر دستی | کرده در زیر دست [illegible] | داده [illegible] تخت | کف دریا چه داده [illegible]

مهر و مه گردون که در دوران [illegible] | [illegible] خواند | اسب تازی تو زان کف [illegible] | ابر باره دل سوار [illegible]

سایه مهر تو فلک [illegible] | ذیل عفو تو پرده پوش گناه | [illegible] | چرخ باز بچه [illegible]

چون عنایت [illegible] | ملکت از [illegible] | پیش [illegible] | عالمی را ز [illegible]

[illegible] ستم گشته ز [illegible] | بر ستم کار [illegible] | خار بن را [illegible] | خار کن [illegible]

چون [illegible] به پناه [illegible] | از غم مور [illegible] | عالم آسوده [illegible] | تا تو خورشید [illegible]

چون [illegible] | کام شان [illegible] | یاد کن زان که [illegible] | [illegible]

گفت [illegible] شمار کنند | اول از [illegible] شمار کنند | [illegible] | [illegible]

تا نو عزمی بود [illegible] | عالمی [illegible] | شه جهانگیری [illegible] کنند | [illegible]

مردم از بهر آن شود [illegible] | گر کنند [illegible] دیگران | خدمت [illegible] | [illegible]

... چون مور را نه پا سود | پرش از پلپلانش خواهد بود | تا توانی بدین و داد گرای | که بود ملک از زمین تا به ماهی

... ده در خون کند چو دامن جیب | دیت از پادشاه باید جیب | گرچه بینی که برد خود همه اوست | زان کی شمنت بود از تو

... چه در صد آهنی معصوم | مشو ایمن ز ناوک مظلوم | ور نه گر کس نیست دشمن تو | غفلت تو بس است دشمن تو

... ماندار جان پاس خویش | که تو خوش خسپی و بلا بیدار | ور چه صد پاسبان به در ز سرا | پاس تو به ز تو نداند کس

... چنین مایه کاست داری | پاسبان تو هوش یاری تست | پاسبانی که بهر مزد بود | پاسبان نه که بیم دزد بود

... ن و رایی بصف تیغ زنان | از زلزال کشتی ده ارغنان | لشکری گر هزار و روز کند | چون بساطانج پند واز کند

... رنعوذ با لله آفت | کی فراهم شود صف که شکافت | شاه کوهی بود به سنگ و وقار | جنبشش کوه قیامت آید بار

... صف رزم تا جوانان پو | لیک تدبیر آن ز پیران جوی | گرچه برنا به رزم کار گریست | کوشش کار دیگران

... تا به کی گشت زخم زنید نفس | دولت و بخت پادگوی تو بس | عمر بیدار کردن پیدا | هم خوابان ... یار

... شهره چرب کردن بادام | لی ملامت بشیر دادن وام | و بیکبن آرد تخت شاهی | هر کسی خورده ... خواب

... پذیری خراج احسان است | ور گذاری خود از نه آن است | تا رزد این گفته گرچه عرض سر | تو گر بی کرم کنج ...

... شش هفت چرخ زنگاری | از جهانگیری و جهانداری | ز آرزوها نوید در گوشت | وآرزوها همه در آغوشت

... دولتت راز کامرانی نور | گرد ناکامی از جناب تو دور | بخت نیکو همیشه یار تو باد | ایزد از بد نگاه دار تو باد

... شبی از روز ... خوشتر | وقتی از نوبهار دلکش تر

در سبب بنیاد نهادن بهشت بهشت
با اصحاب عیش در روی نسیم مدام نوشنده
پیغمبر به جم شرابا طهورا

... هفته ... کرد ماه بازده روز | تا بهتابی شد جهان افروز

... گشاده هوای نوروزی | آسمان را گره ز پیشانی

رحمت ... باغ به باد خزان | باد نوروز و نرم نرم وزان | گل ز شبنم بر آب پیم شده | پرده دار در نهیم شده

... بخشش باده های پاک سرشت | باز کرده در بچهای بهشت | من ز احرام کعبه دل جویش | نخل بر دست جاه زمزم ...

... در چمن مسیح در گشاد | حامل باد گشت مریم وار | گشته کاکلم گلها سینه مرغ | داد بیرون همه ...

گریبان زده در زده هم | پیکر گرفت دامن عدم | نکردم زورکرانه پنهانی | گنج بخشی و گوهر افشا

عطار من بجوهر افشاندن | وآفرینش ز آفرینش خوان | اوج برگشته بلبلان چمن | گرده بستر زار غوا

هر نوری که می گشادم باز | میکشت بیم مرا ز گفته باز | گشته از ان گیسوان مشک آگین | روی کاغذ نگار خا

نفس نافه چو بوی عنبرم | باد نخوت دمید در نفسم | نامه مشکفت کز سواد اثر | بعطاری و فزونیاده

آن متاع گزیده می افشاند | مشتری را ز آسمان میخواند | متن بدو فشان ز طبع گوهر زای | سخن نکته بند و عقد

کاه آن هم نشسته بر من | ناقه پیک مه بیضا | هم علم نام ده هم بر عطا | چون جلد نگشا

سینه نافه خرد به عود | طرفه نوری که چشم بد بزده | آدمی صورتی ز نرشته خو | صورت مرد میش

چون مرا دیده ز پنهانی | در کف سحر زر افشانی | گفت ای جادوی طلسم انگیز | موشکاف زنانی

مردی شو نامه تو را | جان برقص امدازه آن | کاه فکرت جو خوی گنبد دو | صد عطار و چکید

ز هنر چاشنی انداز | در فکندی ز عالم آوازه | بودی اندیشه با علم | که گنجد بوهم

تاج عالی ... | پیش از ان ... که در باغ | هر کی زنده گردی نشتر | دوختی ... شمع

همچو جدید که ساز گرده است | دری از لطف باز کرده | سکه معنی از جهان | گردی آراسته چون

چون بعنوان ختم آمد حرف | نامه گنجینه گرده خوانی | راوی اول کتب بدو | روشنایی ز مطلع

دری انکار با نشاط عام | شهد شیرین خسرو اندر کام | باز زده عالم خرد مندی | شور مجنون لیلی

سخن بر دو دیگر کردی | شمع راز سکندری کردی | دی زمان کر جوا سرانجم | من نگاری صحیفه

گوش کن طرز خطابان شنی | کا فزون ایاز ز جهان بخشت | کاو بین که گرد بجست | آفرین بهتر از نخست

هر نشیر را که پیش کشد | ان نکوتر بود که پیش کشی | حرف خفلان زیرک ازکه | پیش شب آمد از

کشش شاد و دگر سازد | مرد به بستر لطیف تر سازد | سخن از ذکر کرده ام نشانه بگوش | آمد از طبع در دو نه

... ام بهشت دالا | کارم از هیچ ... | بکشادم خزینه خانه راز | گفت باز ... خانه

از شب زخاطر چو چراغ / کردم از وی الحط اروداغ
از سخنهای چست و زنا سفت / ان قند کشت شد که گفت

این با دل ... پیشه / من بنو به توانم اندیشه
این ورق را جهان کنم تحریر / که نیابیش در زمانه نظیر

اول به صرفهای عجب / نکتهای غریب را ترتیب
وز طرق سخن سرای سخن / هر چه دیدم ز نقشهای کهن

پاک منت ای بمستوری / ساخت دستور من بدستوری
حقه بگشادم و شکر چیدم / نخاستی را خوری نیاوردم

یعه را که عقل جنبد زو / همه رنگم ز من قرابه حی
وان نمودار هفت پیکر او / واین نو آیین هفت زیور او

ن بهر گنبد مجلس جام / عیش خوبان عشرت انجام
یک بیک را نمونه بر سازم / هر دو نو بر بساط در بازم

ط زنگهای گنبد نیز / همان دیگر برآرم از تمییز
رنگی آرم که بوی هم باشد / آنچنان رنگ روی کم باشد

هر مثال العنبر افشانی / صندلی نقش ریحانی
وانکه زردست زعفرانی فام / کنمش رنگ زعفرانی نام

وانکه باشد سیاه زنگی نام / خوانمش عنبری و مشکین نیز
وانکه سرخ و سفید پنداری / اینت کافوری آنت گلناری

یم افسانهای ... فزای / از لب لعبت فسانه سرای
هر فسانه صراحی ز شراب / دور مستی به یک داروی خواب

این بهشت نام کنم / حور و کوثر درو تمام کنم
هفت باشد بهشت گو هر هفت / هشتم آن کاندرو بود هر هفت

نویسم بکلک مشک سرشت / نام این هشت تازه هشت بهشت
تا کسی کاندر آن کده زاید / ی قیامت بهشت دریابد

و بران دل که خازن هنر است / هر بهشتی نشانه دگر است
گر بود نا قدر خزانه درای / داند اندیشه هر بر دو راز

زر دانش بباشد بشن شوند / هم بافسانه ... چند
چون من از خاطر سخن پرداز / کردم آغاز این صحیفه باز

پرورش کن مرا بدان ... / سازمش آنچنانکه باید ساخت
وان دگر زیوری که نتوان داد / ان خدائی بود خدا داد

نصیحت فرزند بهشتی ثمر الفواد عفیفه دام عفافها

ای ز عفت فکنده بر قد نور / هم عفیفه بنام هم مستور

قامت از عفت بر نرفته هنوز / روشنی چون مه چهارده ور

ش ماه تو هم نیکو بود / در رحم طفل هشت مه بودی
لیک چون داد نی خدائی راست / بخدا داد کان تیزه خطاست

در نهم آنچه زیبد آن شه داد / کانچه او داد باز نتوان داد
شکر گویم که هر چه از داد اوست / کان دهد بنده که درخور اوست

[illegible] و داد [illegible] بدست | هم [illegible] عطف [illegible] ندید
پدرم هم ز مادرست آخر | مادرم نیز دختر است

گر نه در پرده صدف نقاب شدی | قطره آب بی نقاب شدی
ور نه نی گشت کی به بار آید | آسمانی نی زمین [illegible]

ای در [illegible] شد معلوم | چون مسیحا ز مریم معصوم
لیک بی مادر [illegible] چون | [illegible] شکفته [illegible]

ای [illegible] راه [illegible] | که هم مادری و هم فرزند
تو بدین مایه گر قضا دانی | گر نه [illegible] دیده جا [illegible]

مر ترا باد مبارک اختر خویش | که مبارک تویی ز اختر خویش
آنچه نقش اصطلاح رفت | چون تو [illegible]

گرچه جوهری که تو بی تمییز | روز [illegible] خرد [illegible] کردی تیز
تا بود در [illegible] | [illegible]

ز [illegible] شوی [illegible] دست | عصمت [illegible] اهل [illegible]
از صفت آنچه [illegible] | [illegible]

[illegible] خدا پرستی کن | وز [illegible] خدای مستی کن
بایدت همچو دیده عزت تا | باش چون چشم [illegible] خویش

[illegible] طلب کن در تو هست | پارسا باش و پارسایی [illegible]
گر [illegible] سلک گوهری خود | به ز [illegible] زیوری [illegible]

پاک تن باش همچو آب سپهر | همه پاکیزه تر ز چشمه مهر
[illegible] همچو مهر [illegible] | از [illegible] چار پرده [illegible]

[illegible] کن [illegible] | مرد [illegible] بندگانی خویش
زن [illegible] مرد [illegible] | تا زنان [illegible]

گر به [illegible] باشد [illegible] ننگ | تا ندارد [illegible] ننگ
دو که و سوزن [illegible] | [illegible] پرده پوشی [illegible]

با امان عافیت بر کن | رو به دیوار و پشت بر در کن
[illegible] کن از دو رو [illegible] | ور [illegible]

تا سرت از شرف [illegible] شود | مقنعه بر سرت کلاه شود
زن گر از شرم [illegible] کند | [illegible]

گوش [illegible] گران [illegible] نام | گوش گردان [illegible] کام [illegible]
زن که در [illegible] باشد | زن نباشد [illegible]

[illegible] شیر خون آشام | گر به باشد [illegible] بام [illegible]
[illegible] پنهان [illegible] | [illegible]

[illegible] روز [illegible] | [illegible] آفتاب [illegible]
ور [illegible] روزنت [illegible] | روزنت [illegible] سوزن [illegible]

روزنی [illegible] چشم سوزن [illegible] | [illegible] شدن [illegible]
هر [illegible] باید [illegible] | باش [illegible] خود [illegible]

گرچه [illegible] نیک [illegible] | [illegible] مردم [illegible]
نفس [illegible] | نیک [illegible]

دار خوب حاسب است
[illegible] باید [illegible] که کعب زر نشست
[illegible] ول سرو و ساده بود
[illegible] با حلال یاری کن
زنی کو بدزدی از درون
[illegible] ز شوخی زن فزون شد
[illegible] نگهبان رخت باید داشت
[illegible] زن آرد [illegible] فتنه رسوایی
سرخی [illegible] باید بست
خال [illegible] کز [illegible] آسمانی است
خال [illegible] بر رخت داغ هلاک
دگرت شانه باید [illegible] مشت
در حلال تو [illegible] بر سپهر
گر خدایت کند ز عصمت شاد
وانکه [illegible] کار [illegible] نشست
گنج [illegible] خزینه راز
[illegible] جهان [illegible]
پدرش رخت زندگانی بست
خسروی را نشان کار گرفت

خوب گردد ازان [illegible] عصمت
بروی این چه [illegible] وان نسبت
در نهانت صلای باده بود
نعمتش را [illegible] گشت
[illegible] خزینه [illegible]
حال [illegible] چون باشد
گرچه [illegible] خویش باید داشت
سیم [illegible] پیکر آرایی
سرخی روی سرخ رویی نیست
همچو خال [illegible] بر [illegible] است
خال بر چهره [illegible] پاک
شانه [illegible] ز شانه مشت
در حرم خانه خدای گزین
بد [illegible] ز خسرو باید
توکن [illegible] آن نگردن [illegible]

جاوه [illegible] که صفت پیکر مایه [illegible] بهشت [illegible]
اوست [illegible] والاذن سمعت
نمودن [illegible] رضوان الله علیهم اجمعین

کار [illegible] قرار گرفت

تیز کو [illegible] بنوش [illegible]
[illegible] شان [illegible] بس دشمنی است
ذات [illegible] باید [illegible]
از عروسان خوبنه داری
مرد گر [illegible] کار کند
مرزنی گر [illegible] ورزد
گرچه نقد [illegible] داری است
بس عروسان که فتنه جوی شوند
چون [illegible]
خال چون نقطه گناه بود
اگر آیینه بایدت در پیش
این همه [illegible] که [illegible] مال
در همه کار و بار در همه جا
آنچه [illegible] صلاح [illegible] دان
یارب [illegible] ره [illegible]
مخلصان را ز مهر [illegible] خویش

[illegible] ترنم جلب [illegible]
فتنه را [illegible] بکنند [illegible]
با همه [illegible] خواهی [illegible]
راست گویی و راست کاری به
زن [illegible] باز [illegible] کند
[illegible]
[illegible] زنان [illegible] ماند
از [illegible] سیاه روی شوند
نقد عصمت [illegible]
[illegible] نقطه [illegible]
پیش نه آیینه ز زانوی [illegible]
رضا حلال [illegible] حلال
[illegible] خود [illegible]
[illegible] بره [illegible]
بارها [illegible] آشنایی
از خزینه [illegible] کشاد باز
چون شد از نور در جهان [illegible]
او بجای پدر به تخت نشست
گرد [illegible] کامرانی [illegible]

خسروی افشان تاج و تخت
کار عالم ز ره روا کردست
سرکشان از ابتدای چو دامنش زاد
هر گرفت از [illegible] خطاب

مشرق و مغرب جهان شاهی
که خلاف رضای زند نفسی
وانکه رو در خلاف است گاه
سرکشان از [illegible] خاک

در رعیت فکنده سایه جود
گر جهان می نماند تا خشنود
[illegible] در عمل کم دید
شهر را آن [illegible] دوست

بر جهان خسرو شده ماه
گر ز خشم گشت روی گیتی پاک
گشت از آن گونه کار [illegible]
کام و مرده [illegible] گرفت

هر چه گنجی ز دهر خاست
جز سری کو نشانه کرد دست
چون سرش گونه خشک کشته
رفت در خاک [illegible]

شه طلب کرده است و آنجا
نیک کاری [illegible] دستگاه
هرکرا دید در جوی عشق
داد با شغل و [illegible]

کار دوران کسی نشده بر زمین
بر هر روز مند راست کار آمد
عمر غم ملک چو جان شد بست
خود بفارغ دل بسایه بخت

عیش می کرد کام دل میراند
باده می خورد و گنج می افشاند
چون بیاده [illegible] خام زدی
عاشق هر بنده تخته کام

مجلس آراسته ز نام و ننگ
صف زده می زد [illegible] سر
که بعقوب احکام داد [illegible]
که به پند حکیم گردی [illegible]

جشن از معطره چنگ بدست
آنچه می خوش [illegible]
چون [illegible] داده داد
سپرده ی خزانه داد [illegible]

روز تا شب در پی خجسته شمار
جز ز افشاندن [illegible] خوردی
در خلوت نشاط فرمود
فرح انگیز [illegible] محرمش

با فرش خاصگی غلام [illegible]
گشت همداستان و کام و کمند
در خور مجلس سماع آمد
ناوک انداز [illegible]

صفت دلارام که صید شده کیسوی مشکین و تعلیق چنگ [illegible]
وصف بازی بهرام با آن کمند صید گیر [illegible] زنجیر [illegible] کرد [illegible]

کس نبارست در که بیگاه
[illegible] بودی امین [illegible]

فتاده تیز زان همه کنیزکی بود
آفتابی نزیر چرخ کبود

اصلش از چین [illegible]
کیسو [illegible] چون سواد چین مشکین
[illegible] سبزه دلارام
بالای [illegible]

دیدنش گر صلاح و دین داد
سینه را داغ ناصبوری داد
[illegible] ناز
این جمال [illegible]

کاشتی خوش [illegible]
هوس انگیز زلف مشکش مجاز
بر خمار [illegible] نو بشانه [illegible]
سخت رسته ز بخت [illegible]

روی کار [illegible]
دهنش تنگ [illegible]
[illegible] نگار
چون مقام نگار گفتن

به طرف [illegible] چون نجم گرده
آرزو [illegible]
چون [illegible] چشم [illegible] نگار
برده بده ز رونده را

...ا برزده خون نوازی — ...شهای رزم به پیکار ...
ترکش [illegible] بود بس خدنگ — [illegible] دشتی [illegible] بجنگ

...چو خنده زیر لبش — کرده نعم دزدی عجبش
سخن تلخ در لب خوناب — مرگ را داده چاشنی ز حیات

...و کرده پیشکر ... — شهد را داده چاشنی کری
حال او کرد هزار پرده درید — عالمی را بلندی بخرید

...ی تیغ چشمی ز سر ماند — ... دست قند زهر داند
تهی از نازکی [illegible] — پای تا سر همه لطافت [illegible]

...بود ... ز لطف ... — همچو [illegible] درون [illegible] عدنا
خوش [illegible] ز تنگ حلبی — هم [illegible] در زجاجه حلبی

...اش روز و شب بهرام — همچو [illegible] در نشانه [illegible]
ره سوی صیدگاه و نخچیرش — آهوی شیر که همراهش

...ت میلی تمام در نخچیر — گور صد شیر کرده بود به تیر
بود در کار تیر پرهیزی — کرد نیرو از آنچه تو دگری

...ی تیر چون محاک کردی — خط گوران ز پشت ماگاه
ور زرا هو ندی نشانه او — سوی [illegible] ز نشانه او

...عدی بر نشانه سخت انداز — رخنه در زبان گور کردی باز
زانکش باران تیر [illegible] — کر کمانش کمان [illegible] بود

...در شکار خوردی می — [illegible] خانه [illegible]
[illegible] گور نبود — باد گردش [illegible] نخورد

...با کباب شور نخورد — هیچ خوردی جو داد گور [illegible]
گور خوان [illegible] از سر شور — [illegible] پشتها [illegible] گور

...ه دود [illegible] کوه گذار — صد طومه بهر طومه هزار
لیک بود اشتری [illegible] — جره [illegible] پیشه [illegible]

...ای [illegible] کام شدی — یک زمان بر [illegible] حرام شدی
ور [illegible] بدون [illegible] — و هم را [illegible]

...بود [illegible] نبود [illegible] — ماند [illegible] سالکه نبود [illegible]
شاه خوش کرده در نهر [illegible] — داده [illegible] بیابانی

چون [illegible] گرم کردی [illegible] — گوش گوران کر [illegible] اندر دشت
[illegible] شد [illegible] — گو که شد هیچ [illegible] از پیش

[illegible] بود [illegible] مست — بابا [illegible] گرفت [illegible] کمند
چون [illegible] شده — دل خوبان گشت [illegible]

[illegible] ان پس [illegible] — ران [illegible] برید [illegible]
کله گور با دیش بنظر — زده از او [illegible] جگر

[illegible] برده [illegible] خوش — [illegible] در تیر ازدی [illegible]
[illegible] اگاه ز [illegible] — ران او را ز داغ بهرامی

جهت [illegible] — [illegible] خلاص
دل زار [illegible] — [illegible] کرده در [illegible]

دلارانی چون بهشت [illegible]
در گشاده به حکم [illegible]
گور بر جستنی و پیاده شده
از پی گورکان نشانی یافت
با جوانان کنار [illegible]
شاه بهرام هم به عادت خویش
اشتر ناس زیر ران آورد
از زمین را بهم رکابی خویش
شاه بهرام ترک [illegible]
گاه زان چشمه شد و دشت [illegible]
[illegible] ارگان دشت
هر کی ماند [illegible]
زان دلیر [illegible] گرد ماده [illegible]
مرکب چون [illegible] تیز تر
[illegible] برجست [illegible]
شاه در یافت [illegible] او
ضرب بر زین او [illegible] تیغ
مرکب انداز را بسم [illegible]
زان [illegible] که در خود [illegible]

گر به سید [illegible]
باز گشتن و شاد [illegible]
بنده [illegible] شاه [illegible]
عالمی [illegible]

بنشسته [illegible] پیاله [illegible]
گرم [illegible] زمین [illegible]
[illegible] گور [illegible] بهرام
[illegible] گور گشته [illegible]

حکایت راندن بهرام شیرگیر [illegible] در نخجیر و دختر
نمودن بهرام در آهو [illegible] گرفتن [illegible]
و [illegible] گرفتن بهرام و [illegible] خود را آهو
گرفتن و در پای [illegible] گذاشتن

گرد صید [illegible]
آهوان [illegible] دست
آهوی [illegible] شاه [illegible]
کانچنان [illegible]
گفت با او [illegible] تیر [illegible]
هر دری کی بود ز [illegible]
گفت کین [illegible]
تا [illegible] مرکب بهم [illegible]
گر از آن [illegible]
بس [illegible] آهو [illegible]
گرد نر [illegible] ماده [illegible]

[illegible] تیر [illegible] باشند
شاه [illegible] تیر [illegible]
گفت [illegible]
گر چه تیر [illegible]
گر لب شیر چون [illegible]
باز [illegible] زخم [illegible]
[illegible] زن بر آهوی ماده
[illegible] آهوی نر
کار [illegible] باد [illegible]
[illegible] شاه [illegible]
گرد [illegible]

۱۴۹

... ماه تو ... نهان — گاه گاهی تو عقد بند زبان
... شد برابر ستی آن کرد — گر باندیشه راست نتوان کرد
... زیر پرسش خویش — بیندش خوبی از بنیش و بیش
... گفتارش — زعفران گشت رنگ گلنارش
... در خور جفا و ... — این چه کستاخی است ای ... ال
... کارم همه نمونه بود — دیگری به زمین چگونه بود
... گفت ... بگاین ... — او فکندش ز زین مرکب ...
... هر چه ز خلاف رضاست — نتوان گفت گرچه باشد راست
... خویشتن صنم تا دیر — تشنه و غرق آب از جان سیر
... منزل دشت غولان ... — سایه خویشتن دیو می پندارد
... پا ز خارهای چو تیر — چکید ... چو سوزنی ...
... همراه و رهنماش ... — سایه در زیر آفتاب ...
... ده و ... آهو پای — گرد ... دوانش ...
... بنا بی نظیرت ... — که ز راه زسواد و ... یافت
... بود ... گرانه دشت — آگاه هیچ زان طرف ...
... چو وحشی صحرائی — نو گرفته درو به تنهائی
... اندر ... دهقانی — در سفالی شکسته ریحانی
... عالم ... — یگانه شد به هفت اقلیم
... آگهی از نهم سپهر — در طبیعی و در ریاضی ...

۹

ای سر قدرت خداوندی — تا دو سه بود بی هنرمندی
... آنجا که راست اندیشیست — دستها را ز ... هنرمندی است
گاه به زین کرده است ... — ... نخواهد بود
... ... — رخت ... بیرون
شیر گیری مکن که در نخجیر — گشتی از شیر ... آهو گیر
ور به نزد ... — نزد او ره که ...
... ز نازنین رخ نماند — از دل ... گنج ...
هر که شد ... — زد ... زبان خود ...
بس ... جان ... — راه صحرا گرفت ...
بس گره ... — موزه ... خاک ...
پاکی از ... گل نگار بود — جوی ... چون ... خانه
می نمود ... پریشانی — گفته و گرده ... پشیمان
هم ... که تا شود ... — چون هم آهو زمیانه ...
خانه چند گشت ... — تازه شد کار بخت ... بهار ...
بیخبر از فسانهای ... — بی گمان ... خانه ...
آمدانه ... خرابست آب — همچو مهتاب ...
بود دهقان جوان آزاده — هم هنرمند هم ملک زاده
سبق حکمت ... — گر ز سپهر ...
طرفه ... زنی که ... — دست او ...

بازدانسته پرده ها را راز | مصحفی و منکی منزه مساز | گوشه گیری چه ای ز رشته تیست | از غم [illegible] شده ...

واقعات زمانه دیده بسی | گرم و سرد فلک چشیده بسی | بس حکایت بسی ز مین دیده | دامن ...

کیمیا کیک زیر دست خود کرده | چار ساز و ده از دو پرده | بر [illegible] چون خوار آوردی | جان ...

چو نگه کرد [illegible] | روی [illegible] | زد [illegible] | واندرون ...

گفت ای چشم [illegible] روی تو دور | کیسه [illegible] | ملکی یاری [illegible] با آدم | [illegible]

[illegible] | [illegible] | گفت [illegible] زبان [illegible] | قصه خویش ...

چون تو [illegible] | کان [illegible] | گفت از آنجا که [illegible] | [illegible]

چون تو [illegible] | [illegible] | گر [illegible] | حاضری خدمتم ...

[illegible] | [illegible] | [illegible] | خواهم [illegible]

چون [illegible] | پرورش [illegible] | گر چه [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | شب [illegible]

داد [illegible] | گوهر [illegible] | خواجه زان [illegible] | بر زمین ...

[illegible] | گشت [illegible] | [illegible] | [illegible]

چون [illegible] | [illegible] | هر چند [illegible] | از دل ...

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

چون [illegible] | خواست [illegible] | [illegible] | [illegible]

چون [illegible] | [illegible] | برگل [illegible] | سایه بر آفتاب ...

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] عاشقان [illegible] | [illegible] | [illegible]

آهوی دشت را بستیز / گه به پیکان که بر خمه تیز
زان دهان شکستگان بفرمانش / دل ربودی زبان بکاوشش

کامجا بر گرفتی کام / بنوازی گریش کردی رام
بر کشیدی نخست لاله زار / تا ربودی ز وحشیان بخت فراز

در پابوس بهر جوان / آمدندی بپای خویش دوان
سوی سوخت زندی از کم و بیش / تا از آن خویش وانورد بیش

را چون بهم در آوردی / زخمه بربط بر آن آوردی
بس نوم خبان ز موی جواب / که شدی خسته آهوان در خواب

شبیه ندی ز خواب خویش به هوا / باز نشان زخمه زدی در گوشها
که از آن خسته باز جستنها / رسته بر رسته باز رستندی

خبر شهره گشت در آفاق / گز جهان جادوئی بر آمد طاق
کاهوی از دشت سوی خواند / گشته و زنده باز گرداند

دختری بهره مهعالی است / خاتمش درخور سلیمانی است
گفت و گوئی بهر کران افتاد / غلغله در همه جهان افتاد

این عجب کان گوش کیهان ماند / هر که در گوش کرد حیران ماند
از پژوهندگان درگاهی / یافت دارای دولت آگهی

آن هوسها که بود در بهرام / زین خبر در دلش نماند آرام
بامدادان عنان بصحرا داد / سر و را باده بود در باد

بود چون نای آن تماشا داشت / رفت جائی که آن نشانه داشت
پیش از آن زخمه کو بجادو بست / چشم آهو بجادوئی بربست

گفت بهرام کارزو دارم / که هنرهات پیش چشم آرم
هر متاعی که هست در بارت / عرضه کن چون تو هم خریدارت

زین آن همه دد و دام / بود بهره شکنجه بهرام
زان تمنای چه که بر خورداشت / جای جولانی خوشتر ز در [illegible]

گشت همراه شیر گیری شاه / تا زند راه آهوان آن راه
چون زد آهوئی سوی گور انداخت / لحن آهو نواز را بنواخت

آهوان رمیده با دل خویش / پای کوبان در آمدند به پیش
چون بهر تنی خواب خواندشان بسرود / پرده خواب ساز کرد و سرود

زنده کان نفس بپروردند / همه خفتند و گوی پا مردند
چون نمی دید او درو بستند / ساخت آن چنانکه بر [illegible] بستند

آن نمونه گرشته نو آن داد / زنده را کشت و کشته را جان داد
دیدنش نیز سحر بندی او / بست چشمی ز چشم بندی او

گفتن آوردی بخط ایران / بهر کهرطعنه خریداران
کاینچنینها بسی است اندر دهر / هر کسی دارد از طلسمی بهر

کاردانی که شیوه ری نبود / که ازو کاردانتری نبود
زر شکر خنده شد بتی شیرین / گفت آری از آن بایم این

تیر کان همسر نه بزد بنام / لیک بهتر زمانه از بهرام
شاه گر ماده نر تواند کرد / به از آن هیچکس نداند کرد

دلگشا از نزهت و [illegible] کرده

آنچنان مرکز است بتواند

خارج انصاف داد اگر دون است

هم خود انصاف داد [illegible]

جوهر ناکو گهر فراوان سفت

راست گفت اگر راست بتوان گفت

شاه را آواز [illegible] نشناخت

آه که گرش [illegible]

دست [illegible] از دخش برد

رفت کو از [illegible] عیب آورد

داده منزلان [illegible]

در پا آورد جوان نیکبخت

نرود ز خانه گناه خود نیست

خانه‌ای که شه نشست بسی

پس بصد شادی و دلالت

باز به پیش نیکبخت

داغ از آن پیش [illegible]

مشعلان آن [illegible] پیش [illegible]

زان هنر کرده [illegible] مملکت

هر که [illegible]

زان عجایب کرده است [illegible]

هست آنچه [illegible]

شاه فرموده کان صورت حال

آمد اندر [illegible]

نقش بندان خانه مقصوره

گفتار در آراستن [illegible] مقصوره

این قدر [illegible] صورت [illegible] مقصوره [illegible]

کشتن بهرام [illegible]

در خرد نقش نگاشته

نقش بر دیوار آن کس [illegible]

نقشها اینچنین [illegible]

که بهرام کرد [illegible] گور

جای جای [illegible]

آن چه شاه [illegible]

روز آمد [illegible]

آن گره که شاه [illegible]

هفته [illegible]

[illegible]

نامه بود [illegible] خدمت

زان [illegible]

داده [illegible]

هیکلی [illegible]

کرد [illegible]

کار داران [illegible]

آنگه شان [illegible]

از [illegible] منصور [illegible] خویش

[illegible]

هر یکی [illegible]

گر [illegible]

چه بود چاره [illegible]

اژدها [illegible]

این نمط گفت [illegible]

چاره [illegible]

بور [illegible] نام

در [illegible] بهرام

[illegible] عزیز

خوانده [illegible]

[illegible]

گشته بود [illegible]

[illegible]

در همه کار [illegible]

حل کن مشکلات دانایان

[illegible]

صفت [illegible]

زانچه [illegible]

[illegible] دانش معانی

ور [illegible] کار [illegible]

در همه ملک [illegible]

دست [illegible]

[illegible] ذوقش

[illegible] نقش

پادشاهان شرق و غرب [illegible]

[illegible]

هر که زان پیکرش گشاد اشارت — پیش چوگان او چو گوی دوید
ور کسی در کشید ازو سر خویش — سر او پیش او در سپاس نهاد

چون ز صحرا نوردی بهرام — مصلحت را گسسته بود زمام
با خود اندیشه ای نمود شگرف — خواند لوح صواب حرف بحرف

وانکه گفت با سران سپهر — گر شما بگذرید زین تدبیر
چندگاهی درین کفایت فن — مصلحت را ز ما کنند طلب

تا بهر دانشی که من دانم — عزم شهر اغنیان بگردانم
همه گفتند گفته تو نشست — قیمت گوهری که سفته نشست

کرد اندیشه یک شبی تمام — هفته بر هفته عشرت بهرام
بامدادان که شد جهان پرنور — کامران گشت همت دستور

جست آنای کار مردی چند — تجربت یافته ز چرخ بلند
بود در پیش خسروان پیدا — هم سخن گوی و هم پیام گزار

داد شان یادگار بار گران — درخور پیشگاه تاجوران
چون متاعی که بود شد تسلیم — گرد شان نامزد بهفت اقلیم

کاورند از زبانی جلوه بخت — هفت دختر ز هفت صاحب تخت
شان برون آمدند با همه ساز — هر یکی رفته شدند فراز

پیش بر بود هفت نامی — باز جستند کام بهرامی
پادشاهان بجان رضا دادند — دختران را بباد شاه دادند

ره روان سد هفت ماه تمام — آوریدند هفت ماه تمام
با نوا زا به پردها بردند — چو کیایان به پرده بسپردند

چون قوی شد بنا بپرداز — گرد نعمان ز نو دیگر ساز
بر لب جوی مرغزاری جست — کز بهشت نشانه بود درست

جایگاهی کز اعتدال هوا — یافت رنجور چند ساله دوا
خاکی از خرمی نشاط افزای — دلکش جان نوازد دیده گشای

پیر فرتوت را جوانی داد — مرده را آب زندگانی داد
چون بدان گونه روضه دریافت — تازه گردان نهفت دهر بیافت

هر که سرمایه عمارت بود — همه ترتیب کرد زود از زود
پس طلب کرد روزی از زرکار — فرخ آورد ز اختران شمار

خواند معمار کاردان از پیش — باز گفتش خیال خاطر خویش
کاین جهان پایدم که استاد — کاردانی بسخت بنیادی

زین اساسی نهی فراخ نه تنگ — زر زنی در عمارت کان سنگ
از زمین تا فراز گنبد مهر — هفت گنبد برآوری چو سپهر

آن عمارت کنی که در همه ساز — چرخ از او خویش را نداند باز
بود بانی ز کاردان هنری — کز زمین آسمان بنا کردی

شد بنایی که هرچه پیدا کرد — خانق را زان نمونه پیدا کرد
منظر از خاک تا که بهشتی — فرش نگین بر آب بهشتی

شد بسر داده آفرینش ها — مرد دانی در کار دانش ها
پرده بنیاد هر نمونه بر آب — تا نگردد دگر ز آب خراب

هفت گنبد [illegible] | گر بر ترتیب هفت [illegible] | [illegible] از برج شمالی | بر زمین [illegible] سپهر مثالی

هفت گنبد چو خانه هفت | کرده چون هفت آسمان جفت | صفت هفت گنبد گلگون فام | نوبت آمد غریب جامه و جام

در او [illegible] آسمان فرهنگ | زیوری هر یکی به دیگر رنگ | آنکه منسوب شنبه [illegible] | چون زحل بست رنگ مشکینش

وانکه یکشنبه را [illegible] | زعفرانیش [illegible] چو خورشید | وانکه بود از دوشنبه پیدا | کرده ریحانیش [illegible]

وانکه [illegible] از سه شنبه [illegible] | کرده گلنار گونه‌اش بهرام | وانکه نسبت چهارشنبه داشت | رنگ تیرش [illegible] پیروزه نگاشت

وانکه از مهر پنجشنبه بود | کرده چون مشتری صندلی [illegible] | وانکه زادینه داشت مهر [illegible] | رنگ [illegible] زهره [illegible]

هفت گنبد چو رنگ [illegible] گرفت | جامه و هفت [illegible] | هر یکی هم ز رنگ مشکین [illegible] | جامه را از رنگ داد [illegible]

چون شد اسباب هفت گنبد ساز | باز گشت [illegible] | کار [illegible] نقش کاردان آراست | ز آدمی زادگان [illegible]

[illegible] هر یکی گنبد | گر گنبد آمد یکی [illegible] | از صد اصناف گنبد [illegible] | هفت گنبد [illegible]

دست هر یک [illegible] | [illegible] روشن [illegible] | گشت از هفت [illegible] | مطلع [illegible] منزل خورشید

چون [illegible] زنگار خانه ناز | گر غزال [illegible] خسرو [illegible] ناز | دم [illegible] | افسانه [illegible] خواب [illegible]

[illegible] دیده خواب | خواب [illegible] دیده [illegible] | [illegible] | در خور [illegible]

خانه [illegible] آهوان شیرشکار | شاه را با شکار دست [illegible] | گر گریزان شکار با شاه | [illegible] گریز خود [illegible] ماه

[illegible] خانه [illegible] | در صنم خانه رفت [illegible] | چون [illegible] | گشت [illegible] بار [illegible] شاد

[illegible] مغز پرورد گشت | مغز [illegible] ز بوی [illegible] معطر گشت | [illegible] شد بوستان [illegible] | میوه [illegible] دیده [illegible]

دیگران آن [illegible] ناز | خاک ره با گیسوان باز | [illegible] عالمی ز جلال | [illegible] کرد و از [illegible] خیال

پشت [illegible] زمین [illegible] | چون مه و آفتاب [illegible] | جمله چون ز خاک پر کردند | جمله شاه را نظر کردند

[illegible] | گر زمین شد [illegible] آسمان [illegible] | [illegible] آمد ز بادپای [illegible] | شد [illegible] بسیار

[illegible] تازه | [illegible] | رفت [illegible] سر [illegible] | [illegible]

... بهمت و کام
با حریفان نوشت بجام

آنچنان شد ز روی نوباوه ...
گفت زحیش گذشت ... باده

خواند نعمان کار از برش ...
خشتش کرد از بهارت ...

آفرین کرد بر چنان رایی
که برآراست آنچنان جایی

... باختی ... روز
شاه بهرکف بذ نشاط افروز

روز شنبه که باده مشک انگیز
شد مدام صبح غالیه بیز

شه بگنبد سرای مشکین شد
شاهانه زو هم خوبانه جشن ... شد

افسانه گشادن خلق بهرام روز شنبه در بهشت دوم در گنبد مشکین با غنبزاله هندی صحبت کردن

جامه را هم برنگ کیوانی
داد ترتیب عنبر افشانی

... سدو نزار روی چهر
خاست از خوابگاه ناز سپهر

خدمت خاص را میان بربست
کمری بندگی بجان دربست

گرد چون ساقیان برعنایی
نقل رنزی و مجلس آرایی

نازنین گشت هم طویله شاه
تا زه کرده قران زهره و ماه

زاول بامداد تا که شام
عشرت و جلسه بود و باده و جام

شب چو بر رسم شد بجام بلور
کرد عنبر فشانده برگ نور

شه ز مستی نمود رغبت خواب
نرگس مست بد ... زنشراب

جانش از ذوق بوسه مشغول چون
مستی نقاش از می افزون

زان پری شکر بهشتی وش
خواست کافسانه را سراید خوش

... ماه سیمین ساق
گفت کای پادشاه روم و عراق

تا جهانست شهریاری کن
بخت کبری بتاجداری کن

آسمان خرمن از سرای تو باد
هر چه خرمت ناکیا تو باد

من که هندوی شکسته زبان
کی بن الیری کنم چو بیان

لیک فرمان شه چو برجا نشست
گویم از جان هر آنچه فرمان است

این سخن گفت لب گشاد بقند
... بیان بخت از قمر ...

افسانه گفتن آهوی مشک دم و مشک آهو پوست باز کرده از بطانه بیرون دادن

گفت وقتی بروزگار نخست
بود شاهی بشهریاری چست

در سراندیب مایه بختش
ندم آدم افسر تختش

عبره تا غزنینش بیان
عبره یکی رش ز دریا بود

موسی بود شاه اذال فروز
در چه زرکار دانش موز

داشته پوستین چون کمو رویان
مبل ... زیرکان و دانایان

در دل هر که دید دانش بیش
خانه کرد ... بهم نفس خویش

نیمه پیه داشت هوشمند جوان
هم نونگر بعلم و هم ...

بقلم گشته با عطارد جفت
کار شمشیر خود چه باید گفت

... کاندر دکان نرسد
در رسد در کاچشان نرسد

گرده بود داوری ... شان تعلیم
هر یکی گشته فیلسوف حکیم

شه ز دمسازی چنانکه تنها و بیان	از ملک گلبن ما غنچه باز	خوانده و روزی شهان را ناخی	هر که ... بدرست ...
کار بخش کند بکار سریر	کاین تصور گرا بود هجیر	گفت اول ای والین فرزند	که مرا شاه غنچه سرو بلند
اما ازین جهت کار شهی خاک	جز شناسی کرد ز حضرت پاک	قرعه برتست پادشاهی را	رونق ماه تا بماهی را
این بنا گر کنی بداد و بجود	که بنا خوش بود خدا خشنود	تا توان را بر فوق پیش آمد	با توانا چه کسی توان
لیک باقی ز منکر آید	که سخندان کرک نگذارید	بود دانا نمی کس سود کلاه	گفت جاوید باد و ...
کی روا باشد از هوا خواهی	کز دم خویش شده دم کتاب	آنچنان ملک بر کسی فخر است	نی خود زیستن ز ...
گفت اما چون نمی نبود	جای تو جای چون منی نبود	مور با آنکه بر سر پر شود	کی سلیمان تخت گیر شود
لیک ازان ازمایش کارش	چون پسندیده دید گفتارش	هر دو لشکر صد هزار تحسین خواندند	وانکه دشمن بکشتم ... را
پسر زیرک از خرد مندی	گر دو پسندیده را زبان خندی	خواند فرزند و میکنی پیش	ناصح گر پیش آن زبان ...
خسرو گر زبان فسون	با جرای کرد شه بیرون	گفت ماری بجان چنانست	گردنی شد هر آنچه بخوا...
کرک دشت مدت ...	عیب باشند بنده عیب پذیر	در میان تخته تا توی در پای	دیگری کی زند ...
و انشان کاین بنده کند ...	با تو بزان کند که بار گران	گر بود در سر کار فسر خویش	خود مزین کنی که بهر خوش
مهتر نامه آنکه آن راز ...	بار سر خود بد پیش نگاه ...	برزرگان است این معنی	لولوی خرد ذهبت تاج ...
شاه از وهم گره بار و کرد	از نقد خود نشست با بجگو	روی در خورد کار دانی آورد	فرد را باز در میان آورد
داد با منع جوان کار شناس	که ز خوردان نکو نهاده سپاس	شاه چون دیدگان که هر پاک	هر شناسنده که در ...
بهر او بنده و ملک ... آن	احمد از خوب ...	شادمان خوردوشت ...	سود بر ملک بندگی ...
لیکن ...	جگر گوشگان شه ...	داد فرمان که هر چه ...	پیش گیر ...
تا حد ملک شهر ...	هر که ماند گناه کار	زین سخن هر سه تن ز جای شدند	توشه ...
کرد آباد هر که خراب	شهر بر شهر ...	اره نوشته ...	تا شد ... شاه ...

اندر رسیدند تا با فلسی — گرازان بود ملک شاهی
در بیابان در منزل جایی — [illegible] تجارت

دوری از کردش شتار ده‌ها — می نوشتند سوی شهری راه
تا که از پیش نکی جوان فقیر — ناگهان زان سوی شان [illegible] خبر

گفت کای ره روان زیبا روی — شتری دیده‌اید این سوی
زان سه زیبا یکی زبان بگشاد — نقش با دیده را نشان داد

[illegible] کان که شد و گرفت ز دست — یکطرف کور هست کو [illegible] است
دومین از کردار خندان — گفت کار و را گمشت [illegible]

دو جوان هوشمند با تمیز — گفت پلهای لنگ دارد نیز
زان نشانها که بود روشن و راست — شبهه از پیش ساربان برخاست

گفت چون راست شد نشانهای — باید هم ره بهم عنانی او
باز گفتند هر یکیش جواب — که همین ره بگیر و رو بشتاب

هر دو چون راه پیش گرفت — رفت دنبال کار خویش گرفت
آن جوانان براه کام [illegible] — می نمودند نرم نرم خرام

تا زمانی که نرم گشت سپهر — متی آتش فشانده چشمه مهر
زیر جای درخت انبه شاخ — گشن و پر تاب سایه بود فراخ

در رسیدند رنج دیده راه — میل کردند سوی آب و گیاه
چشمه دیدند دست و پا شستند — بر گل سبزه خوابگاه جستند

چون نهادند خوش درون آب — نرگس مست شان شدند خواب
ساربان باز در رسید جوان — بازیابی چو خسته فولاد

گفت [illegible] — پایم از تاختن [illegible]
می نوشتم [illegible] گرد بود — [illegible] آمدم [illegible]

دیده [illegible] زان رمیده دیده — گرد [illegible] بود گر آن [illegible]
گفت از آن نشان [illegible] گفت — هر چه دیدیم [illegible] نهفت

هست بار شد و سوی [illegible] ره — روغن این سوی انگبین زان سوی
دومین کرد روی کار [illegible] — هست گفتار [illegible]

گفت سوم که زن گران [illegible] — و زگرانیش کار دشوار است
ساربان زان همه نشانه در — گرد شک راز پیش خاطر [illegible]

اندکی چون نداشت در فن او — چنگ در زد و ساخت دامن او
نعره برداشت کین سه طرار اند — که [illegible] خلق بکار زند

هر زمان [illegible] — بهر کالا همی گرفت [illegible] کمین
تا کجا باشد اشتری و خری — با متاعی ز نقره و ز زری

بفریب و فسون چاره گری — ببرند از مقیم و رهگذری
زین نفیر و فغان که وی برخاست — گرد گشتند خلقی از چپ و راست

لشکر [illegible] شد ز مرد انجمنی — هر یکی گفت بیش و کم سخنی
تا نهایت بر آن قرار افتاد — که ببایدشان چو کار افتاد

ملک عهد را خبر کردند — راه انصاف را نظر کردند
کار کان بسته گشت و بگشاد — کارفرما تمام فرماید

هم زبان آشنائی با هم | گم چو ایشان شده ز سوی عجم
گفت [illegible] | شاه [illegible]
گشت [illegible] | [illegible]
ما سه تن همسایه‌ایم [illegible] | [illegible]
[illegible] | بهره ما [illegible]
[illegible] | روز [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] حکایت | کانچه [illegible]
[illegible] | راست [illegible]
[illegible] گفت [illegible] | بندشان [illegible]
[illegible] | سوی [illegible]
شب [illegible] | [illegible] منزل
[illegible] آمد که [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
گفت [illegible] که من [illegible] | [illegible]
[illegible] عادل [illegible] | بند [illegible] بگشاید
[illegible] | نرم [illegible]
پس به پرسیدن [illegible] | باز باید نمود [illegible]

ساربانان ما [illegible] | وان همه [illegible]
[illegible] | [illegible]
چشمها را ز خاک [illegible] | دیده [illegible]
سالها شد که گرد عالم خاک | ما نوردیم [illegible]
در دیاری که [illegible] | چون [illegible]
من [illegible] | تا [illegible]
[illegible] | تازه کردیم [illegible]
[illegible] | اتفاقی [illegible]
چون [illegible] | تیر کز شست رفت [illegible]
برده [illegible] | خویشتن را [illegible]
[illegible] آفتاب [illegible] | گشت [illegible]
[illegible] | در صف [illegible]
[illegible] گشت [illegible] | برده ساربان [illegible]
صبح [illegible] | دیدم [illegible]
ساربان [illegible] | چون [illegible]
شتر و هر چه بود بار بود | آن [illegible]
شه [illegible] | [illegible]
[illegible] دشمنان ز بند [illegible] | [illegible]
[illegible] | چون [illegible]

اجر اگر درست باشد و راست — خواستم پیکران دهم بجواب ۱۴
مرکم و بیش دو میان باد — هنر شمشیر در زبان آید

باز مردان بشرط خدمت خاص — تازه کردند سجدهٔ اخلاص
پس کنیزان سه تن زبان بگشاد — گفت ای همیشه خرم و دلشاد

من که گورش را نشان کنم — بنشستم ره نمود زان گفتم
بود یکسوی دیدم اندر راه — خورده نشان از دنب و گناه

نقش بستم که یاکجا گوشت — گشتن یکسوی در دراز و رست
دو کمان گفت کنده فرهنگ — من بیک پای زانش لنگم لنگ

و آنچنان دیدمش بداده نشان — که زنگ پای رفته بود نشان
گفت سومین که چون خردمندان — من که گم گشته ست بندان

زنگ و نشانی که خورده کرده او — دیدم افتاده نیم خورده او
هرچه ما خورده ست نمود او — بر گیاه دست بود او

دوشت نیم شد زعقل جنداست — گرد دانش گمت دندانست
شاه گفتا که از سه چیز نخست — هرچه گفت بیداست بود

آنچه دیگر دانش تمیز — روشن و راست گفت باید نیز
باز گفتا که تن زبان راز گشاد — آنچه در پرده بود باز گشاد

گفت کاول دمی که از من رفت — ماجرا ز انگبین و روغن رفت
وانچنان هم که در حسن خاشاک — دیدم آلایشی که بود خاک

لیک در خود نهفته دارم راز — گر ز کس انصاف خود بیابم باز
گر نمایم هنر بهشت یاران — بنزم جان ز دست هم کاران

آنکه گفت آن حکیم دوراندیش — که هنر هرچه هست شخص چشمش
زن بدو گفت که آنچه ز دانش — باز پوشی زحال حامل نیش

حال آن یا بشارت که اندر پوست — نیست خالی کسی رو بسمن پیوست
کس انگنده بود یک سو شور — سوی دیگر قطار اشتر دور

برده در روی دو موز بجهد — حاکم کردم که روغن است شهد
واکه سویش کس نمود هجوم — شد انگبین معلوم

شخص دو بینی که من — وانکه بروی سوار گفتم زن
انچنان دیده شد که گشت عیان — اثر زانوی شتر بمیان

گشت پیدا ز پهلوی زانو — نقش زنگلیبهای که با نو
ترشی دیدم از یکسوی — بو گرفتم ز خاک کردم بوی

نشان در کار از آماده — جوشش شهوت در آن هنر از
کردم اندیشه در خاطر فرد — که سوار شتر زنست نه مرد

گفت سومین که رای من بنهفت — زان سبب حامل گرانش بگفت
که اندران جای که جنازه نشین — بر جنازه سوار شد بزمین

دیدم آنجا که نقش پاش نشست — گشت پیدا که نقش دست
گفتم این حامل گرانبار است — گز زمین خاست تکیه و دست

شاه کرد چو سه تن شنید جواب — بنده شه زنان فراست و صواب
آنکه در خاک دست سای بود — ازپی کاست چارپایی بود

همه را نبود [illegible] | ساقی دست بکی خنیاگر باده بدست
خان شد خار دو زبس پستی نشان | گر زخمت [illegible] شب [illegible]

منزل ای دشمان زمین سرای | تا بود نزد شان بخلوت بار
وان چو فارغ شد از همه کار | آن زه کردی نشاط را

اصفهان [illegible] | باده خوردی بمجلس آرایی
گوش کردی همه نشانی شان | سره چستی نگارانی

[illegible] مستی کردی [illegible] | نقش کردی بجای مستی بود
[illegible] نشان [illegible] | بزد و باده [illegible]

همه با هم نشاط [illegible] | شاه و خنیاگران بباده نشستند
وان زمن خنده کن هرگه نوش | آمد از می ره نهان [illegible]

باز میگفت [illegible] | داستانی [illegible] خویش
آنکه همه بود بباک اندیشه | باز گفت از دل خود [illegible]

کین نگاهی [illegible] | کو بنی خون مردم است [illegible]
دو این کاردان [illegible] | کرد زان [illegible] اندیشه [illegible]

[illegible] | پرورش [illegible] نکوست
[illegible] نقش [illegible] عقده گشای | باز گفت آنچه ره [illegible]

[illegible] | وانم از [illegible]
ملک اندرین کمین [illegible] | گوش [illegible]

[illegible] | کشتندش در حریر تعلیم
زان که نکته [illegible] | وان بزرگ [illegible]

[illegible] | شه بخلوت سرای [illegible]
[illegible] کردند | باملک چون [illegible]

[illegible] | هرچه گفت [illegible] بازگفت
گفت تحقیق [illegible] | که شنید [illegible]

گر جهان [illegible] | باز گفت [illegible]
شاه [illegible] شنید [illegible] | باده [illegible]

[illegible] | [illegible] از گزاف نقش
صبح چون [illegible] از چرخ [illegible] | [illegible]

[illegible] باده نوش | باز جست [illegible]
مرد [illegible] باز گفت کین [illegible] | [illegible]

[illegible] | کو [illegible] افکند [illegible]
چون [illegible] باز خواند [illegible] | ازده [illegible]

[illegible] | زد [illegible] جوان [illegible]
گفت کاین [illegible] بود [illegible] | [illegible] پرورد [illegible]

[illegible] | کاین زمانت [illegible] افکنم [illegible]
زین سیاست [illegible] | [illegible]

کرد درویش شبان بره خورد | گو [illegible] از گناه خود [illegible]
[illegible] | [illegible]

115

... بود ... خود را | گر نه ... مادرش ... ۱۵ | مادر ... داشتم ... چو تیر | ... بود ... [illegible]

ام کردم چنان ... نشان | که ... بخت شد ... | چون نمان شام ز شیر مستی ... | استخوانش ... شد ...

... دیدم ... سوی مطبخ خاص | زین کنه خواه تیغ خواه خلاص | شاه چون آن ... خورده ... درست | گشت پاس از خیال ...

... سوی مادر راند | راز دل را نهفته ... روی ... | در گریبانش چاک برزد سخت | گفت خواهم ز تو جواب ...

... راستی خبرم | تا که بود ست در جهان پدرم | از که آورده ... چو من پسر | پدرم شاه بود یا دگری

... خشم ... آمد | خویش اندر شکنجه خویش آمد | گفت ... | گر نهی تهمتم به ...

... جز آفتاب بلند | کان نکند ... | غیر او را اگر ... بود یار | که در اندیشه ...

... فرق شاه بر شد دود | رو بمادر نهاد خشم آلود | گفت اگر صد بهانه ... | نزنی جز ... گفتارها

... که کرده ... شما | تا کردم ... کشتنت ... | مادرش کرد ... | عذر ما کرد ... سود ...

... کان ... | ... قصاص ... | از سر راستی خبر ده ... | گر خود ... دست خون ...

... که داشتم نهفت | ... اکنون اگر چه ... گفت | روزی از روزهای فصل بهار | شه برون رفته بود سوی شکار

... وز خوان طاق | خفته تنها ... درون ... | ... بگران آورد | مطبخی ... خوان ...

... که هست میل زبان | آرزویم ز دست ... | بر ... و بخشم ... مست | ... میوه ...

... اندر سرشت بود مرا | نفس بی عافیت نمود مرا | ... شاخ ... | میوه چون ...

... چو بشنید حال مادر خویش | سر فکند از خجالت از سر ... | رفت در خود ... حیران گشت | ... پشیمان ...

... [illegible] | وز تحیر ... زنده | شد بخلوت سرای مهمانان | ... زبان ...

... از شراب ... | وز دهان برگرفت مستی چند | گفت کانچه از شما شنیدم راز | همچنان ...

... بد چو ... | روشن است گفت باید نیز | کاین همه کارها که پنهان بود | ... شد ...

... چو خوردم ... | ... غم ... | ... طرب باشد | چو غم افزون کند ...

... پسران ... [illegible]
گفت ... من ... هست
[illegible] ... گشت
... گفت من حقیقت کار
... باز گفت قصه [illegible]
طلب ... از شاه ... کردم
[illegible]
[illegible] ... گشت
... زحیرت اندر ... [illegible]
[illegible] ... خمان ... [illegible]
از شما ... [illegible]
... گرد ... جهان [illegible]
[illegible]
... شاه ... [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
شاه ... [illegible]
خفت ... [illegible]

... زین ... سوی
... آهنگ خود ... دم
[illegible]
گوهر ... بجان زنهار
... پیش شاه ... [illegible]
... نگاه ... کردم
جز ... [illegible]
[illegible]
سخن ... [illegible]
رفت ... [illegible]
[illegible]
... در ... [illegible]
ره گرفت ... [illegible]
بار ... [illegible]
... آهوان
زیور ... [illegible]
[illegible]

رفتم و گفت کان شب ... [illegible]
... لقمه شد ... [illegible]
گفتم این ... چه رنگ
بر زبان راند ... [illegible]
هر چه دیدم ز تو ... [illegible]
از شما ... [illegible]
آمده ... ز هیچ سخن ... زبان
گرد ... [illegible]
گفت ... شاه ... [illegible]
... گفت ... [illegible]
... عجب ... [illegible]
زین ... [illegible]
... فراز شدند
بس که ... [illegible]
جز ... [illegible]
ظلمت شب ... [illegible]
... دلت ... [illegible]

[illegible]
... [illegible]
[illegible]
... [illegible]
[illegible]

[illegible] ... بهرام روز ... [illegible] (red heading)
[illegible] ... (red)

... آفتاب ...
... شنبه آن ستاره ...
... زعفرانی گاه
... نیم روزی را
... ز حصار منظور
... پرده دار خویش
... شکر خای
... رمضان نو باد
... کشش ...
... ازین ... خند
... خراسان ...
... سیم و زر ...
... بود ...
... رو شهر ...
... نمود ...
... روی کرد ...
... زر ...
... ازین ...
... نه اخست ...

افسانه خنده طرب نمودن و آفتاب
نیم روزه شاه را گرم کردن

خانه خلد جاه و اسنی گاه | جانه زانیه کرده بند
رخ نمودن جهان فروزی را | هر کرشمه که او نمود درست
ماند حیران چو هندوان در نور | باده در روی سرخ تلخ میخورد
گو هر آسوده بر عماری خویش | سر بیالین خوابگاه نهاد
گوید افسانه نشاط افزای | تا ازین برزمین نهاد جبین
سر بخواه برست آن تو باد | هر مرادی که بیشتر زانگشت
گهر ما را کشم بجاه گری | لیک چون شاه شاد و خرم ...

افسانه گفتن و خواب بردن ماه آفتاب نیم روز

شهر در شهرهای روم فراخ | حسنش نام بر هنرمندان
ساختی انچنانک باید ساخت | و ثقتی از دستکاری دلجوی
خار گردش نهاد در بالش | چون به داعیش بفتنش ونگار
بو کیلان در گهش بسپر | پیش بردند شاه کرد نظر
تا ببندش هزار من زر نه | گفت خواهم ز چون تو استاد
سازی از زند خیا که باید ساخت | زر برون بر ز مرد جابک دست
دمه و کوره را بکار آورد | وز رو شب کوشش هنر میکرد
زنده هیی فرا خور کاهی | چون بپس آن پیکر شگرف تمام
برد در پیش شاه کارشناس | شه چو دید آن نمونه کارش

دامن کوهسار پر نرگس گشت
شد در ایوان زرد بزم آور
زعفرانی چو آفتاب بلند
تا وی بود ... ده دست
تا فرو رفت ز آسمان بکلار
بازوانه ز سران ماه نهاد
گفت کای شهریار روی زمین
ببنیک بار روزی اندر مشت
هرچه دارم بروی نشانم زود
گفت ازین شهر ... خند
گشته چون نام خویشتن خندان
ساخت پیکران ز صد منی
زنکو ... چو صورت دیوار
ماند حیران در آن کمال هنر
گفت ازین نمونه بنیاد نشست
رفته در کارگاه خویش
وز هنر کار زر چو زر میکرد
در زمان پیش شاه کرد خرام
متحیر بشد از نمونه ارش

گوش کرد چاره من زد و — مرده بستش با دیگر — بستان پیشکش باده از پی — ظرف گشت ...

شاه ما شاه که بود طرفه وهم — گفت که گوی از او فتاد به شهر — مرکار نیک ... دانا — شعبده ...

چون بدید از آن هنر شه — خیره شد از آن هنر خداوند — تا سلام از حسد بکار آمد — دل هر کیف نخار

دانی اگر ز فرصت کار — گرد آن سکه او زن هشیار — گرد بیش کمان خیال نگرفت — زانچه شد دو کمر

با چه کار اگر نه ز فرصت — نه بجاست درگی سخن بست — شدی ... بر زر زر — کرد آن ... به چین

گفت که گر مشکل ما گشایم راز — چیل اشه بشکنند بکند — در شوم سکه را بوزن دلیل — در ترازو چه

وز زبان از سخن کنم کوتاه — رایگان می‌رود خزانه شاه — چاره آن شده هم زخانه او — لیکه بیم از قیب

پس از اندیشه گفت چاره که — تا برون آورد زپرده خیال — جست پای که پیشکش فرخ — گاه شاباز ...

مردم از تحفه هیچ انگیز — گره بازار بست تا انگیز — آنچنان گرم شد میان بهشت — که شیر گر باز ...

نیز با اخلاص را بهانه — راز در پرده میانه نماند — مرده شیرین ... گشتم — زهره جیب ...

دید چون چه کار سازی خویش — ریخت بیرون از پرده باز — گفت با زن که چون تو پنهانی — سوی که پوشی

فرصتی جستی فراخی غنچه — گرم دریوزه در پیش کنج — آری از زهر درش گشتار — گوی انکار ...

گل شکفت چو نقش چابک دید — ناقه ابرا بدید و سیل کشید — مثل این زبره شگفت ... — در بنا به ...

این سخن گفت از سر هنر — لیک درز نشان از آن گفت — گر کسی خواهش که به سنجد — در ترازو دست

زو بسر باز رسانید این چه کار — نیست ... او هیچ — وان جای ... مشکل ... — باز گوی بانگ ...

زن نیک مزاج دو را به پیش — زیر کانه نهاد پای پیش — تحفه بر گرفت و ره پیش — رفت با سیب گر کار

شعبده برد پیش که تو — چون گره از گشت شه او — گویا فسانه و گوی نیفشون — از دانش خورد ...

بانوی اگر کاردان و دلیل — درسید آن چنان که کشیدن پل — هر نمط وصف کرد ... — گنج آن گنج ...

بر روان ها نمود چند آتش — گر سخن موم کرد سنگ آتش — گرد این سکه از ... — کجی ...

چو شد پیل بند چون زار است / مرغ انجم بساط سبز آراست

۱۰ حسن از کار که خانه زیبا / مرغ زیرک ز رشت یاد [illegible]

از آن حال خوردنی برد خفت / از پی خواب سوی بستر تا خفت

صنم خانه شد بخت شوی / در کنارش خوند رو یاری

چه را دل در اهتزاز آمد / نازنین در نشاط ناز آمد

مرد پرنسبت زنان شوهی / تازه کرد بدر پسم دلجویی

اچه میگفت شب نهان با خفت / آنچه ما او به پرده باید گفت

سیمبر نزد بیش محرم خویش / باز میگفت شادی غم خویش

ز هر گفت و گوی زن بنواخت / سحر از پیل وزن پیل انداخت

گفت کای در همه هنر طاق / فیلسوفی بنزد سنبر روان

ز هنرهای بیکرانه تو / رفت گرد جهان فسانه تو

من ز تو هرچه قصه پیش کنم / از برم سران خویش کنم

پیل بندین که ساز کرده نشست / دری از سحر باز کرده نشست

هرچه از یاری بدیش [illegible] / ست جانش ز جان [illegible]

لباب یک مسکم آیدم خیال / بر سم از با بنجم وهمی فی نحال

مرد گفتا که هرچه میدانم / از همه بو نشه از تو نتوانم

باز برس آنچه کرد وقت بصیر / تا کنیمت بیان کای عزیز

زن بد و گفت پس چنان تنگ رنج / که [illegible] از هزار مش شد [illegible]

مغلقش گرچه از حد افزوده نست / صنعت وزن کردنش چو نست

گر ترا باشد این تصور بحث / که توان بر کشید نسس [illegible]

کهی وه کیا خبر کردم / شادیم هست شه اگر کردم

مرد گفتا که هست در نشتم / صد هنر پیش زیر انگشتم

زن که بر مرد کام کار داشت / دل نگار بست نیز نگاری داشت

کوششش و جهد در میان آورد / عصمت شوی در زبان آورد

خواجه کاو راز دون مربان بود / راز پوشیدنش نه سامان بود

گفت اگر باید [illegible] کم و کاست / هرچه پرسی ز من بگویم راست

عهد و سوگند در میان آمد / کاین خزینه ز بند نگشاید

زن ببیعت نمود پیمان / که بنا یابد بعقل [illegible]

نکهی خواجه برگشاد زبان / گفت با آفتاب نوش لبان

کانچه پرسید نیش ز من لیل / شکل و هنجار بر گشادن [illegible]

آنچنان باشد از طریق صواب / که در آرند کشتی اندر آب

در میانش نهند پیکر شکرف / در مقامی که رود باشد ژرف

پس ببینند در میانه رود / چه قدر میرود [illegible] فرود

چون حباب آب را کنند نشان / پیل هرچون کشتی [illegible]

از گل و سنگ هم بدان مقدار / بحیله پخته کنند کشتی بار

تا خط آب بر قرار رسد / و آن تری بر نشان کار رسد

آن قدر من که [illegible] یابد شد / او زن مقدار او همان باشد

و آنکه وزنش گشت نامفهوم / بیش و کم [illegible] شود معلوم

... [illegible] ...

هر روز به هم [illegible] جان افروز
خواجه که [illegible] سوی دو کان
[illegible] ز صد فن [illegible]
[illegible] اعتماد بروی داشت
[illegible] در جان [illegible]
[illegible] مهمان [illegible]
چون کلید از خواجه [illegible]
[illegible] بر غیرت و مخالف [illegible]
گفت کان [illegible]
شاه [illegible] آن [illegible]
[illegible] پنهان [illegible]
[illegible] آمد [illegible] دست [illegible]
[illegible] نقطه [illegible]
[illegible] زن [illegible]
[illegible] گفتار [illegible]
کار [illegible] روان [illegible]
بر [illegible] گفت [illegible]
[illegible] شد [illegible]

خواب کرد شاه و خوش [illegible]
بانوی خانه بر که مهمان [illegible] خفت
در سر افسانه صد فسون [illegible]
وز غزلان [illegible] شت
جز مهمان [illegible] پنهان [illegible]
شکل دیگر شد [illegible]
قفل برداشت از در [illegible]
یافت انگشتری [illegible]
و آنچه داد [illegible] گشت [illegible]
[illegible] کار [illegible]
کس او را نقاب [illegible]
ورنه [illegible] خون [illegible]
زن [illegible] دست [illegible]
کو زن [illegible] روان [illegible]
سهل [illegible] کار [illegible]
[illegible] در کنار [illegible]
یافت منزل کشتی [illegible]
نقش [illegible]

[illegible] کر [illegible]
زد کرمی چون [illegible] خاک
آمد [illegible] زبان [illegible]
[illegible] کرد [illegible] از [illegible]
همه [illegible] خود کشاد [illegible]
[illegible] هم [illegible] آمد [illegible]
[illegible] افسون [illegible]
رفت و [illegible]
[illegible] حال [illegible]
[illegible] دست [illegible]
[illegible] گاه [illegible]
مرد گفتا [illegible]
گفت [illegible]
[illegible] حیات [illegible] گفت [illegible]
[illegible] باز [illegible]
[illegible] بازجست [illegible]
[illegible] ساز [illegible]
[illegible] کشتی [illegible]
[illegible] روان [illegible]

[illegible] پنهان [illegible]
صبح [illegible]
با زبان [illegible]
[illegible] گشت [illegible]
[illegible] خویش [illegible]
[illegible] سیاه [illegible]
[illegible]
[illegible] آن [illegible]
[illegible] انجام
از کم [illegible]
[illegible] خنده بود
هم [illegible]
چون [illegible]
[illegible]
باور [illegible]
[illegible]
روز [illegible] چشم [illegible]
رفت [illegible]
[illegible]

سنگ سنجید در ترازوی کار | می‌نماید ذر من غدار
چون چه صد منش شمار کرد | زر ناب بر ترازو سیار

زان ترازش که سکه داشت [illegible] | صد منی بود که بوزن قیاس
مرد صانع ز راه قلاشی | دست بستند بهر [illegible]

همچنان بسته پیش بردندش | با همان شمه سپردندش
شاه از و باز جست قصه حال | او نیابد که از جواب سؤال

گفت کاری نه از زره دزد | لیک ارتنگ یاب کم خود
صد منی بردم از هزار منت | گر ببخشاشی بگاه جان

ور نه اینک نهاده‌ام [illegible] | همراه روزها دون [illegible]
تا به بینیم که تکاپش [illegible] | کی تواند که برکشد [illegible]

هر که داند بوزن [illegible] | من بشاگردیش کنم اقرار
و آنکه بتواندش که بسنجد | ساز آن [illegible]

[illegible] بستم چشم انتظار [illegible] | وز ان یکه در نیافت کسی
تا من [illegible] | مردان [illegible]

این نفس هم زمین [illegible] افتاد | تا مخالف آزمون [illegible]
هیچ زین پرده بر گشادم باز | هر ده بپوشی چه کند [illegible]

هیچ از گفت خود کنم [illegible] | هرچه بر من رود سزاوارم
شاه فرمود تا زخانه او | در خزانه درود [illegible]

کارداران شما فشند [illegible] | باز کرده‌اند خانه را بنیاد
آن نه روکنه دگر [illegible] | همه بردند شاه [illegible]

شه فرستاد و در خزانه [illegible] | پس طلب کرد خزانه را [illegible]
بود سیلی به شهر [illegible] | سر [illegible]

[illegible] که خشمناک شدی | بردی انجاش [illegible] شد
نرسیدش جوان خورد [illegible] | چند روزی شدش [illegible]

[illegible] چون بخشم شد [illegible] | همدران میل ساخت [illegible]
داد فرمان که همدران [illegible] | برکشیدند قفل [illegible]

بسته شد روزنی که [illegible] | جز همان روزنی که بالا بود
او بروزن نشسته [illegible] | چشم حیرت گشاده [illegible]

دیده بالا نظاره میکرد | با خود اندر [illegible] میزد
دید شحنه که میرسید از دور | هم چو پروانه [illegible]

آمد آهسته [illegible] | کام بر کام تا بپایه میل
چون بکه کرد خواجه باز [illegible] | زن نادان و خامکار [illegible]

[illegible] | گریه میکرد در روی [illegible]
خواجه گفتا که رفت چون تقدیر | سود کی [illegible] فغان [illegible]

[illegible] بدین روزم | تا کشد روز بد بدین روزم
چون کجا [illegible] کارم [illegible] | کوشم اکنون [illegible]

[illegible] پنجه محکم [illegible] | هست [illegible]
زنجه شو سوی شهر [illegible] | سیمی ابریشم آرد [illegible]

رنجوری تو ... بیمار / مستی و من خورده ام زو غم ۱۹
از ره بیگانه راست خمش مثل / ره نموده کرده ...

آنچه من زان لعبت دیدم نفسی / آشکارا نکرده ام بکسی
من چو دیوانه چنین خرابه شوم / گرد من ماهیان ... چو بوم

وان نکو روی آن فسانه را گوش / گنه از خویش دید گفت خموش
دل بتسلیم کرد کار بسپرد / مانده همچون فتاده گوی

وانچه پس تاب او العجب ... / تا زرست از عذاب اندیشه
رفت نهفت زنج بگه شه شهر / تا چه پیدا شود زگردش دهر

وان پری شب ... / همچو دیوانه می نمود غوغه
روزی بکمر ز بهر بنیرم نگاه / مردمان را فتاده زان ...

گرفتار زاری و فریاد / هرکسی سوی او دوید چو باد
زمره دیدند تیغ بر کشیده / اختری ... ز روبال ... شده

تا نه یوسف زنج بیزدانی / تا زلیخی محنت نانی
بار جستند زو حکایت حال / او شمارا از خود فسانه شکال

... خیله گردان شوی / وانچه آمد بروزگار بروی
وان ... کنم باز / ره فکندن ... بتیم

... گردد رفیق / حبس او در قفاص خود بنظر
هرکه بشنید دست بر سرنا / در طریق قصاص او درمانده

... کرده ... / بندی شاه را گشاید بند
هرکسی چون بشهر رفت براه / زان حکایت خبر بشنید شاه

... بهترین رای / گردن او کوفتن بر پای
شاه ازان چاره خود بمند / ماند لب را گرفته در دندان

کرد اشارت ... کار / کاوریدند ماه را ز حصار
چون ملک ... رسید عوض / از درون در گشید نالهٔ جوش

... / گفت در پیش شهر از جهان
شه نماهان خاص را فرمود / ... جفت او را زود

... / در که دو شت سهر و کوی شدند
آگاهی یافت خواجه پنهان / کز بجان آمد آفت جانی

... از بیم جان شکست / گردن و تیغ را بدست گرفت
پیش شه رفت گرد زاری خویش / شرمسار از گناه کاری خویش

... با جهان ... / کز ندارد ضعافت تو حدی
چیست گر خرص نقش فتنه پرست / بخیانت دراز کردی دست

... نهاد سر بر خاک / گفت کای دشمن تو گشت هلاک
تا جهانست در پناه تو باد / چرخ در سایهٔ کلاه تو باد

من گر اندیشه ام ابشمار / یک هنرمند صحبت ... بنزار
رهزنی کان ... در همه / دارم از کسی عطایی

... از ... / ساختم خویش را ز نیز گمان
این نمود از زر که بنمودم / کیمیا منی من زر اندودم

تا به ... گرم خواند | گه بیا تا بیم سمن ... | ان کنیزان که گرم اندر دل | که مرا هم ... بوده

بود مقصد ... من شغل و دلیل | از دیو ... کسان سخن ... | چندگاه نگاه میکردم | چشم نکرت براه ...

گر کسی ... فرهنگ | گر شود ... کشای این نیرنگ | چاره آن نگشت ... پدید | تا هم از من روان ...

شاه ازانجا که رسم ... | بسلامت ... بود | هر کجا قلب کار ... | گر سیاست کند ...

دادگر ... | زنده ... | وان زن بد ... | خویشتن را کشد ...

... | چون ... شاه ... | باز ... من نهانی من | گرد ... که ...

... | مملکت را بعدل ... | ور کسی را ... جان | گرم و عفو ...

داشت ... | از خود افسوس ... | گفت ... | تا به چشم نهایت ...

... | خود ... | در صف ... | شغلی از شغلها ...

چندگاه ... | ... گشت ... | از خود ... | کز ... شغل ...

تا ... | آرزو ... | آنکه ... | از زر ...

چون ... | ... گرده ... | روز ... | جامه از ... زعفرانی ...

زعفرانی ... | گر نه ... عاشقان ... | ... کامرانی یافت | ... از رنگ زعفران ...

... | در ... | آفتاب ... | زینت از رنگ زعفران ...

در ... | خنده ... زعفران ... | شاه ... | زعفران ... نشاط ...

در ... آورد ... | | | زعفران ...

... | | | داد ... نشاط ...

گر ... | | | گفت ...

... [illegible] ... | ... [illegible] ... | ... [illegible] ... | ... [illegible] ...

مجلس آراستن بهرام ... روز دوشنبه ...

... دختر ... پادشاه ...

... [illegible] ...

[...] صندلی [...] را باد شغل خوانی هم

گنبد عیش کامرانی بود تا شب روز و [...] سگالی

[...] گوهر سنج در زمین رشد آفتاب گنج

شاه مست و حریف هم سرمست رفت پیروزه [...] دوست

[...] فرمان ده سریر بلند گو شکر لب ز پسته ریزد قند

گو بد افسانه ای ز گفتن در شب تیره خوش توان خفتن

[...] سیم با هزار نشاط سود رخ را به بارگاه بساط

گفت شاها جهان بکام تو باد در جهان هرچه هست رام تو باد

[...] که بد جنیدت جو بد بنیان دو رخی باد همجو لی [...]

تحفه ای من که خاک راه بود کی سزاوار بزم شاه بود

[...] از انسان که خسته جان دانند نید کانرا بزرگ کرد اند

من هم آنچه از فزون کم دانم چون ملک [...] مست [...]

چون سوزش تمام کرد سخن

گفت و [...]

افسانه گفتن [...] سبزپوش [...] بهشتی

[...] فرمان دهی بهشت ستان شهر و کشور ز عدل او بستان

هرچه در خسروی بکار بود که بدان ملک برقرار بود

[...] هرچه در خسروی بکار بود که بدان ملک برقرار بود

داشت از مردمی جهانداری خاصه آیین میهمانداری

[...] خانه میهمان سرای خوب یکبیک ساز او همه مرغوب

هر غریبی که آمدی از راه [...]

[...] باز جسته ای ز عجایب دهر وز شهرهای او گرفتی بهر

تا رسید از [...] مهمانی [...] هنر [...]

[...] جادویی کردم [...] بردار مرده با جان تن کشیدی باز

شاه مهمان نواز خواندش پیش دلنوازی نمودش از حد بیش

[...] چون [...] زار [...] مندی او جست بهره ز بهره مندی او

مرد دانا خبر مسافر جو بود [...] بیرون هرآنچه در وی بود

[...] زانچه میکرد شاه را آگاه پیش از آن گشته بود حاصل راه

تا دم از گفتهای جانی رفت سخن مرگ و زندگانی رفت

[...] شاه گفت آنچه در جهان هست کادمی زاده را بدان گذر است

از سفر پروران سخن [...] کسب کردم بهرگه چاره مرگ

[...] جز خود این کلید بر مردم بست تا یش دری باز کردم

زین سخن رهرو بیابانی زیر لب خنده کرد پنهانی

[...] شاه گفت ای خرد بجان تو جست سبب خنده باز باید گفت

شد مسافر بحیا عذر اندیش که شود زیر پرده خنده خویش

[...] پنجه که باز کرد که پیوست آنچه میگفت بود بیش [...]

چون هم عذر دلپذیر بود گفت چیزی گران [...]

[...] [...] کشته [...]

هر کجا در زمانه [...] است که [...]

[illegible] از زنگ [illegible] شهرها — برگرفتم چهره ای [illegible]
تا ندیدم با بسی [illegible] — که بدم از نقش [illegible]

[illegible] جان خویش بیرون برد — ور کسی کالبد بیرون برد
غم از خاطر دور [illegible] — خدمتش را بجان [illegible]

[illegible] چند شهر ساده [illegible] — کاین فسون از دیده کار
بر من زو گرفته ام تعلیم — گر تو خواهی ترا کنم [illegible]

[illegible] بارها [illegible] — آزمونی بباید [illegible]
کس [illegible] خواجه بخت — از خود [illegible] چو [illegible]

[illegible] برون [illegible] — در زمان آن پرنده [illegible]
قدری کرده [illegible] پرواز — باز در قالب خود آ[illegible]

[illegible] بزم [illegible] — ماند چندی [illegible]
گفت اگر [illegible] — باد کارم [illegible] از [illegible]

[illegible] ادیم از جواهر [illegible] — نیمه [illegible] آورم [illegible]
گفت دانا [illegible] — هنر من [illegible]

[illegible] جان [illegible] — [illegible] باشد [illegible]
[illegible] کرده ام [illegible] — در تو آموزم این هنر [illegible]

[illegible] چو [illegible] — کار دانش [illegible]
[illegible] آن فتنه [illegible] — [illegible] بازی [illegible]

[illegible] آزمون [illegible] — [illegible] جست [illegible] فسون [illegible]
[illegible] خویش [illegible] — این [illegible] فتاد [illegible]

[illegible] خویش [illegible] — این [illegible] فتاد [illegible] نشست
[illegible] گشت [illegible] — کار موش [illegible]

[illegible] — [illegible] سحر ساز [illegible]
راه در رفت شاه [illegible] — [illegible] شنیده [illegible]

[illegible] گفت با [illegible] — که چه [illegible] خویش
چون من [illegible] بکس [illegible] — نفسی [illegible] هم نفس [illegible]

[illegible] باشد [illegible] — زان [illegible] صد [illegible] نتوان [illegible]
حیف باشد که اینچنین [illegible] — کس نیاموزد [illegible]

[illegible] این خیال می [illegible] — وین هنر [illegible] نمی [illegible]
تا بوقتی که [illegible] — راز بیرون فکند [illegible]

[illegible] رمز [illegible] — [illegible] رمز [illegible] خویش
روزی از [illegible] — دور ماند [illegible] پادشاه [illegible]

[illegible] صید [illegible] — خواست بنده [illegible]
گفت [illegible] — کای هنر پرور [illegible]

[illegible] صید [illegible] — سیمیای همای [illegible]
[illegible] ندانسته [illegible] — در نهان [illegible]

[illegible] — [illegible] شد [illegible]
[illegible] از [illegible] — [illegible] شاه [illegible]

برفرس ... [illegible] پیش گرفت
هر صنم کاندران شبستان بود
ساز کردی کار برو غریمت خویش
بنشاط تمام با بانو
هم بهنجار کار او دریافت
خواجه خندا که بیشتر زاری کرد
گره انم که تو تمام شاهی
گر بنظاره بیهوشی خرسند
چون بکه کرد خواجه کان ره روی
وان طرف ایوان بیابان کرد
[illegible] کوه بیشت و ویرانی
دید انشاه طوطی بناز
جان شیرین ... [illegible] شکرخا داد
طوطی از طوطیان [illegible] گرای
صید [illegible] جوشت
الغ شان بتوده تا صیاد
دام و ... بیاران [illegible]
صید گر با [illegible] صید ساخت
همه [illegible] کاخ و ترسائی

دامن [illegible] بازو [illegible]
خدمتش با جوهری [illegible]
آن پری حاضر آمدی در پیش
بر سر تخت گشت همرانو
کان خزانه متاع دیگر یافت
وانگه او کم استواری کرد
با تو با تخم خیانکه میخواهی
بس بود سایه از سر و بلند
هست صادق لحن گذاری
راند با آهوان دشت نورد
هیچ خوردش نه جز بستانی
سبزه ز میان سبزه [illegible]
خضری را دم مسیحا داد
گر بکشتند بروی از سر جای
دامی افکنده بود بر سر کشت
رشته و دام را شکنجه بداد
که نمی [illegible] ایمنی زین بند
خویش را زود مرده باید ساخت
گر دنی شد مرا آنچه فرمائی

[illegible] ره رفت نام آرد
جز کمی ناز نازنین نگار آگاه
رفت چون سوی آن حرم [illegible]
بی ادب وار بر دم [illegible]
گفت [illegible] نشانی از [illegible]
لیک خندی صبور باید بود
ور نه افسون او [illegible]
ور برا سوزنی طپانچه بر سر
آفرین صد هزار بر روی [illegible]
جست میزد بهر چراخوار
روزی اندر سواد صحرای
کرم زانو نهاد بر روی پای
در هوا رفت گشت در پرواز
چون بدانش بزرگ و بیدهشیا
فوج طوطی بسبزه شد ز هوا
بود صیاد [illegible] تاب
زین کزندی که راه در جان
پیش از آن [illegible] بیچون مردان
گفت تو جز [illegible] کنم

با تنی چند هر چه [illegible] کرد
کاکهی [illegible] از حسابت [illegible]
تا خورد آب کوثر از لب حور
صنم از جای خویشتن بر جست
نرسد دست تو بدامن صبح
تا چه پیدا کند سپهر کبود
دست خود باز کش ز بیم و [illegible]
جفت تو آتش است با شمشیر
هم بچشمی [illegible] نا بند
در جگر سوز و در دل آزاری
[illegible] جوانی سر و [illegible]
ساخت اندر نهاد طوطی جای
تا شوی سوی شهر خویش فراز
بر سر خویش بر گزیند نشیش
سبزه در سبزه بر کشید نوا
انجو یاران [illegible]
جز بمردن خلاص [illegible] یا [illegible]
بو گزین [illegible] جان [illegible]
گر [illegible] چشم بیش [illegible]

زنده شد مرغ گرفتار | ماند بی باکی که زنده بد | مرده صیاد و [illegible] صیاد باز | سر دام را گشاید باز

دام را باز کرد و رفت بزن | مرده‌ها از خاک طوطی گوبزن | بر پر باید مردگان بهوا | زنده از دام برکشاید نوا

گفت صیاد اگر از خویشتن | زنده‌مان سینه نامش دار | هرچه حاصل شدی از ایشان | [illegible]

طوطیان مرا بگو باید | گر کنم در سخن شکرخایی | طوطیان کز شکر خورند نبات | [illegible]

[illegible] کرد و ماند شهر | تا ز بخت خویش چه باشد بهر | مرد چون گوش کرد گفتارش | خیره ماند از شکرفشانی کارش

شه غزالان میان بازار | [illegible] تحفه را خریدار | دید که کار میانه بازار | [illegible]

زلف مرغول عنبرآلوده | چند از آسا بگل برآلوده | [illegible] شور انگیز | کشته عشاق را بغمزه تیز

[illegible] | بس بهر طرف [illegible] | گفت [illegible] | [illegible]

[illegible] نشاط جان افروز | [illegible] | با چنین نیکویی که [illegible] | [illegible]

[illegible] کرم دانم | ور نه مرغ و [illegible] | چون ز [illegible] آمده | [illegible]

[illegible] | خلق گرد آمده به پیرامن | [illegible] | [illegible]

[illegible] | که شده دعوی مخالف [illegible] | ماند از ایشان [illegible] در عجب صیاد | [illegible]

[illegible] طوطی هنر [illegible] | [illegible] | گفت [illegible] | تا باسانی آمد این [illegible]

مرد صیاد [illegible] | مرد او را خواند پیش طوطی زد | [illegible] | باز گفتند پیش طوطی [illegible]

گفت اگر مرد و [illegible] عهد | که ز انصاف بگذرد [illegible] | ماجرا را چنان شوم دستور | کین غبار از میانه [illegible]

شرط و پیمان درست شد [illegible] | که کسی گفت [illegible] | طوطی آمد و روی در [illegible] | گفت [illegible]

[illegible] که می‌گوید | آنچنان [illegible] | چاره [illegible] مرد [illegible] | بدره [illegible] باز کرد [illegible]

[illegible] رخت [illegible] تسلیم | سیم خواست [illegible] | گفت طوطی که آن سخن [illegible] | باید آیینه که [illegible]

[illegible] | [illegible] | داشت [illegible] | [illegible] آیینه [illegible]

162

زمان بجز ... آینه را نقش طوطی نداد آینه را ۲۲ مرغ اگر خواست آینه صبر درخواست ... تماشا ... ش ... را است

...ن در هم حمله در شمار آمد عکس در آینه بکار آمد گره اشارت بجاه شکر لب که ز رانیک در آینه آنکش

...ن عمل کر خیال کشت درست مژه نیز از خیال او جست زین تکلم که کرد طوطی ساز تا ز حیران بکار شد باز

...ر تماشاش جان ز پشت به پشت لب گزیدند گاه و که انگشت گشت نظاره گی خیابان یار گر خریدار زنان شد بازار

باز صیاد گرچه افزون بود نرخ مرغ از قیاس بیرون بود تا خبر شد بشهر و کوی بکوی زان شکرخوار مرغ شیرین گوی

...یم شه که بود با دل ریش درد ناداری مسافر خویش میل دستش بکنج تنهایی روزگاری بنا شکیبایی

غم همی خورد و غمگسار نداشت مونس جز خیال یار نداشت خوکه او یافت گر نوا در دهر اینچنین مرغی آمدست بشهر

کرد اشارت که خادمان حضور زود نزدیکش آورند ز دور تا دران بیدلی بی‌سنگی مونسش باشد ش دل تنگی

بشنوا ...ش تا نشد چو باد آشنا شد طوطی از صیاد نقد قیمت بکف نهاد و بیش زانچه میخواست بیش داد و بیس

آورید بهر دستانی طوطی را بشکر پیشانی با نوییش پرستشی نمود و گفت او درافشاند او گهر می سفت

باشکر لب بعد از آن لکنتی کرد شیرینی و شکر ریزی قفسی ساخته‌اند از زر ناب بس درآورد جایش بحجره بخواب

چون شدی زانده فراق ملول خویش را داشتی بدو مشغول او بصد لابه در شد پیش بهوست رفتی از وی غبار درد دست

یاد او بیکار ساز بخت بود تنها عروس بر سر تخت هم چو خورشید آینه رو پیش سایه اهم نبود پهلویش

مرغ زیرک چو دید جا خالی کرد پیدا نهان خود حالی افتی گرد سر گردش دور ... غصه ... مستور

و آن گرفتن بحکم آهو جای سره بر سبزه گشت آهو پا وان به بیدن بنشست همایی در صف طوطیان صحرایی

آن فتادن بدام حیله گران بند خویش و رهایی دگران وان در آینه رو ... کار شیم کردنی بعکس پشمار

... دانی که بخت آنجا بود که دلش در شدن تمنا بود تا ازین چون شنید گفتارش خون چکید از مژه بر رخسارش

خواست زپیشگاه تخت چو باد بوسه بر تخت و پای طوطی داد گفت کای همنشین دیرینه مرهم زرد و راحت سینه

مرغ دانی که خیمه بر زد مرغ تا زره ... شد ... وین نهانت که با نشست خبر گویی که نیستی در دست

نعمت ... چنین بی ... | آدمی چنین ... مرغ کی باشد
مرغ گفت ای مردم کوته خرد | ... زکان ...

جاودان شد او از دم ... | خوش نشان راه می برد ...
گوهر او را که ... کام | ... چو ... از ...

گر ... بان ... هر زمنی | خون همی ریزد از ... بی
زین فسون ... هی ... | گوهر آری ... کالبد ...

... بیش از ... | تا شود ... بر هم ...
او چو ... روز ... خانه ... | مرغ ... آتشیانه

باز ... چون ... جانی | مرده ... کی ... زندگانی ...
چون ... به ... خود ... | تا کند ... بانفس

... هر ... بان ... | جان ... او ... خویش ...
گفت ... زیر ... دوست | با مرغ ... گفت

... چنین ... شدم | گر ... کاه ... ارجمند ... شدم
گر ... زبان ... زمان ... خوی | ... خوش ... سار

... نه ... گر ... ما را | کار ... کرده ... سار ما را
باز ... در ... آن ... کاست | ... شد ... جا

... آزمون ... کرده ام | ... یک ... دارم
آزمون ... آن ... | ... افسون ...

... خود بیرون ... | ... کالبد ... بیرون
آنچه ... اندر ... جا | باز ... سوی خانه

... جهان ... | ... نکته ... مرد ... گفت
هر ... ام ... جان عزیز | خواهیم ... شد

... گشت ... | کار ... یک ... بود
چون ... کلید ... | از ... گنج ... شد

... آنکه ... فرمان ... | ... حکم ... جان
به ... جان ... | گر دل ... دیده ...

... هوای ... | ... گشت
گو ... جانور ... | تا ... نظاره

... زمان ... | مرغی آورد ... بیش ...
... گشت ... | گر ... بیاید ... آزاد

... جسته ... تا ... | بیقرار ... آتش
رفت ... مرغ ... | تن ... چنان ... افتاد

... خویش ... شاه ... | ... آمد ... خوش ... مرغ
... منظر ... | چرخ ... زبان ...

... مرغ ... گشت | کشته ... بار ... گشت
... خود ... را ... | گر ... چون ...

... | ... | ... | ...

شاه از آن زن وفای ... بهشت بجم | طوطیان را اگر چه سبز اوست
۲۳ گر چه حاصل طوطیان نعیم | همچو طوطی ملک نهاد بسیم

خواند طوطی همیشه با خود زشت | خویشتن را ز جنس خود بهشت
گر چو طوطیان بستانی | پا ز جا تا سر لباس ریحانی

سبزه ریحانیست و زنگی نغز | داد بیننده را طراوت مغز
سبزه در باغ رنگ ریحان داشت | باغ را زیور از ریاحین داشت

باغ ریحان طراز نسرین یافت | وعده از سبزه روشنی زان یافت
گلعذاری که خار خار دل است | خط ریحانیش بجای گل است

بلبلانم گرد مست پنهانی | شاه را زین شراب ریحانی
شه فرو خفت و یار زیبا هم | همچو ریحان و یاسمن با هم

گلگشت بهرام روز سه شنبه سوی بهشت پنجم وگل افشاندن در گنبد گلناری و با گلعذار نازنین گلاب باده از پیاله نوش کردن

سه شنبه که صبح لعل سپید | رنگ گلنار بست بر خورشید
شاه بهرام گور چون بهرام | گشت گلنار گون بهانه جام
بزم آراست با سرای گلگون | ز دل اندوه دهر بیرون کرد

لعبتی تنگ چشم تاتاری | آمد از غمزه در جگرخواری
در میان جست گره گیسو تر | موی را هم ز موی ساخت کمر

خدمت شه به آرزو میکرد | شاه میدید و آرزو میکرد
همه روز آن طرب مهیا بود | کشتی باده همچو دریا بود

شب چو بر چرخ ماه گشت ... | باده بر خویش بست از بور مهر
داد فرمان خدایگان سریر | کامده ماه روی در تقریر

بفسون و فسانه چو نبات | مغز شه تر کند با بحیات
سجده بندگی نمود عروس | گفت طوطی لب چو خون خروس

گفت جاوید زی بدولت و بخت | زیر پایت همیشه بادا تخت
هر که گردد ز دوستی تو پاک | باد در پای دوستان تو خاک

چه بضاعت مرا بود در بار | که کشم پیش شاه کیستی وار
لیک چون شاه داد دستوری | واگشایم دمی بمعذوری

غنچه گشادن بهار گل روی از بادهای خوش و با بلبل واله افسانه عاشقان گفتن

کرده چون عذرخواهی از حد بیش | گفت وقتی زده قصه‌ها از پیش
هیچ بار هنر شناس جوان | از خطا مولتان شنیدروان
زان یکی بود پادشاه زاده | از بزرگی بحوزه‌ای افتاده

بود با ارکان بدان دگری | مایه عیش و تماشا بیشتری
میوه کمین بود و نقب گیر حسنی | گاه هنگش هیچ کوه گردی سست

شخص خاره بدو بود کم از ... | به گلکاری به قبضه تو...
همچنان شخص باغبان شکرف | که بگل یافته حکایت و حرف

[illegible] آمساز / در عمارتگاه روشنا فراز
چاره بازادگان لطف نواز / گاه در بیگاه [illegible] شاد

[illegible] روان جان [illegible] گشت / سوی شهری که دشت همچو بهشت
در سوادی بتازگی چو بهار / خیمه بر کرد کاروان [illegible]

[illegible] جوانان نیز کام بکام / می شوند در شهر خرام
بتماشای باغ و سبزه و جوی / قدمی میزدند سوی [illegible]

تا تماشاگنان در آن پرواز / سوی بتخانه میشدند فراز
منظری دیده بر گشته بلند / چشم [illegible]

[illegible] / نقش های [illegible] نیک
[illegible] نگاری جهان [illegible] زیبا / که درو خیره گشت [illegible]

نقش های بتان [illegible] / در تماشای او فرو ماندند
جان همه نقش ها ز جان آویز / گشت [illegible] نظر

[illegible] از قیاس بیرون بود / وز دگرها بصنعت افزون بود
از نگاری نمونه پیکر او / کامرانی نوشته بر سر او

[illegible] نشان داشت / ماه رو نام کامرانی داشت
در زبانها [illegible] سخن / [illegible] کامران

[illegible] تماشا را [illegible] / خیره بنگشت روی زیبا
چشم بندگان [illegible] نگار / مانده حیران [illegible]

[illegible] / عاشقی [illegible]
هیچ دل گرچه [illegible] خمار نبود / لیک شهزاده را قرار نبود

[illegible] آنجا [illegible] گشت / چشم از آن جمال بر گشت
[illegible] شب چو خانه بسر کرد / صد هزاران [illegible]

[illegible] / [illegible] سوی منزل
همه را دل بسوی منزل بود / جز ملک زاده [illegible]

[illegible] / [illegible] رفت کار از دست
نقش [illegible] دل [illegible] / [illegible] شیفته [illegible]

[illegible] جان من [illegible] زوال / جان [illegible] خیال
تا درین نقش گم شود [illegible] / [illegible] کار را اصل [illegible]

[illegible] / بی سر و پا شدند هم در جا
[illegible] جای [illegible] نبود / هرچه گفتند سود [illegible]

عاشق [illegible] / [illegible] اندر گوش
[illegible] / [illegible]

[illegible] رنگ [illegible] / چشم بر چشم [illegible] لعبت [illegible]
صبح چون پرده بر جهان [illegible] / جامه خود [illegible]

[illegible] عاشق [illegible] / هم نشینان [illegible]
تا بگوشند [illegible] / [illegible]

[illegible] / سینه بر آتش [illegible] دیده بر [illegible]
[illegible] چون بهارستان / [illegible]

بیان باز دست میبکردند — باز صورت درست میبکردند
هم تا دران جست جو کهن پیری — پادشاه از کلید گنج بری

کان صورت بوکاشتی — که چو ناله زرشک بر زده
نسخه‌ها از زمین این شهرست — گر زخش تشم خلق پیدا هست

کرده اند بر یک چوب — هم ز آسیب دهر جز ز آشوب
او دران عهد آسمان شوند — چون ستاره به آسمان بلند

پهلوی کان بهشتی روی — جز گلی نیزی دو نار سپید بشوی
چون ملک فارغ آمد از همه کار — عیش را زو بان نهد بهبار

نو شد نشاط فرماید — خسپد و خیزد و فزود آید
گلفروشست زیر منظر شاه — گروه سوی آن چمن گاه

بر و پیش سرو بنشیند — گل دیگر ز باغ بر چیند
زانا این برده زاشکار و نفت — داند اما بر این نیارد گفت

بزد و بر آتش نانی او — او بر در روشنایی او
آنچه آنان ره نمونی بر — باز دیدند خسته تدبیر

بر سانی و فراز شدند — چاره جویان بچاره ساز شدند
در نهانهای آتش ناک شدند — پس بدنبال ما چو راک شدند

بازارگان چنانکه توان — سیم میریخت همچو آب روان
گلفروش از خطا رود در روی — برگ چون گل نهاد نو بر تو

کشت شان که پنهانی — بنده شد زان از زر افشانی
باغبان زاده هنر بوند — بنده وار گلفروش افکند

همه رو میکنی بگل مستی — وین زمین نظاره شستی
گلفروش آن نیاز بین بر — کاشتی پیش شمع

نه بود گرچه از حدیش — راز بیرون نداد از خوابش
پاکی روز و صبح در ما نشست — از بهشت گل نمونه پر

نمط زان نمونه زیبا — نقش در نقش بست چون دیبا
داد کین تحفه جهان افروز — بر آنجا که هی برد هر روز

افروختن سرو بستان — کار پستان سوی گلستان برد
جوکمان نوبهار باغ جنان — صفت گل بدیده بود جنان

رفتها آن زبیر تازه — ماند انگشت در دهن تا دیر
بس بد و گفت کین نگار چیست — نیست از انها که کرده

بیا از این کوه دست کاره — از تو ناید ز هیچ مردم شهر
کیست کین کار کرده — چیست رازی که آن بپرده

هرزن گفت کار کار منست — وین گلستان هم از بهار منست
از گلی گلشنی کنم در خورد — بجز از من چنان کرد نکرد

باز بین گفت راستی آیینه — کو بکن عشق آنچه گردی باز
کارها چون تازه مون — کاره پرده از آن زبون

گفت گر راستی چو نیست گزیر — راستی را برون به تضمیر
میهمان منت برنائی — بفروهی رسیده از تنهائی

بهره‌ای از شمار خرمن رست / ورنه گل از [illegible] زر و زرین خم / آمد و بشکفت نگار شکرخند / وز طرب [illegible]
گفت چو باغبان ما بیاید / زان [illegible] ز دست نگار ما / پیرزن [illegible] خرم و شاد / [illegible] هنر خوانا
سینه باغبان چو گل بشکفت / رفت این ماجرا بیابان گفت / آن وفا پروران [illegible] / چون سر رشته یافت
خلوتی ساخت [illegible] / مادر پسر را طلب کرده / [illegible] / [illegible]
پیش من هر چه بود [illegible] / آمد از بیم [illegible] خویش / گفت [illegible] سخن [illegible] / دل [illegible]
گنبدی کاخ کان [illegible] / نغمه‌اش با هزار [illegible] / که نهان [illegible] / که نیاید [illegible]
[illegible] / [illegible] زنان [illegible] / [illegible] / گر فسونی نماید [illegible]
[illegible] شهر [illegible] / در زمانش زبان گشته بکام / سخنی [illegible] هوش / نیک [illegible]
آن جوانان که [illegible] / تازه گل [illegible] / [illegible] کنار / بیشتر ز آنچه بود اول
خاطر [illegible] / [illegible] / گفت [illegible] / گر [illegible]
لطف [illegible] / گر [illegible] / بود [illegible] آنچه / شکر آن [illegible]
[illegible] / جان [illegible] / گر برآید [illegible] کار / من که [illegible] شدم
[illegible] / باز [illegible] / با جهان گفت که [illegible] / از تو ام [illegible]
کانچه گل [illegible] / این [illegible] کاری / تحفه من [illegible] رسان / هر چه [illegible]
پیرزن گفت [illegible] / تو چه فرمایم که او [illegible] / بامدادان که گل به باغ شکفت / غنچه پیدا گشت [illegible]
[illegible] گل [illegible] / شد ز گل دسته بند نافه گشای / کرد از گل [illegible] / نقش آن [illegible]
[illegible] / نقش عنوان نام [illegible] / پس فسونی [illegible] / گر نسیم [illegible]
[illegible] / [illegible] / نقش خود دید نام خود [illegible] / در خود و نام [illegible]
دست [illegible] / گفت جانش ز عاشقی [illegible] / [illegible] / دلش [illegible]

…بکر ز بیش مهرانگیز — کای همه صنعت تو مهرآمیز
…ره اسحارسان بهنجارش — تا تماشا کنم بدیدارش
…وش ز بان افسون کرد — وانزمون را سخن دگرگون کرد
…هر چون تو دلربایی را — که بره نام هر گدایی را
…ان هر چه پیش نمود گریز — روغنی مینمودش آتش تیز
…ا به پیمان عهد محکم بست — گفت راز نهفته را بدرست
…شی حسرت بسوزان سنگ — که زدودش بسوخت صد فرسنگ
…ل بپاسخ چو نبات — کاتشی را کشی چو آب حیات
…هر ان که بشر نخجیر ند — بر در من چو سگ همی میرند
…سازکن از این مستی — بو که دستی زنم بهمدستی
…خوش با یاران بود — بر سر کشت خشک باران بود
…م بچاره پردازی — سازکرد اندر سم دمسازی
…تنها و خزینه و اسباب — وز هنر هر چه بود در همه باب
…ن از دست ما رضا باشد — واندران کاره یار ما باشد
…ن باز شد بیانو زود — گفتنی هر چه بود گفت و شنود
…دو دل از سخن بپرداخت — گفت سازید هر چه باید ساخت
…با بای عهد محکم کرد — وزدل آشوب فتنه را کم کرد
…تنها هر یک از کم و بیش — هنر فاز خود بدانش خویش
…ی که هیئه فرمانه — کز ان هم چنانکه بتوانم

آنکه بست این همه به کل نو — گرد جانم ز دست فتنه گرو
پیرزن کرم دید چون مارا — هر سمی ازه بانت از دلدار
گفت کای تاب دل جوانان — آرزومند روی تو شاهان
نازنین را که دل قرار نداشت — آن سخن با جوی نگار نداشت
تا بدان شعله‌ها ز دم پرورد — پخته گرد خیالها بادگرد
حال بی‌شکّی دوسه بنمود — ماجرای غریب شنید پیر
شعله زود در آن جوان افتاد — که شرارش در این آن افتاد
با هنخش باد ماه سیم اندام — کای چو من آهوی ز فتنه بدام
پایش از آن کرد باغ سودای — پرده بالا کنم هر سوای
پیرزن از رنج ای سینه نواز — پای که بان بخانه آید باز
هر یکی شاد مانی نویافت — پیرزن خود جوانی نویافت
همه گفت با بلیش با در پیر — آنچه از گفتنش نبود گزیر
همه داریم ما بدان مفتاح — گره کی آسان شود همه دشوار
بکنند قصد ما حیله گری — پرده پوشی کنند نه پرده دری
جون نابای عهد محکم کرد — وزدل آشوب فتنه را کم کرد
مهربانان ز مهربانی دوست — بشکفتند همچو گل ز پوست
شب فراهم شدند روی بروی — مشورت ساختند موی بموی
باغبان گفت کز دل ما شاد — هر چه بینید کشتم نمودم یاد
نقب زن گفت خاک را نهفت — زیر زیر آنچنان نوانم سفت

کان ... که گشت دوتا | در ... بسته ... کشم ... | ... بر آورد | شرح ... آنچه ...

... زنعب زن ... | در بسته ... عم ... | گفت بازارکان در ... دل | که چو ... یکبیت

از غلغل ... کار | وز ... افشاندن ... | کز آن همه کار خبرت کنیم | سکه او ...

... جان ... بیم ... | تا رسانیم ده دست ... | هم بدین اتفاق ... جواب | شب ...

... زنعب ... | کرده بیرون ... | خانه ... بازارکان ... خراب | وز ... کار ...

... کار ... | وانگه ... | خاکش از بوی ... سر | صحنش ...

... | از فلک ... کشیده ... | ... | وانکه ...

... عمارت ... گشت تمام | گام ... | از یکی ... کان ... | راه ...

نقب ... | خاک ... | کرده ... | زیر ...

... | کز اندیشه ... | تا رسانید نقب زن ... | در ...

... | ... | رفت ... | ...

... آمده | ... کار آمده | رفت در ... | کر بان ...

... | بس ... کرده ... | ... | پایه ...

... | گر گشاید ... | باز گشت ... بیرون ... | ماجرا ...

گفت ... | بس که ... | کر بان ... | گو ز ...

تا ... | ورنه ... | ... | ...

... | وانگه ... | تکیه ... | گر گشاده ...

تا ... بام | آمد از زیر تیشه زن ... بام | ... | در ...

... | ... | ... | ...

و در بهم ... گرامی باز
... چو توران ایم که میرانی
... و عاشق شاند باهم
... زمان که بر رخنه را حسب
... انگشتر خاص ...
... گرامی چو خواجگان مکنیز
سوی عاشق و دیدار زود
... حیران زان حکایت ...
پای کوبان بوجد و حال آمد
... سوی حجره بردند
... باید از همه باب
... ان غزال مست دلبر
... شب آن کو باشمع ...
شب ... آسمان ... کرد
... با من دور کرد ... دست
... از پرده ... نمائی داد
... عاشق که روی جانان دید
... خواست ...
... [illegible] ...

من خود آیم چو وقت خویش
مهمان خودم همی خوانی
من دعای دور خواهم گفت
بر فرازش نهاد و جامه بدوخت
کین سلامم رسان بعاشق مست
بنده ام ... غم نه
... از دوست مژده مقصود
چو سخنش از دل در او ...
در نهان خانه ... نال آید
در نوا ساز ... نای ...
پیش بردند نقل و شراب
خواب خرگوش داده بود بشیر
در بودم ... معذور
ماه بازهره ... نشینی کرد
در ... ستاره را گشاد و نشست
... ز دو ... گواهی داد
تشنه کو هم که آب حیوان دید
پس جدا کرد جامه را ز حریر
گردن شاه بود زلف عروس

تا بخفتش ... شیرین کار
ناگه بر چین زده گران دامن
این سخن گفت باز گشت رهش
... میل ره کرد روان
کو ماه ... انتظار آرم
کالغوش از خوشی چو گل بشکفت
چون ... سخن ...
خاست چون بید لرزان جان داده
خانه ... خوش ... ارم
غسل داده ش از گلاب و عبیر
وان طرف رفت پیرزن بهفت
که همی خواهم از طرف ناز
تا درش داشت ... ساده ضمیر
تا ز ... باز کرد روزن خواب
تا ... شب بره گذشت نه دیر
آنکه نادیده دل ... شد
در کنار آنچنان کشیدش تنگ
بسته شد با شکر خراج نهاد
صبح چون ... روزن ...

کای سمن عارض ... یار
کاشنا بنشو بگریست نه من
وا مد از رخنه سوی منزل خویش
پیرزن را بسوی سرو روان
دوست نادیده ... ام
رفت این قصه را ... گفت
بیخبر بود ... تر شد
دل دیوانه را عنان داد
در دو هنر بار ...
تازه کرد ... زر
گفت بابا نو آنچه ...
در طاعت زنم ... از
رفت و گذاشت ... را
تا ز زن ... بیاب
در چاه ... آمد ... سر
مرد و نادیده ...
که ... نهان ...
میل ... عاشق نهاد
شد ز هر روزنی ...

[illegible] مرکان — وانشده با [illegible]
بهر این مهمان با وقت فرصت — گرم بود آن دو ... باز
چون ... رفت روزی چند — گفت ... دوست با پیوند
کرده ... مرکیان آن کرد — که همه عمر شرح نتوان کرد
... زاکه ... بدریم — برویم و ... بس ببریم
تاکه ... چند — پرده ... بریزیم ز ...
... رای ... — که ... ببریم کالا را
... نشاط نگاه ... — ده با مهمان شاه کنیم
شب ... خویش — روز با قصه با خصم ...
... خوشبختی ... — رفت با بازرگان ... شاه
گفت ... — گفت با ... که ...
گفت با بازرگان ... — بازده ... شاه ... دولتمند
هر که باره گر ... — سود ... بازرگان
دید چون مهمان ... — گشت مهمان ...
شاه چون دید ... — شد ... از ... او
میزبان از ... خانه ... — گرد ... آتش ...
... — گرد ... زآسمان ...
رفت ... کشاده ... — واده شه با صلای مهمانی
شاه با یک ... خاصگان ... — حاضر ... گشت ...

روز دیگر که ... — ... از روزها ...
گاه شه ... بر روزن ... — که فرو ... آمدی سوی ...
پادشاه زاده گفت با بابا — تا ... بنهاد ...
پخته کرده کار ... تمام — باز گوشت ... گرده ...
گفت با بازرگان که ... هوشیار — جگر دشمنان ... آتش ...
تا ... از این ... — رخنه بنهادیم ... شان ...
... ببرده ... نام — که ... کنیم ...
گنج را چون ... — مار ما ... گنج ...
... آنچه فرمان — ... از خود حدیث ...
برده ... — ... گشت ...
... گر از ... — خواست باید ... آنچه ...
... بازرگان شهر خودم — وانداختن ره ...
کشوری را که زیر پا کردم — ... کشورت ...
هم ... مسلم ... — که شود رخنه شاه ...
گفت او کی ... آنچه ... — ... که خواب
داشت در خانه نشاط ... — رفت ... منزل ایشان ...
چون شب آمد ... مجلس آرایی — جام بر ... برداشت ...
نقل ... یک ... مهیا کرد — خانه از ... در ...
شب ... — ... از ...

167

بانگ طنبور خوش کسی در گوش / می ربود از دماغ مستان هوش
۲۷ چون شد از نوش باده سرخوش / گشت سرد کشان [illegible]

شاه بالانشین فرو خواند / قصه در گوش او فرو راند
راست کردند تا به نیم شبان / پیکر شوخ خیال بوالعجبان

شاهد از زلف در دو دیده نواز / شد خرامان به صد کرشمه و ناز
هم بر انسان که در شب آمده بود / فرق تابان [illegible] در حریر [illegible]

غمزه غارتگری خردمندان / تشنه خون آرزومندان
روی خوبش گرفته نقاب بود / در شب تیره آفتابی بود

شد کمندافکنان طرب سازان / ساقی بزم شان خویش [illegible]
چون در آمد پیاله در کف دست / هر که دیدش خراب گشت و مست

شاه را کام آن صنم در پیش / گم شد او [illegible] خویش
گفت یارب که این همان [illegible] / یا دلم کور و عقل گمراه [illegible]

گر چنین ماه است کی دلبر آمد / ماه کی ز آسمان به زیر آید
اگر او نیست خود چنین ماه [illegible] / ور [illegible] اندر جو من شاه [illegible]

[illegible] نیش جست [illegible] / تا کند جست و جوی [illegible]
داد از آن سو دیده همچو باد / وین ازین سو قدم [illegible] نهاد

رفت در کار و جام دیگر [illegible] / رفت بر بست و سر به بستر کرد
چون [illegible] در سپید شتاب / ماه را دید در نهانی خواب

باز شد تا بر شاه برد / راز خرگه به بارگاه در برد
پیش از آن قبله بود قبله ماه / در کشید باده [illegible]

جام بر کف [illegible] میگفت / هر که می‌دید با خبر میگفت
شخص [illegible] تا شاه [illegible] / آمد و گفت هرچه دید به شاه

شاه را دل [illegible] قرار گرفت / خاطرش برگ خار خار گرفت
نوش می کرد باده پی در پی / ساقیش تهمت [illegible] کرده بود [illegible] می

[illegible] تمنای آن که چون سازد / کان گل از بوستان به بر دارد
وآن تمنا که کرد جان می گشت / هر دمش آب در دهان میگشت

تا بر انداخت بادش [illegible] / از رخ صبح پرده قیری
شاه در غبن هنوز باقی بود / مست بود و خمار ساقی بود

عاشق مست بادشاه جوان / صبر کردن بگو چگونه توان
میگسست [illegible] زنجیر / هم [illegible] زنجیر

ناگه از جای خویش مستانه / دل رها کرد و رفت در خانه
این طرف مه [illegible] خویش آمد / شاه چون شد روان پیش آمد

[illegible] گشته چون چشمه نوش / خشم خود را است [illegible]
ساقی [illegible] کشتن بهانه [illegible] / پیش او بود جای دیگر گشت

بار [illegible] او ز هیچ [illegible] / خانه [illegible] پای بر سر گنج
آنجوان کام داد و بسوز / بود در انتظار شب همه روز

[illegible] / هر کسی برد سر به بالش خواب
میزبانان شبانه باز آمد / شاه را دل [illegible]

چون به گلاب چشم [illegible] | ساخت خود را ترش شیرین [illegible]
باز جیش شاه گفت [illegible] | تازه تر شد نشاط [illegible]
شب [illegible] خورشید | جام امشب چو زهره گرد [illegible]
[illegible] جهان [illegible] | باز ماندش [illegible]
دل [illegible] گرفت [illegible] | همین لعل یاسمین [illegible]
هم [illegible] کاران | [illegible] خوان
دید [illegible] | ماه [illegible] شود
[illegible] | شاه را [illegible]
[illegible] | [illegible] بانگ [illegible]
مهمان [illegible] | [illegible] گرشنا و [illegible]
پادشاه از نظاره [illegible] | آرزو [illegible]
خوابه [illegible] | من که [illegible]
همه شب [illegible] | باده صبح [illegible]
[illegible] | کو [illegible] شاه [illegible]
بودا [illegible] تنگ | آب دریا [illegible] فرسنگ
[illegible] گرشاه [illegible] | [illegible] بر سر [illegible]
[illegible] منزل [illegible] بودیم | [illegible] احسان پادشاه بودیم
[illegible] | [illegible]
هرچه [illegible] | [illegible]

[illegible] | بس زخلوت بزم [illegible]
ساقی شب [illegible] | [illegible]
گریه شمع [illegible] | خوشتن [illegible] شاه
ساقی [illegible] | گرشن فراموش گشت مستی [illegible]
دیده در [illegible] | [illegible]
روز [illegible] | [illegible] خورشید خویش [illegible]
[illegible] | [illegible]
هر طرف [illegible] | [illegible]
شب [illegible] خورشید [illegible] | آسمان [illegible]
ساقی شب [illegible] | [illegible]
گفت [illegible] | [illegible]
گرشاه [illegible] | [illegible]
بامدادان [illegible] | ماه شب [illegible]
شاه مشغول [illegible] | با [illegible]
جون [illegible] | [illegible] ملک [illegible]
ما که از بندگان درگاهیم | عذر خواه [illegible]
[illegible] | [illegible]
چونکه ما را [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

یادگاری ... ... آن امانت امان پذیرد ۲۸ ... ز نام ... که شنید گشت زبان سان که جعد خوا...
سبحها داده عذرها درخواست کرده شد توشه که باید خواست بس نظر داشت کام جوی فردا بسفری شوند سر کرده داغ
کرد بنیاد خانه را تاراج شهر نورا در آورد بخراج ور گذشت ... زان بشتاب خود بدیدار دانه گشت خراب
پیش از آن پرده نوعروس حجاب کرد پنهان ... ره انجاز چون مسافر بسوی کشتی رفت بچ رضوان بیک بهشتی رفت
کشتی آنسو بردن برید بباد شاه از ... غبار برکشاد با دل تشنه ده بان پر آب شد ز دریا روان بسوی سراب
... سرای مهمانان در هوای پری فسون خوانان چون در ورفت خانه خالی دید عشق را تیغ لاابالی دید
گشت گاه ز رواق حجره بام زان ... یکی ندید بدام حجره بر حجره جست و میگردید شه بهر روزنی فرو میدید
تا سوی حجره قضا دش راه کز چه او طلوع کرد ماه در یکی حجره جفت وی گزید طرفه غاری بزیر شاخ دید
کام میبرد در درون ز برون شاخ تا برآمد ز نردبان سوراخ رفت از بیخ ... زهره ... کند خوش که ...
آورد حسرت و زان تمنا مرد وآن دگر رفت زان تمنا برد شاه چون رفته بد سوی ... خورم از بخت شاد خانه بخوش
ماه با شاه و زینهان شد شاد که نباید ز شاه ... باد در درون آنچه از گذشته ... خارخاری ...
بود آنچنان نشاط باده و جام ور زغم زال گلغوش مدام گر بود از وفا و یاری او جامه گلگون ببیاد کار او
بود چون ترک آسمان بجهان زیر گلنارگون برم شتاخ رنگ گلنار ز دلگشایی بود چون می لعل جانفزای بود
نیمه باغت گون گلناری چون شفق بر سپهر زنگاری هر که شد بخت و دولتی یابد رخ بسرخی نمود چو گلنار
بت گلنار چون نار پستان گل او زینت باغ ابراهیم بت گلنار چهره چون نعیم گفت افسانه خوش با بهرام

عشرت کردن بهرام روز چهارشنبه در بهشت ششم در گنبد بنفش سوت بنفشه وام کردن وا... بنفشه سوز در رومی شراب بنفشه بوی کشیدن

چارشنبه که برکشید نوا مرغ صبح از بنفشه زار هوا
خلوت کرده شهر افروز بلباسی عطارد پیروز
لیکن آن گونه موجب غم بود که کبودی لباس ماتم بود
... بنفشه ... رفت در گنبد بنفش روان ماه رامی گشاد زابروچین رفت ما در گنبد بنفش درون

نه بن یوسف شاه را آورد ... شرط تعظیم را بجا آورد
جام ... بان قرنفلی ... تا مدد بر رسم ساقیان برگی

در بیابان که شاه عزت کوش ... آبگینه ان آب حیوان نوش
آن طرب با نشاط ساقی بود ... نه غلام و بیست ساره ساقی

وز چون ساخت گوشت از قصاب ... میل خفتن نمود نرگس خواب
شاه مصر نشانه خوشگر ... گر دروی انداز تا شود

سرو آزاده بنده وار به پیش ... کرده خم چون خمیده قامت خویش
پس دعا را گذاشتی و داد ... گفت ما ای ز بخت و دولت شاد

هرچه خواهی ز ما تمامی هست ... پیش ساقی ازآنچه میخواست
در حضوریت که خسرو زمنی ... نباید را چه جای تم سخنی

... را غلام و خدمت شاه ... کو ز انجم بسینه یاد نداه
چون تهی شد ز حضرت سینه ... گفت زور ... پیشینه

بطلبیده شدن مرد آزاده و در ترتیب ... بندگی
پیش ... ام و ... را بدین
افسانه ... دادن ...

ده دوازده کانی اندرو دم ... نعمتش با شماره معدود
بیرون داشت هوشمند ... زیرک و کاردان ... تمیز
در حجرهای عالمش ... وانکه چون زمانه دیدنی
... شب ... هشت ...

سوی مهمان سرای خویشش برد ... میوه و شمع ... خوشی
گرده ای منظرش ... میزبان گشاده پیشانی
بازجست از وی آن گشاده ... گر شبا چه دیده کو جیا
آن نان دیدگر شگفت سفر ... گفت پیک ز هرچه ... جنبد

سالها او چو ... تمنا ... گفت باهر و فده مرحبا
تا که آمد مسافری از راه ... تا کی روز با مداد و پگاه
در ز ... خانه مهمان ... او هم ... ببینی ... او
خوانی از مرغ و بره ... ... نعمتش از قیاس بیش آورد

گشت ... نوش ... هر ... شیشه را ساقی
باده لعل از خوانی رنگ ... ره ... گرگشت ... چنگ

چون که گشت از شراب ... ... هیچ ... گشاد گفت زبد
هر کرا ... قصه ... پیش ساپر سنده ... ... گوشت

چون مهمان را ... سخن ... گفت بسیار ... گسن
گشته ام بس که ... وز ... شگفت زمانه دیدنی

و آن عجب باده در جهان آدم ... هرچه کس دیده ... ان آدم
لیکن از هرچه دیده ام ... زان عجب تر نه دیده ام ...

اردی بارزی ... شهر ... هست شهری مردمان ...
... کو باده ... خاموش ... جامه ... ... جفس ...

169

مرغ [illegible]
با تجم دادم و کارش بهن
گنبدش را شمار تا پیدا
با نهیبه بان در آمده حال
سخن را گره گشاد باز
همه در شد و ان تماشاگاه
من که در دل در آمد این وسوسم
بیکنم ول نکردم سازی
شب آمد ز عیش بازی کرد
مرد سودایی هوس پیشه
ناشکیبا ز خوابگه برخاست
دم همی داد هیچ سود نداشت
وان مسافر که داشت آگاهی
موز بهار و تابش تاب
در سرای شدند [illegible] شد
گرد هر کوی خانه همی بستند
بار شد تا بجا مرد شعبده جوی
او همان میان فتنه در سر داشت

از میشان خبر [illegible] ندا
کاندرین کارگاه پر وسواس
گم شد آنکس که در شد و [illegible]
پا بماند خموش تا ده سال
همه گویند که زبان نه دراز
بار دیگر درون [illegible]
خاست از بهر وید زنش سوم
که زهم جان ان هوس بازی
خوشی و مهمان نوازی کرد
چشم بر هم نزد ز اندیشه
مفته کرد و برگ رفتن راست
کرد زاری بسی و سود نداشت
هم عنان ساختش بهمبری
من نوشتند راه را بشتاب
خود بشهر آمدند خرم و شاد
راز می پوشید بار جستند
سوی گرمابه راند پویا پوی
عاقبت دل ز همان سر بر داشت

۲۹ که همه خلق را خموشی چیست
هست که پایه زو بود حکیم
آدمی کاندرو درون آید
اندران خامشی بود [illegible]
ناکسی کان طرف بود دانش
گر نه سالی بود و [illegible]
خواستم کان طرف کنم پرواز
راه رو کان فسانه بردی نوا
شب بود یا پی چرخ زند و جنگ
بامدادان که صبح جامه سفید
از متاع و زر و غلام و کنیز
عاقبت دست بر جهان افشاند
هر دو با هم ز علش فرو شدند
نادران مکان پر ز خیال
خلق دیدند بیشتر خاموش
زان شگفتی که داشت سر بنهفت
همرهش باز داشت بسیار
بغلامان خاص گفت که تا

جز بنفشه بنفش پوشی [illegible]
سیمیا خانه عجب تنسیم
از پس خنده که برون آید
بهمان نقش بند کرده [illegible]
خود بهند روی در تماشا
ور بیا دشان ز هر دو [illegible]
گر تمام گر زدیده راز
باز پرسنده را قرار نماند
چشمه مهر شد بکام نهنگ
برداشت از رخ خورشید [illegible]
گرد با خود روان [illegible]
وز ولایت جنازه بیرون راند
شهر بر شهر ره نوردی شدند
در رسیدند در پس یک سال
وز حریری منقش وحشی پوش
خبری کس [illegible] گفت
که خدا بهتر از جهان نگار
ره ویران گرفته ام ز [illegible]

۱

گاه بهر زمانه آورده نام [illegible]
وعده داده [illegible]

باده بی جم مدام کردم باز
[illegible] جان [illegible]

از شما هر که است وارسته
راست اندیشه رستگار شده

نه سوسنه امین حال [illegible]
تا که [illegible] ملال [illegible]

منع [illegible] کشم خیال
انتظارم کنند تا بدهیال

گر بیایم [illegible]
ور نه ز خشم [illegible]

شور بر خاست از خلل‌ها
[illegible]

گوی چه دیوانگی [illegible] راستی
در دیوانگی [illegible]

گل [illegible] جوانی هست
همه اسباب زندگانی هست

رونق [illegible]
زانچه داد [illegible]

زین [illegible] گذشت [illegible]
[illegible]

عاقبت [illegible] خاطر خوش
سوی کرمان [illegible]

[illegible]
عالمی دیده [illegible] گشاده

شد [illegible] کار [illegible]
خواند [illegible]

[illegible]
تا که [illegible]

دیده [illegible]
آفتاب [illegible]

[illegible]
روضه دید [illegible] گل [illegible]

لاله بر کف گرفت جام [illegible]
نرگس از مستی [illegible]

[illegible]
[illegible]

سوسن [illegible] صبح [illegible]
شاخ سر سبز [illegible]

[illegible] جوان [illegible]
[illegible]

[illegible]
خورده [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
منظری [illegible]

باز [illegible]
رفت [illegible]

هر که [illegible] جهان [illegible]
چشم [illegible]

هر نمونه [illegible]
گلشنی پر ز صد هزار [illegible]

[illegible]
[illegible] آن [illegible]

بوستانی [illegible]
[illegible] نظاره [illegible]

خواند [illegible] زندگانی [illegible]
[illegible] گشت [illegible]

چون جهان [illegible]
شد جهان پر ز صد هزار [illegible]

دل [illegible]
رفت بر منظری [illegible]

تا ز شب [illegible]
[illegible] مرغ [illegible]

دید کاهد [illegible]
آفتابی [illegible]

صد هزار [illegible] نظاره [illegible]
خود [illegible]

زان فرو رفتن آن گره گشت / شب تاریک روز روشن گشت

تا بدان منظر آمدند فراز / که درو بود خواجه [illegible]

تخت کردند پیش صفه بپای / شد بدیبا و نوشته صحن سرای

چون شد آرایش نشاط همه / پر مه و زهره شد بساط همه

میزبان برنشست بر سر تخت / وز دو سو همنشین دولت و بخت

نازنینان دو سوی صف بستند / پیش مسند نماز بنشستند

خاست ساقی و باده گشت روان / خوردنی در رسید با خوان خوان

چون کشیدند پیش هر کس خورد / از رقاق سفید و گرده زرد

گفت خندان نگار تخت نشین / که برین کار آسمان تمکین

آدمی زاده است خورد و خواب / گشته از کرب ره بکام خراب

دور کرده ز کرده سوی آب / مانده بیخواب و خور تشنه [illegible]

بسته بر ناخورد مهمان نیز / چاره نبود ز میهمان عزیز

خواجه ماند ز لطف اندیشش / مهربانی نموده از حد بیش

هر چه شه را خورد فراز آید / دل که زد شب حجابی باز آید

شمع برداشت لعبتی چو چراغ / رفت به منظری بلند ز باغ

دید نخلی نشسته سیمکینی / کرد با بختش آسمان تکیه

دادش آن خواجه رفت ز جای / لرزه در روی من سر تا پای

سرو سیمین بمهر دل دادش / کرد ناندیشه نازل [illegible]

گفت خیز ای جوان زیبا چهر / گر در دولت گشاد سپهر

بانوی ماه گیر لطف دروست / آدمی سیرتست مهمان دوست

هر چه داری ز حشم که در ره باز / تو غریبی و او غریب نواز

خواجه را کان سخن بگوش آمد / لختی از مهوشی بهوش آمد

گفت خرام هر کجا خواهی / گر منت ساره ام بهمراهی

شمع را پیش برد قبله حور / او چو پروانه در حوالی نور

بر تخت آمدند هر دو ز کاخ / در تحیر جوان پاک گستاخ

چون بدید آن جمال نورانی / سود بر خاک تیره پیشانی

رحم لطف یار شکرخند / خواندش از خاک بر سریر بلند

گفت عیبست میزبانا زرا / که پذیرشند میهمانا زا

بار روا باشد [illegible] خرم زیر / من به بالا و میهمان در زیر

بر سر آی تا شاه تمنایم / در من نیست زیر بیمین آیم

عجب گفتا که من کیم باری / تا بدان پایه باشدم گاهی

خاک مسکینی که پامال بود / بر فلک بردنش محال بود

باشد آن جای خور و ماه / دیو بود آسمان را ان جای بار راه

زین نمط گفت و گو فراوان رفت / خواجه جای نشست نتوان رفت

اندر تخت نازنین زیر / کرد با خود دلبر دیش ز لیبر

دست او را گرفت بالا برد / شاند بر جای خویش از بالا برد

[illegible] آورد / بوزش لطف میهمان آورد

پیش او داشت خوردهای [illegible] / هر یکی جان فدای مسکینان طیب

بی‌هنری گرد مغان نیست | خواجه را آب در دهان مشکفشان
وقت شب و باده و شرم [illegible] | خورده چندانکه سیل خورد [illegible]
هر طرف عیشی و رشحه‌ای باز | گشته زانجا که خوش [illegible]
[illegible] شد و [illegible] نازنی | همچو پروانه [illegible]
[illegible] تو بسر مستی | مژدهٔ آن باده [illegible] مستی
[illegible] مژده [illegible] | رفت آن [illegible]
[illegible] شد عاشق شیرین [illegible] | مژده [illegible] پس بازیافت
[illegible] ساده [illegible] | خوش [illegible] کشیده [illegible]
[illegible] شکرفشان از [illegible] | شمع [illegible] پروانه [illegible]
[illegible] | قفل گنج [illegible]
گفتش آمد [illegible] | نقش [illegible] نقشدان توام
[illegible] زود رفت [illegible] | واکه [illegible] گشته
[illegible] خواجه مرد گشت [illegible] | داغ [illegible] خنده [illegible]
[illegible] | [illegible] مرا [illegible]
[illegible] نمط [illegible] | [illegible] خواجه را [illegible]
[illegible] با [illegible] | دل او [illegible] پای [illegible]
[illegible] | رفت در جلوه‌گاه مستوره
[illegible] آن آرزو [illegible] | کام دل [illegible] کام [illegible]
[illegible] گرد [illegible] | مایه [illegible] رفت [illegible]

بود زرافشانه خانهٔ سودا | رفت با چشم تیره و مینا
رفت چون خوان [illegible] خانه خویش | ساقی آورد جام [illegible] خویش
مجلسی [illegible] عالم نور | رفت [illegible] پیمانه [illegible]
[illegible] | در میان [illegible]
جان [illegible] شد ز شراب | آرزو [illegible]
عاشقانه [illegible] افتاد | [illegible] بوسه [illegible]
[illegible] | [illegible]
پرده [illegible] | [illegible] آمد [illegible]
تشنه بود آب زندگانی [illegible] | [illegible] باده [illegible]
ماه [illegible] شد [illegible] | قبله‌دار [illegible]
[illegible] از [illegible] | [illegible] خوش [illegible]
تشنه گر آب [illegible] | میل [illegible] آب [illegible]
در [illegible] و میل [illegible] | [illegible] شهوت
هر که [illegible] نظر | [illegible]
آنکه [illegible] گفت [illegible] | با نگار بوسه [illegible]
[illegible] | [illegible] را [illegible]
در بر آورد [illegible] | [illegible] جان [illegible]
همه شب [illegible] | [illegible]
[illegible] شب [illegible] | [illegible]

[illegible] خواب [illegible] | نظر افکنده [illegible] ; دید فردوس [illegible] ز حوران خالی | [illegible] منظر [illegible]

[illegible] تیر که جان خراب شود | [illegible] بس که زهره آب شود
تا شب از خیال [illegible] دوش | چون پری دیدگان باده فروش

[illegible] چون تماشاگه مهر | پر طاوس باز کرد سپهر
باز کیکی روان شد از هر جانب | پر طاوس گشت صحن [illegible]

[illegible] رفت [illegible] سپهر [illegible] | مهر برداشت از خزینه قند
بیکی زان شکرلبان فرمود | که بیار آن غریب یار [illegible]

[illegible] گستری خواند پیشش برد | [illegible] دوری ز خانچ پیشش برد
بانوش چون [illegible] خاست ز پیش | خاصه کرد [illegible] همنشین خویش

[illegible] باغش [illegible] تازه داد | عذر خواست پیش او بنهاد
[illegible] می [illegible] شد [illegible] | باده [illegible] بر خوان [illegible]

[illegible] پیشش داد | چاشنی نقل میوه پیشش داد
بانوا زراه لطف [illegible] | کرد باده بکاسه [illegible]

[illegible] شد از خوردنی شکمها [illegible] | مطبخی بر خوان [illegible] بنهید
ساقیان [illegible] یاد خوش [illegible] | دور کرد [illegible] گذشت [illegible]

خواجه [illegible] نقش [illegible] سینه | تازه گشت [illegible] نشاط [illegible]
خویش را کرده بود [illegible] | [illegible] حریف خود تسلیم

[illegible] زان عقیق را می سفت | [illegible] می خست [illegible] نهفت
زان لب لعل [illegible] شکر آب | نقل هم پسته بود هم عناب

[illegible] دست [illegible] خرم [illegible] | [illegible] قفل [illegible] کلید مراد
گفت چون [illegible] خطا باشد | که بهر [illegible] خطا باشد

[illegible] پنهان کند [illegible] | پرده بالا کند [illegible]
در [illegible] بود هر که [illegible] | دست بر دامنم نسود کسی

[illegible] بود از خبر شنیدن من | مرد هم در هوای دیدن من
چون تو بر ما غریب مهمانی | محرم ما شدی بآسانی

[illegible] مشتاب با کینه [illegible] | [illegible] راز پنهانم
[illegible] گوهری بدین پاکی | هم بیکباره [illegible] چنین خاکی

[illegible] روی [illegible] بوسه [illegible] روز | گر شوی سینه را شکیب اندوز
من چه اندیشه که دانم کرد | [illegible]

[illegible] کار شان [illegible] | کار تو بر مراد من سازم
این سخن گفت باز کرد نگاه | در یکی زان شکرلبان چو ماه

[illegible] ماه پا [illegible] | دست برنا گرفت با خود برد
تا دم صبح مرد عشرت جوی | بود با خوشی نگار [illegible]

[illegible] چون ز چشمه خورشید | کرد پیراهن زمانه سپید
باز [illegible] | زان [illegible]

[illegible] | بیشتر [illegible] شعله ای
[illegible] مرد شعبده [illegible] | بود [illegible] در نشاط روز [illegible]

[illegible] ... بر رخ گر عشوه نهادهای گوش

تا شبی شد ز جوش شهوت مست — رفت کیبا [illegible]
گفت ای [illegible] بگیر [illegible] خدا — گر شکیب ترا ندارم [illegible]
انگبینی [illegible] اندر جام — [illegible]
با [illegible] شوخ [illegible] — تا شب [illegible]
[illegible] یافت [illegible] — [illegible]
نوبت صبح زد [illegible] — مرغ [illegible] خواب [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — ماند [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — گر [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
زال [illegible] — [illegible] گشت از [illegible]
[illegible] — بر شکر لب [illegible]
[illegible] — صبح با [illegible]
خواجه [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

ماند در پای [illegible] افتاد — چون [illegible]
چند ازین [illegible] شود خفاش — [illegible]
با لب از جام وصل [illegible] — [illegible]
هر شب [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
چون [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
زال [illegible] — [illegible]
گفت [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
زار نالیدن از [illegible] — [illegible]
خاطر [illegible] اتفاق [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
خواجه [illegible] — [illegible]

…ی از … خود — زودی که … ; … پاسخ داد پیرزن … — گل ز گلبانگ بلبلان بشنود

…خوابا … — من که زنبت خرزندی ; …ل مهمان بدین چاپ نواخت — …ی که یک میهمانی ساخت

…ست که این عروس را با شاه — کرد پیوند مشتری با ماه ; …چو زلف شب فکند بدوش — ماه گشت از ستاره زیورپوش

…را آمد بخوابگاه عروس — که بود شاه ما بیک عروس ; …پیمبر تو … پشینه — …

…ت … — …می … فریدش … ; خازن گنج چون … باز — که کند دست … فراز

…ی … — بزبانی … گفت ; گر من انجا ز … — …نی نه بینم حجاب …

… — چون سزد … ; چون ترا جفت گشته از تقدیر — لابد از خدمت …

…زین تیره تنگنای برون — ماه را برز عقد جای برون ; خانه گیر او … — تا کشی … خود …

…ابه … درین … — در برش کرده تا بروز نخفت ; روزکی چند … — کاه شهوت …

…ال … رفت روزی اندر پیش — گفت دارم هوای خانه خویش ; گر برفتن … — زحمت خویش …

…م ور… خانه پیش کنم — جفت خود هم عنان خویش کنم ; زال گر … غم فرزند — گفت چون … از …

…که شد جفت او بعقد جواز — جفت خود را چرا گذارد باز ; گفت از … خود … سود — بار … را …

…کمی گفت شوی را نالان — که خرک را به پشت نه پالان ; خارت … عروس … — کرد کردن وداع ما …

…ی … شد جوان تیز آهنگ — کرد پالان … تنگ ; خواست تا دست سوی … — پا …

…نه … کمین … — که بجشمش جهان نمود سیاه ; لرزه در … افتاد — شد … صفرا … افتاد

…ن گوش … خطری — کرد هر سو بچربت نظری ; دید خود را بروی کهسار — به بن کوه در نشیب …

…گرم … پاشی — آسمان را … خراش ; بازارن … — زندگی را نماند …

…د … تموز و … روز — هوش در مغز او فتاد ز سوز ; از بلندی کوه کرد نگاه — غرفه …

…ت … — …سایه … سبزه … ; بر سر غرفه … که … — … غرفه …

گرد او ور از مه و ماه سحور | تیر ها بر شان کمان شد گوژ | [illegible] حسن برآمد [illegible]

چون که آوازه پرهای او شنید | چشم چو پوشیده کرد باز فرا دید

دید آن زاده جیب [illegible] | [illegible] زعفران شده

رو طلب کرد ما [illegible] بخت | کو کلات از کدام باغ شکفت

خوابها از سر گذشت ناخوش | گرد خال دل مشوش

[illegible] فسانه [illegible] | زان [illegible] شده [illegible] جوش

گفت کاین خاک پر زاید و [illegible] | [illegible] خون مردم [illegible]

[illegible] باغ و ایوان | آن همه [illegible] ما و [illegible]

وآن [illegible] جهان [illegible] | [illegible] دشت [illegible]

[illegible] کان [illegible] بجای | که بدین [illegible] خود [illegible]

ورنه جانت [illegible] | چون شود [illegible] در چنین

پس ازین [illegible] | به کیاستی میوه [illegible]

ماه [illegible] روان [illegible] | جای تو آن بود که [illegible]

[illegible] | ای [illegible] ما [illegible]

بوسه بر پای [illegible] | گفت [illegible]

[illegible] گشت [illegible] | گر حضور [illegible] دانم

[illegible] | [illegible] آستانه [illegible]

[illegible] | گر کنی [illegible] منزل

تا [illegible] دیده بکام [illegible] | [illegible] هر طرف [illegible]

[illegible] هر کاره [illegible] | پر ز مرغان آدمی خوار

چونکه [illegible] بال [illegible] | [illegible] آهو [illegible]

[illegible] | کو [illegible] شدم [illegible]

همه [illegible] | دیر و دیر آمدی [illegible]

[illegible] دست [illegible] | گشت میکرد [illegible]

سوی او تاخت مرغ مردم خوار | ناگهان [illegible]

[illegible] | [illegible] از [illegible]

تا [illegible] از هوا [illegible] | گرد [illegible] غار [illegible]

[illegible] | چنگل از خشم سوی او انداخت

مرغ با مرغ جنگ [illegible] | در میان [illegible]

[illegible] غار [illegible] | [illegible] پر [illegible]

چون [illegible] رفت [illegible] | [illegible] روشنی [illegible]

[illegible] | خاک ره [illegible]

[illegible] | گاهی آبسته [illegible]

[illegible] | آمد از [illegible]

[illegible] | لاله و گل [illegible]

[illegible] گشت [illegible] | چون [illegible] کنار [illegible]

سر [illegible] | [illegible]

چون رایت ... آباد | سینه چون گل شکفت از شادی | پای در ره نهاد می شد راد | آمد اندر کران سواد ...

... چاشت بود تا در پیش | تا براه سپید از شب خویش | چون بیافکند زان زمین بن | دید خوش تا در آن ... شهری

سوی دروازهٔ حصارش تاخت | راه زانبوه خلق خالی یافت | پیش دروازه چون بسی ... | تخته ... در کمان شه باز

سو بسو مردم از چه اید بسی | پیشتر زود و رون نرفت کسی | لشکرش مانده بر چشم براه | در دو ... مهتران ...

تاج زرین بسر نهادندش | بوسه بر دست و پای دادندش | جمله بستند بر نشستن ... | پیش بردند توسنی ...

همچو شاهان سوار کردندش | گوهر و در نثار کردندش | رفت از آن کو نه ... | تا کند قصر دولت آبادان

هر زنی جوهر بر سر ... نشست | هر برزنی مهمان ... | خواند از آن مهتران یکی از پیش | داد بیرون خیال خاطر خویش

... کار | یارب این خواب یا به بیدار است | زانچه بر تخت ماک بنشینم | خویش را نیستی ...

این جمال از ... | ورنه من زین شگفت خواهم مرد | پاسخش داد مرد کارشناس | گفت کز سینه دور ...

تا نگرد از رحمت آفرینه ترا | که بدین پایه برکشید ترا | اگر تاج زرخت بر سر او | هر کجا میرود ...

دولت از دولتی گذر نکند | کس به بی دولتی نظر نکند | زآهن آنکه میزبان ... زند | زر ستانند و سنگ ...

... هلور روشنست تاب | کی نشیند بجان در خوشاب | آنچه پرسد پادشاه کیهانم | باز گویم چنانکه میدانم

هست رسمی درین زمین مشهور | گر بود چون چراغ ماه از نور | بر در شاه بامداد پگاه | حاضر آیند سروران سپاه

هر که اول درآید اندر شهر | یابد از تخت پادشاهی بهر | گرد چون نقل ... کهن | تازه گردیم رسم کهنه زین

پیش دروازه مردم از حد بیش | کس زتو پیشتر نیامد پیش | ... این ما همه شده ... | ... کانست این عالم

شاه خوانان بدین شادی | در کنجی ... میان سرای | بود چون آفتاب نورانی | تا که شام در زر افشانی

صبح چون پاره کرد چادر روز | روی بنمود ماه چرخ فروز | در رسید از حرم بصحن سرای | خاک بوسید و ایستاد بپای

خواند شه را بمیهمانی باز | شه روان گشت سوی پردهٔ راز | ... از پیش شمع زر بر دست | شه بدنبال او زشادی مست

... رفت بستان ... | بر مه و زهره آسمانی دید | ماه رویان بهر طرف جمعی | آفتاب به پیش هر شمعی

چون بدیده روی نوح شاه [illegible] / [illegible] آورد رکمند بر او
[illegible] بر روی [illegible] / نقش [illegible] کاخ بر او

هفت کاخ دو شاه پیش [illegible] / هر یکی قبله ماه [illegible]
هر شب آنکه نوبتی بودی / شاه با او نشست [illegible]

آنکه زیشان [illegible] / [illegible] گشت [illegible] بالا بود
آمد و دست شاه را بگرفت / ماه بنشسته حال او [illegible]

[illegible] پای از گل [illegible] / پای آن سرا اساس گلگون [illegible]
دسته گل بدست شاه سپرد / شه بخلوت سرای خوش [illegible]

[illegible] تخت در همه [illegible] / با مشک و گلاب [illegible] آن دم
جنس با جنس [illegible] / لطافت [illegible] به [illegible]

[illegible] گشت [illegible] / کز آنجا به بزم [illegible] کند
از خورد و گل و طعام و شراب / و آنچه دیگر [illegible]

همه [illegible] تنها بود / و زنبان خانه چون ثریا [illegible]
[illegible] مشغول شاه [illegible] گشت / می بجام آب زندگانی [illegible]

باده [illegible] بوسه [illegible] / [illegible] بجام [illegible] خفته [illegible]
همه شب [illegible] / [illegible] دیگر [illegible]

شاه انجم [illegible] / چون [illegible] بخت [illegible]
شه ز خلوت بتخت [illegible] / [illegible] چون [illegible]

[illegible] باده [illegible] / هر چه خواهی [illegible]
باز شب [illegible] سرای [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] بزم [illegible]
[illegible] / [illegible]

برگشش [illegible] / [illegible] هزار [illegible]
باز [illegible] / سوی [illegible]

[illegible] / [illegible]
سوی محل [illegible] شاه / باده می خورد [illegible]

[illegible] بامداد پگاه / بود [illegible] زیره [illegible]
همبرش گوز شاه [illegible] / [illegible]

هر [illegible] / [illegible] از [illegible]
چون [illegible] فکند [illegible] فال / [illegible]

کار [illegible] / [illegible] همه [illegible]
[illegible] که [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] بزبان [illegible] / [illegible] فسانه [illegible]

[illegible] نوبت که آمدی آن ماه / [illegible] نوبت [illegible] رسیدی شاه
شاه گفت [illegible] / باز [illegible]

[illegible] / [illegible] از [illegible]
زان سخن [illegible] گشت [illegible] / [illegible]

174

چون درون شد بهر سرا [illegible] | دید از خانه [illegible] کانه ۲۳ صنمی دید آفتاب وش | نشسته [illegible] بر حریر [illegible]

قد تنه از بنفشه داده بهشت | شاه را داده کر بشش از نو مست | چشم شه چون بر آن زمین افتاد | زان عجب خواست در زمین افتاد

نیکوان گرچه دیده بود بسی | زان نکوتر ندیده بود کسی | دلش از عاشقی نبود صبور | زد چو پروانه خویش را بر نور

ترک جادوگر غریب انگیز | گفت کای آب بر آتش تیز | گرد میدان [illegible] که بایست | تن شاهانه را [illegible] بشکست

[illegible] دو چو گبر بکبار | نازک اندام من بر گرد نگار | گر مرا نام مردم دیده است | گرد بر دیده [illegible]

شاه گفتا که چون [illegible] | تشنه را [illegible] آب زانجا [illegible] | [illegible] گفت گرد [illegible] شاد | من بگرمابه می شوم [illegible]

تا نمانی [illegible] روی بروی | مرده باشم شوم موی بموی | در زمان خاست شاه از بن شادی | [illegible] از کسوت [illegible]

نازنین گران ساعد نرم | عزم گرمابه کرد گرما گرم | نازنین نیز جامه بیرون کرد | هوش بنشینه را [illegible]

روبرو هر دو در شدند بناز | مرد صید افکن دو الک باز | خواست شه تا در او آویزد | آب و آتش بهم در آمیزد

صنمش گفت صبر جلوه [illegible] | جز جمشید چه ماند دیگر کیش | [illegible] | پس [illegible]

شه دهن سوی چشمه نوش | بوسه داد و ز ذوق شد بیهوش | چون ز خود زنده شد ز بیحالی | دید عفریت خانه خالی

مانده [illegible] منزل تهی ماه شده | [illegible] شده | دمش اندر دهان [illegible] | بازوی [illegible]

گشت زانده [illegible] سینه سودای | دیو دیوانه شد ز تنهایی | از بس اشک غم که ریخت از او | دیو گرمابه [illegible]

[illegible] | گر سخن [illegible] گشت [illegible] | [illegible] | گشت [illegible]

[illegible] | زین [illegible] درون [illegible] | همه شب تا جهان منیر گشت | [illegible] گنبد [illegible]

[illegible] | [illegible] | گنبدی آسمان [illegible] | گشت روشن جهان [illegible]

رفت چون [illegible] | که نخستش [illegible] | [illegible] | بهر او بود [illegible]

چون [illegible] مالک [illegible] | [illegible] خواجه را [illegible] | هر یک از بندگان آزادی | گریه میکرد ولیکن [illegible]

[illegible] | بوسه بر دست [illegible] | پای [illegible] | [illegible]

امید ایلی [illegible] | وانکه [illegible] حجت | [illegible] شیرین پروردش | [illegible] دندش

جامه پوش سیه [illegible] رفتن [illegible] خفت | دخت [illegible] خفت | بچو [illegible] افسانه [illegible] | شهر [illegible] شد خانه [illegible]

پدر [illegible] بود [illegible] | زبان [illegible] | [illegible] بود [illegible] | از [illegible]

[illegible] کفتش | [illegible] بغلش | [illegible] بنفشه [illegible] | دیده [illegible] سینه [illegible]

[illegible] زیبا [illegible] بود مهوش | [illegible] بنفشه [illegible] | [illegible] زیبا [illegible] | ای خیال بنفشه زیبا [illegible]

خنده [illegible] | [illegible] | جون [illegible] بنفشه زلف | گفت [illegible]

[illegible] آه [illegible] دیدش [illegible] | کوکلش [illegible] بنفشه [illegible] | دست [illegible] سیم [illegible] | [illegible] بنفشه [illegible]

صندلی نهادن بهرام در پنجشنبه [illegible]

دور [illegible] صندلی [illegible] صندل اندام [illegible]

صندلی [illegible] جامه صندلی [illegible]

[illegible] صندلی | [illegible] | [illegible] | صندلی [illegible]

روز [illegible] زمانه فرخ بود | [illegible] | [illegible] | [illegible]

کرده [illegible] تمام | [illegible] | [illegible] | مشتری [illegible] جامه صندلی [illegible]

[illegible] صندلی | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] بزم [illegible] | [illegible] | شب [illegible] افسانه [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | گفت [illegible] | [illegible]

[illegible] | روز [illegible] | آنچه [illegible] | [illegible]

[illegible] باران | [illegible] | [illegible] | گفت [illegible]

[illegible] صندلی [illegible]

[illegible] | [illegible] آب [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] تمام | [illegible]

مادرش قصه بود در پرده | پرده بر دلبری [illegible] | گرد در پرده مادرش | جلوه کرد در عماری [illegible]

روزی از محرمی چو فرزندان | رفت در پرده بلا خندان | دید بانوی شهر پرده راز | در کنار وزیر خفته بناز

[illegible] از سرش که دون رفت | دید نادیده کرد و بیرون رفت | آن خیانت گران نهان خندید | چون بدید آنچه [illegible]

گفت بانوی [illegible] دستور | که پسر حاملست و شاه غیور | آنکه دست [illegible] شام کنم | کار او پیش از او تمام کنم

[illegible] خواند ترش کنار ورا | پس تبلیغ خواهش کرد او را | چهره برگون و [illegible] برآب | گو جهانی [illegible] گره فتح آب

[illegible] زند ماه در چنگ | ز آسمان چون [illegible] بیاره سنگ | این جگر گوشه را چنان [illegible] | که شه از خون [illegible]

[illegible] خواند فرزین آموخت | شمع را گشت شعله [illegible] | رفت از آنجا بسوی مسند شاه | [illegible] شاه گشت [illegible]

[illegible] بسوی خود سر افکنده | ابروار از گره در افکنده | شاه گفت ای [illegible] خدا نو | رونق انگیز پادشاهی تو

در چنین دولت و فراخی دست | این همه تنگی [illegible] | جیب [illegible] بر زمین دستور | گفت کای [illegible]

تا جهانست بر جهان سر باش | کار فرمای جنت کشور باش | مرگ چون بندگان نعمت خواه | پرورش یافتم ز نعمت [illegible]

ملک چون [illegible] کردن | که بدل دارم این جگر خوردن | گر جگر گوشه تو [illegible] خوانت | دست بازده [illegible]

آنچه در گوشم آمد از کم و بیش | من بگویم [illegible] | زان [illegible] چراغ | دود [illegible] از سینه در دماغ

[illegible] زده چمن را | دیده بر [illegible] سیمین را | خونی از هر مژه روان [illegible] | آب نرگس [illegible]

[illegible] پریشان و [illegible] خراشیده | سمن از یک گل [illegible] تراشیده | قصه پرسید شه بقصه سوز | گفت [illegible]

پاره پاره [illegible] | آنچه تبلیغ کرده بود نخست | ملک آن ماجرای [illegible] | [illegible]

[illegible] که حیله [illegible] زد | گر دل آن خصم را [illegible] زد | گفت اگر تیغ بر کشم ز نیام | بقصاص [illegible] نام

[illegible] خوردم در دل | در گدازم ازان [illegible] گل | چون دلش تنگ شد ز غصه [illegible] | [illegible] دستور گفت [illegible]

خواجه کان [illegible] شاه از وی بود | [illegible] زیاده کرد [illegible] | تا رضا داد شاه آزاده | که مسافر شود ملک زاده

[illegible] گفته هیچ [illegible] نفرود | در جهان [illegible] | گرد [illegible] | [illegible] فتنه [illegible]

[illegible]

یکدم اگر گشته همدم ما

[illegible] فراغ تمام

[illegible] از جراحت داغ [illegible]

[illegible] کام

[illegible] حباب [illegible] جانی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

هرکه [illegible]

هم درد باده و هم [illegible]

شعله می برد [illegible] جام

[illegible]

[illegible]

هرکجا هست [illegible]

گریه [illegible]

[illegible] در چشم [illegible]

[illegible]

[illegible]

گفته [illegible]

پیش [illegible]

تو خود آنجا [illegible]

[illegible]

گره [illegible] خیال نشان

تا ببینید [illegible]

راز آن خانه خود [illegible]

آنچنان شد که [illegible]

[illegible]

هرکه گنج خانه [illegible]

باده [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] خود تو شناسی

[illegible]

[illegible]

دو جهان [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] خانه [illegible]

[illegible]

هرکه خواهد [illegible]

نقش [illegible]

گرش آن سنگ [illegible]

صبحدم [illegible]

[illegible]

[illegible]

آنکس را نه زان [illegible]

راز باده [illegible]

باده و دوست [illegible]

همه را این [illegible]

هرچه [illegible] که خواهی کنی

دیده [illegible]

هرکه گرد آن [illegible]

دام افسون چشم [illegible]

آن کنی [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

در زمانی نهاد [illegible]

[illegible] طلسم [illegible]

پیکرش را نمونه [illegible]

در همه کار [illegible]

جلوه گر گشت [illegible]

[illegible]

کاهم میرد بشهر ویرانه | تا رسید بدزدان صنم خانه
۳۶
چون بهر پیکری نکند نظر | دید عفریت پیکری منظر

نظاره هم برگماشت برو | تا بیک سال چشم داشت برو
چون بچینیدان نمونه دیست | گردش از موم پیکری درست

چون برون آمد از درون سرای | دید اهرمنی ستاده بپای
گشت لرزنده از و درونه رام | گرد بهر سش که کیستی و کدام

گفت کار من ار کنی معلوم | که زبستگم نشانده در موم
راز من گر نزانه معلوم است | کوه سنگین بدست من موم است

هرچه دشوارتر همیدانی | حکم کن تا کنم بآسانی
حاضرم تا چنین توانایی | تا کنم پیشت آنچه [illegible]

رازکم گفت این زمان همی خواهم | که بشهر بدر بود راهم
دیو گفتش که چشم بر هم نه | چون چو سید بدر نشانه بدوش

گفت بگشای چون گشاد نظر | دید خود را بروی شهر بدر
شب نهانی بکنج برزنی | زالی از بستمی و اهرمنی

شهر بدیوان و زیرکان آگاه | کامران گشت در ممالک شاه
راه در چشم کرده سرمه دیو | شد بدیوان هم عنانی ریو

کرد اشارت بدو با رخاست | دست را که بهر سیلی است
زده قفائی بخواب دیوان | که بدزدند زان ظرف بتوان

کاره ازان بجای خود جستند | سر آن حال را همی گفتند
هر دمی گفت کوی بار بسر | کار من باز ده و بند سر

زود پنهان پیش دکر ناگاه | گر نه سر خواجه در قضیه دکلاه
کله کرد و خورد او زان کرد | تا ستاند قفای دیگر خورد

حیرتی در نهاد خلق افتاد | دوست آزاد گشت و دشمن شاد
مردمان از خجالت بستوه | دور گشتند کمبایک از حضور

این بسودای سیلیش خندان | وان دگر پشت دست دندان
خواجه جست از خلاوت سیلی | با رخ زرد و گردن نیلی

نرفت از خانه همچو سنگدلان | رخ ز مردم نهفته چون خجلان
چون قفا کرد بهر مالش سانه | دیو شد از قفا در آمد بانه

تا بپیش از غیرت قفا خوردن | در طراق طراق شد کردن
آن شب آن روز زال دید خلاص | سیلی خنده شد لطیفه خاص

رازه پنهان نگوی و راه رسید | قصه در گوش پادشاه رسید
شه عجب ماند کین چه شاید بود | کانسی کز بود بر آید دود

تا بهیچان قفا شود سوراخ | دیو هم کی چنین بود گستاخ
داد فرمان که هر کجا کسی است | کس ز نیرنگ نامه آگاه است

همه حاضر شوند هوش سحر | آنکه هوش کنند از روزنه
این خبر گشت در ولایت فاش | گفت دیو تو قفا دوا [illegible]

آمد آنکه کار دانی خویش | داد بهر دوی دم نهانی [illegible]
هیچ حکم نشد گزان خانه | دیو بیرون شود ز دیوانه

از [illegible] زبان شده همه / قافله [illegible] زبان شده همه
بهر [illegible] پاره / [illegible] گردون [illegible]

ده بود کاروانی همه خام / آمده قصه باز گفت پیام
رام خوب دید حالش را بد [illegible] / گر نبود خود [illegible]

صند [illegible] دو روی [illegible] بست / درشت ماند کان چه بست
فرصت جست [illegible] پیش [illegible] / گفت بشنو حدیث [illegible]

من [illegible] انشای این قصه دام / گر تو [illegible] را گردانم
گفت با [illegible] بستر / آنچه خواستی [illegible] بستر

لیکن اگر بود امید [illegible] / گر تو [illegible] بهر [illegible]
رام گفت آنچه [illegible] / من بگویم [illegible]

گرد بستر خانه را خالی / [illegible] حالی
رام چون [illegible] / [illegible] حال [illegible]

بر سر [illegible] نشانه [illegible] کرم / زیر لب می شود [illegible]
سوخت چون خواجه را [illegible] / [illegible] باز [illegible]

بس [illegible] شد [illegible] / خفته [illegible] آتش [illegible]
خواجه [illegible] با [illegible] / از [illegible] از [illegible]

گنج [illegible] کنار رام افکند / چند گاه [illegible] زگند
رام را [illegible] / بهتر از [illegible]

محرم [illegible] نشانش کرد / کار [illegible]
خانه پر ز صد هزار [illegible] / هر یکی [illegible]

از خیانت [illegible] / کس درمیان [illegible]
چون [illegible] / هر [illegible]

[illegible] / آدمی [illegible]
هر که [illegible] / شب [illegible]

[illegible] / [illegible]
نتوانست [illegible] حکایت گفت / که [illegible]

[illegible] زهر [illegible] / که خیال [illegible]
زر و گر کیسه زر [illegible] / خواجه [illegible]

جا بجا کار [illegible] شب [illegible] / لب بلب [illegible]
تازه پاره [illegible] / سخن [illegible]

[illegible] / فتنه را [illegible]
دختران [illegible] / خواجه خانه را [illegible]

[illegible] / [illegible]
تا ز [illegible] کار و بار [illegible] / چاره [illegible]

خواجه با [illegible] آمد / [illegible]
گفت با خود [illegible] / میهمان [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

مگر خیانتی [illegible] بدین فتاد ... یک دانم کرا [illegible] راز [illegible]
دیده را بوکه سرمه کرده است ... که نظرهای جلوه در دیده [illegible]

گفت باید که با [illegible] زرین ... لمس هر حجره رسید زکمین
میهمان چون درون [illegible] که زود ... میزبان پیش در [illegible] دود

دو چون سرمه را بشوید پاک ... سر پیش را نقاب کرد چاک
ور ازین چاره هم [illegible] ... دیو باشد فسون دیو هم

لیک باید که خواجه باید پیش ... تا نه چندی گرفتار ریش
من هم امشب بکنج خانه روم ... دفع این فتنه را [illegible]

این سخن گفت و رفت در خانه ... گشت پنهان بکنج کاشانه
شب چو [illegible] شد [illegible] ... دید بوکشت [illegible]

راه در پیش کرد سرمه راز ... اهرمن را فکند در [illegible]
رفت در کاخ دختر [illegible] ... کنج پیدا [illegible]

دو بر کرده داد آتش روی ... شد کمیت گشاده روی [illegible]
سرمه چون شسته شد ز دیده رام ... گشت پیدا برخ چو ماه تمام

بلکه آن [illegible] چون [illegible] ... چون پری زادگان [illegible]
همه در چون رسید [illegible] هم ... سخت بستند [illegible]

مژده بردند پیش خواجه شتاب ... خواجه نیز او فتاد در [illegible]
خواست تا سر درون کند [illegible] ... گر [illegible] بام رفت [illegible]

همچو دزدان گریز کرده [illegible] ... در رفتا کشته دزد [illegible]
گفت تا خویش [illegible] ... خاک با خون [illegible]

در ره [illegible] تیز ... از پی خون کشید خنجر تیز
چون جهان دید [illegible] سرو جوان ... رفته خواب [illegible]

وانکه [illegible] برآشفتند ... [illegible] که در [illegible]
رام بگشاد بند خویش ز دست ... همه بنهاده [illegible]

هرکه آمد به بند گردن او ... بند او شد [illegible] گردن او
دست را هم زبان [illegible] ... [illegible]

[illegible] موی [illegible] ... مو [illegible] فرو [illegible]
چون سزا کرد شان [illegible] ... بطریقی که [illegible] در خانه

[illegible] ... خنده بگشاد صبح سیم عذار
شد دگر باره رام [illegible] ... وقت [illegible] شب حکایت [illegible]

چون در آمد به پیشگاه وزیر ... دید یکجا نه [illegible] و پیر
هر [illegible] و در رفت [illegible] ... [illegible]

[illegible] هر یکی چو غنچه [illegible] ... خود چو گل زیر پرده می خندید
بار [illegible] خواجه را زان راز ... [illegible]

[illegible] گشاده کرد نفس ... گفت کاندیشه [illegible] زین بس
سر این فتنه خواندم از تمیز ... کار [illegible]

[illegible] جوان [illegible] ... که نباید دگر بخانه درون
خواجه [illegible] شد [illegible] او ... [illegible]

[illegible] رفت از آن ماه چهر / تازه ما برش [illegible]
[illegible] / بخوشی [illegible] داد

خواجه از خدمت ملک [illegible] / [illegible] خدمت [illegible] در گوشه
رام چون دید کو نهان گردید / و از جوانان [illegible]

در سرا برد [illegible] ملک [illegible] / خیره هر گوشه [illegible]
در شبی کو [illegible] بود / خواجه مهمان خانه خالی بود

رفت هم [illegible] / همچو [illegible] بعید [illegible]
در مقامی که دختر [illegible] / بود در خوابگاه خود مستور

[illegible] رفت دید [illegible] / چون گلی گشت [illegible]
خوانده بود [illegible] / که بر آن [illegible]

در آن خانه را که بودی بام / [illegible] منظری [illegible] بام
[illegible] مرغ را [illegible] / رام [illegible] بام [illegible]

[illegible] بسته در را [illegible] / زهره را [illegible]
غمزه را تیغ کافری داده / ناز را شغل دلبری داده

[illegible] از زمین [illegible] / خوبرویی چو صد هزار نگار
زلفش افگنده عالمی در تاب / نرگس مست در کرشمه ناب

خانه [illegible] / [illegible] گسل
چون [illegible] از خواب چشم گشاد / [illegible] کرشمه چشم نهاد

دید جایی که هیچ [illegible] / ره بجایی که هیچ راه [illegible]
[illegible] / [illegible] آسمان [illegible]

رام چون [illegible] / آفتابی بهیچ خانه نور
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
نرم نرمش به دلنوازی گفت / کای شده [illegible]

[illegible] / آدمی ام نه آدمی خوارم
دل [illegible] / آدمی را ز آدمی چه هراس

[illegible] / آشنایی که از فسانه [illegible]
[illegible] / [illegible] آب [illegible]

[illegible] / [illegible]
گشت [illegible] عاشق زار / [illegible]

رام [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

رام [illegible] / گوهر [illegible] سفت
[illegible] / رام را گفت [illegible]

[illegible] / این نه [illegible]
من که [illegible] گوهر [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
صبحدم چون [illegible] / [illegible]

بردن ادمی بنا کاپ [illegible]
دارم اندیشه بیرون جهان
لیک [illegible] کند می خورم بخدا
زان او [illegible] سامان
صبح چو [illegible] ز پرده بیرون کرد
[illegible] آلوده بست نقاب
خلوت از [illegible] رخانه لی آزرم
نیک گفتش براه [illegible]
صلح کردند با توسط حال
چونکه رفت بار خواجه بس
راه [illegible] که چند گوشت پدم
گفت [illegible] بر جانم
تا یکی روز [illegible]
[illegible] ام فرصت [illegible]
[illegible] در شدی بمجلس خاص
چون [illegible] زبهر روزی
[illegible] که داشتن [illegible]
[illegible] سرای عیش و سرور
[illegible] شان چه بود او در

بهتر از زر [illegible]
کین چنانم گشته ام بی پرده نان
آنکه [illegible] راوست بپای
گرد اندیشه راز دل یکسوی
پرده چرخ را پر از خون کرد
در زمان پیش خواجه شد بشتاب
سر فکندند چون بنفشه ز شرم
معترف شدند هم برسوای
قسمت خواجه را بمبلغ مال
کام خود [illegible] نکنند [illegible]
کانچه تو شد [illegible] پوشیم
کان کنم [illegible] که بتوانم
خواجه [illegible] گشاده شد در شاه
بر [illegible] شد بخدمت شاه
که نوازان شدی [illegible] رقاص
گرد هر گونه [illegible] افروز
دیده هر کس [illegible]
بانوی شه [illegible] ستور
[illegible] هم زر بود شان [illegible]

[illegible] گفتش کز دل [illegible] غمین
چون برافکند نقاب امید
گر چو چشم [illegible] بالش خویش
همه شب ز نشاط و شاد بود
رام بر بست ماه را درج
گرفتند بر گوای حاله او
خواجه چون [illegible] پرده راز
در میان آمدند و می خندید
خواجه خواجه را بدان زودی
رفت چون پادشاه [illegible] بود
لیک چون خواجه مخالف شوم
حشم [illegible] هم بدان [illegible] پیر
شحنه درگهی [illegible] خراج
پیش از آن خود ببازی ستور
گاه گفتی بسوی [illegible] آمد
گفت شاها که من به پیش فسون
در فسون شاه عجوزه شد باز
بس اشارت بسوی دیو نمود
[illegible] سر [illegible] داشت

[illegible] بار ره [illegible]
هم تو روشن کنی که خود [illegible]
جز تو هم خواجه بجویم [illegible]
با قباد [illegible] کیقبادی بود
خود برون شد ز درج لعل [illegible]
داغ او بس بود قباله او
نامه بارست حرفها عمار
کار را او مصلحت [illegible]
گشت از [illegible] بخت [illegible]
در حرم با حرام خویش می بود
[illegible] کور شهوت شد است معلوم
[illegible]
دزد [illegible] قلعه را [illegible]
شاه [illegible] خواجه [illegible]
که نمودی ز پرده شعبده
بازی [illegible] زنده [illegible]
داد افسون [illegible]
که بران [illegible]
[illegible]

چون نگه کرد شه به چشم باز	حرمش را و زیر خفته بناز
چون گشاد از چشم بسته ز خواب	شاه دید خود به خوابگاه شراب
شاه از خشم شد ز ناز در تاب	گفت کای از رخ ساز پر تزویر
آن کنم بر تو بر پرده راز	گفت اگر دید سپهر لعبت باز
ز نهان کار گران خود را	این چنینم بسی کشد به هوای
در چنین شهر پرده ساز [illegible]	خویشتن را خلاص [illegible] نیست
[illegible] بر در [illegible]	بر گرفت از قمر نقاب جمال
[illegible] آب دست تیغ را	تا بدرد [illegible] شکست
نام هم [illegible] باده دید	رفت [illegible] زیر پای
آنکه [illegible] هم زبان شکست	مرده خون گرم [illegible]
[illegible] دل [illegible] هنر [illegible]	واده شد [illegible] آورده لحظه
از زمان [illegible] بال [illegible]	و آن [illegible]
و آن شهر [illegible] سوز	گل گریبان [illegible] سوز
سر [illegible] گفت [illegible]	غنچه ز شادی [illegible] گل
رام از آنجا که بود تا آرزم	بر [illegible] افکنده شرم
[illegible] خواب [illegible]	[illegible] آمد برون [illegible] عهد
نام [illegible] بر سر [illegible]	کارها [illegible] تازه [illegible]
[illegible]	گر [illegible] صندلی
[illegible] صندل لطیف [illegible]	[illegible]

از نوای [illegible] زمان	[illegible]
مجرمان [illegible]	محرمان خود [illegible]
گر نبود پرده بازی ساز	لعبت از پرده [illegible]
بر تو گر آتش [illegible] کاری	در نهان [illegible]
ره کنون [illegible] کار ساز خویش	بازی [illegible] جواب بازی [illegible]
آن [illegible] اشارت تیغ	تیغ زنان [illegible]
شه چو خشم [illegible]	صندل [illegible]
نعره زد چو [illegible]	گر [illegible] افتاده [illegible]
[illegible] گرم در کنار گرفت	[illegible] از دیده [illegible]
تا به [illegible] هم در افتادند	بوسه بر [illegible]
از جایی که [illegible] دل آرام	[illegible] خود [illegible] کام
[illegible] چشم [illegible]	[illegible] آب [illegible]
و آن [illegible] خفتنش	[illegible] خفتنش
این [illegible] خفته [illegible]	هم [illegible] آنچه [illegible]
[illegible] خویش	پس [illegible]
شاه نیز [illegible] کار آگاه	[illegible] خود [illegible] کلاه
بود صندل [illegible]	صندلی [illegible] کار [illegible]
داشت [illegible] همه [illegible]	[illegible] جاه صندلی [illegible]
[illegible] صندل [illegible]	[illegible]

زانکه خوبان چو رست صندل فام / خوش بود سرو صندل اندام هم
چون ز آب ریخت سرو صندل سود / شربت صندل گوارش عود

شاه چینیه بسینه کرد شکفت / صندل آلوده سینه را بنهفت
روز آدینه کز خزانه نور / سر برون زد ز ثنبه کافور
لب بر آن خنده چون گل سوری / شد بگنبد سرای کافوری
کرد بهرام با هزار امید / جامه کافور داد چون ناهید

معطر کردن بهرام گور روز آدینه بهشت هشتم در گنبد کافوری با بزم آرای خوارزمی لباس حبر الثیاب الابیض پوشیدن و پوشیده زری در حجره کافوری سوی دیگر خریدن

خدمت خاص را میان بربست / همچو هندوی آفتاب پرست
با لطافت نگار خوارزمی / کرد ترتیب روشنی بزمی
شاه با آن بهار دیده فروز / باده میخورد تا باخر روز
شب چو خورشید بست پرده تار / شد فلک پر ز صد هزار نگار
رغبت عیش بی‌مدارا کرد / رغبت هر شب آشکارا کرد
گفت آن ماه آفتاب سیمبران / تا شکال فسانه دگران
تا بر آن چشمها ز ناز آلود / در کف پای شاه عالم سود
گفت کای خسرو زمین و زمان / زیر فرمان تو شهان و مهان
تا سپهر بلند برپا هست / نور خورشید بد عالم آراست
در جهان مملکت فزایی کن / بادشا باش بادشاهی کن
چه بود تحفه موزنی جانرا / که کند پیشکش سلیمان را
لیک چون هست منبع حل عطا / کم شناه پرده پوش خطا
نقد کم سکه را عیار دهم / کاسه‌ای را رواج کار دهم
از بزرگی و دانش آگاهی / این شنیدم که باستان ز بنا

افسانه گفتن لعبت کافوری بر ... و آتش بهرام را فرو نشاندن به آب کافوری

در ختن بود فیلسوفی چست / رازها ز ستاره کرد درست
بر خنه فلک راند / وآن همه نخشنا ز بر خواند
قصه‌های شناخته / که برآورده جاده را در گفت
راست کردی بزینه‌های حکیم / صورت ز آهن و مس زند بیم
که بگفتی نهفته‌های جهان / گر دمی آگه ز رازهای نهان
ساختی مرغ کامدی بهوا / بر پریدی چو جانور بهوا
تیزبینی خاطرش چو نوشکار / دمی از دقت آسمان دریافت
ساخت از روی مس یکی تمثال / که نخنا دبجبرهای محال
چون شمار آراسته نموده جست / آزمونش بکرد یادوت در
هوش فرمان ده دیارش برد / هنرش گفت بعد از آن بسپرد
نقد زینه ش آزموده هنر / وآن هنر یکیک آمدش بنظر
داد و ساز ندرا ز خزینه بسی / کان خرمنه نزاد نبود کسی

[illegible] بود کار چشم [illegible] / برکشیده پیش [illegible]
چون [illegible] کار [illegible] / چشم بر روی [illegible]

[illegible] حکایت زر [illegible] / در زمان [illegible] آن [illegible]
خوی آن بابو شاه بود [illegible] / [illegible] کشیده [illegible]

[illegible] بود از کسان [illegible] / که نماند فریب شان [illegible]
خوی شان [illegible] / در دل [illegible] شان [illegible] بود

[illegible] / [illegible]
[illegible] / ماجرا باز گفت [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / با وی [illegible] راچکاره بود

[illegible] / [illegible]
چون [illegible] خواجه [illegible] / [illegible] برفزود

[illegible] / [illegible]
[illegible] شد / ملک [illegible] ختا [illegible] شد

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] شد کار

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / دیگر [illegible]
گر شاه آن فسانه [illegible] دل / شد [illegible] چنگ

[illegible] / جز از مردمان دانا [illegible]
تا که [illegible] خسروان [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] کارداران را / [illegible]

هرکه را [illegible] / کار [illegible]
از زره جامه [illegible] / [illegible]

[illegible] / هر کسی جانب روان [illegible]
می نوشتند روز و شب را / [illegible] شهر [illegible]

[illegible] / چشمه شاه باز [illegible]
[illegible] شد کار [illegible] / چهار و [illegible] چهار صاحب [illegible]

[illegible] / کام [illegible] امید [illegible]
[illegible] پیش شاه [illegible] / [illegible]

تا زه کرده [illegible] / پیش [illegible] چهار [illegible]
شاه [illegible] خدمت [illegible] / [illegible] شاه [illegible]

[illegible] / جامه شان [illegible]
این [illegible] شاه [illegible] / با نوا [illegible] پرده [illegible]

شاه ما بود [illegible] / کنگره [illegible] آسمان زده [illegible]
[illegible] کرده [illegible] / [illegible]

[illegible] نه زیر پایه کاخ — رو دانی دهان [illegible] فراخ
نردبانی ز بیکان بر ده فزود — که دو شاه در کرانه [illegible]

سرو سوی دوم دگر گذری — بازگرد و بپایگاه دری
نردبانی [illegible] که شاه — سوی آخر شود که بیچاره

[illegible] به همین علف سرای — وز درون و برون ز خلق به
نردبانی دگر ز پایه نزیه — تا رسد بر شته ز [illegible] بشیر

[illegible] همین سوی کارخانه می — ساقیان چو مهر و مه در وی
راست کرد هر که خانه خام — بار شب را در آن بهار تمام

شب و پیرایه خود ساخت — راه فرماید بر حز و سان بست
خاست از باره که ملک بشتاب — رفت سوی نگارخانه خواب

داد فرمان بساط بوسان را — کاوریدند نوعروسان را
آمدند آن شکرلبان خوش — گیسوی عنبرین فکنده بدوش

نقش ها زبر کشیده بفرق — فرق تا پا میان گوهر غرق
همه فربه سرین موی میان — از خرامش بپای شان برهان

[illegible] یاقوت شان گوش نسی — لیک یاقوت شان نسفته کسی
زلف شان مشک بر سمن بیزان — زیر هر موی صد دل آویزان

رسته [illegible] شان بنفشه دفن — پارسا و ز ملک توبه شکن
هر یکی شوخی و ستمکاری — خانه پیران کنی و خونخواری

[illegible] چو آن چار چشمه نور — گشته [illegible] زانو دور
هر یکی منصب باوی خواند — پهلوی خویش بر سر بنشاند

[illegible] بپایه و بازی — با فسون خوانده فسون [illegible]
پس یکی زان چهار بخت حسین — ز نی نو [illegible] کرده گزین

[illegible] خاستند [illegible] ناز — در شبستان خود شدند فراز
شه چو گل از خار خالی یافت — وانچه صد سال جست حالی یافت

ساز خنده شد شیرینی — در گل افشانی و شکر چینی
باز در خنده شد خیال حکیم — دل شه گشت زان خیال دو نیم

چشم [illegible] زان خیال گفت — کام دل راند تا بروز نخفت
قند ز شب چو نه نگنده بدوش — گرفت [illegible] آن [illegible] ناقم

تا تم اندام را اشارت کرد — تا شود سوی پرده راه نورد
سو همین ماه را بخدمت خواند — پیش خود با هزار ناز نشاند

عشقی چو دو پیش منظر خاص — بلبلان گشته هر یکی رقاص
حوضه در میانش بسته ز خشت — هشت در هشت همچو جوی بهشت

[illegible] میان باز [illegible] — همه شان زابنوس حلقه زر
کشتی ساخته ز پاره عود — چون مه نو در آسمان کبود

لعبتی خنده کرده در وی ساز — چون بدریا مسافران جهاز
کرد لحنی بهار بستان نو — در تماشای باغ و گلشن [illegible]

[illegible] گلشن بخوشی گلشن [illegible] — چشم ماهی فراخ روشن دید
روی [illegible] را آستین بنهفت — پس نیاز و کرشمه با [illegible] گفت

سی سه ماه بود داشتن بر
این سخن باز کان خیال شنید
گشت با زاره فسون بنمای
خشم گالرخ دگر باره
جوان که گر ز فرق گشتی شان
بازه خنده شد طلسم جنان
ره و برده باب گلاب
آفرین داده بود دوشین
ماه بیرون زند بر آسمان نگار
فرمان فراز زر تو زرد
اندیشه گرده ان سحت
داده باده رخ طلب
ساعدم برگرفت جام شراب
گشت از ان جهان باده خورده
گر بود بیدار زین طعنه گاه
گفت صفت این بود بر بیخ گران
در آن چون پرورش ناز بود
عیش آمده بر خیابان علطی
یکشب از جام باده مست خراب

کو نگه میکنند دو وی تیز
خنده بر داشت کان نگارستان
با پری چهره در سلیمان
بر سر حوض شد نظاره
وان دیر آب بکشتن شان
که ملک را ز دست برد عنان
آن دو چشم گناه گشت ز خواب
خواست کش منزل شده دوشین
گرت شب پرده دار کرده
شد دوان تا برده گاه نشیب
تا خواندش ز رفت بر سر تخت
نه چو دیگر نبات بالعجبی
زنگی شب ز جرعه گشت آب
گوش با چهار سو چو بهشت
وخته میهمان هر مایه
تا ز پرده تخت با حوران
نازنین و کرشمه ساز بود
بر خط راست برکشید خطی
خفته بود اندرو چو جامه آب

من که از چشم باده پر خمارم
ملک آن خنده را غلط شمرد
چون نمود از طریق خویش ی
برد تا که سوی کشتی ماه
لرزه در شخص نازنین افتاد
لیک چون بیندای نگارینا
بس زنقل شراب جان فزا
گشت فرمان که شاه آمد فرود
شاه در خرگه نشاط نشست
دیده چون سینه جهان داران
سر براه فکنده گی می شب
تا فروزنده شد جهان یا
شد بفرمان شاه هر دو روان
پس را فروخت معجزه نماز شادی
با سه همخوابه رغبتش خوش بود
چار مین بخت آن خورشید
انکه او را کسی نداشت عزیز
با سه با او سه هفته بودی شاه
در کنار آن بهار ده فرور

انکه بر تنبد چه انجم تفت
لیک بیشش هم نخنده چو ما
خنده دو واغ با جهانی هم
وان همه لعبتان ناب
گر چنان لرزه بر زمین
واندران گفته ای خبا
بود با ناخوشدلی همه
در رواق که بود بر سر
ماه چارم میان
خاک بوسیده چون پرست
جان شنیدم نهانی
بد آیین پرست خانه
سوی بیخ شرابخانه
داد با خویشتن قرار
داش از نازنین
گر که ایان رنج پرورش
چاپلوسی کند بسا
از چهارم کنی نگر
گر ز گلاسوده شد

چون نماند خواب با ... بهی | بستر خواب را ز بهر بسی ۴۲ | سر بر آورد و دید از چپ و راست | چون ندید کس از خواب ...

سوی هر منظر و رواق دوید | رفت با آنکه دید غیبت بدید | به عمارت که رفته بر سر او | دید قفلی نهاده بر سر او

بود زر نردبان چو رشته فراز | دید نقاش فرداده در باز | بر گرفت از سرای خود شمشیر | وان سر نردبان ده دید ...

... نشستن را نهفته پشت درون | باز پس در نظر فکند برون | دید خربند زنگی سرمست | وز سر خشم تازیانه ...

... زن کلش بس آواز | میزد آن تازیانه را با ناز | بانگ میزد بر آن به آواز شیر | که چرا مانده شد بدین ...

و همی گفت نرم نرم که شاه | ناگهان بدکاره که برم راه | شه چو بشنید ماجرا ... | پیچ گشت از غضب چو خشم ...

... زوال خرد ... یاد | خنده لعبتی طلسمی یاد | خاست کز کنج غم برون تازد | مرده را سر بدامن اندازد

... اندیشه داشت با دل خویش | کین دو را سر افکنم در پیش | لعبتان و کر شد ندا آگاه | من برابر ایشان ...

... پس گشت هم بدین تدبیر | رفت در خواب شد بسوی ... | شاه منزلی ... | ... آن ...

باده میخورد با ندیب خویش | راز را مهر بسته بر لب خویش | منتظر تا شب که آید روز | که شود بر مراد خود فیروز

... خورد ... چون ... خاک | مه بر آمد ... افلاک | شاه پیش عروس شاد نشست | تکلف نمود خواب مست

... خرد و سر ... بر | در دیده ... خواب سپرد | چون گذشت از شب سیاه دو پاس | ... را بدل نهاده ...

... دست نفس فتنه زبون | در برون کشاد رفت درون | خاست از پهلوی ملک شتاب | زیر منظر ... دید ...

... اندرون سرای شتر | او دره جوان آن طویله ز در | آنچنان چه دید آمدی بنشاط | وز پلاس ... فکنده بساط

چون صنم در رسید جست بجای | زاغ بگرفت او فکند بپای | پس ز رویش در آور بدبیر | بر شتر خارهای چون شمشیر

پشت گرفتم او نکارش بود | تکیه بر دو پاش خارش بود | شاه کان آفتاب را در حال | رفت چو ... سایه در دنبال

... تنها ز کنش بدید چنان | گشت چو تیر تیر از غصه سنان | غیر نقش ... پرده شکاف | تیر بشکافت پرده ...

... کشید از برای همه خویش | رفت دور کرد سر به بستر خویش | صبر کرد ... یافت | آمد ... رهایی یافت

... رهایی جست | ... یافت | صبحدم کان عروس چهره روشن | آشنا ... شد از ... سپهر

شد چو تا پیچ آب راه گرای | گره چو پیچ آبی جا | تا بری آتش [illegible] | ریخت در ساغر آب [illegible]
شاه گوهر نگار آب نشست | در دل غمین گم گشته شکست | خوش کسی [illegible] | آنکه خوش خورده [illegible]
گاب ده [illegible] گره | شیشه [illegible] | بود تا [illegible] | [illegible] تنگ چشم [illegible]
آرزو در کنار روی دل جام | به از [illegible] کجا و کدام | [illegible] | خویش [illegible]
[illegible] | چشم پوشیده و نظر [illegible] | چون شب [illegible] | مرده [illegible]
چشم از خواب جست [illegible] | جامه [illegible] گنبد [illegible] | چشم [illegible] | گره [illegible]
بسته [illegible] گرداب [illegible] | چون [illegible] | چون [illegible] | ملک [illegible]
[illegible] گنبد [illegible] | شد به دنبال در نظاره [illegible] | چون کار [illegible] | گره [illegible]
بنده [illegible] | در کمین [illegible] آن نخجیر | چون [illegible] | آنچنان [illegible]
[illegible] گفت چون [illegible] | داد [illegible] | چون [illegible] | [illegible] صبح [illegible]
[illegible] میدان نظاره [illegible] | ماه [illegible] | شده [illegible] | جام [illegible]
رفت در [illegible] | خویش آرای گشته [illegible] | چون [illegible] | همه [illegible]
[illegible] | تازه بود [illegible] | تا زمین [illegible] | [illegible]
[illegible] دلدار | هم [illegible] | بود [illegible] | [illegible]
[illegible] | وز شغب [illegible] | شاه [illegible] | مهر [illegible]
ساعت [illegible] | وز رخ خویش دیده [illegible] | چون [illegible] | صبح [illegible]
تا ز شب [illegible] | و آن [illegible] | خاست از [illegible] | گفت [illegible]
[illegible] | جامه ها [illegible] | [illegible] | وز پی طاعت ایستاده [illegible]
چون ز سلطان [illegible] | دیده [illegible] خاک می [illegible] | شکر [illegible] | دیده چون [illegible]

182

...زان نو خنده غذای نوا او — پیشتر گشت بدگمان ز داد
سهم سردش کان بالش اندر دست — از برای فریب تا کی دست

...زبون گرد گاه بیگاهش — خار غیرت بدید در راهش
داشت در سینه کنج آب — دم نزد بادی از نکوئی داد

...ست و تا کند پردهٔ خویش — هر کجی را نهان کند خویش
رفت پنهان بباغ بر دارند — نام نهاد دخنه را بر بود

...ن لی کاخ خویش تیر و جوان — بر لب رود شد چو آب روان
از نه سرو بن سبو بر دست — راست در زیر سرو دیگر دست

...ت کاندر میان دود — از دگر علتش درود رسید
آشنا کرد راه پیش گرفت — ره سوی آشنای خویش گرفت

...ر کدا را و فتاد مرکب خام — بو کیال اجل سپرد لگام
در ته آب رفت لعبت سیم — چون بدریای ژرف در یتیم

...خرش حال سیاهی یافت — ماه منزل ببرج ماهی یافت
او شد و کیست کو چو او نشود — بر فلک نیک ماه فرو نشود

...ماه چون دل زنگی صنم بر داشت — چارهٔ لعبتان دیگر ساخت
آنکه از برگ گل رسیدش کوب — بس سماور چون نبات بکوب

...پنهان زد و تباز مانه تفنش — که چو گل پاره پاره شد کفنش
هم بحر نباره که یارش بود — ساخت خفاتش که سار...

...ا در آخر که خورده پاک کند — تا وران دو لتش هلاک کند
خورده نش چون یگانه جو باشد — هر زبانش مرگ نو باشد

...آنکه بشستش خراش یا هم داشت — دل بدنبال سارپان کم داشت
کونت از خارهای پای هنرش — تا بهر مو شکست نشتر...

...بخواری ز خود کرانش داد — هم دراکوش سارپانش داد
نیل کرنوک خار بر تن بود — راست چون نقشهای ...

...ورد شتر انبانک — از آن آمد زادوی عنبر مشک...
بر کشیدش ما خرام تمام — بانوی بانوان نهادش نام

...عماری کاتا بود مهدش — باده دیگر نبار داز عهدش
بس کزان پاک دامن پرنور — شت جامه سفید چون کافور

...سوانی تندا اندران کارش — کشت کافور گون سلب یارش
بس زاوج بیاض رنگ نشان — بود کافور وار جامه نشان

...مه کافور گون بهشتی ساز — که زخیر الشباب یافت طراز
پاک زنگیست رنگ کافوری — تا مها را بیاض شد فوری

...کرشمه ... آدمی کافور — موی ماه را فدای خواهد نور
روز روشن که سر بسر نورست — همه نور است زنگ کافورست

...کر افسانه شاه منظورش — داد کافور چون شنفورش
همچو کافور ماه ریزه تا... — گفت با او یکی ز رفت خواب

...زنده بود تا بهرام — همه بر من که بود اشت عشرهٔ کام
هر شب از گنبدی گذر میکرد — عیش در گنبدی دگر میکرد

هشت از عیش هشت گنبد [illegible] | هشت گنبد [illegible]

داستان حکایت بهرام گور و آهنگ او در [illegible]
[illegible] گور رسید بکام [illegible] رفتن

باز گنبد بگنبدا [illegible] مراد / [illegible] گنبد سپهر [illegible]

گور [illegible] گور داشت [illegible] / جست چندان گور و صحرا [illegible]

سوی [illegible] گور [illegible] / [illegible] گشته [illegible]

صید [illegible] همچو باد [illegible] / گرد آن [illegible] گور [illegible]

[illegible] / اندران خسته گل می [illegible]

[illegible] / تا درین جنبش از سر زور [illegible]

دست چون [illegible] / سخت همچون کمان [illegible]

گرد [illegible] / پهلویش زیر جسم [illegible]

[illegible] گور [illegible] / شکم از خط سبز [illegible]

راست با باد [illegible] خواند سوار / در کفل گاه [illegible]

صندلی [illegible] آب [illegible] / جان شیرین [illegible]

نصف [illegible] / تیز [illegible]

می نمود [illegible] / [illegible] نقشی که دل [illegible]

دیده بان بود [illegible] / گور [illegible]

آتش می [illegible] / شه عنان داده [illegible]

گو [illegible] / تیز [illegible]

چندگاه [illegible] / گر [illegible] گنبد [illegible]

[illegible] / هم گنبد [illegible]

قصه [illegible] شاه گنبد ساز / باد و [illegible] گنبد [illegible]

[illegible] بهرام [illegible] / شد [illegible]

[illegible] گنبد [illegible] گور [illegible] / گور [illegible]

[illegible] / [illegible]

باد [illegible] طرف [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] گور [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / جون [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / باد [illegible]

هر [illegible] سوی گور [illegible] / [illegible]

[illegible] تران کوه می بود بهار [illegible] … ار می [illegible] در کوه … زان خطا سوار [illegible] … [illegible] تیر نشسته [illegible]

که از بیش جای اندر تنگ … ار فتادن نداشت که درنگ … توسن شاه تیز بی درگور … رفت در جاه گور گور [illegible]

آنکه ده میل از آن بیش بود … سره کرده زمین خلاب زدور … از قضا گور شد که عشق [illegible] … چاره را از برای خویش [illegible]

[illegible] روز چرخ کمال این کار … هر بناش او لوا [illegible] … گور بوم آنکه سوی جاه آید … گور بود آنکه سوی شاه آمد

[illegible] کش از جاه گور سوراخ شاه … عاقبت هم بجاه گور افتاد … ار چه در گور کس نرود زنده … کیست آنکو که جاه گور [illegible]

[illegible] شد چو گور رخنه [illegible] … مه فرو رفته بود در بن چاه … دیده ها بسته شد بحبل امید … بر نیامد فرو شده خورشید

[illegible] که گشت خاک نشین … آدمی کی بر آردش ز زمین … آنکه از چه خیال ماه کشید … ماه سیماب را ز جا [illegible]

[illegible] نوا [illegible] نالی … چون [illegible] دوزخی ز بی آبی … [illegible] جا [illegible] … قعر ها غار ها پدید [illegible]

[illegible] دیدند سرزکوب شکن … کوفته چرخ باد در [illegible] … کر فتند از زمین [illegible] نهان … استخوان ذره بود [illegible]

باز جستند سو بسوی بسی … از سوادش نشان نداد کسی … از شکافندگان بگرد مغاک … کاوکاوی در [illegible] خاک

هر کسی آهنی گرفته بدست … جگری گل درون درون [illegible] … پاره کرده [illegible] … زخمهای فراخ [illegible]

[illegible] بقعر [illegible] سیاه … چشمه آرزو نکرد پدید … ز آتش سینه ها دران [illegible] … چشمه سیماب گشته [illegible]

[illegible] گنجها بسی زین خاک … که تواند کشید بس ز مغاک … آنکه او از دها کشند دمش … کو توان برگ [illegible]

[illegible] دان کایدش مست راز … رفتنی را کسی نیارد باز … خورده خونها ز خلق خاک … که یکی خون از و نخواسته [illegible]

[illegible] از خاکی به [illegible] … بهر زان خاک خاک بودی … باز گشتند در دهان غار … دیده پر آب سینه [illegible]

خاک بهرام [illegible] تمام … بهر زان خاک بودی بهرام … رفت گور ز مشت خاک … زان عجب ماند [illegible]

[illegible] غم خروشیدند … با مهار کبود پوشیدند … آخر الامر دل ز کم [illegible] … [illegible] داوری [illegible]

[illegible] این گل که [illegible] کنند … زین فرامش کشتگان خندید … چرخ کو داشت [illegible] … دانی آخر که نیست [illegible]

[illegible] کسی کجا خبر یابد … مست قلاب شد که دریابد … عمر آن شخص مردم [illegible] … کس جو [illegible] جهان [illegible]

ویرانه و زمره ما نه بجای ... | گل بکه ریست گر بانها را
بر سر گور گنبدست گشاد | اندرین گنبد انکه محرم گشت
خانهٔ سنگین چرا کند باری | زندگان را بود در و دیوار
دود و دران سود هست افتاد | این فتد سنگش ار سپهر گزید
جان طلب میکند بتیغ بدست | پرده ور دنه تار شمع نمرد
ای وفا هیچ عمر از آن بتر | گل شد چون خاک در سر انگور
بنده هست کوی جانان را | لاله برگ رنگ خون اند
با خود از خون آدمی رست | گر پس مرگ باد نیک بود
مرده باشد بزندگانی نیز | خاک سوده که میکند بود
بر جای گر کند خاک | در بستان گر بی تو دو شوند
نیست در خاک مرده کسی | تو بسا کس که زیر گنج جان بخشند
وصف اهل اند بالای وصب | خسروا پای نشکر ان پیر
از خضر یاد آب حیوان جست | خواهی از خاک بر سپهر خرام

در تمام شدن عمارت هشت بهشت و سراب گشتن ... [illegible]
و بر آمدن ... [illegible] ... حال ... [illegible]
آوازه ... [illegible] ... [illegible]
دستان ... [illegible] ... [illegible]
... [illegible]

کرده ... سمها و در ... | ... [illegible]

نه و خورشید آنچه کما خورد ... | کور خانه زشت کور ...
زین خوش ... [illegible] | غافله گر چند روز گذشت
لنگر ... [illegible] ... | مردی را چکار با ... [illegible]
طلعه ... [illegible] ... | مرده ... [illegible] ... بود
در نگار اندرون جان ... | طرفه ... [illegible]
کرده مرگ از جبا ... | این گل خشک ... [illegible]
دو قی گل گوی جانان را | خون زدن ... [illegible]
رنج از خون آدمی بنشست | وزان به که مرده ... [illegible]
آنکه مرده هست بی تمیز | ... که میکند بود
بیش جهان باش ... | هر ... [illegible]
هست ... خاک مرده ... | مرده ... [illegible]
... [illegible] | با مسیحا نشین ... [illegible]
خاک ... حیات ... [illegible] | خاک شو زیر پای ... [illegible]
چون ... آراسته نقش و نگار | ره ... [illegible]
گرد ... مشتری جام | آسمان بوسه داد ... [illegible]
... [illegible] | بهشت ... [illegible]
از ... [illegible] | ... [illegible]
زمین مروتی ... | ... [illegible]
چون مصطفا ... [illegible] | خامه را ... [illegible]

184

۴۵

از ارم هشت خانه ایست پر نعیم / بلکه ارم خانه ایست پر ز نعیم
ازین نوبه نزهت ... / مثلها فی البلاد لم یخلق

خانهٔ خاک ازو بهشت سرشت / خانه‌ها در دگر درو چو بهشت
سال هجرت یکی و هفتصد بود / کین بنا بر سر چرخ کبود

همه بیتش شده نگاه شمار / سیصد و پنجه و دو و سه هزار
این همه نامهٔ همایون ساز / هر خطی زو که نیست دراز

این نمونه که نقش پرکار است / از طراز کهن نمودار است
هر چه گنج است پیش پنهان نیست / هم عیارش در درون این کان نیست

این رز سبزه ... معیارش / نیست جز ده دهی همین بارش
پوست گرچه ز مغز شیرین نیست / بهتر از پوست مغز بهتر نیست

گرچه دارد گل انگبین کار / هر که را هم بود خریدار
گرچه گوهر بقیمت است عزیز / قیمتی هست گوهر یار نیز

در تنج ملک بود شایان / گوش ها سی ز زعفران شایان
زین رقم کاندرو صفا هست / گرچه زر نیست زر نمای هست

نکند گر نشان زیرک تیز / المها نزا بود فریب انگیز
گر همه کس گزیده باشد اهل / کس هیچ این هنر نباشد آخر سهل

آنکه باشد چو من تهی مایه / بو که ریزد درم درین سایه
خوش بود بکام خوش لبنان / خارکش را هوای خاره ستان

مرغ صحرا که مشک خورد باشد / مشک ازو خوبتر ... باشد
نو بهی کز دو اهل باید ننگ / ... [illegible]

چون شنا بنده را که هر بیگاه / رفتنی ... شاه زادهٔ ...
مدتی در زمین کاخ فیروزه / آدمی مهمان دو روزه

نیکبخت آنکسی که در انجام / زنده جاوید گشت در نام
آنچه از آن نام هر ماند دیر / نخست آن نه حلقه ...

آنچه منشور آدمی زاده است / نام نیکست و آن دگر باد است
گر کسی را بود جواهر و گنج / تا بر آرد بگاه ... / نقش از اندیشه خواهر سنج

نازد بر بساط سلطانی / ملک را سکهٔ سلیمانی
... [illegible]

چون مرور رفت قالبش ز ... / نام او کرده از زر فنا پاک
جبار گاهی چو در میان ... / همه کس را ازو بنا ...

اکنون نامهٔ سخن سازی / زو بماند بعالم آوازی
این ورق گر نشاط دارد بهر / پاک ... زمین انداخته

چند بایست سینه سوزی کرد / که شدم این ریزه‌ها خون در خورد
بختگان را اگر نماید خام / هست پخته بکام من کام

هر کسی را بکار خویش دانش است / کس نگوید که بار من ترش است
زیرکی ... پناه ... بود / نزد ما در همه تمام بود

گر فضول از غیب ... گشت / سکه با محنه استوارش گشت
جوان همایون نامه در زمانه عزیز / نام من زو عزیز گردد نیز

دگر آنکه چند ... [illegible] ... آباد ... [illegible]
زیر پا ... گاه ... شد از خانه ... کس ... [illegible]
گاه ... [illegible] ... بوده ... تا ... [illegible]
... [illegible] ... شان ... [illegible]
اگر ... [illegible] ... کند ... آنچه ... نیز خواست ... [illegible]
... [illegible] ... باز ... هر که ... [illegible]
... [illegible] ... خشت ... [illegible]
لیک گر عفو کرد کار بود ... خار من ... [illegible]
... [illegible] ... هیچ ... [illegible]
هر چه ... [illegible] ... [illegible]
جلوه ... [illegible] ... کرده ... [illegible]
شکر حق را ... [illegible] ... [illegible]
در ... [illegible] ... کیمیای ... [illegible]
نیست ... [illegible] ... [illegible]
راست کردم ... [illegible] ... راست ... [illegible]
لیک از ... [illegible] ... عرض کردم ... [illegible]
هر چه ... [illegible] ... [illegible]
زین ... [illegible] ... هر کسی ... [illegible]
نیست ... [illegible] ... جهان ... [illegible]

... [illegible] ... همان ... [illegible]
که ... [illegible] ... جوهری ... [illegible]
آنچه ... [illegible] ... تا ... خنده و دندان ... [illegible]
گفته ... [illegible] ... که پس ... [illegible]
هر چه گفت از ... [illegible] ... [illegible]
... [illegible] ... گفت ... [illegible]
که ... [illegible] ... هست ... بوستان ... [illegible]
دارم امید ... جاوید ... [illegible]
... [illegible] ... [illegible]
نقش این ... [illegible] ... که به دست ... [illegible]
تا ... [illegible] ... همره ... کردم ... [illegible]
که از آن نقد قیمت ... [illegible] ... کردم این گنج خانه ... [illegible]
کیمیای ... عیار ... [illegible]
که ... [illegible] ... چند ... [illegible]
... [illegible] ... بجان ... [illegible]
هر کسی را ... روی نمود ... [illegible] ... کوی ... [illegible]
... [illegible] ... راست ... کردم ... [illegible]
... [illegible] ... [illegible]
آسمان ... [illegible] ... [illegible]

185

چون فرو شد درو کمال اندیش / از کمالش فرو شد اندر خویش
بوحنیفه سراج امت بود / خورده از ان چراغ روغن دود

مجتهد در خلاف نکته کشی / مالک وقعه کوفی و قرشی
پس که در علم راست تیر است / راستی هم شتاب و هم تیر است

راستی ساکن اندر و لصواب / راست همچون الف میان شهاب
چون ازو موج زد کلام امید / نقد البحر قبل ان نقد

روشن اندر دل چو مصباح حسن / کشف کشاف و فتح مفتاح حسن
رقم عنبرینش بر کافور / از برون سود خان درون سو نور

او شهاب دل و تنش احبار / نیر بن و مشارق الانوار
در تمامی فنون فضل تمام / غیرت بحتری و لوای تمام

گاه تحریر گر به بیت عقیق / یاقت اشعار زاریان تعلیق
شعر او را که مطلع نور است / جای تعلیق بیت معمور است

موج بحر است در عطار فمش / تیر چرخ است بخط قلمش
گر ترشا به یقین است او علی است / در تناسخ درست بوعلی است

چرخ چون ابلت گردد سپارش / ثبت غرالی همه تا رسش
گر کند سوی آن عمامه نظر / مشتری را فتد عمامه ز سر

حکمتش داده از پس فرونی / ملک بقراطی و فلاطونی
در الهی فنش در حد کس / حد او هم اله داند و بس

در طبیعی شناخته تمام / راز مولود و عنصر و اجرام
در ریاضی بیک صریر قلم / باز کرداست جدر کوش اصم

عقلیش از قیاس عقل برون / نقلیش از مقام نقل فزون
ده چو مسوده در یکی مشتش / صد اشارات در بن انگشتش

او چو ابر از کرم بغرق جهان / زیر کان چون صدف گشاده دهان
نور دل چون بعالم افکنده / سایه بر کار من هم افکنده

من بدو عرضه کرده نامهٔ خویش / او باصلاح رانده خامهٔ خویش
دیده بر نکته را رقم بر قم / رنج بر خود نهاد و منت هم

نظری تیزه کرد موی شکاف / نی بنیجا نظاره بگزاف
گرچه چون دوستان پسندیده / لیکن از چشم دشمنی دیده

دیدهٔ خصم عیب کوش بود / دیدهٔ دوست عیب پوش بود
دیده چون درین دشمنان دفتر / تا همان عیب [illegible] امده بنظر

چون همه عیب دیده دشمن وار / شسته چون دوستان آینه وار
کلک او تیر راست را بگماشت / که درین رونده آهوی نگذاشت

چون نشد آهو همه نشانهٔ تیر / چه غمست از سگان آهوگیر
این دقایق که شد ز مغز بپوست / مو بمو شعر بیز کرده اوست

هر چه در دهر نقش دانای است / دل او را بدین توانای است
شمع من یافته ضیا از وی / مس من گشته کیمیا از وی

هر چه او گفت من نهادم گوش / برکشیدم بکس ز نیش نوش
وانچه ننموده من بجستم لی / عیب آن بر من است نی بروی

گر بیابد کسی ز رشته جای	بخیه‌ای بشکند بهیچ دهای	خبر هنر بین ازو نیاسای	عیب جو از عیب کم ماند به
صد هزار آفرین بران آب و رنگ	که برون برد زین چمن خاشاک	آنچه او دید تا نهایت دید	خس و خاری ز گلشنی برچید
بد رساند چو خوان نامهٔ من	برد بیرون خطای نامهٔ من	نامهٔ او که حرز جانش باد	در قیامت خطا امانش باد

تمت تمام شد مثنوی هشت بهشت من تصنیف
امیر خسرو دهلوی رحمة الله علیه بتاریخ بیست دوم
رمضان سنه ۱۲۳۳ هجری در دار السلطنت لکهنو
که یک ورق گم شده بود با اختتام
رسید الهی عاقبت بخیر باد
نوشته بماند سیه بر سفید
نویسنده را نیست فردا امید

186

بسم الله الرحمن الرحیم رب تمم بالخیر

جهان پادشاها خدایی تراست / ازل تا ابد پادشاهی تراست
گشاینده چشم بینش توئی / نگارنده آفرینش تو[ئی]

توی اول و آخر جمله چیز / نه آغاز داری نه انجام نیز
ز تو خیره عقل و دانش تمام / تصور نگاری تو کر[د]

ز چون من به مقدار اندیشه کی / سر کنه در اندیشه آید [illegible]
کمالت سخن را [illegible] / که و بینش را دیده [illegible]

ادب نیست الا الهی [illegible] / بره جیدن راز پنهان تو
توی جلوه آرای مردم [illegible] / عمل کیمیا [illegible]

دگر کاردانی تو کردی پدید / خرد را بران در تو دادی کلید
توده ادی جان گنج [illegible] / تو کردی بلند [illegible]

ز خرد و بزرگ آنچه آمد هست / تو بستی بران سان که باید [illegible]
فلک را تو بستی گره [illegible] / تو راندی قلم [illegible]

ز صنع تو کاری به هنگام [illegible] / غلط را نه در کارگاه تو راه
بر آنچه آفریدی [illegible] / نه صنعی در و کیمیا [illegible]

ز ملک تو یکذره بیگانه نیست / خرد را درین بارگه بار نیست
جهان [illegible] کردی [illegible] / زمین نیز [illegible]

کجا تا این کس تکیه [illegible] / ز بیرون گاه حکمت بیارستی
مسلسل چنان کردی [illegible] / که ای نگسلد [illegible]

ابد ز نور هستی [illegible] / که مستاج الف نکشی [illegible]
درو غمت کس [illegible] / فلک را نبندد کار [illegible]

زمین و فلک چون [illegible] / به تسلیم [illegible]
اگر ضبط [illegible] چرخ [illegible] / چو [illegible]

گیتی جمله هستی [illegible] / که فاید [illegible]
کمال تو کی ضبط گردد [illegible] / بدو [illegible]

ز رنج تن ... بو زرو برون تا چه از نقش ... موبا کسی کو شد از پای موری زبون ز هم تا بنیش چون توان گفت چون

ستاره که کمتر ف نیست از قلم چه داند که دوری چگردی قلم کمینی که بر غایتی جای ساخت کجا نقش خود را تواند شناخت

همه ره نوردان این نه بساط که گاهی غم آرند و گاهی نشاط نه از خویش زین گونه برگشته اند که یک یک ز حرف تو سرگشته اند

ز غیب آنچه پیدا شود بر نفس قضای خداوندی تست و بس تویی راز دار ضمیر همه پدر ماندگی دستگیر همه

بسی کز توانندگی ایستاد دری کش تو بندی که یارد گشاد تو رهبری بهر خاطر اندیشه به هر دل تو تلقین کنی پیشه

دل و دین و جان هم نهان ز تو همه کس ز جان زنده جان ز تو همه زود میرد تو جاوید پای که هرگز نمیرد و نمیرد خدای

شکسته نیا ... احسان پاک سرشتی به دست خود این خاک

نشد کی ز تو فتح خود دم طراز که ره سوی ایمان گشادم باز

مناجات و حضرت باری که حاجات محتاجان را
نزدیک عین عنایت اتفاقی هست

کرم کردی کافر بت پرست که گردی معاذالله این بت شکست زبان من ار سوی گردد بکام بگو بنده شکر تو موی تمام

چو دادی به گنج خودم دستگاه مده دزد را سوی این گنج راه مپرس آنچه بد کردم و ناصواب که در خورد پرسش ندارم جواب

جفا پیشه را رستگاری ز تست بیامرزش امیدواری ز تست ببخشای از بهر همه عاصیان خداوندیت را ندارد زیان

وگر زاهدان را بسوزی بنار هم از عدل بیرون نباشد شمار همه کار تو نیست الا که داد ترا تهمت ظلم نتوان نهاد

بهستی چو راهم نمودی نخست ز من هر چه خیزد به تقدیر تست چو خود بستی این رقعه دامنم عتاب ار چه گردد به پیرامنم

ز نیستی تمامم سر انجام کار که فردا نگردم ز تو شرمسار چنان دار بیدارم اندر جهان که غفلت نخوانند کار آگهان

چنان بر سوی خوابگاهم فراز که بیدار چشمم بخواب دراز چنان زندگی ده به جان عزیز که زنده بمانم پس از مرگ نیز

شناسا چنان کن به نفس مرا که بشناسد اندازه خویش را به نقصان خود چون شناسنده عیب کمال ترا نیز داند به غیب

به نعمت بدل خواهی خود نخست به شکر خودم ده زبان درست و دار من کنی رخت این خانه دور شکیبایم ده که باشم صبور

چو دل در سیاه آمد از پشیمانم دری باز کن در پشیمانیم گرفت ار چه جرمم سیاه و سپید به عفوی توام هست از آن امید

به خود اخجل کردم بد کار خویش مکن بسته بر من در بار خویش چه جا بعد یکی ذره خاکسار که روزی شمار آید اندر شمار

جوادا ز صورتم درآرد برات | بادان رحمت ببارد بر آن
مرا چشم تنگ و تو مشتاق | عطائی توانگر کن غنچه

چه دانم که در خفتن و ناشستن | چه می باید از چون توی خواستن
توام هم خود آموز تحسین خویش | گر آن خواهم از تو که باید خواست

من از خود خود در زنم جهان حسابان | تواند اره بخشش خود بیابان
زیاد خودم سینه پر نور کن | ز آموختنی خود زمین [illegible]

وجود مرا هستی ده بلند | گزین چه میرد آن جهان [illegible]
برونم بخود از خانه درگهی تو | ببیر و ز دست مرا [illegible]

بکون تنها نزار لولو نصیب | دگرنه ز ماره نبود درست
دلی گر ز عون تو نبود نشان | چه خیزد ز صد دست [illegible]

که در گنجه آن تو نکوی بیابد | درون سراپرده کبریا
بسوی خودم خوان و فریاد رس | که غوغای شیطان [illegible]

دو جهان بادیه غول بی رون بستن | نبشتن شدن نه حد بشر کسست
بسا رهروان کاندرین رهگذر | که هم دیو و هم دیو مرد [illegible]

تو دانی که این ز نهان [illegible] | زلال حول خسرو ندانند کی
خبان به که چون من گرانمایه | به دنبال بنعیم به

رسول محبت قوی [illegible]
بحکمت دست [illegible]

نعت انبیائی که صبح صادق دولتش واضح الاتر [illegible] چهره محبوب او جمال خود و نور جبین او الفقر فخری [illegible] عطر دود ز افسردن او کمال یافت

بندسته لاجورد سریر
کرد کشت هستی [illegible]

زدود وازده شرع او [illegible]
ز گنج فلک گوهر [illegible]

بمهای حبش کجا است
ز نیروی این [illegible]

سپهری که بی خورشید [illegible] | طفیلی خوانان او هر چه هست
خدای که نقشی پدید آورد | در آن [illegible]

شهاطین [illegible] | ز نور وی افروخت خورشید چراغ
زباغ رخش بشکفت بستان گلی | نوازش کنی ز بر [illegible]

کلام [illegible] احسان [illegible] | بزرگ برترکی آن کز آسمان
ز بهر دست راکردن انگشتن | جهان را ز انفش کیمیا [illegible]

بحکمت [illegible] | کنه ما کنیم او نبود غذر خواه
زمین را کفش کعبه سود جود | که رحمت بر آن ابر [illegible]

زبانش [illegible] تیغ عالم | صبا خاکی آن مرزش گرد کار
وجودش رود یار رحمت زن | هزاران به نور [illegible]

بهر روح محفوظ دشتان او | گروهک شود نامهای سیاه
فلک خاکی از پایش سر آستان | برآورده خمه زان [illegible]

زگیسوی او نافه بوی فشان | سیاه و سفید جهان را زان او
فرو هشته منشور از مشکناب | [illegible]

علم از نوی او آبرو فشان | فرو خواند دیباچه غیب را
رقم کرده توقیع [illegible]

رکاب نشین چرخ در دست او | سر از خواران افشانده او
در چرخ را ماه نعل زر است | که مانند وی انگشت پیغمبر است
همه از نوران پنجه منسلک | صف بدر شکسته زو معاف
زمین فلک یک غبار رش | ازل تا ابد یک تماشاگهش
دم از راه در دیش برسی زده | قدم بر عرش و کرسی زده
بجای که توسن بر انگیخته | جناح ملایک فرو ریخته
فلک ماه را چون شب افروز کرد | شب تیره را پایه روز کرد
رسید از فلک پیک فرخنده‌ای | فلک وار زد چرخ برگرددی

صفت معراج مقتدای که حاجت اسلام را از محراب قاب قوسین بشارت الصلواة معراج المومن آورد تا هر موحدی را علی حده معراج گرداند علیه افضل الصلوات والتحیات

براقی ز فکرت سبک گام تر | ز خورشید دمه روشن اندام تر
سوی دولت حجابش کشید | رکابی شده در رکابش کشید
سواری سبک رو بعزم درست | شتابنده کی را اگر کرد جست
بران رخش خسنده بربسته جان | که در لامکان در کشیدش عنان
نخستین شرف بیت اقصاش بود | ز اقصی ولایت در او نامش بود
علی القطع ببرید در یکزمان | بمقراض لا پرده آسمان
چو مه سجده کردش با فلک کی | بلال خودش خواند در بندگی
عطارد که مغزش ز خورشید یافت | ز دیدار او شربت تازه یافت
همان زهره کز شرع عشق آگاه بود | کمانچه بکش کرده بگریب زود
چو از مسند آورد ره بر زمین | رها کرد مسند بمسند نشین
بره گشته مریخ سرهنگ او | گل سوده بر نعل شبرنگ او
شتابنده بر جیش از پس خاست | متاع سعادت بدر کوه خواست
چو [illegible] خندید بر راه | که شد روی او روشن و در سیاه
چو پا بر ثوابت نهاد استوار | شکوهش ربود از ثوابت قرار
بجیش بهم هشتمین انجمن | بعزم بهم گشت نه کاه زن
علم بر بهم بر چرخ اطلس کشید | قلم بر جهات مسدس کشید
بسوی عالمی شد که عالم نماند | دم در میان سایه هم نماند
همای شد وز اوج عزت برید | همای که کس سایه او ندید
خیان کرد بر شاخ [illegible] | که خود هم نگنجید اندر میان
چو از هستی خویش نومید گشت | دران هستی [illegible]
[illegible] | زه از قاب قوسین آمد بگوش
حجاب خیال از میان بر گرفت | نظاره بنور نهان در گرفت
برون آمد از [illegible] خود جوش | بکه کرد لی پرده مقصود جوش
نمیزل خرامان شد از بارگاه | ببالش درم زیر خور شد و ماه
[illegible] چو شمعی ز نور حضور | ملایک چو پروانه در گرد نور
عروسان فردوس در انتظار | که رو بندش از پای [illegible]

بنای بخوبان آن باغ زاده
خوشان وقت آن مینای باغ
دوم داور عدل کز دست زور
چهارم سواد ولاد و که دید
دلم جای ان انجم و ماه باد
زهی راد خسرو که در سر سپر
دلم چون بگو بر کسی خفت
به ز غوطه خیدان برون رحمت در
فشن افشاندم دامان برزفت
دریغ آمدم کاین خدمت کرد
نباه جهان دین حق را نظام
جهان زنده از جان سید او
ز ظلمات شب کرده کمال بغفر
قدمگاه بنشن ساز از سپهر حسن
جهان ماخوانده بالا بسست
زبان فلک در دلالت سس
به بیماری دل طبیب فرد
ضمیرش در قدسش برده راکی
گره منعل و نوبت دلان بیر

بر خسارشان خال آن باغ زاد
کر کشته از انگل معطر باغ
بانگشت خود دلبرا کرد کور
درخ... دوا نعفار کس کلید

گلی را که بر جبه خزان بستان
یکی راست گویی که در گنج هاله
سیم انکه فرانش نمیشو دا
زهی برج آن ماه تابان نشسته

ره آورد کی آورده مستی با
نهاد و آری گنج پای بسر
دو شمع از شبستان
که باشد بدین انجم او
هرانور رخسار مشعل باد
گنید نور آن انجمن رة

صفت شیخ عالم ... نظام ... که از قده
ادعای را از نعلین طریقت خسرو بوسید ادی
کمربستن متعطی با از سرصفا روشن کند

که دریا نهی گشت آفاق
عطارد ببوسید و بر سر گرفت
برم تحفه پیشش در دخر
ره قدس را پیشوای تمام
زمین روشن از روی باران او
بغفاره غیب صاحب نظر
کف پایش از توبه خلق رس
نهاده قدم بر سر هر چه هست
دلی کوثره بوریا مسند بس
گره کرده درمان بیمار درد
تیاهنده را داد بره بزرگی
شکم خالی و دل گنجینه پر

نثاری گران در بر انگیختم
مرا گاه افشاندن آن نثار
ادب بایدم بیز لزبن... همر
بحجت سیمی در اغوز زمان
همه شب سحری بی زبان
ز بس سجده کردن بر آن زمین
بباردی از صبح برسر برسی
گلفته ز دیبا و اکسون سخن
ز نعلین چوبین شده تخت کر
بر اهل طلب در نمودار کار
گران سنگی او بهر دست نبرد
اگر شمس آفاق بر رز بود

بدر بای اندیشه غرق
بدرگاه جنبش ز بخت
بسی دخل بشد تو نوی
گران سازم از آتش
برابر زمین جهت اسم
کمند افکن کنگر کبریا
شده حاجب سر اله دل
نمودار معراج
شرف کرده از زندگی
کی بوسیس گشته دیگر
بستوری غیرت زبان
بسی خنجر دلبرا کرده
ز ابر کفش در زبان

ز دریا بمحیطش به سپر منش شبرار کودکی دانش
ز سر چشمه غیبش آب دهان لب وضو شسته دست از جهان

دم خلق او چون صبا جان نواز نوالش همه وقت مهمان نواز
زبانش ز لوح سمارانده حرف دلش عشق را گنج دانی شگرف

چو از سوزش دل مهی خو زده بصد خرمن هستی انس زده
ز نظاره زیب آن آفتاب همه پاک چشمان ز دود پر آب

برآلود کان چون زده موج پاک فرو شسته ز آلایش او خاک
بر و بار خلق از چه بسیار تر کسی نیست از وی سبکبار تر

فلک گر بعهدش بگردد بجبر فلک را عنان باز پیچد ز سیر
بجای که ماندان قدم پایدار بلابی ز گردون نیابد بزیر

براهی که آن پای دارد شتاب به تعظیم بوسه زمین آفتاب
بران ناتوان کردنش نور یافت اجل زحمت خویش از وی دور یافت

صفا را از روشن اینها دمش زرد شناسی دهی سینها
رسیده ز بر دانه آسمان چراغی بظلمات آخر زمان

جهان زد همه دست بر نور باد زمین را درش همچو معمور باد

خرامان بشوای خامه گنج ریز شد از شعشعش الماس را دار تیز

بهر حرفی آرایش بسیار کن بهر نکته گوش فلک بار کن

در علو و همت و مروت حضرت سلطان السلاطین ظل الله علی العالمین علاء الدنیا والدین خلد الله ظلال علی الدنیا وابی نور الدین بالنبی امین رب العالمین

سخن را خان پایه بر کنش سما که بوسه بجرات کنفنای ثنا
شهی کاسمان بر درش گاه بار ز پرویز و جوزا فشانند نثار

علاء الدین اسکندر تاج بخش ز رفعت بگردون آن گرده بخش
بمحمد جهانگیر حیدر مصاف که از بینش او بین خرد کوه قاف

چو ... اقر د خنه عدو را به بر دانگی سوخته
صفاتش در اندیشه بیش از کمال نوالش باندازه بیش از خیال

بدانگر قبا گرچه گنجد تنش نگنجد بعالم دل روشنش
جهانی است او در قبای نهان دل روشنش خود جهان در جهان

ز بس کس بعالم نگنجیده ذات فلک لبس خریده ز بهر حیات
ز همت جهان ساخته نردبان که بر رفته قدرش بسقف آسمان

شهان سر درش خاک ... دوخته نظر نیز بر پشت پا دوخته
نگه گر کند سوی خورشید تیز چو در آب خاک کی بد زیر ریز

... آفتاب دهد پایه بالاترش ز آفتاب
درم گر خطائیش برارا سپهر رسد کافتابی کند بر سپهر

سپهر ازلی ... کار کرد که خورشید را شکل دینار کرد
خطی کان تو توقیع او محکم است چکی بهر ملکیت عالم است

... های ... او بهر زبان جهان لم است از فتنه ... امان
زمانش فلک معتقد زیر دست چو افسون گریزانی سوی دست

خیابان کند خاره سر از راه — که هموار شد فتنه را خوابگاه
بلند شبه روز چون آفتاب — نگر گوز تب لرزه بر هم

سپاهش گرانبار پیل افکنند — که شد هند بست و جوشان لشکر
جنیبت خرد زبران آورد — نزد نعل بر پشت اسبان

سمندش چو دریا به جولان زند — همه ماهی پر ز پشت کمان زند
ز باران تیرش عدو ... — که از بیم او ناوک افکن

گشاده چو شیر حمله گاه را — سمند دی تیر در خواه را
ز تیرش گروه شد عدو گاه — شده کیش پیغمبر اژدها

قیامت که فردا آتش فشان — ز سهمش که فردا کند صد فشان
به بر از زند روز چنگال را — فراهم کند بار دامشان

کمانش چو ابرو شارب کند — جهانی ملک تیر باران کند
چو در روز هیجا ز پیکان تیر — به نیروی بازو شود

درو شاه پیل کین جوی را — چو شانه که روزن کند موی را
سپاهی چو طوفان آتش تاب — کند تیغ شاپیکش قطع

گرفته ری و روم و تیغ خنگ — ولی زنگ نگرفت بر کره رنگ
ز شمشیر آتش بدبار ده — ز نیزه سری با

برقص شکفته دل هندوان — نه از پای موری زخار سنان
چو رخش سنان بر سرافراخته — خط در دل انجم انداخته

سنانش به تیزی شده غمزه زن — به بر چشم زد برده دل بار تن
زبان شکم های روح خنان — ز مغز یلان چرب گردد

به جایی که آن رمح دلها بود — زمین تا فلک نیزه بالا بود
ترنجی که از پرچم آمیخته — به هر تار مو صید دل

به نهاد دیده هفت خسروان — که هم پادشاه است هم پهلوان
چو خار آشکانی کند آتشش — چه پولاد دندانه

چه مردان او جرح دارد گر — که پیر گهن دارد و ترک نیز
سلاحش برنج شمشیر بند — علم دار ... زالها

ز چتر سیاهش شده ... بخت — چو طفل از شب عید ... بخت
همای که بر چتر او کرده جای — شده ... از سایه

ستم دید زور آوران ... گزند — نگر از ضعیفان نا زور مند
ز راز پادشاهان سخن — ستاند شمشیر زیر

بسلطان کند گنج شاهان نثار — نثار می کند بر گدایان نثار
برآرد ز خاک سینه — ... باررزد

که معدلت سوی درویش و شاه — به یک چشم بیند چو خورشید و ماه
نگاه عطاران کف — ...

عجب صالحی بین که فریاد کرد — عجب تر که فریاد از او داد کرد
خیابان باد بر نسیم — که فر شه عدل ... براند

جهان خسرو آبا برسم کیان
در جواب ... جواب این باد شاه ...
به لستی برادر

فغان عالم آرای کشتی زناد

تحفه به جهاندار سخن خواندند و به قلم تقدیر

کشند ملک را عدل شاهان زیاد

کنند در همه عرصه ملک آباد

مسر نوشتند مد الله تعالی ملکه

بعهد تو جز جان دشمن خراب

همه وقت پاس سپه کار گشت
ترا پاسبان بخت بیدار است
بر آنکه گر کینت زند شاخ برگ
کشتی دلش اگر بشت فهد اسی مرگ

وگر رحمت آری بمسکین خویش
دهی روزی یار از آن مپاس
زمین آسمان نخوانده ز شرم
ولی ز آفتاب است آوازه گرم

چو نوبت زنت گشت نوبت نواز
ز غلغل سر آسمان کرده باز
جناب تو از بخت فیروزمند
چو اندیشه نخچیریان بلند

سری کو بد اندیشه بیند گرد
سر خویش در کار اندیشه کرد
مخالف که از فتنه جنبد تنش
بسرش دام شاهنشه کرد بس

اگر مهلتی یافت خصم مهین
دا اقلیم ان گنبدی متن بنا
ز خاک درت در همه روم و روس
نهان کرده کلکلینه همچون عروس

رسد خاک پایت از انجمن ختن
خرنده بجو سنجد سنگ بنا
روان از دو دیده [illegible]
نجاک درت چون تهی دیدگان

همه خسروان را در ایوان تو
خلد در دل از چوب دربان تو
درت بار داده بسر باد سیر
ندای مکارم ز بانگ دبیر

چو بینند مهر آسمان بلند
کند سنگ را گوهر ارجمند
تو گشت ز آسمان همت افزون بود
نگه کن که ماه ز تو چون بود

چو کیخسرو تو گنج در خم کنند
ز عهد از در قفل را گم کند
ز جودت کرد کم سپند امیدوار
هم امید معز دل هم انتظار

بود زهره بر یاد بزم تو شاد
چو مطرب که مهمانی آید بیاد
بحکم خم ار استه مشت تو
نگین سلیمان در انگشت تو

چو [illegible] بر یاد دیدن در کشند
ز باران دستت شکم بر کنند
بدور تو در دور عالم تمام
همه باده کام رانی بکام

ازان باده کافاق گرد زهر
سیاست شده فرض بر هر که هست
بسر بر کلاهی چنین محترم
بکس چون فرو آید آخر سرم

ز رمن چو خورشید ازان تا قیست
که او بدل شه چاشنی با قبست
برانم کزین نقد کامل عیار
بگیتی زنم سکه ماندگار

نمودار کیخسرو آیی [illegible]
کنم روشن از کیمیای سخن
چو اقبال تو می دهد یارئم
تماشا کن اکنون بهر کارم

ز سیت [illegible] بخشش [illegible]
نمانم درین داوری سرمست
خیالی برون آرم از شان خویش
که نبود نظیرش بهر دو راه خویش

چو کامل شود [illegible] حج بر
زبیکر نگار از کرم در بدیر
به دولت دهی در متاع کسان
گشاده درانیز دولت رسان

همه بسته نیکی و نیک اختری
بمانند بر سر تخت اسکندری
زبان‌دادی تو سد ملک استوار
کمر بندد تو چون سکندر هزار

خضروار از عمر فرزانه باد
بیا ساقی آن چشمهٔ زندگی
مرا ده که من خضر خضر نهانیم
بیا مطرب آن نغمه زن در سرود
برآور بدانگونه بانگ رباب
زهی سکه کیمیای سخن
گرامی‌تر از گوهر آدمی
بهر خانه زد صلح و جنگی دگر
رقم سنج وحی فرستادگان
اگر عمر جاوید خوانی کلام است
زخنده بن در بن گشته پرده‌فشان
بجنبد بن صد در خورشید تابان
خزینه چو گنجور جان سرد است
زبان گر چنین گنج از آن گهر
چه چه بهدای برد مر ناسپاس
عنایت نگر بهتان الست
چو بایم به این باغ رضوان رسید
بهر میوه و گل که چیدم در آن
ز بود دز نگاه است این بوستان

انتهاء مرتبهٔ انتعار که چه حیوانی سبز کو خضر
مردم سرافراز بلند اند که لشکر جسمی با این سخن برسید
و سبب گرد کردن این و چنین که در سلک نظام
مانده بود نصیحتی که ایشان جای لطیف خویش که از حال آن
با خلد مسکن آلوده شی و همه مانده بود در بروی آوردن
و مقالات این قصه با گرچه بیشتر به ضبط خود آن
است خاقانی فعل مقبول لامکان زده است

بهر دل شتاب و در رنگی دگر
شرف نامهٔ ادمی را دگان
دگر چشمهٔ زندگانی هم اوست
بشهرش چو دیدم بالگفته‌ها
ز دریای او چه سبب نظر آب
کلید خزینه زبان را سپرد
شب و روز با او از و بیخبر
که ملکی چنین را نه حق‌شناس
گر گشت این دانا بر ابر دست
درش ایمن و داد رضوان کلید
بنخیلی نکردم چو تقه برآن
نسبی مسبب و دنیا او ابا ده بوستان

بهاری نصیحتی نکوی تمام است
سخن گر نه جالست نگریش بو
بود آشکارا نهان جهان
ازین نقد گر خوب حالی نگشت
نگاره بر کس بیار از او
نکشتی گرا و بر خورد مرزبان
نگاری چنین در دو عالم به
اگر دانی اندازه کار خوش
کرم بین زفیض الهی مرا
نشاندم در باغ آراسته
گرستان چو جام مغفا خورند
بساطی فلکنه نعمای او

ای اندر قدح آب حیوان
که با عمر باید
تنها گیتی اسکندر تا
گر ز آب حیوان در آید
که اسکندر خفته خضر در خو
که یک جو درو نیست جای خو
گرامی ترین جوهر مرد
عروسی لعبد زبور داران
چرا مردم مرده ماند جو
بگوش آشکارا بدید
جهان پر شد و کشت
گر روشن کند قیمت کار
دلهان ... زاده
در دو بخبر مانده
نگوی مگر شکر گفتار خو
که داد اندرین ملک
شدم باغ ... بود
مروت ... کرشتا خو
که با کوفت عقل ...

191

نه بیهده خوان نمک دیده ام ... کرا جز تو روست فرو خوردم
ابا هر کسم خوش نیاید لگام ... که با نیم نخبت است با نیم خام

وگر نخچه بند تو فرهم بود ... که با شور با چاشنی کمتر است
بغربال فکر آنچه من بیختیم ... باندازه بر روی نمک ریختم

کسی کین نمک خورد بر خوان من ... فرامش نگشتش نمکدان من
بخوان کسان سر که کرایش نبود ... ترش روی میزبان پیش نبود

مرا زیر پای بدین نیکویی ... چرا سر که ریزم ز تند ابروی
بزرگان که در گرد خوان منند ... بزرگ آمده میهمان من اند

خورش اندک و میهمانان شمار ... همه خورده هم خوان برقرار
بر آنکس مبادا این خوان حلال ... که خاشاک پوشش چو آب زلال

کسی کو کند سوی انصاف پشت ... بمشت آورد کام خود را بمشت
کسی کو بمردار جان پرورد ... هم از استخوان استخوان پرورد

نه هر کو زند لاف گوهر کشی ... کند پیش گوهر کشان سرکشی
نه هر زیرک دانا ندارد فروغ ... نه هر کو بر زند افغان دروغ

بچشم کسان گر بصر یافت نور ... پدید است مقدار هر کس که زور
شبی گرچه بد گربه بغداد بام ... بعیاریش بر نیارند خام

اگر مونس لطف افکند صد حصار ... هم از نام مردی نیاید شمار
دغا باز زر را پاک باز است سر ... که شستر گر دست بر دیگران است

مرا زین [illegible] نیه که دارم بدهر ... دروغ آفرین است از خلق بهر
چو زین نقد بر کیسه من تهمت است ... حسد بردن دشمنان آفت است

نوای [illegible] شوار خفتن ... گزین ره نیاید گه [illegible] خفتن
دلم گرد و صد گنج دارد شکیب ... نجستگان فرنیش بنودن فریب

نه رباب است نزدیک کار اگهان ... تحسین شد ثنا و چون ابلهان
دمی خوردن و در نگر شدن ... زبادی چو منک [illegible] شدن

چو [illegible] کم [illegible] در منو بود ... زنفرین بدخواه و تحسین دوست
ندانم چرا مردم سنگدل ... ازین شاد گردند از آن تنگدل

و گنک [illegible] بود طبع تیز ... گر از سیب سنگی شود ریز ریز
چو بر خوشه نخچه بار و تگرگ ... پراکنده گرد از پس بار برگ

بدان طعنه کز کم عیاران بود ... به بهر [illegible] این [illegible] داران بود
توانگر ز رهزن بود ترسناک ... تهی کیسه را از گه برچه باک

هنرمند برای هنر کم زند ... هنر [illegible] را زخم محکم زند
نگیرد کسی خنده بر ناتمام ... که از آتش ایمن بود خام

[illegible] ازین برزه [illegible] ... بدر لوره مجلس آراستن
شدن گرد هر کوی هنگامه جوی ... چو هنگامه گیران بیهوده گوی

مشعبد که خود [illegible] ندارد [illegible] ... صد افسانه گوید بیهمی نیستی
به [illegible] اگرچه فردوس من است ... امل چاشنی گیر لوس منست

بهم گرچه جان را گرامی نمود ... چو خود را گرامی نوازم شود
سخن [illegible] بهر زر گفتن از خوی تنگ ... بود در نرخ [illegible] گردد [illegible]

ده ای زانجا که ره یافتنش / به افکندن و بستن [illegible] شستن
متاع سخن گوهر بی بهاست / [illegible]

چه ریزم گهر در کنار کسی / که قیمت کند گوهری را خسی
خری ناتوان گر بود در دمش / ببندند [illegible] بر گردنش

چگونه که دانا بعالم نماند / کریم ار چه نادان بود در جهان
تهی مایگان کشاده دهن / [illegible] چشمان [illegible]

گرامید بخشش ندارم بسی / مرا بخشش از طبع بخشنده بس
مرا گر خزینه ببخشی [illegible] / خزینه [illegible]

هنر سنج باشد ترازوی برد / چه سنجد ترازوی زر خاک زرد
چه داند کسی تا نگوید درم / که تا چند در باست [illegible]

مخالف چو یابد جبار ازین / چه روشن کند قیمت کار ازین
کنند ابلهان نسبتم را حسب / بهشت و [illegible]

کسی کز حلاوت ندارد خبر / بلیله نهند نام خرمای تر
برون حنظل از سینه بکسی است / درون بین که اندر [illegible]

نی و نیشکر هر دو از یک [illegible] / نهالی نه هر دست این و آن [illegible]
مرا چون منی داند اینجا بهر / چو در بینی آن خود [illegible]

دگر باشد از ملک عالم کسی / نبینی که به تر باشد [illegible]
هنرمند گشتن که خود خراج / چه میوه دهد دیگری [illegible]

بشهر این مثل شهره عالم است / که هر کشت هر چیش درو کم است
مرا صد فشان زین هنرهای خام / که نه خود حسب [illegible]

همه دور عمرم بتحقیق گذشت / شب و صبح در افسانه [illegible]
نه زان گشت بیدار [illegible] / نه از بیره گوشی [illegible]

چو در عالم دل مرا بار نیست / که خفاش را با صبا کار نیست
زبانی کز و در جوی خون ام / ندانم که از [illegible]

چو زان می نیارد که جان خوش کنم / بدین سر که باری [illegible] خوش کنم
اگر دولت آن جهانم نبود / بر [illegible] ازین [illegible]

چو نو کرده ام سکه بینش را / چرا کم زنم سکه خویش را
من و کنج تنهای و گنج راز / دل از حرص [illegible]

برآراسته توشه جان و تن / زر در لوزه همت خویشتن
ز خاشاک و خس رفته صحن سرای / کشیده بدامان [illegible]

بدستوری طبع در باب آن / درافشانم از کلک دریا فشان
ز ران می جانانهایی دم / بر جانیان [illegible]

شرابی برافشانم دل [illegible] را / که از مردن ایمن کنم خویش را
خضر زبان رحیقی که [illegible] / سر [illegible] خود [illegible]

چو در [illegible] زندگی در گشاد / با سکندر [illegible]
کنون بین که از [illegible] / منش [illegible] کرده [illegible]

وچه در بلکه نخست از قلم / ز مطلع بانوار داده علم
ز دوران [illegible] سبز اخگرم / بشیرین و خسرو [illegible]

زانجا فرس باز بستم تاختم به مجنون و لیلی سرافراختم
کنون بر سریر هنرپروری کنم جلوه در ملک اسکندری
بدانا هران در که پنهفته ماند فشاندم بنوعی که دانم فشاند
هنرپروری گنجه گویای پیش که گنج هنر داشت زاندازه بیش
نظر چون برین جام صهبا گماشت ستد صافی و درد برگذاشت
من ارچه بدان گرانی سوم کجا با چو نعمان برابر شوم
خیالی که در شرح آن داستان رقم داشت ازکه راستان
چو گویا خردمند آفاق بود نخواندان ورق گر چه طاق بود
چو این مهره در عقد بازو نهاد بسنجید و پس در ترازو نهاد
همه پیکر جلوه داده سریر که هر جا که باشد بود دلپذیر
ز رازی برافکند سرپوش را که ناگفته باور شود گوش را
سخن گر خرد بشمارد علم نکنش در قلم ملکه در کش قلم
بخواهی که گم گردد انگشت هیچ باندیشه گوی فسیده بسیج
طراز قلم قصه خام را نوشتن بمشکاب سیه شنام را
سپاهان که گلگونه بر رو کنند بخندیدن مردمان خو کنند
مرا کین هوس در دل افکند جوش دلم چون گذارد که مانم خموش
چو کردم سخنیدن اندیشه جست چه با باد افسانه در چه درست
چو گوهر همه سفت گوهر پذیر من از مهره سفتن ندارم گریز
ترا هر چه در آرزو [illegible] سخن بر کسی نه که بست انجمال
درین نکته بر من شمارد حکیم محالات شعر است رسم قدیم
درین بارنجهای کهن فراوان بود پیش و اندر سخن
سکندر که فرخ جهان شاه بود ز فرخندگی خاص درگاه بود
گروهی زدند از ولایت درش گروهی نوشتند پیغمبرش
بتحقیق چون گرده باز جست درستی شدش بر ولایت درست
سخنگوی دانا بدو باز بست گر اعجاز بنمود کرامات هست
گرافشد به پیغمبران داوری زند سکه زاعجاز پیغمبری
دگر گفته از اولیا سر زنند ز کشف و کرامات سر بر زنند
چو این سکه در دین درست و راست [illegible] اری کشیدن خطاست
رهی کایزدی گشت باز از او شگفتی نباشد نمودار او
کسی کایزد از بهر کاری برید بر آن شغل ناچار باید کلید
جهان شاه باید کالبد نفس بار بعالم گشایی بر بدار گشت
همه زیرشان نوبتی گشت رام که آسان تواند رسیدن بکام
بچشمش همش خضر اسپ داشت سری گرانیش با الیاس داشت
دگر شد بدریا درون ره گرای دلیل محیط اندرش ره گرای
دگر بشکرش گشت اخی عم لو بنیک شب خو نگار باس
و آخر ز ظلمت خلاصش بداد ملک با دبانی رهاییش داد
بحسبت چاره ره مشکل افتاد پس حلش کرد ارسطوی فرزانه بس
دگر عقده را ز اختران کس بسخت گشاد از فلاطون فرخنده بخت

دگر حاجت آمد بدو هر یکی — بلیناس نو کرد افسونگری — سران زمین در ره دانشی — سرو هشانی بالا بهر

حکیمان دانا و پیغمبران — خردمندی خود نهادند بران — کسی را که خیزد بین در آید — بجست آن بود کو کند بهر

دگر ماند عمری چو ماهی بر آب — بود جاده ره روان صواب — دگرگون زبان شد زمانه بکاه — که آهسته چو شد بست

شنیدم که رندی کبیج اندیشه — همی زد بپای خرد تیر

از آنجا که در دل کجی داشت — بمعراج پیغمبر اندیشه

گران ره که غارت اندر گشت — دمی چون رفتن و با گرفت

در آن چاه در هم نهنگان جنبش — جگر تنجیه کردی بسودا

حکایت مردی که در غار دریا غوطه زد بعشق لعبهٔ حور

فرو رفت و مدت بیست سال با وی گشت

حامله شد و فرزند زاد و روزی در آب غوطه

زد و سر و غوطه کاه اول چه آورد

نگر جا نشست کاهی بهپای بشت — تماشا کنان سوی آن کند گشت — چو تن شوی جامه زن در گرد — شب تیره در چشمه نو کرد

فرو رفت غوطه داد آمدند — زنی دید خود در آن شهری درون — یکی آمده کار بر داشتش — بکید بانوی جفت خورد

بر آنگونه در عقد فرح مال — شدش شش فرزند در سیاه سال — یکی روز هم بر قراری بخت — همی بر لب جوی اندر نشست

چو باز از بر آب سر بر گرفت — تماشا بهر جانبی در گرفت — چو بشنید همان کلیسای [؟] — که این راه گم کرده گو

سلاح سلب همچنان بر کنار — زمانرا همان جایگه برقرار — خجل گشت از آن اندیشه خام خود — ز سر ساخت بر سر خود

بشو اندیشه آن رنجی کن پای لغو — بر دوان کرد ما خولیا را ز مغز — بمردی گرفت از حس خیر — دگر بیت پای خفیه

خردمند این بل چو زود صرع — که اندیشه باد دور از در شرع — بملکی که گو بین حیران بود — خرد را چه یارای کفر

خرم کرد یکی جرعه کرد ز لون — ز دریای معنی کی آید برون — سر خاک ستان فرخنده سال — که شو بینه نقش خود

فرو رفتم چو تن مست با سر خراب — جهانی خود از انجام سراب — خرد را شکسته پای عنان — که گردد از این لب

چه کار آید این عقل خاره شکال — که دین صد خلل یابد از یک خیال — اگر بر کنند پا بشد از او نگار — که زرد بیام از نطام

ولیکن ببین صنعت عقل شوم — گفت از بهر ده زر کند نخل موم — چو هشته است فرزانه هر زنگی — خوشنامه وقت مستی در

جوابی گر اندازه بیرون خوری — بیابان که یک شب افزون خوری — دگر شربت زندگانی بود — هم از خوردنی بر کنار

195

ز ناکه بود [illegible] خویش | نه سر حد انکه می توش | ز مستی همه می پرستی بود | چه حاجت بود می چو مستی بود

بیا تا بیاران باده [illegible] | که بی باده شب را بنوازم بروز | مگر بخشدم ساقی شوخ جام | گران جان ستی بهره یابم تمام

بیا ساقیا آنقدر [illegible] | بجا شو نوازی فرد [illegible] | می کو بعشق اشنای دهد | ز تشویش خویشم رهایی دهد

بیا مطرب آن پرده های حکیم | کر ز گشت پوشیده عقل سلیم | نوازش چنان کن که [illegible] | شود رسته زین عقل سود مشد

هذا ما اتیت من تبیان المواعظ الاولی رکن الدین الکاشی بلغة الله منا سبک العقاد والعمال

سخن بشنوای گوهرکان سخن | مشو غافل از گوهر افشان سخن

[illegible] که از دنون کار او | همه وقت تیز است بازار او

[illegible] شده هر گوهری | فروز ار زر از عبره کشوری | نراز ایکان مید بد از کار | چنین صانعش چون [illegible] کار

نشاید که مانند سنگ و گیا | گدا مانی دخانه پر کیمیا | زلبس الهی بند وان کلال | بدست اب تو ماصد سفال

پس بهر آن دست مالد برو | که نار در صد کاسه یک لقمه خورد | از ان مار هر خویش بجد برنج | که رد زلیش خاک بالای گنج

ولیکن بشورت سر شرت | چراغ ابر شب اکبر نیست | خطی کش بزرکان ندانند باز | چه دانند طفلان بوده باز

دلی کش تمو نیه بشوان تجاح | نشان مفرح چه داند ستم خسته | نوزت باسی این جان شنبه بکام | گذر انجیر بخته زند مرغ خام

بازی کری کودکان را ابرا | نی از زد بته ز عود سیاه | تراکز بی شبه باید کرست | کجا دانی این آب حیوان که هست

بو بالا رسانم ببالای من | شود زرو شنت نرخ کالای من | زمیراث من هر چه باید کسی | بهین باد کارت هست بسی

زرت شمع دل روشنای دهد | بدین نور جانت گواهی دهد | ورت غافل افتد دل از کار او | جهان پر پرست از خریدار او

از عشق کل زاغ را سور نیست | محل است لخوان خسته کور نیست | تمنای هر کس نخیری در سبت | که هر مرغ را میوه در خور است

که ادمی نه یک [illegible] نبود | که با این نشان ادمیزان نبود | زرنگ نخل نشد خار و خرما برد | که هم فضل از این بود هم کلید

زق کالبان معنی سبا ست کنند | که کله دو زنو ای کلاهت کنند | من این ما جرا را که بسط آن کنم | زهیرت بر دانه دارند بار

از چشم معنی نگاه خش کی | بیهر زکه حنبر کلاهت کنی | دگر نیت را درو نور نیست | دکان کله دوز هم دور نیست

خوبش بعد از انرا | که هر زاده ماند بابای خویش | کر ز اخلق نبردی تلخ خود بتو | جو می باشد با خر اخر جو

چو یک چند یک سال کردی بسی | پس آنگه ز کاری شود خوش کسی
کنون داده ام پند کان محکم است | بسی چون شکر [illegible]

اگر خواهد ایزد ز نقد بهی | چنین ناکسند [illegible] تهی
منت گفتم [illegible] | [illegible]

که چون کردی از عقل و اندیشه [illegible] | بدین مایه کاز من [illegible]
درین داستان ره [illegible] | کتابت شد [illegible]

کنون گر چهارم فرو هشت سال | چو سیاره خوش نداری وبال
چو در چارده بدر گردی تمام | ز نقصان کامل [illegible]

خدای که او ملک و شاهی کند | ترا حاجی از بهر آن نام کرد
که هر صبح و شامی کنی [illegible] | به پیرامن کعبه دل

حرم تنگنی در مقام فنا | گران سنگ باشی چو کوه [illegible]
چو لولو به [illegible] | نه حاجی که اعرابی

دگر [illegible] تا بماند دو چند | جهان سوی زان تا [illegible]
رهی رو [illegible] | وزان غالبت [illegible]

نخواهی که آفتی برنج دراز | مکن تکیه هر بر ستون [illegible]
قدم کوش تا [illegible] | دم از سگ [illegible]

بجبه از صفا صیقل سینه [illegible] | دل آهنین خود آئینه کن
لذت دل سینه [illegible] | چو آئینه از خود نمای

[illegible] چهره هر جبین [illegible] | گرین دانه باید [illegible]
نخواهی [illegible] | بکام [illegible]

[illegible] مرکب [illegible] | خیالش [illegible]
بران دل که [illegible] | فرشته [illegible]

بروز جوانی چو پیران گرای | به هر [illegible]
رهی رو که در [illegible] | خیالی [illegible]

[illegible] از خود آن قطره [illegible] | که شد [illegible]
سفید ار کمان چند قطره [illegible] | [illegible]

نخواهی که [illegible] | باندیشه [illegible]
بهر کاری از راستی [illegible] | که هم [illegible] کردی

بود گر چه مردم [illegible] | هم او شود [illegible]
اگر چند باشد [illegible] | اگر چند تواضع کند

[illegible] | گر کس [illegible]
چو [illegible] | [illegible]

[illegible] | جهت را کمند آری خدای
دگر کار [illegible] | [illegible]

دران خانه گردن [illegible] است | ز سر تا سر [illegible]
بهر چه از [illegible] | [illegible]

چو [illegible] | میاش [illegible] گلستان
بجای [illegible] خانه را | که [illegible]

[illegible] / وگر چیره گردی عبارت مکن — اگرت بهره سهل است دوری مپای / فراموش کاری مکن در بنا
هنر نوش کاید ز دشمن زبان / مرادی به بی تو مپرسان — گره باز کردن و دل ساز کن / ولی زا برو ادل گره باز کن
درت ریکما نهای ابرو گره / ز بنیان کمانی نبرزد بزه — دهش کان زانبروی برحسن دهند / بود زهر اگر شهد شیرین دهند
که دندان زند در ترش روی تند / گرو باز گردد بدندان کند — برو نازکی گرسنانی نفس / اگر هیچ ندهی از آن روی لب
بخیلی کما شد خوش تازه روی / بسی به ز بخشنده تلخ گوی — دگر با تلطف نمادهی / دو نعمت بود گو نگیرادهی
بنعمت کسان را سرافکنده کن / بدین خواجگی خلق را بنده کن — چو سیر از خورش کامرانی کند / دد و دام را میهمانی کند
چو گربه نشاید شدن نیک خوی / که چون لقمه یابد شود کوره جوی — نشاید جوانمرد خواندن خروس / که باشد جوانمرد پس با عروس
بود لابه دان خواجه دربند خویش / که مهرش بود سوی پیوند خویش — نجویند آن دل مردم افسون کش / که خون عافیت جان چون کش
چو گردد همی در میان ریخته / جدا کی شود چون شد آمیخته — به ارزان خورش بار دادن کسی / گر آوازه شادمانی کسی
دهل دارد افغان تهی زان بود / میان خالی و باد نامی بلند — نخواهی که زیر افتی از جای خویش / ز اندازه بیرون منه پای خویش
جواب از لب دیگ شیرین بود / نخاک ره اندر فتد سرو ناکن — بیک گام چون نرد یابی جهی / سلامت بود گر بجا پی جهی
تن آدمی را بنیروی ذات / قدم باید آنگه قدم را ثبات — کسی کاستواری بکارش بود / همه کار با استواریش بود
درخت از بلی آن بود پر نمای / که باش از سکونت بجنبد ز جای — گران سنگ باید چو پولاد گشت / خس است آنکه با نیچه باد گشت
بران باد کو سخت تر از تنگ کوه / نبرمی زند کو سبر پای کوه — اگر هم نه در برد و باری شتاب / چو آتش بمیرد چه حاجت بر آب
چو با نعر با داس دارو کلت / مرنجان دلی تیر نجید دولت — بهر کاری انجام را بین نخست / پس آنگه کمر کن بآغاز چست
نبیند کسی اول خود از خیال / بسر انجامش آید اندیشها — بیندیش و به کن که بخرد بوی / نیندیشی و بد کنی بد بوی
کند هر کسی پیشه چون نشستن / بمقدار اندیشه خوبستن — دو دانگ جوازیت به تخت / به آنرا آنهر نام باشد لقب
با جوشش تماعی بجنبد / که بر لحظه بیش ا — کسی را انبعقد عمل راهی نیست / سفالینه را در کره جای نیست
چو از بابه کردن کسب حلال / به از گنج بردن بغصب و ال — حلال آنکسی را بدیر که و / بکسب هنر آب نیرو جوی

بهر کوهی معدن هست دریا دو | بهر مند را سر خار و خرد || گدای که بیت الله هنر نبود | به از [illegible] داده

هزاران هنر هست با یهدات | که بخشی پس از مرگ آب حیات || بدان نه دل مشغل جان من | که تا هنی بنداری در بابه

برا گونه شو گوهری تا بتاب | که روشن کنی منزل من بخواب || دلیک آنکه این نور بخت بلند | که [illegible] سلک گوهر برد

نظاره کن آن سلک گوهر زدور | نه سلک گهر بلکه دریای نور || چنین بر که از بالغان هوس | بطفلی تراد رکشید ددگر

جو بالغ شوی با هنرهای من | شناسی بهای گهرهای من || به از شید من ترش خوشست | دلی در درست همچو آتش

مکن رو ترش گر نصیحت شنید | که تلخی بود طفل را سودمند || زخواب جوانی چو کردی خراب | بدین گوشمال ما نداری

جو طفلان عم از گوشمالی ملال | نشنید پدر گوش خالی بدار || مران بر ورقهای دیگر قلم | همین بین که از من

گیاهی که رو بید ز صحرا و کوه | الغ زندگی ابر داد و شکوه || چو خواهی نشاطی و تماشا | با صلاح خود اندر همه

همه زین وصیت بر او هیچ کام | وصیت همین است بس والسلام || بیا ساقی آن درد روشن جام | که شند فره الیوس

خیال گوش من سر ابا نگه | که بر زن دو بیند از نازکو || بیا مطرب آن جرعه طفل و من | جو طفلان بسر کیر و نبو

نوای که تعلیم کرد از نخست | گفتار در صفت انقلاب دولت که چون بر نوکرم | نرن خوب تا باز کورد

کلیدی دهای دولت کار ساز | شد شنگ سیاه و یاقوت سفید و لعل آتشین | که هر سوی تنوان کر

بباغ منزل کبی خواستن | گرداند و گر بوی تیابد دود از کوهر شب چراغ | می آوردن مجلس سنبر

نی چیدن از وی هر شیوه | برآورد و صفا الله عشقین نمود | جستیدن ز نور شاخ

خوش آن میوه کز سباری بود | گرامی گلی کز بهاری بود || چو در خانه بر فروزی چراغ | کنی یکدمش کرچه

دراز بوی گشن ربانی کام | رسانی دم مشکبارش بنام || به بینائی مردم ازاست نور | که بینی تو خشیم بود

مرا گر غباری بهوس سر آمده | که سوی تو چشم غنائی هوس || بیا مور درمی گروی تو | که تا خون توان آمد

مرا گر غباری بکلر عه باد | کسی را که ساغر دهی نوش باد || دلی خون تو گذشتی از نقل | چه شود از هوسهای

بخشش توان با تو گردان نشست | بگوشش کسی را نبای بد || چه کوشش کند مرد از بهر گنج | نر یادت کند

195

اگر گوهر از ... نایافته هست / دلی مرد بنیاد گوهرست
اگر گوهرت نیست سرگوشمار / چو گوهر بود تاج زرگو مباش

خری کو سوی ... بار جست / همان خار جان باید و دست بست
ولی چند ما سر هست از شمار / که بی کار کامل نیاید بکار

چو نو نشنده را ... باید سزاست / بهنجار آن گرد دش همعنان
کسی کو زند دولت آید نقاع / بدانای بخت باید متاع

ستمگار نشد مقبل ... دکام / که نتوان ستد بخت و دولت بدام
ز هر پای در خورد کلاهی بود / نه هر سر سزای کلاهی بود

بسزای بزرگی نشد هر کسی / بجز مردم اما نه هر مردمی
همه جانور سرنگون شد بسی / بجز آدمی کو بود سرفراز

سر از گوهر خود شود تاجور / که طاوس را تاج روید ز سر
چو آزاده را خویش بود در کار / بیارا ارش گرد آموزگار

ز آزاده کس زخم دشمن نخورد / که کس خار از سرو و سوسن نخورد
چو بکرم سر اندر کلاه آورد / فرومایه را در پناه آورد

چو سنی دهد شعله را دور باش / کنند همنشینان خود را خراش
بران شعله کز آتش تیز رست / نه پیرامن خویش گیرد نشست

کسی کو ز بخت گزاند نیش / بدولت گزاند لیش بیشتر
نشتر هر چه ... است دلکش تر است / سر و دوش خویش و ... اران خویش

دلی کش نجون زهمونی بود / تو خون کن بغیر که خونی کند
چو با پادشه جور ... شود / گرش بخت عود ... شود

حلال از فریبانه روا از خراج / چو در غصب کوشند حرامست باج
نشسبان به که از شیر شود ... / بنوخون کرد قصاب ...

چو در سیم و زر رنج دلهاست / کسی کین نداند چه جرم کیست
دلا کار دولت اندکان نیست / ببخت در آد نیر کین زان نیست

بر آن گنج [illegible] شو فریبت آزمای / که در دام کس در نیاید همای
به نزد همه دولت ... / که بر بال و هستی بود ...

کسی کش بدین مایه سود ... / همین ماند امروز و فردا خجل
بود گرچه غم پیش چون زر کمست / اگر زر بود بیشتر زان غم است

کمان گرچه بند شد چو لی آب گشت / وگر یافت آبی خود از آب گشت
مراد دولت نیستی شد پسند / که اینجا و انجا بود دلپسند

چه کار آید آن [illegible] بی ... / که بیش از دو در روزی ندارد وفا
چرا نیستی نگیرم ببر در / که همراه من خوابست بود ...

نگاهم ... پیشه ... / کند او ... نیکو شکار
... جهان منعم از فوت ... / که از فوت درویش اهل کمال

حکایت درویشی که خرقه را بسوی آسمان انداخت و آسمان بهوا گرفت و او خرقه را باد بهوا گذاشت

چو محمود غازی بگاه / جنیبت برون راند از صیدگاه
خروش ... جهان جهان در گرفت / جهان در جهان موج لشکر گرفت

خسی بود شبی از خاصگان حضور / همی کرد نظاره از راه دور
ز غیرت که [illegible] در نهاد / بسوی [illegible]

چو کردان سلب پارسا را درود / معلق چنان شد که نامد فرود
نمودندش آینه‌ای [illegible] / [illegible] عاقبت [illegible]

هنر بود کاسباب شاهی تمام / ز دنبال شه کرد سوی خرام
فلک [illegible] آورد [illegible] / [illegible] مسکین [illegible]

حسابش ز هر ده و از ده راز جست / برای همان خرقه را باز جست
بریده بسی قیمت خاک [illegible] / که نازنده رشته را یافت

چه پنداری ای [illegible] درست / که درویش از پادشا کمتر است
نظاره ز دل کس در آن دود نیست / که تا فرق در هر دو دانی که چیست

قلم را که این نامه چون در نوشت / چنین کرد دیباچه را [illegible]

داستان اول در آغاز روشن کردن آینهٔ سکندری و فرستادن [illegible] چون قطرهٔ آب بر [illegible] و نوشتن خاقان [illegible] و عکس آینه‌های چینی را تیره و تاریک دانستن

سر چون شد [illegible] / بپای سکندر جهان [illegible]
شده [illegible] تخت شاهی [illegible] / شرف یافت [illegible]
[illegible] اگر درد [illegible] / گر هم [illegible] شد چو

چو [illegible] مرد شمشان [illegible] / کمشو کشای [illegible] روم
نشست از سر تیغ آینه [illegible] / ز آینه زنگ [illegible] برد در زنگ

وزان پس [illegible] آفاق / زوادای آفاق بستد سریر
فرمانچه ابزر [illegible] / برآید و از آتش [illegible]

وز آنجا [illegible] / بخشش فرو ماه بر [illegible]
چو زان ناحیت [illegible] / بجوشان به برج [illegible]

چو [illegible] بران خانه [illegible] / سوی تازیان بارگی کرد تیز
برآمد به اوج یمن چون سهیل / ز دریای مغرب [illegible]

علم [illegible] بر پای کرد / سران عرب از زمین [illegible]
بسی کو [illegible] کعبه [illegible] / بنوک مژه [illegible]

از آنجا [illegible] سواحل [illegible] / عنان در [illegible]
مساحت کنان کوه [illegible] / ز خاک عدن سوی [illegible]

وزان عرصه در [illegible] / در آمد با قصای [illegible]
به نیدی [illegible] سوی [illegible] / [illegible]

[illegible] گران [illegible] / [illegible]
چو بر شد [illegible] / [illegible] چین [illegible]

شد [illegible] راه [illegible] / [illegible] سوی [illegible]
دوال کمر [illegible] / [illegible] چین بنده خاقان [illegible]

چو خاقان [illegible] / [illegible]
با قصای چین در چین [illegible] / بسر حد [illegible]

196

بریدار خود هر کسی پیوند را — بنا کرد شهر سمرقند را
از انجا گذشت سوی خوارزم کرد — شکیبا نشد بیشتر عزم کرد

بخاک خضر گشت ماهی بتاب — در و گرد شهری چو بلغار بس
نواحی نشینان آن کارگاه — نهاد از پی لشکر فرمان شاه

چو فرمانبرداری بر شان گشت — عنان سوی قبچاق و ختنی کشت
بران کشورشان نیز شد چیره دست — بتدبیرشان کرد خوش روی بست

از انجا درآمد بایران و روس — بشاهی زبون کرد سلطان چو لعل
چو آن ناحیت را مراعات کرد — از انجا سفر سوی ظلمات کرد

از ان آب تشنه چون تازه گشت — بخونریز یاجوج دمساز گشت
بران رخنه شد سکندر کشید — برجعت سوی روم لشکر کشید

برین گونه بگرفت شمشیر و جام — جهان قاف تا قاف شد تمام
دگر باره گرز روم رایت فراخت — بنوعی دگر گرد آفاق تاخت

بجنگی چو بنمود جولان گری — روان شد چو آب روان در سری
بجهای دریا چو نظاره کرد — برآمد ره مرگ را چاره کرد

جهان گر گرفتی دگر کیمیای خویش — بجستی سر انجام بر جای خویش
در و عیب کان پادشا را نداشت — نویسنده سی سال گوید جهان

زعمری که بی [illegible] اندک بود — دو دوره فتح افاق در تنگ بود
چنین خوانده ام از قصه شان او — که زیبا بصد قرن بود [illegible]

بشرح انچه زو رد گوینده یاد — نگر داز کیومرث وا کیقباد
بر انچه از وی آمد بدوران خویش — نوشته است فی ابا بدیوان خویش

دلم هم بود در بند [illegible] — بناچار گفت انچه ناچار بود
شماری که بود از خطر داستان — نهفتم بیک بیت یکداستان

دگر هرچه ناگفته ماند از نخست — کنون یک بیک گفت خواهیم درست
نخست آرم از رزم خاقان سخن — که دیدم بتاریخهای کهن

لطایفی که گر دان چیده نگاه — دری از تهی زد میان دو شاه
دگر گونه خواندم من این راز را — دگر گون زدم لا ابد این راز را

وگرنه لطافت ندارد بسی — که برگفته را باز گوید کسی
بتاریخ شاهان پیشینه حال — چنین خواندم ابجد و [illegible] سال

به دولت چو زود در سکندر نهاد — سر افراز ابدرگاه او سر نهاد
در آفاق نام ظفر زنده کرد — بزرگان افاق را بنده کرد

چو بر بستند خیمه دان خیره گشت — بشاهی و لشکر کشی چیره گشت
رها کرد بر دیگران راه را — بخاقان چنین آمد آنگاه را

بانک چنین چند شاه کام — همیکرد ازل تا بمنزل خرام
چو قلبش دران لشکر افکند جوش — برآمد ز کشور نشینان خروش

گروهی ابر د حصاری شدند — گروهی دگر زینهاری شدند
خبر شد بخاقان دریا شکوه — که سیلاب دریا درآمد ز کوه

چنین بر چه خاقان با شاه بود — ز اقبال اسکندر آگاه بود
تبه شد سپید در دل شهد انگبین — طالع کرد و عصمت زیزدان پاک

چو لشکر درآمد به صحرای چین / پر از چین شد از نعل اسبان زمین
بسر چه آن عرصه دلفزا / سراپرده زد شاه [illegible]

سکونت گهی فرخ آرام جای / طرب خانهٔ در خور کام دید
همه کوه پر آهوی نافه دار / همه دشت او گلشن و لاله زار

زمین تا بسی که پر نافه مشک بود / گل از بوی خوش صندل خشک بود
هوا خوش آمد هوای جهان / [illegible]

ملک کرد مرد خردمند جست / باندیشه دانا [illegible]
بخاقان چنین داد [illegible] / بپامی که پولاد را کرد موم

که با جنگ دانید کار ساز / در کار سازی [illegible]
بهر سو که توسن برانگیختم / ز بد خواه خون بر زمین ریختم

چو خسرو ز زنگ بستیم تنگ / نخوردی ز تیغ [illegible]
دگر سوی ایران [illegible] / ز دارای دولت سر افراختم

دگر در عرب مشعل افروختم / دل منکران عرب سوختم
ندا فتاد در هیبت هندوستان / گل فتح چیدیم از آن بوستان

درین دم که بنده [illegible] کمین / به بستیم بر چین [illegible]
اگر سر درآری بفرمان من / به آزادی از تیغ ما [illegible]

وگرنه بدین بندی ابدار / برآرم ز ترکان چینی دمار
تو زان تیره [illegible] ترکان / بدان تیغ [illegible] گذشت [illegible]

به تیر از ترا [illegible] / من از تیغ سر [illegible]
فراوان نه تنها جهان خورده [illegible] / می صاف بی میهمان خورد [illegible]

جهاندار خاقان فرخنده بخت / دل آزرده شد زان [illegible]
چو بشنید بنده [illegible] / بخاقان رسانید [illegible]

کنون گفت [illegible] / حریفانه پیش آی با چون منی
همه روز با سینه [illegible] / ره ایمنی را [illegible]

چو آهوی چین [illegible] / شکم برد [illegible] کوه
شکم ناگهان [illegible] / بر آن نافه مشک [illegible] خاک

طلب کرد فرزانه آزاد [illegible] / که تدبیر او با خرد بود جفت
گشاده از گره [illegible] گنجینه را / برون ریخت اندیشه [illegible]

که با این زبان ز آسمان [illegible] / نیاید بسیاره [illegible]
کنون آمد ابری ز دریای [illegible] / که دریا شد از سیلش [illegible]

در [illegible] خیان [illegible] / که خورشید را ماند اندر نقاب
دلت گر خرد یافت [illegible] / [illegible] صواب اندرین [illegible]

که دشمن چو با ما [illegible] / نکوشیم با باز تا [illegible]
جهان دیده [illegible] / زمین [illegible]

دعا کرد اول که با دست [illegible] / همه آرزوهای عالم [illegible]
جهان زیر فرمان [illegible] / فلک چون زمین [illegible]

ز من باز پرسی که در [illegible] / صوابی که دانم [illegible]
بشرطی که [illegible] / سخن هر چه [illegible]

سخن بند گردون ار چند قول بلند ‌‌ بسی به ز گفتار ناسودمند
حدیثی که آن سودمند آید است ‌‌ ترش گشتن از تلخ باشد خطاست

همان طفل کش تلخی آید فرود ‌‌ به پیری شود در دسش کان چه بود
طبیبی چه خوش گفت در کار تلخ ‌‌ که آب حیاتست داروی تلخ

شنیدم که آیین شاه جهان ‌‌ سری دارد از دولت آسمان
بهر سو که لشکر به تاراج برد ‌‌ هم اورنگ بر بود و هم تاج برد

کسی کش ترازو برابر نهاد ‌‌ ز بهم سنگیش بر زمین سر نهاد
همینست یارا نمود از نخست ‌‌ که با بخت یاران نکوشیم سخت

حریفی به دست از در کارزار ‌‌ ولیکن حریف آزمایی بکار
ستیزه نه زیباست با زورمند ‌‌ که بر پیل نتوان فکندن کمند

نشاید شدن با توانا به زور ‌‌ که پولاد سنگین تر است از بلور
فرستاده باید فرستاده‌ای ‌‌ درون نقش بندی برون ساده‌ای

که در یابد اندیشه ما را علاج ‌‌ دل خلق را باز جوید مزاج
دل انگیز سازی و آواز روم ‌‌ بر و غن زبانی کند همچو موم

ورش دل بود ناوک انداختن ‌‌ ز دنیا باید سپر ساختن
گرش باشد اندیشه آشتی ‌‌ نتابیم ما هم ز نا داشتی

دری لطف را چاره‌سازی کنیم ‌‌ همه برگ مهمان نوازی کنیم
همه حال با نجتیای حزین ‌‌ رضا بهتر از کین بکار حنین

بر آشفت خاقان ز گفتار پیر ‌‌ شد از غصه گلگون رخش چون زریر
بدو گفت کای پیر شوریده مغز ‌‌ خلالی ندیده مکن پای نغز

چه کم دیده از ما لغز زنگی ‌‌ در آیین مردی و مردانگی
که با خصم ناکرده دست آزمای ‌‌ بسوی زبونی شوی رهنمای

اگر جنگ ناکرده طاعت کنیم ‌‌ ز ملکی به گنجی قناعت کنیم
چو ترسان بود شه به گنج خواستن ‌‌ چرا بایدش لشکر آراستن

شتابان به پیکار گردیم تیز ‌‌ نه به ز نگون کردن اندر گریز
عروسی بود نه شهی آنکه شاه ‌‌ کشد گرد تخت از عروسان سپاه

ز بهر دو دست را ملک عالم عطاست ‌‌ به شاهی زبونی نمودن خطاست
کسی کو کلاه کیان می‌نهد ‌‌ سر خویش را در میان می‌نهد

کسانی نزده پای بر تخت عاج ‌‌ پس آنکه سرم چون ز لوبان خراج
چرا سر بنازم به تیغ هلاک ‌‌ که نام بزرگان در آرم بخاک

که باشد تکیه بر روی خام دست ‌‌ با نجبه کاران کنند هم نشست
سکندر که می‌نازد از تخت بر ‌‌ شد از پشت پایان جیحون بکشیر

چو کارش نیفتد به نیرو منی ‌‌ ز زهره‌ی کشت ز دو من تنی
خنان را نمش صف در کارزار ‌‌ کزین سوی عالم نگیرد قرار

که چار خیدان زند دور باش ‌‌ گر آتش شود بر سرش خورد تاش
خروشی که مردی کند خرد باش ‌‌ بچنگال شهباز گردد عروس

چو نوبت بگفتند ... ‌‌ دل به ز با ایمنی گشت خوب
نیوشنده چون گوش شه بند شد ‌‌ خورد گوشمال از سپهر بلند

پس آنگه بتابنده داد از ستیز   یکی مشت خاک و یکی تیغ تیز
بگو کانچه گوید خطا و صواب   منت زین زبان آنکه گویم جواب

چو زین رازه پنهانش آگاه کرد   رسول خودش نیز همراه کرد
نمودار آورده بردند پیش   نمودند راز آورده خویش

تابنده شاه چین باز گفت   که تدبیر باکشت با کام جفت
چو دشمن بتیغ خود خود   کنون کی تواند سر از تیغ
خوی شد دل بد اندیش ازین   چه باشد نشان ظفر بیش ازین
بکوشید خاقان و خشمناک   خیال بجا باز دل کرد پاک
فرستاده زان پاسخ داد   سرودهای کم کرد دل شاد
در اقلیم ترکان در افتاد جوش   برآمد ز بازار عالم خروش
چو گشت انجمن گرد خاقان سپاه   برانگونه کانجم بود گرد ماه
بجنبید با قلب لشکر ز جای   چو سیلاب طوفان که جنبد ز جای
بیارا است شب جهان سوز را   که از دیده بنهفت آن روز را
بتیر انگنی هند تند چو گرد   چو شیری که آهنگ روباه کرد
چنین تا زمین میان تنگ ماند   میان دو لشکر دو فرسنگ ماند
فرو آمدند از دو جانب دو شاه   کشیدند تا آسمان بارگاه
برآورد شب چتر مهتاب ها   نمودن گرد رایات شاهان
فرو ماند غوغای لشکر چو بس   بگردون شد از پاسبانان جرس
همیکرد احسان سکندری   بمقدار هر کس نوازشگری

بدو گفت آنجا بچین برد خیز   که هست اندرین برده و رستخیز
که این حس و اینی تنگ است   دگرگونه یا بدست خاک است
زخاقان شتابان دو [illegible]   رسیدند پیش جمشید [illegible]
سکندر بخندید ازین داوری   در آن نامه دیدار فلک [illegible]
زخاقان زمانگین [illegible]   نمودار از فتح و اقبال دید
زمین با همین داد خاقان چین   گر فتم خیال این که یابی [illegible]
دگر آنکه بربا فرستاد خاک   نشان خود از خاک [illegible]
فرستاد فرمان که بر عزم کار   فراهم شود لشکر از هر دیار
براسان بدرگاه خاقان شتافت   فرو [illegible] دلالی بیافت
ز راه سوی تا بدریای چین   چو دریای جیحون ز لشکر زمین
برافراخت رایت بآهنگ رزم   یکی سکندر تو ای کرده [illegible]
سکندر خبر یافت کان اژدها   عنان کرد یکباره چون [illegible]
بجنبید از جای علم بر کشید   همی شست در زیر [illegible]
شتابان دو دلداده و شیر تنگ   دل بر دو جوشان ز [illegible]
اجل جنبه را کارسازی نمود   بر گرد با نیر گی بست یا [illegible]
چو مه لشکر آرای شد بر سپهر   زمین [illegible] گرد [illegible]
طلایه برون آمد از هر دو سو   یکی [illegible] یکدگر [illegible]
سکندر جهاندار لشکر شکن   همه شب چو مه بود [illegible]
بهر لشکر آرای بر مرز بان   گهی تیغ [illegible]

فرو رفته هر کس ز پیوند خویش
یکی رخت مستی به هندو شبی گریز
همه دست خارا ز جوید سپرد
بسی مرد و نامآور پای جنگ
خبر شنیده ز گنجور پرداخته
همی جست مردان فولاد چنگ
بدین گونه از شام تا صبحگاه
چو قفل خرد را بدانش گشاد
بمن ده ... جام ... دبد
بزن تا چو ... ز مغز هوس
چو فرهنگ مرد زر ... دبد
ورس را که بر سو که پیچد عنان
به هر جا که شمشیر بیرون کشید
بچشم بداندیش در کار زار
مل مرد باید به جولان خویش
کسی کز سر خصم ... شد بجنگ
بپیش از پلنگ ... بر در
گر از خون نشد دست رنگین بجنگ
سر ... کان ... شکسته

در اندیشه کار فرمای خویش
یکی تیغ و پیکان همی کرد تیز
ولی گاه مردی شبا شد نبرد
که همسایه با موش شد پلنگ
در بارگه را بر انداخته
بانداز مردی ... گنج
بتراهین گرد شب سیاه
دری دیگر بر نوالی گشاد
ز خونابه دبیر اماهم دبد

ز باد سنان سینه شد ... خوش
یکی دامن از عالم افشانده بود
نه در کوی ... سواران بود
شده چین دگر سوی ابدال راز
زره بود با بر فلک پرده سر
چو از زرگران شد پشتیبان ترازو
حشم را ز ... ساخت باید گره
بیا ساقی انجام شادی فزای
بیا مطرب آن بربط خوش نوا

همی زد مره خواب را در ...
یکی در غم جان خود مانده بود
که هنگامه مشت خوران بود
تب تیز فردا شده کارساز
نباید سوی این ... سوی ...
با ... قوی کرد بازو ...
که اول بود غال فتح از گره
که بنیاد غم را در آرد ز پای
که بی مغز پیش مغز را شد دوا
بدل جان بود نیز از راه گوش
در چاره را زود باید کلید
گل فتح چیند ز خار سنان
سر خصم از آب ز خون گشت
یکی صد نماید نه بل صد هزار
سر خصم افکندن آسان بود
اگر بسته باشد خورد خون فیل
که مشکل بود زنده کردن شکار
نه هست از دهم ار ... باشد نهنگ
گر از دی ... کالا ...

گفتار در دو وادو نوشتن تیغ که عنایتش در قبضه قدرت قادر مطلق ... که جولانش در مجال سر مخنیدش نباشد و جهد مجاهدان تا در جهاد شمشیر هندی بجای کشند در دو انفصال ... را تیغ خطیب سازند

که بر گیر دل دل از جان خویش
سری از دیگران که در ارد بجنگ
که سیل ... سپاه ... مکور
تا ب حنا بایدش گرد ... رنگ
که از خون خود دست شوی بخت

چو مردم ز سر تا بر آسان بود
کسی را که دل شد بمردی دلیل
علیوار از آن گشت مردار خوار
تو گر بر عدو دست و پای ...
چو در خیل بدخواه شمشیر ...

نه زین سیاست به مرد درشت هم | زره گوز زر باش و خفتان بهم
خر ماند که گر ریش خشن بود | چه سود ار تن و سیاس بالا بود

چو کابل بود ماه در خواستن | نشاید بجلش آراستن
لباس خود نمایان بیهوده گوی | که بالا [illegible] بود زره [illegible]

کسی را که مردی بود اندکی | اگر صد کند زان نکو بد یکی
ز نیروی من لاف مردی زنی | زبادان نبرد [illegible]

چو در گرده گفتن محال بود | خیالی گرده گفتن محال بود
چو تیغت ندارد بنان در مهان | مکن پنجه تیغ زبان [illegible]

بسته بود لاف کس دست برد | که از خنجر گوشتن کس نمرد
نکر گر بلی خود نمای و نام | بکردی بجوی هنر خود [illegible]

که جنگ هنر باید افزودن | ولیکن ز چند آگهی یابی بلون
دلیری بهنجه گردن بلو بست | چو کار او فتد کار کردن [illegible]

بهنجار کن ساز جیب [illegible] | که باید فن سوزن از [illegible]
بجای که هنجار باید [illegible] | شود شیر [illegible] در دست

رهبان نوان زشت [illegible] دلیر | که دشوار دیدن توان روی [illegible]
نشانده کس نباشد در [illegible] | زبان [illegible] باید [illegible]

[illegible] که آن شیر بر جای [illegible] | عدو را فوجی کردن از پای [illegible]
نشاب [illegible] بنگام [illegible] | سلامت [illegible]

دلاور که شود صلاح از [illegible] | زبلی دو دستی خود [illegible] پای
چو گوشنده [illegible] بود [illegible] | بود تار [illegible] تیغ

چرا باید آن [illegible] تیغ [illegible] | که دشمن بسیلی ستاند دست
برزکی چه [illegible] کمان | که شیر [illegible] [illegible] کند [illegible]

چو دست سک [illegible] در داوری | کند خصم تو تیغ را یاوری
سپه را بود تیغ و جوشن [illegible] | بود جوشن تیغ [illegible]

چو لشکر [illegible] نصرت افزون بود | به تنهایی بیش صد چون بود
فروزان شود گرچه آتش زباد | چو یک شعله باشد [illegible]

[illegible] سر کاسانش [illegible] | چو باده شود کی توالی [illegible]
ولیکن به [illegible] اندر [illegible] | زهیر آید و فتح باید [illegible]

[illegible] که از کمین و کمان | که هست این می از شیشه آسمان
بزرم از رز فیروزی [illegible] | ز کوهی کلوخی برارد [illegible]

دگر یار شود ظفر [illegible] | نشان کار [illegible] سوزنی
دلیری که نصرت بود یار [illegible] | نیارد کسی [illegible]

از آن رو [illegible] فرای | که [illegible] فرستاد فریدون خدای
[illegible] زنجیر [illegible] | [illegible] شوند از [illegible]

رهی دولت مرد فرخنده عزم | که دولت بود یار او در [illegible] رزم
نیابد ز [illegible] | که تا که [illegible] گردد [illegible]

حکایت پادشاهی که [illegible]

شنیدم که سنجر بخت بلند | چو شد بر سرش [illegible] فرود

بجایی که رایت به خرگه کشید / سوی خرگه رومیان [illegible] کشید
بنوبت گه سحر / رسانید [illegible]

رسید او هم از [illegible] تنگ / مگر کالی اندر میان بود تنگ
شه رومیان [illegible] زیر / دونده چو آهو جهنده چو شیر

[illegible] و آندران گرمی آفتاب / بدان آتش تیز شد [illegible] آب
رسید از صف [illegible] کوس / خروشیدن ماده [illegible]

تبندی درون اندر [illegible] / که کوشنده را بستد از کف عنان
بیک چشم زد با [illegible] پرد / بمیدان خصم [illegible] پرد

چو سنجر ز تخت [illegible] خوبش / بد اندیش را [illegible]
از آن پس گران فتح [illegible] کرد / بشکرانه فتحش [illegible] کرد

تو مردانه کن [illegible] روان / گرت فتح باشد خود آید روان
گرت [illegible] / در آغوش تست آنچه داری نثار

همت بر شکستش نشست / خود افگند اندر صف [illegible] شکست

کمند افکندن سکندر در گرگاه گرد [illegible]
یعنی کمند [illegible] و بدان طویله طولانی بستن
و در بارگاه حشمت خویش آوردن [illegible]
سلاح و [illegible] از [illegible] زدن [illegible]
[illegible] و میدان [illegible] آن ماده [illegible]
خویش را دست [illegible] نهادن و [illegible] سکندر
[illegible] او و از [illegible] خویش [illegible] گردن

گهر سنج تاریخ اسکندری / چنین ریخت از خامه دُرّ دری
که چون [illegible] درست / که باید بکوشش کمر کرد چست
همه شب در اندیشه کار [illegible] / نمودند تا روز ترتیب کار
چو صبح از افق تیغ [illegible] کشید / همه دامن سرخ در خون کشید
در افکند شب در ظلمات نعل / بپوشید خورشید خفتان لعل
سکندر جهانگیر کشورگشای / بار [illegible] لشکر [illegible] رای
سطرلاب سنجان گیتی قیاس / باندیشه گشتند [illegible] شناس
نظر تا بطالع سزاوار بود / که با فرخی طالعی یار بود
بیامد برا هوی توسن دلیر / چو خورشید رخشنده بر [illegible]
بدریای لشکر در افتاد جوش / بگردون شد از نای رویین خروش
دگر سوی خاقان لشکرشکن / چو کوه سر افراخت [illegible]
[illegible] / برابر در آمد بهر دو سپاه
[illegible] سر ز غیو [illegible] کشید / سنان [illegible] سیاره بر [illegible] کشید
[illegible] / جهانی پر از تیر و شمشیر گشت
[illegible] زمین [illegible] تاب [illegible] / بیابان همه بیشه [illegible] گشت
[illegible] / در افکند [illegible] گاو [illegible] استخوان
[illegible] / غبار زمین کله بر ماه بست
[illegible] / نفس را درون گلوگاه بست
[illegible] روی [illegible] گرد / که سیاره کم کرد خود را [illegible]
ز موج سلاح [illegible] زمین / [illegible] گشت [illegible] زمین آهنین

یلان شد برابسته پر از تیغ — که پی شد عالم گیر [illegible]
رسیده ز تیغ سنان تا کمر — جهان آنچه خورده [illegible]

سپاه از زره موج میزد چو موج — چو دریا که با دشت [illegible] فوج
بدریای ابن غبار [illegible] غرق — سوی [illegible] زمین [illegible]

ز روی زمین پیکان سر و سپید — جهان گشته پر سوس برگ بید
ز بانگ جنوبان گیتی نورد — شد به یکسان گنبد [illegible] چو رود

خرامیدن پیلان گشت — تزلزل در افکند در کوه و دشت
عرق کرده [illegible] — [illegible] آتش باد در آب

شراره که ز نعل نکابه — ستاره بر وان نحیت از ماه نو
نماند ز پیر فیروزه کاخ — اجل را شده پیشگاه [illegible]

نفیری زه از جان کمان — شده جاشنی گیر جان بر زمان
بلا ز بن نیادگی بر انداخته — چو طفلان ز نی بارگی

گره بر گره دست سکان [illegible] — زره بر زره پشت رو بین سنان
ز رخشیدن خشت زیر [illegible] — شده زهره مرد [illegible]

ز هر سو سنانهای جان‌گزار — فرو بسته راه سلامت بجار
ز تیر و سپرها که بر کار بود — بیابان نیستان گلزار

[illegible] سپر تیغ رخشان تباب — چنان کز بر برگ نیلوفر آب
در افشانده شمشیرهای بنفش — ز دیده [illegible]

خروشیدن کوس و [illegible] — فلک را بر او [illegible] کرده پاس
سپاه از علمها شده سایه دار — دلیران بر آشفته [illegible]

بهر سینه نو شده کینها — گریزان شده [illegible] از سینها
جنگ که دلها ز پیوند خویش — [illegible] خون [illegible]

دو لشکر بکویم که دو کوه قاف — رسیدند در جلوگاه مصاف
سوی میمنه در صف رزم میان — [illegible] کیلی گرم در میان

قضا از سوی میمنه گرم تر — برآورده هر روی تیغ دو روی
دو آل ملک در نبرد سنان — دو آل عیان کرده [illegible]

تیر دار خیل [illegible] از شاخ — [illegible] شده چون [illegible]
بطلب اندر سکندر نام دار — شده گردش از [illegible]

[illegible] دار خوش او — بجان ایستاده پس و پیش او
صف روسیان نیز بر کرد [illegible] — بجوش آمده همچو دریای [illegible]

[illegible] روی پیش یار [illegible] — [illegible] شده چون سم [illegible]
قراخان [illegible] شده سمت [illegible] — [illegible] سوی جناح [illegible]

سوی پادشان کرده فغفور جا — امیر [illegible] سوی گرد آراست
تقلب اندر [illegible] با توران گروه — [illegible] بسته [illegible]

چو گشت از دو جانب صف آراسته — سلاسل شد از راه بر خواسته
سوی [illegible] خویش — ز صف سکندر [illegible]

پری کش [illegible] که در گرد [illegible] — سپاهی بکستی بیکباره چو شیر
گستاخ در زمین نیز هر دو شد — [illegible]

20.0

بخفته پلنگی که چیره و رنگ — نه شیری که چشم آمدی پای لنگ
براین مردان بهمن سپرد — همی گرد جولان و پیروز برد

نخست آفرین کرد بر کردگار — که فیروزی او دهد روزگار
پس آنگه دعا جهاندار گفت — که شمشیر او باد با فتح جفت

گران [illegible] تیغ پولاد — ز پولاد هندی سخن یاد کرد
که از موکب لشکرآرای روم — سواری [illegible] در زین بوم

گرامی کسی زان [illegible] خویش — که [illegible] کنند جای خویش
کسانی که بودند از [illegible] — درآمد بسم الله اندر مصاف

چو رومی بدید این چنین [illegible] — برون آمد از چینیان سرکشی
پلنگی نامی چو غرنده شیر — نهنگی بدست [illegible]

به حمله سوی رومی آورد روی — سنان [illegible] رومی کینه جوی
عنان از عنان [illegible] تا خسته شد — سنانها بیکدیگر انداخته شد

چو بودند هر دو هنرمند چست — خراشی نیامد کسی را درست
نمودند بسیار جولانگری — کسی را نبود از هنر برتری

ز نیزه بشمشیر بردند دست — هم از [illegible] تن تا ز موی نخست
بدشمن فریبی یل روم زاد — گریزان شد از پیش چینی نژاد

بدنبال او چینی گرم کین — ز گرمی سر آورد و در زد چنین
چو نزدیک شد [illegible] تیغ [illegible] — گزنده ز زخم [illegible] فرق

درانداخت رومی کمان کمند — کمرگاه چینی درآمد به بند
چنان کندش از بازوی [illegible] — که برکندش از باد و دادش بخاک

[illegible] پویان [illegible] — بخاک اندرون [illegible] سر
بر اسکندر آمد سوار دلیر — شکار خود افکند در پیش شیر

ملک را خود این فال فرخ نمود — که فتح اول از سوی [illegible] نمود
بسی گنج دادش بهر چند کی — غنی گردش از گنج بخشندگی

چو [illegible] بدیدان [illegible] — بکین لشکری گشت بر لشکری
برون آمد از میمنه پردلی — بر [illegible] آتش [illegible]

ببر جوشن سبز چون نوبهار — بزیر ابلق تند چون روزگار
حمایل در افکنده تیغ [illegible] — حریرش بسر چون پری [illegible]

کمان بسته و ترکش آراسته — جوان شیری از [illegible] خاسته
چو آشفته دیوی بدیوانگی — درآمد بمیدان مردانگی

خدا را چو [illegible] بیایش نمود — خداوند خود را ستایش نمود
پس از [illegible] بیش کرد — حدیث تنومندی خویش کرد

[illegible] — که در جهان لشکری بشکنم
بهم بر زدم از [illegible] — بسی چینیان را [illegible]

که [illegible] سر من بکین گستری — که تا [illegible] سری بینید از هم [illegible]
چو زین گفتن او [illegible] — سر اندازی از چینیان [illegible]

[illegible] جون [illegible] — دلاور [illegible]
بیک ضربتش [illegible] راه کرد — اجل را بدو راه کوتاه کرد

دگر چینیی تاخت بر وی بجنگ / بر آنسان که بر صید تازد پلنگ
چو بر طره شد تا شود مرد کوب / که کوبش از آن شد ز چوب
برون تاخت دیگر سواری دلیر / برو نیز شد طره تازنده
بدین گونه تا نه ده گشت زیر / ز پولاد هندی درآمد
فرستاد خاقان بنزدیک خویش / فلاد سواری به پهلوی خویش
برون آمد از دست چینی چو ببر / چو بر پشت طاوس بال سپید
بجنبش نیاورد طره دو تیر / کشیده کمان سوی او چشمه
یلی چینیی از جوش صفرای خویش / بر آن راند خرسنگ یکتای خویش
روان شد یلی دیگر از قلب روم / چو سرو از پولاد رخنی بروم
دلیرافکنی و گردنکش جفت / بیک جنبش او نیز در خاک خفت
دگر هیچکس را نیامد هوس / که در معرکه پیش آید فرس
چو شمشیر خورشید شد در نیام / برون تاخت ادهم سوار تمام
ده و شش ز گردنکشان یافتند / سوی لشکرگه خویش بشتافتند
سکندر بدان کو نبرده بود / همه شب باندیشه زنده بود
چو بهمان دران تاز اندیشمند / که بر پیل بایست بندی فکند
همی گیر و نخجیر شیر اندرا / همی داد دل سبز و جان بار را
چو در گنبد اندر دراج سپهر / بشیرانه زین بار آمد چهر
دگر باره شیران بجوش آمدند / بشیر افکنی در خم جوشن اندند
دو خسرو میان دو قلب سپاه / چنیه و سپاهت کردند لشکر پناه

بتندی برآمد ببالای چوب / یکی کرد بر پهلوی [illegible]
بشمشیر و دست یازید تاب / بشمشیر برداشت [illegible]
دگر چینیی تا که نیم روز / پیاده برون تا شود [illegible]
قلم کرد دشمن بتیغ ستیزه / نوشتش بخون نامه [illegible]
بجو آمدای کینه‌جوی نام / گرانسنگ او گوه گردی چرا
ز بهر هنر بسته بر [illegible] / سلاحی که کار آید اندر مصاف
بیفکند تیر و زره پاره / ز خود و [illegible]
چنان زد سنان در تهیگاه او / که از باد پا او فکندش بکرد
بیک ضربت تیز بر سینه دوز / برو نیز برگشت [illegible] روز
چنین تا چهل مرد جنگی گرفت / ز یکسر و چینی تهی شد [illegible]
همگنان چو دیدند گمان شکست / [illegible]
ز شب سایه بر چرخ دوار / علم زیر شد سایه [illegible]
طلایه برون شد ز هر دو سپاه / شبیخون بدخواه بایست راند
که فردا کرا پیش آید بجنگ / که پهلو زند باد پا فر نهنگ
وزان سوی خاقان [illegible] / نشانند در کین [illegible]
از آن خفته گر چه بیدار بود / همه شب بد اندیشه کار [illegible]
چنان خواست باید طلایه ز رزم / [illegible]
کشیدند از قاف تا قاف صف / بگوش شمس بنهادند جان بها
همان پردلی و همان عزم گاه / برانگیخت از [illegible]

…ا لس ز خونریز بر بیشه نعل ‌ ‌ بپولاد غرق و بار کله تا نعل ‌ ‌ ‌ ‌ چو خود را و خاقان خود را ستود ‌ ‌ بمردی مبارز طلب کرد و نیز

…لوی برون آمد از میانه ‌ ‌ ببر بسته چین جیب گردون میان ‌ ‌ ‌ ‌ بگرمی یا بر منحیت چون برق تیغ ‌ ‌ که برق از نفس اسپ کشتی چو میغ

…گاو رستهٔ هنر بر بیش خود ‌ ‌ بر آورد و سر بر سپهر کبود ‌ ‌ ‌ ‌ بگردون زنی تاخت بر هم ستم ‌ ‌ بینداخت بر گردنش تیغ تیز

…سیفوی تا زند خم کرد جست ‌ ‌ نبرد نیزه و پهلوانش را شکست ‌ ‌ ‌ ‌ گذارا شد از پشت روی سنان ‌ ‌ ز دستش برون تاخت یکسر عنان

…دگر خون فشانی نخون جوش کرد ‌ ‌ همان شربت اوش بر کو کرد ‌ ‌ ‌ ‌ بساط دلیری که شطرنج نشست ‌ ‌ ببازی که از نطع شطرنج نشست

…رازی که با شیر دستان گشته ‌ ‌ دل از سینهٔ شیر خندان گشته ‌ ‌ ‌ ‌ چو بازوی کین شندگان گشت سست ‌ ‌ مهین سواران عنان کرد جست

…بندی برون جست کار دستان ‌ ‌ بد انموج آتش بجوی ز پای آب ‌ ‌ ‌ ‌ سران سپه نو رسن انگیختند ‌ ‌ همه در عنانش دراویختند

…بصد عذر گفتند ای تاج بخش ‌ ‌ تو خورشید ملکی بجه چون درخش ‌ ‌ ‌ ‌ بسی دشمن و دوست اندر سپاه ‌ ‌ بدین رزم زد دشمن نگاه

…جو بادشا همچو کوه از شکوه ‌ ‌ قیامت شود چون بجنبد کوه ‌ ‌ ‌ ‌ اگر صد سر پا بیفتند ز جای ‌ ‌ تو داری جهان را بیک سر بپای

…دگر موی از فرق تو کم شود ‌ ‌ خرابی به بنیاد عالم شود ‌ ‌ ‌ ‌ یک امروز بنمای در کین درنگ ‌ ‌ که فردا شود بر عدو کار تنگ

…بدین داوری شاه را شد ‌ ‌ عنان وار از دست بگذاشتند ‌ ‌ ‌ ‌ چو در پردهٔ خواب شد آفتاب ‌ ‌ روان کرد شب پرده داران جواب

…مکلل شد این نطع نیلوفری ‌ ‌ چو دیبا ز رنگ سکندری ‌ ‌ ‌ ‌ دو لشکر سوی خانه گشتند باز ‌ ‌ بساط دغا را نوشتند باز

…طلایه روان شد بگرد سپاه ‌ ‌ تیاقی به سر آمد بارگاه ‌ ‌ ‌ ‌ همه بر شد از پاسبانان نفیر ‌ ‌ شد از گوشه گیر فلک خشم گیر

…به دست سکندر بجوش اندرون ‌ ‌ ز خشم بد اندیش خود خورده خون ‌ ‌ ‌ ‌ همی گشت از آن دشمن حربه جنگ ‌ ‌ ز سودا و صفرا ز رنگی برنگ

…لمعی بدان کونه کبر برق میغ ‌ ‌ همی کرد آشام زوش تیغ ‌ ‌ ‌ ‌ ز خجلت دلیران درگاه نیز ‌ ‌ طمع بر گرفته ز جان عزیز

…ران دا که فردا چه سازد رزم ‌ ‌ که بدخواه را سر نگار آورد ‌ ‌ ‌ ‌ چو اسکندر صبح بر شد بلند ‌ ‌ بر انداخت بر کنگره کمند

…یکی سختی بر کوه بیار ‌ ‌ چو بشتاب پیل سنگرف دار ‌ ‌ ‌ ‌ بکهتر سپه دار چین از غرور ‌ ‌ زمین کرد چون عرصه گاه نشور

…رمی که بر فتح گشتی دلیل ‌ ‌ شد از نعرهٔ زین لبشند پیل ‌ ‌ ‌ ‌ سوی رزمگاه آمد آراسته ‌ ‌ نهیب حریف از دلش خواسته

…العانب اسند شیر زور ‌ ‌ تنبدی چو شیران نخچیر گور ‌ ‌ ‌ ‌ به بیم از خدنگ و نه باک از سنان ‌ ‌ قضا را بتسلیم داده عنان

بجنبید و آمد بجای مصاف ‌‌ بسنجتی یلی افشرده چو کوه قاف
چو شد بر همه لشکر سر برست ‌‌ حریف آمد از دو سو [illegible] بدست

برون زد یکی جنگی پیلگوش ‌‌ سپر در سپر ده رخ جنگی چو دوش
خرد پیر بود و مبارز جوان ‌‌ یکی پس [illegible] دهان برگشت

ز پولاد چون ناخ ده منی ‌‌ بگردن برافراز سرگردنی
در آمد بمیدان چو پیلان تن ‌‌ [illegible] وادر جنگ [illegible]

برون آمد از قلب رومی یلی ‌‌ برآورد تا آسمان [illegible]
بزور و توانایی اهرمنی ‌‌ بپا ز وی پولاد زور [illegible]

یکی حربه در دست خارا شکاف ‌‌ که بگشاد از تیغه کوه قاف
رسید و ز دو آن حربه نامدار ‌‌ بسر ناخنی تیز خورد [illegible]

هم آورد را سر از ناخ او گرد ‌‌ همین جفت بر جا که آنجا بخورد
فتاده بیکجا دو در زم آزمای ‌‌ بجا بر زره رفته هم از جا

ز رومی یکی چهره نسار کرد ‌‌ بعمدای کین [illegible] بر گرد داد گرد
عمودی طبرون [illegible] ‌‌ که او بی ستون سر [illegible]

بر او تاخت جنگی سواری چو پیل ‌‌ زره جامه در باتم خود نیل
فرا کند از زرق کشیده تن ‌‌ که هم چو شتش بود [illegible]

یکی نیزه تند برکف سپید ‌‌ سنان بر سرش [illegible]
چو بانگ بکرد و زبیر آمدند ‌‌ ز کرد از زین زیر گرد [illegible]

بسنجتی که زور دی سنج زور ‌‌ سرش را داد خاک کس گرد گور
بر این گونه ده جنگی تیغ کین ‌‌ ز جان پاک گشته [illegible]

دگر تاخت از چینیان [illegible] ‌‌ بمردی سواری نیامد فرون
دو دستگر بلشکر که آمد فراز ‌‌ یکی سر نگونش دیگری [illegible]

شکننده از آن تیر [illegible] ‌‌ شکیبا شد و نحتی آمد بگوش
سپر چون برات [illegible] ‌‌ برآورد مه ناخ خود [illegible]

شب تیره [illegible] ‌‌ چو هندوی ناخ زن آمد فرود
چو شب سیه جم خویش در خون کشید ‌‌ زمین [illegible] شد

شعاعی که رفت از [illegible] ‌‌ بدد نیزه بالا سنان های [illegible]
ده و ریا دگر باره جمع [illegible] ‌‌ به بسوی [illegible]

از آن سیل ها [illegible] ‌‌ گران تا گران موج لشکر گرفت
ز جولانگه رومیان بیدرنگ ‌‌ [illegible] رومی [illegible] بجنگ

ملوکانه ترتیبی آراسته ‌‌ پلنگی زکوه روان خاسته
بکف کرده قلاب الماس گون ‌‌ گران [illegible] را در کشید

بمیدان شد و جالش آغاز کرد ‌‌ بهمین خسرو زبان باز کرد
چو لشکر [illegible] باز گفت ‌‌ [illegible] آوری نام تو

فراخان جنگی [illegible] ‌‌ اجل را زبان داده از تیغ تیز
همچو رد بر جان [illegible] تیغ ‌‌ بگردش [illegible] درآمد چو بار [illegible]

بتیغی که [illegible] ‌‌ فرا گنده بد [illegible] اندام خشت
[illegible] رومی بد انداخت [illegible] ‌‌ که چون [illegible] انجمن

برهمی گرسیان کین خاک رد ببالا بر آورد و بر خاک زد
فرارا چو در خون فراری نماند دگر بیقراری فرس پس براند
ازان راست زخمی که [illegible] شد او تیر بر کنگر اژدهم
دگر ره زنی کرد از آنسو ستاد شد او نیزه ران زخمه گر [illegible]
برانگونه تا شیر ده پیل مست ز زخمش [illegible] در خون نشست
دگر ز ارسیت بازی بکرد استاد که گر باز را گر تواند نهاد
چو فولاد [illegible] ازکمان رد بلال بخون غرقه شد ترک [illegible]
شهاب از سر تیر دیو سوز شد آتش فکن در سلیمان روز
دو لشکر بمنزل شد [illegible] مصاف گروهی نجات [illegible]
همه تن غنوده تا صبحدم ازین سو بشادی و زان سو بغم
جهان را چنین فتنه بار بر سر است که زینها یکی راست دیگر کژ است
بطالد [illegible] چون ساز آواز را نوای چکاوک بود باز را
بشویش جهان [illegible] ستوه ملک را تماشا [illegible]
دگر روز کاشتر برون تاخت [illegible] یکی [illegible] روان شد بر [illegible]
کمان مه نو که شد جفت تیر کشیدن نیارست کرده [illegible]
دو خسرو دگر باره گشتند باز سلاح شد از چار سو [illegible]
کشیدند [illegible] بامرد [illegible] ز رویین تنان شد زمین [illegible]
همان پیل جنگی کنون کرد [illegible] غمان شیر دار [illegible]
نبردش همان رسم فولاد بود بخون [illegible] هم [illegible]
همان سرفکن تاخت از [illegible] که [illegible] ازان زود [illegible]
به تندی فرس [illegible] چون فلکند ز حمله به لرزال [illegible]
چنان تیغ زد [illegible] که خطی [illegible] گشت [illegible]
چو فولاد را [illegible] که هر تیغ [illegible] شد [illegible]
بزد بر کتایون چنان بر تیغ که خون روان شد چو باران میغ
رگ گردنش [illegible] همه خون او گرد در [illegible]
کتایون [illegible] سمش [illegible] [illegible] بغلطید در خون [illegible]
خروش از صف چین برآمد بلند دل و میان خسته [illegible]
[illegible] میان چون [illegible] که لشکر [illegible] شد زان [illegible]
بدان داد لشکر ناشکیب گران کرد بر خنگ ختنی رکیب
بخواهش کسی ماند زان عهد عنانش گرفتند و کردند جهد
که شاها تو شمع [illegible] [illegible] کارها [illegible]
چو باشد بسی با شبه پرواز چرا رنجه باید شدن باز را
[illegible] ازان [illegible] سم [illegible] تیز
وگر جامه دشمن افتد به نیل بفیروزی شاه باشد دلیل
[illegible] گرد [illegible] سیاه سخن [illegible] زد گردون [illegible]
چو بود آتش [illegible] شعله تیز فروزنده گشت ازان آتش تیز
[illegible] قدم [illegible] راه چون [illegible]
[illegible] بر آمیخت [illegible] دلیر دل خصم [illegible] ازان [illegible]

تبارک ز پولاد بر سر کلاه — فرس خنگ برگستوان کوه
قیامت یکی جوشن برها — کمندی بکف کرده چون اژدها

جوان سرو چینی که منظور بود — شکست خود از خاطرش در ربود
بکردار [illegible] بران [illegible] — که جوشن الش را قضا [illegible]

بگردش درآمد سکندر بکار — بگردندگی گشت چون روزگار
کمند افکنان کرد بر [illegible] سخت — [illegible] کند از بن تیغ [illegible]

کشانش سوی لشکر خویشتن — بر زین تغلب بداندیش برد
برآمد یکی غلغل از هر میان — بجوش جست گرد [illegible]

چو خاقان چنان دید در اسکندر — بجنبید با لشکر همچو کوه
ببندی سوی او میان [illegible] — بجوش [illegible] دکین گشته [illegible]

سکندر چو دید خواد را گرم [illegible] — بکوشش ز هنگامه از رزم [illegible]
سلیمان شدند و باد را [illegible] — چه بابی که هم دیو هم [illegible]

سنانها چو خورشید [illegible] — فرو رفته خورشید را [illegible]
صف [illegible] رزم [illegible] — فرس بجولانگه اغاز [illegible]

دو دریای جوشان بهم [illegible] — قیامت و فتنه را بار کرد
سواران عنان بر عنان [illegible] — یلان رو برو [illegible]

ز بس گرد کز جانش انگیخته — زمین و فلک با هم آمیخته
ز کوس [illegible] — در افکنده غلغل بچرخ [illegible]

دلیران تهی مغز [illegible] — سخن داد [illegible] بافته [illegible]
ز جوش [illegible] — ز هر موی خون [illegible]

بران تیر باران که آمد فرود — یلان رگ همه [illegible] جان [illegible]
ز باران تیر و ز [illegible] — نباتهای گل [illegible]

دو روزن [illegible] تن [illegible] — دو دروازه مرگ [illegible] گشاد
سبک [illegible] — برون رفت [illegible] جان از [illegible]

ز شمشیر [illegible] — برآمد ز هر جانب [illegible] چاک
طراق سر از گرز پولاد [illegible] — همی خواند اجل را [illegible]

مشبک شده سینها از سنان — یلان ز آن مشبک [illegible]
ز غلطیدن کشتگان [illegible] — شده دشت [illegible] چو [illegible]

سپاه [illegible] شده گردی [illegible] — ز [illegible] نفس [illegible] جان [illegible]
بهر سو ز آواز زاغ [illegible] — شتابان [illegible]

ز تیغهای [illegible] پاره [illegible] شاخ — شده [illegible] فراخ
هراسنده کار [illegible] — شد از سیل خون [illegible]

بکوشش [illegible] دلیران [illegible] — بر [illegible]
سکندر [illegible] خسته چون اژدها — [illegible] کرده [illegible]

بهر حمله کز خشم [illegible] — نکافی ورا افکند در [illegible]
بران تن که [illegible] — [illegible]

بهر سو که [illegible] کار کرد — [illegible] دو کرد [illegible]
چو دشمن [illegible] در سر خویش [illegible] — [illegible]

زمانه

چو خاقان نگه کرد کان پیل مست / بسی شیر زد گرد مهمان گزند
ببندی بران پیلتن رانده پیل / چو ابری که آید بدریای نیل

درانداخت خرطوم پیلان بدست / که در شیر جنگی درآرد شکست
دو دیدند فوجی دلیران روم / چو طوفان آتش بتاراج بوم

گشادند از آنگونه باران تیر / که از پیل بانان برآمد نفیر
دو والی ملک تیره زد جهان / که شد غرقه در کوه آهن سنان

شد آن تنه پیل شکن یافته / بآزردگی راند رو تافته
درافتاد در لشکر خویشتن / شکست آن همه قلب لشکر شکن

چو دیدند رومی سران حالشان / برفتند خندان بدنبالشان
تغایب نمودن نه از راه بود / که مرد اندک و روز کوتاه بود

سکندر دران مطرح بی خلاص / بفیروزی بخت رست از قصاص
ز یاران کرش نامدی یاوری / کجا رستی کشتی از آن داوری

چه کار آید آن یار ناسازگار / که هنگام سختی نیاید بکار
بد سواریت یار شایان بود / بآن ملک خود فراوان بود

بهر کار او هست حاجت بیار / مرا با تو چون کار افتد چه کار
نه بینی که در کارگاه خراس / بیک سنگ سی خران علف گرد آس

بهر کار بی یار نگذار گام / که بی یار کاری نگردد تمام
همه روز تا شب دران رستخیز / دو رویه همی رفت شمشیر تیز

چو خورشید برقع بر خساره کرد / فلک سرمه در چشم سیاره کرد
کشید آسمانی بهرمان کبود / حریر معنبر بخورشید زود

دو لشکر ز جوشن به باز آمدند / نشد بیم جان حیله ساز آمدند
یکی خسته را مرهم ریش کرد / یکی نوحه بر مرده خویش کرد

یکی شب نزاندیشه غایب گذاشت / یکی در ره غایبان چشم داشت
یکی پرسش خسته رایی فشرد / یکی زنده باز آمد اما بمرد

سکندر چو باز آمد از رزمگاه / بخلوتگه خسروی کرد راه
بتر پری که خود بستش اندر نگار / ورا دان خواند تا برسد از رزمگار

چو آن سرو را بسته بر زد بپیش / سلاح سلب هم برین خوبش
سلاحش بفرمود تا برکشند / زره از تن و خود از سر کشند

گشادند جوشن ز اندام / بر گنبزش چه دیدند ماه تمام
بهشتی وشی تنگ غلمان و حور / که در وی نظر خیره گشتی ز نور

نه بیننده بازی گری چون پری / پری را روش داده در دلبری
ز زنجیر زلف سمن سای خویش / خرد افکند زنجیر در پای خویش

[illegible] از بر گل تازه تر / رخ از مه نهر بی عالی آوازه تر
چو باغی شکفته بفصل بهار / پر از سوسن و لاله و سیب و نار

غزالی ز هر غمزه شیر افکنی / ازو مخمور چشمی ناوک زنی
سر انداز چشمی چو ترکان مست / بهر غمزه در باسی بدست

گریسته اعضای خون گردنش با / بسی بار خون داده در گردنش
ز هر خنده شوری انگیخته / ز هر موی جانی درآویخته

از سرگار

دهن تنگ لب … با خوب رنگ / جهان تنگ بر دیده زان تنگ
بخندید نازک … چون پسته ای او / فروشسته نظاره …

تماشای او دید و بیهوش گشت / کشش از … دهان خوش سرشت
که از نرمی لعل خندان گرفت / که … حیرت …

عجب ماند زان … باده / که آهو چگونه شد آن شیرگیر
نه آهو غزالی … دیده / که زو دست … بازم …

چو دریافت سررشته عقل پس / فلک بر … کوه بر کوه فرود
بدو گفت کای شمع خوبان چین / غلط … ما …

بگو تا کئی و مراد تو چیست / بدین نیکوی کار ساز تو گشت
اگر مردی این چنین … از کجاست / تناج کلکت …

دگر زان شدی … سخن … / که از تابش شیر … روی تو بود
هزار آفرین بر جهان داوری / که زو زاده شد چون … نهنگ

چو بشنید آن … خسروان / بگفت … آزاد سرو … جهان
پس آن لب به پسته شکر خند کرد / بساط دعا را برآراستند

که شاها سرت زیر تاج باد / فلک باد تخت تو معراج باد
به فیروزی اقبال آراسته / ز سهم تو جان عدو … گشت

ز من ماجرایی که … جوانی … / جوابی ندانم به از راستی
من آن نازنین سرو نو خاستم / که در خاک چین جامه …

چه بودا … داشتم چون دلاور نهنگ / یگانه به … خنگ
به پیکان چون موی خارا شکافت / ندیده کسی پشت او …

بدان دست … که کمانی بزد / یکی صد کنند و بازوی مرد
نه زه بر … چو فرزند پنج / بتعلیم کوشش … داد

خیانم در آموخت این کار … / که بر من نشد دیگری کامیاب
بزرمی که شد بیش تنهای خویش / مرا برد بهر تماشای …

بیان کردم اول تماشای او / که آخر نگه داشتم جای او
طرایقی که رو در نظر داشتم / یکی را دو صد بخیه بر …

چو لبس چهره کرد … افکنی / چو من آهوی … افکنی
با ندر فزوده کمای نکهت / ترا جلوه که … بخت

نهاده … باز دسته دلبر / بجز لب زبان در نیاری بلبه
بجای که باشند شیران نر / دلاور ترا از نه …

اگر خواستار آید … آمدی / اگر شاه باشد دگر جاکری
نخواهم که تا کرده دست از جای / کسی کو ز … خویش باز …

کسی گشت … بردی … اوردند / بجز … خویشتن در درون اورد
من از … آسانی کار آن کمین / جوانیم سر بردی …

چو او رفت دوران … گذشته / هنرهای میراث من … گذاشت
بسا نامور کز … منی / بحالش که شد …

بخورد … … بخت / گرانسیه بخوابه در خاک بخت
کسی بر من از کینه … بخت / وگر بخت یا کشته …

یکی شیر دیدست در روز کار — که از چند تا بارک زنو دم کلاه — تو خود چون به پیکار من تاختی — کمندم بگردن در انداختی
خیان بانگ بر زد که ای ... — که جز جان سپردن ندیدم خلاص — مرا بین که فرخنده بخت نیز — که گشتم چو تو خسروی را کنیز
چو ... بود با گو برم — که بنده من بود شیر برم — کنون کایزد این در بسلک تو بست — بسلک دگر چون توانم نشست
اگر در خدم خاص کن در نظر — وگرنه به تیغم ببند از سر — اگر دارای تو زین تن گریز — نه بیند دگر کس بکر تیغ تیز
درین چاره خاقان بسی یافت برد — میسر نشد با منش دست برد — چو روزی ترا بود حلوای من — که یارد که گردد شکر خای من
توان لقمه کش دور داری زکار — ز روزی خوران چون ابا دا توان ... — چه خوش گفت دانای دیرینه بود — که کس روزی کس نیارد ربود
اگر چند گوشه نگهبان باغ — خورد عاقبت کنجک و زاغ — بسا جوزه کز نار بود بس خلاص — بمهمانی کز به چون گشت خاص
سکندر که هم در نخستین نگاه — تمنای دل برده بود بس زراه — برون داد با ماه تا کاسته — جوابی که بد پوزش آراسته
که ای نازنین میهمان عزیز — ز رخ میزبان دلم گشته تیز — بدین گونه کار است یزدان ترا — چرا دل نخواهد که بدجان ترا
نکوی و چندین هنر سرسرت — که یارد خریدن چرا سکندر — بلند بانوی در شبستان گرای — که روی تو اسبنده کند خدای
بگفت این و فرمود تا میهمان — شد از بار که سوی خرگه کمان — صراحی طلب کرد و در دمی نشست — صنم ساقی و ماه ساقی پرست
کسی را که ساقی چنان مه بود — گر از می عنان باید ابله بود — چو گردنده شد دور چندی شراب — خرد خفت و ز غیبت آمد در خواب
صنم غمزها در در افسون فکند — طلسم خود از پرده بیرون فکند — بر آهنگ رامش ملک کرد چنگ — بجا دو گری در به آورد تنگ
رهی زد که چون جای نگوید — شود زنده بی هوش ازو هوش — برافرین کرد بر کردگار — که داند بدین گونه بنشین کار
عنان کنده داد ان پری — که امید اشت جانرا با فسونگری — همه شب زافسون آن چرب شنو — همی کرد اندوه خود را درو
چنان دل سوی عیش را ابس نمود — که رغبت سوی خوابگاهش نمود — چنان ماند بر روی گل ناشکیب — که یادش نیامد ز خواب و شکیب
پس ... از نشاط ... من — تماشای نظاره بود و بس — بیا ساقی آن باده تلخ نام — که شیرینی عیش ریزد بکام
بده تا بشیرینی آرم بکار — که تلخی ابی دیدم ... بکار — بیا مطربا برکش آواز نو — دماغ مرا ترکن از بیاز تر
روان کین که خشک ست زود آب —

در فضیلت فرو خوردن خار خار خشم که لذت

ازان هم که هست چون ابر بارات آب

والکاظمین الغیظ الکلام [illegible] ماند و ستایش

خوشا آن که زبون نفس [illegible] بسته را مبارز فتوح

ز دولاب چرخ آن کنی کینه جوست — گر اسان نیارند در [illegible]

چو دشمن زبون گردد از [illegible] — به خدمت جوانمردی [illegible]

چو مجرم به خواری شود عذرخواه / برحمت نشستن به جرم گناه

توانا چو بخشید بر ناتوان / [illegible] کرچه [illegible]

کرم کن که دست تو بالاتر است / که بخشایش از خشم زیباتر است

نگاه کن که غصه را رخنه بند / که خود [illegible] مباد

گواه در زمان کن چه بود آن بود / که ببخشی از تو [illegible]

با منش محرمان کن شتاب / گر امید داری [illegible]

ترا چون ز بیرون [illegible] عطاست / تعجیل [illegible] سیاست خطاست

گر اول توقف کنی در قصاص / توان کشتن [illegible]

ولیکن چو غالب [illegible] کشت / نیارد [illegible] فرمان تو زنده گشت

چو ان [illegible] خار کین نخست / نگردد سفال شکسته درست

نگه کن که تا مادر [illegible] / بران طفل خود چند [illegible]

که جلاد خونی به شمشیر تیز / برآرد به یک حمله [illegible]

کجا دید قصاب [illegible] شبان / [illegible] چه داند غم [illegible]

چه باید ز بود [illegible] سیاز / مساعی که نارد [illegible]

چه باید جهان [illegible] کاستن / که نتوان از [illegible] آراستن

درختی که عمری برآمد بلند / توان در یکی لحظه [illegible]

بگو فرد صد کشتم اندر نبرد / یکی زنده کن تا [illegible]

چو بر خود نداری روا [illegible] / مکش تیغ بر گردن دیگری

نسوز کسی را به [illegible] دیگران / نگر دست و [illegible] که [illegible]

به هر جانور زخم جانی [illegible] / چه جانی که خود ناتوان

[illegible] دران گر تن خود [illegible] / که جان باز ناید چو بیرون رود

بجو نیز [illegible] خلقی [illegible] / ترا نیز خویش است [illegible]

[illegible] کسی را [illegible] کرم خیز / که با هم [illegible] شود [illegible]

زبون [illegible] را تیغ [illegible] / نبود [illegible] مرد [illegible]

[illegible] چه بودی چو شیر / اگر شیر مردی [illegible]

گر غیرت از خصم خود [illegible] / چو شد خوار اگر [illegible]

عزیزان که چشم [illegible] / [illegible] دار خار مغیلان [illegible]

اگر چند مکرم بود [illegible] / [illegible] که [illegible] خوردن [illegible]

اگر [illegible] / [illegible] نیاید چرا

چو مرد از خرد [illegible] / [illegible]

چو ماری به بند آورد [illegible] / [illegible] دهان [illegible]

تحمل به هنگام [illegible] خوش است / که صد ابرو [illegible]

بلطف [illegible] خوش [illegible] / چو آتش نگیرد چه حاجت به آب

بران [illegible] / گر افتادگان [illegible]

205

ز دیهیم فرزون بود شهراب کرد — که در ملک بغداد در ... خون برد — ستوری که در حمله بودی فراخ — بر فشاند ز رحمی بیار در شاخ

شکی گشت ... بجید شتاب — چو بشنیس نشستی ز ... — ستور یکی که کوند بون ... بود — به از مردمی کور بون کش بود

بجای ... کو بود تیغ گیر — که زالی بود رستمی بر اسیر — چو در بند در زنجیر با بند تنی — زنند گردن پهلوانان ...

... زبان اندر لیست شور — که با شیر زنجیر آید نبرد — اسیر که در بندت افکند تیر — چو آزاد کردی نشود بنده

اگر ... را گذاری بکام — از آن به که سیمرغ گیری بدام — اگر چو ز بخشی ... حذر است — به بین حد بخشیدن ...

یکی را ز شاهان ... سریر — قوی دستی از دشمنان ...

حکایت دو وزیر که یکی از آتش خشم پادشاه بدم شیر برد و دیگری بآب دهان فرو نشاند

بدو گفت آنکه هشیارتر — که دشمن بکشتن سزاوارتر

چو دستوری از رای ... — نشد زحقش بر سیاست ... — بر غم دل فتنه رای همه — سخن گفت عکس ...

که در رزم شاهان بامید و بیم — قصاص عدو ... — اگر خسروا این حکم دار روان — بود خسروی چون دگر ...

دگر آفتی ... — نباشد ز شاهان ... — خردمند کین ... یاد کرد — ملک را ز خون کردن آزاد کرد

بعین کیت سکالش ... کار — همین رسم ... — هزار آفرین بر چنان رهنمون — که پیش بزرگان ...

گرفتن سکندر سیمرغ شکوه خاقان را ... مرغ چینی و شکست افکندن در جناح او و صید زا در چنگال گرفته سوی دستگاه شاهی باز آمدن و آن طلب به کم شده با جو خطه فراخ فارغ البال گردانیدن و آزاد کردن

[illegible] عاملان زین کارگاه — چنین پرده بردارد از کار گاه

که اسکندر از تخت فیروزمند — چو آورد صید ... در کمند

بر ولیس ... داشت — بدان زندگانی ... گذشت

چو زنگی شب دیده روی ... — در آیینه عالم آرای باد

ز د آیینه ماه را بر زمین — بخندید ناگاه صبح از کمین

زمین گرد ... جمشید را — بجولانگه آمد صف آراسته — بگو شمس چو خورشید ... آراسته — بمنزل رها کرد خورشید را

وز آن سوی خاقان ... — ز راه اندر بخت ... — همه شب نیاسود ... — ز سودای گم گشته ...

ز دین ... که تا کی شب ... — که چون شمع خود ... — بزد کوس ... — بصبح ... ز رزم آمد ...

رسولی فرستاد پیش شاه روم / که تنگ آمد از وحشت این مرز و بوم
چنین تنگی از جنگ یابد نام / سپه در زره بارگی در لگام
دو لشکر نشست پیش یونان به بار / فرو ماند بازوی مردان کار
بخواندن بود شیری از شمشیر / ... که از تیغ پیکان تیر
تهی گشت کشور ز دهقان کنار / که بر بیشه گاو داران نزار
ز بیداد یونان شده ملک خراب / نه آسودگی ماند [illegible] خواب
زبردست چون سر برآرد به جنگ / سر زیردستان درآرد به سنگ
چو آسیب شمشیر گیران رسید / فرو ماند با خانه [illegible] میان
نوایی نبود کامدی در نبرد / به مردی کنی داوری با نبرد
دو لشکر که گیرند با هم ستیز / کیا را نبود بر زمین رستخیز
بجایی که کوشند پیلان بزور / غبار زمین چاره آید ز بور
به یکبار اگر باشی کینه سنج / سپه را چه بهبود داری به رنج
نکوکاری میان تن و [illegible] / چه جوید به فریاد فریاد رس
بیا تا به هم دست بیرون زنیم / زره در نخوریم و تیغ در خون کنیم
بکوشیم تا بخشش کردگار / کرا بر سر آید سر انجام کار
زما هر دو تن هر که ماند بجای / بود بر سر روم و چین کدخدای
چو نرد سکندر بدید این پیام / دمان گام چون پیل مست بکام
برون آمد چو کمان چاچی [illegible] / شتابنده شبرنگ زد خاص را
بسوی حریفی که ماند با سانه جنگ / بر آنسان که نخجیر جوید پلنگ
میانجی شیخانان خبر یافت باز / که آنگه برزم آمدان رزم ساز
دلش گرچه بودی از پیشتر / دران پیش دستی شد انگیخته
ولیکن چو بیدخواند بودش پیش / چگونه عنان تابد از کف خویش
روان شد بجولان گری ساخته / ز رخت لشکر خانه پرداخته
چو پیلان جنگی ز ران لعبگاه / درآمد بشطرنج بازی دو شاه
نخست از کمان بازی [illegible] / ز رکید بکر آماج که ساخته
چو بودند بر دو نبرد منبد جست / نیامد بر آماج تیری درست
زبان کس سوی میره برد دست / ز بر دو دمان تیر سوی نخست
بشمشیر گشتند دست از نیام / ز ران هم نشد قالبی بر حرام
در جنگی شب از [illegible] سنگرف / همه زندگانی درین کرده صرف
چو کردند جنبد آنکه بود از نبرد / نگشتند سیر و ز بر یکدگر
بنیروی بازوی فولاد دست / دوال کمر را گرفتند سخت
چو پیلانکه خرطوم با هم زنند / به پیچید و خرطوم را خم زنند
طناب توان درهم آمیختند / قیامت ز رکید بکر انگیختند
بسی دست بازی نیاسودند [illegible] / دو جانب کشیدند [illegible]
هم آخر [illegible] دست شد شاه روم / ز جا در ربودش چو خلی موم
فرس زان ترا بازوی [illegible] باخته / ز بازوی یکی راست [illegible] ساخته
خدیو دلش از جهنده روشن شد / ز ترکان چنین بخت برگشته
در افتاد در قلب خاقان شکست / بر آورد [illegible] تیار [illegible]

[illegible] بفرمود تا بیدریغ — سلاح افکنان زیر [illegible] تیغ
به پیمانشان زینهاری کنند — بران زینهار استواری کنند

وگر کس بر دنیا پناه شود — نکوشند گر تیغ بی شرم [illegible]
به نیرنگ و هنجار اسیرش کنند — چو در باید آماج تیرش کنند

بجای [illegible] مردی برابر شود — نکوهیده باشد [illegible] کرد و خود [illegible]
سرافراز گشته ز کار جهان — بدام او فکنده شکاری جهان

جواب آمد [illegible] بارگاه — بفیروزه گون چرخ برزد کلاه
بفرمود تا جامه داران براز — فراگند مهمان گشادند باز

گرامی یکی جامهٔ شاهوار — که نه بود او بود پیدا [illegible]
پس از شستن [illegible] خورشید تاب — کشیدند بر وی [illegible] گلاب

چو گردی سواری تن [illegible] شد — تن خاکی آیینه نور شد
ملک دست بگرفت و بالاش خواند — بهم زانوی بر سر تختش نشاند

دلش داد و سوگند با خورد چند — که از جان او دور دارد گزند
همه روز با برگ سازندگی — همیکرد مهمان فروزنده دم

نوازندگی

چو آمد شب تیره مهمان روز — برافروخت شب شمع گیتی فروز
جهاندار خاقان بیدار بخت — بخرگاه خواب آمد از اوج تخت

بفرمود فرمانده رزم و شام — که مهمان کند سوی بستر خرام
چنین شب بسی با دل شاد خفت — به امید آزادی از داد خفت

بخوابت خوش آسوده شد بهر پاس — که بودش امان سکندر سپاس
سپاس سکندر بران تاج راست — بغارت همی خواست از به راست

شب و روز با خسروی مهر نور — ز عشرت نداشت [illegible]
همه لشکر چینی از [illegible] سری — در آمد بر زینهار اسکندری

در این ره که یغما سر تاج بود — ستیه [illegible] تا ده دو هفته تاراج بود
به بنگاه رومی گران بار گران — زمین شد ز بار غنیمت گران

گروهی خراشیده تیغ و تیر — گروهی ز نخجیر خوارئی اسیر
کسی کو نخانه فقاعی نداشت — [illegible] نه بی متاعی نداشت

ز بسیاری زخم اسب و [illegible] — دل و دیدهٔ مفلسان گشت سیر
ز سیفور و دیبا و خز و حریر — ز کافور و عنبر ز مشک و حریر

عبیر

زمین خیز چین خیزهای [illegible] — دلش را دهد قوت و جان را نصیب
زده توده بر توده در هر وطن — طرایف بخرمن [illegible] خرمن

گرانمایه [illegible] ز غایت برون — بدیدار زیبا بقیمت فزون
جداگانه گنجینهٔ شاه چین — که خم گشت از ان بار پشت زمین

[illegible] مایه چندان در آمد [illegible] — که دریا بد آن را نهند پیشمار
چو آبشد لشکر از گنج [illegible] — کسی را از بخشش نیامد نیاز

بگنج [illegible] فرو ریخت [illegible] — ده عالم [illegible] بخشید
ز فرخنده یاران فرح [illegible] — برار است بازی [illegible]

[illegible] ز [illegible] باد — برادر نگشت چون [illegible] کیقباد
خرد شد [illegible] — زمین [illegible] شد خسرو [illegible] کلاه

ستادند فرمان بران رو براه — نبرد — بزرگان کشیدند صف [illegible]

چو گشت انجمن زان حکم آراسته — فروزنده شد ماه ناکاسته — طلب کرد خاقان [illegible] — که [illegible] کرد ابروی [illegible]

چو آمد به اورنگ والا نشست — دو سرو از یکی شمشاد بست — بفرمود تا هرچه در روز کین — غنیمت بدست [illegible]

که دمه سوی بارگاه آورند — کم و بیش در پیش شاه آورند — کسی کو کند پشته تا آسمان — ز [illegible] بطولیش میان [illegible]

چو فرمان شه سوی لشکر رسید — غنیمت ز هر جای در در رسید — ز کالا و از مردم و چارپای — ابد شد شه فرسنگ بر گشت جای

چو جا فر شد اسباب چین بر سر بود — اسیران چین را طلبکرد زود — نوازش ز غایت فزون کرد بیش — ز شبها ز کردن بردن گروگان

بفرمود تا لشکر [illegible] — دهد رخت و کالا که نیکان سناس — دو [illegible] چندان [illegible] — طلبکار سرمایه خویشتن

ز هر جانب انجمن [illegible] خویش — بدست آورید کالای خویش — همه چینیان با همه [illegible] — بدرگاه شه میرسیدند باز

چو شد بر سر رخت خود هر کسی — نشد هیچ ضایع مگر اندکی — پذیرفتند بر حکم و فرمان شاه — شد از خاصه شاه چین [illegible]

تماشای ز هر جنس بیش از شمار — که در دفتر آورد دفتر نگار — بخاصان خاقان ز شاه [illegible] — که بر حکم خط باز جویند زود

دو بنده فرمان [illegible] — نمطهای که گشت [illegible] — جداگانه اسباب بر کار — همه چار کردند از بارگاه

زری کان تلف شد به غارتگری — فرو دوختند از گنج اسکندری — گرانساری از توسنی گشت کم — فرس بود با بار دیبا و درم

چو زان مرد مهمان [illegible] — رسیده دلا [illegible] — جهاندار بر جاست از جای خویش — به تعظیم شد پیش همتای خویش

ز مهمان نوازی شمار برگرفت — نوازش کنان در کنارش گرفت — پس آنگه دهن [illegible] — ز نعل خودش حلقه در گوش کرد

به دولت امین شو [illegible] تاجدار — که رام تو شد توسن روزگار — اگر تا که از دور این سبز [illegible] — گرفتار گشت اختر [illegible]

مه و خور که نور است [illegible] شان — گرفتاری عاقبت [illegible] شان — دگر ره شناسا که بینی [illegible] — هم ایمن بمانند از [illegible]

کسی را در آفاق مشهور مسند — که دریابد آسایشی [illegible] — خطا گرچه بی [illegible] — چو من [illegible]

زمانه که حادثه چنین [illegible] — درین تعبیه [illegible] — که از کین بمهر [illegible] — با ورنگ [illegible]

ز باد در بودن [illegible] — ترا کی [illegible] با من [illegible] — بسا کار کش [illegible] — چو بینی [illegible]

بیازار داند چو شد پای بست | که خواهد ز ره هیبت سلطان پرست
چو بسته شود پیل ترسد ز بند | نداند که بر پهلو خورد یا …

بروزی که آرزوی از بخت خویش | سپاداش دانا یقی بخت خویش
چو ماچین گشادیم از ابروی چین | مبارک ز سر باد بر اقلیم چین

بجای … فرمود کاربند خویش | سلبهای شاهانه راند آره بیش
گرانمایه بهائی که شاهانه بود | سزاوار کشور خدایان بود

… ز دخازن کرم خرج | جهان در جهان کرد گنجینه زر
ز گوهر مکلل یکی تخت عاج | بهای وی اقلیم چین را خراج

سزاوار این مایه گنجی شگرف | که عمری در آن فحص کرد ژرف
نگاور هزار اسب تازی نژاد | بپای روان دست برده ز باد

هزاران دگر اشتر سرخ موی | سبق برده رانندگان گرم پوی
غلامان رومی و قبچاق و روس | کنیزان آراسته چون عروس

ز حبش … خادمان سرای | ملون سیاهان قیمت فزای
هزاری ز هر نوع زیباد جست | که در حیرت او خرد گشت سست

همه پیش فرمان ده چین کشید | سرش را ز رفعت به کیوان کشید
بزرگان چین را ز دیبا و توق | ز خلعت میان گهر کرد غرق

جداگانه بزم گران مایه | گرم کرد بر قدر سرمایه
بفرمود پس تا بدان عز و ناز | رود میهمان جانب خانه باز

سپهدار چین زان نوازندگی | ز سر یافت سرمایه زندگی
چنان گشت شرمنده زاحسان خاص | گران بندگی خویش شد دس خلاص

فراوان در آن جنبش … | چه از بار منت چه از بار گنج
ز کس کسندران داوری شاد شد | دلش بنده گشت ار تن آزاد شد

ز بخشایش و بخشش بی‌شمار | زبانش ز لولوی بس کرد کار
بحمد و ثنا کی و خجلت گری | بغلطید بر نطع اسکندری

نوازنده را معذرت ساز کرد | نیایشگر از نو زبان باز کرد
که آباد بر دار ملک جم | که ویران کند عا[illegible] اهم

اگر بر دل داغ داند بها | بر آن مرهمی هم نواند بها
بخشم ار بشیری ستاند ز کین | باحسانش گیتی دهد بار …

دگر ملکی از تاج داری ربود | دو چندانش بخشید بهنگام جود
چو دشمن نکو شد ز بن سازدش | ولی چون زبون کرد بنوازدش

بسا راه زن شیر مردم ربای | که کم گشته کان را بود رهنمای
نباشد چو تو شاه در مهر و کین | بکوشش خسان و تحسین بچین

کجا … چو بستو باره خسان | که کم شد بجان بخششی دشمنان
دگر شاه را در عدو سوختن | ز تو باید این بخشش آموختن

رهی دگر بود بندگی شاد گشت | کنون بین بنده سرکار زاد گشت
چنانم که … ها از طوق خاص | که تا روز محشر نیایم خلاص

عوض بستی به پیوند عطا کردنم | چه حالت رسن در گلو کردنم
بر آن مرغ کاسوده گشت از فراغ | دلش از قفص خوشتر آید ز باغ

چو بشنوی [illegible] — دگر باره [illegible] درآرد بدم
[illegible] نماند [illegible] — دگر باد ناورد ز [illegible]

نگر تا بنشناسی بخوانی مرا — ز رنگ بندهٔ خاص دانی مرا
ز بنیاد برکنده بود [illegible] — دگر بد نو کردن بنیاد [illegible]

ز چشم نشاندی نیک [illegible] — که امید دارم گران [illegible]
از این پس من و خون [illegible] — گزینان [illegible]

کسی کو بباشد چو من چاکر [illegible] — نخستین حاجت دگر [illegible]
مخالف چو کین آورد [illegible] — حوالت [illegible] مبادا [illegible]

کرم زندگانی [illegible] — کنند روشن اخلاص [illegible]
چو زین گونه خاقان [illegible] — بر آهنگ رفتن عنان [illegible]

بپای سکندر بسی داد بوس — پس آنگه روان گشت با [illegible]
برآمد ز فرخندگی بر سمند — گذارنده از بخت فیروز [illegible]

ز بس ملکها [illegible] افزود گشت — سوی دولت [illegible]
سکندر [illegible] — ز فرمان روایان [illegible]

[illegible] — گرایند [illegible]
کسی کین کرم دید [illegible] — [illegible] لب [illegible]

چو زان ناحیت حاصل آمد فراغ — شد از [illegible] چین خلق [illegible]
سزد [illegible] جهان داد [illegible] — جهان نکو کرد از [illegible]

[illegible] اقلیم دیگر فکند — گهی تاج بر بود و گه سر فکند
چو در ملک [illegible] — گهی [illegible]

چو از [illegible] — که با دو گهی آتش و گاه آب
بیا ساقی آن باده [illegible] — گر [illegible] گردد چه خرم [illegible]

بده تا چو در تن درآرد توان [illegible]
کمال [illegible]

بیاد [illegible] تمام
بدان ارغنون ساز [illegible]

که [illegible]
می [illegible]

نصیحت نمودن بازوان که زیر دستان را از [illegible]
زیر دستان [illegible] نگاه دارند [illegible]
[illegible] برآورد [illegible] لطف [illegible]

کسی کو [illegible] بود هوشمند — نباید ز آسیب گیتی گزند
بیابد [illegible] بنیاد کاری [illegible] — گران خویش را [illegible]

به [illegible] کند جای خویش — که دارد درو [illegible] کالای خویش
گرش نیست یاری ز [illegible] — گرفتی [illegible] نیست از [illegible]

ولیکن گرش [illegible] اندر است — [illegible] بد [illegible]
چو صد [illegible] — [illegible] سر خویش [illegible]

غم دیگران خور چو [illegible] — غم [illegible] خورد [illegible]
بزرگی کسی را [illegible] — که دارد [illegible]

نه زان [illegible] — که بر جوهر [illegible]
بزرگان که [illegible] — نه رسم بزرگی [illegible]

شنود بهر سروری که نگردد پست — چو نبود سری با همه سرگرانج
ولیکن سران را توان گفت مرد — که بار بر دشمنان بود پای مرد

کسی بر سر خلق تازد امیر — که افتاد کارش بود دستگیر
شرف کردن مردم از مرد نیست — نه کرنای همه آدمی آدمیست

بجای پی خویش نافه مشک درشت — وگرنه فراوان بود خون ولو
به تنها نباشد کسی سرافراز — سر آن شد که باشد عیب نواز

چو ... ازین پی شود رهنمون — ستونی نه کند لیک بر هم ستون
برنگ ارچه طاوس باغی بود — گرش دم ببرند کلاغی بود

پلنگی که نشکست بالش پلنگ — سرش را برفتن بماند درنگ
پرستارگیش خدمت کردنیست — ترا نیز تیمار او خوردنیست

ز سر گرچه بار سر بار اندر است — چو نی تنگری بار او بیجر است
ببین در خود بار بسیار او — تو بر گردن خواجه دان بار او

بود پا بجا تا بود سر بجای — چو سر نیست سلبند اندر بپای
چو پشت شتر گرد دارکر فکار — دل ساربان را کند خارخار

ز روی خرد مهتران را سزند — که از کهتران بار دارد گزند
گر از فتنه یکپای بی بیم نیست — چو داد قوی باشد اندیشه نیست

اگر مهتر شهر گرگان بود — نرنجد چو زان برزگان بود
چو سرسبزی خواجه باشد بجای — چه اندیشه از دشمن سنگپای

جهانداری آن را مسلم بود — که در رخنه فتنه محکم بود
سگ خرد را دان شبان را ... — که بر غاله را رباید ز گرگ

بهنگام فتنه مکن بی غمی — که باشد سرانجام آن در ...
چراغی که در خرمنی بر کنی — بکش ورنه خرمن دران سوختی

چو سیلاب تند آید از برزنی — ز سوراخ موری کند روزنی
بغوغا و شور ابلهان خوش بوند — ولی کاردانان مشوش بوند

دهل کاردش نوبتی در لغر — بود شادی کودکان ...
مکن تکیه بر خاطر هوشمند — که زیر گته از لست ...

بود پاسبان گر نه هشیار — بهمه حال از دزد ...
ز جور جهان گر توی تنگخوی — جهان کار خود کی گذارد نکو

بداندیش گر با تو بد میکنند — زیانت ازین سود خود میکنند
عزی گو تجارت ببیند زیان — در العجبة خویش بیند زیان

گه بود زیارع ... دو برنج — زنی نا نهش مرد باید بگنج
کهن گرگ کاشانه از خون میش — نیابی کهان تشنه خون خویش

چراغ باید اندر جهان زیستن — که از فتنه ایمن توان زیستن
اگر بر سر گله ... — حمایت قوی دار با بدخوی

چو خو ... جمشید اندر نیا ... — ببلبل نواب لو بر خسبی
وگر گله ... — که هنگام خفتن نگویند خیر

ز ... بر لوا ... گر ... اگهی
رباینده خوی تا در رهی

حکایت قربان کردن الرشید در باب الشبه

شنگرف اشتری همگام گشت
بدو گفت ای ره رو بردبار
شنو بانگ بر زد که خاموش کن
شتر چون نگر دارین نصیحت بگوش
به شاخ خاری که شد سرفراز
دو ره رفت تا نه بر سیخ آب
بدو گفت چون پای زان [illegible]
به الا بند خویش خوانی مرا
درین ره که سر در کلاه [illegible]
کنارش گر لقش دو سه سیار
که چون [illegible] شد کار فرمای
از آن دانگه که دولت سکال آمد
ز نعمت بالا نیاز [illegible] داد
چو زان [illegible]
شکمی دیر سه از حال [illegible]
چو زین نکته را [illegible] کشا
چو بگذاشت آدمی [illegible]
چو [illegible] کند خرمن [illegible]
[illegible] جهاندار دریا درون

وزیاد و رسیدن

ز من جست کش چون گستاخ
مبتدا رخو و گفت باید سخن
دکان بست موش نصیحت فروش
بلا را همی داد رشته دراز
اجل را همی دید بر دم بخواب
بدین حاشنی میهمان [illegible]
درین تنگی [illegible]

[illegible] بش

کمین تا اینجا بسی [illegible]
وجود نور بن کونه خود [illegible]
بسوراخ رفت این [illegible]
همی گشت شاخ افکن [illegible]
چو دل زان زبونی [illegible]
شتر [illegible]
چو مجری خبان دید [illegible]

عزیمت کردن سکندر سوی دیولاخ یاجوج
[illegible] و بعضی را به تیغ کرده و دره و غار [illegible]
و دیدن ترخه [illegible] را انگشتر سنگ [illegible] بوده

عزیمت سوی شمال آمدش
سر [illegible] سیاه [illegible]
حبیب [illegible] بیرون [illegible]
که جادو گر [illegible] اندازه بیش
تم از چشمه زندگانی [illegible]
من از [illegible] شوم چه [illegible]
بود عاقبت [illegible]
[illegible] کی [illegible] به سر [illegible]

[illegible] سر [illegible]
چو بر [illegible] روشنی [illegible]
سوی چشمه روشنی [illegible]
[illegible] که [illegible]
از آن چشمه بر پاسبانی [illegible]
چو تاراج شد [illegible]
گل از بوستان [illegible]
دران [illegible] نطعی [illegible]

که گر دو موشی [illegible]
[illegible] سوی [illegible]
مشو با [illegible]
شتر شوی [illegible]
که چیده کشتن [illegible]
نصیحت گر [illegible]
به منزل گرم مهمان [illegible]
لعاب [illegible] بر بدش [illegible]
نیابنده [illegible]
خبان نبد [illegible]
بمشوق دردمن [illegible]
بدریای خزران [illegible]
تبارکی آب حیوان [illegible]
به [illegible] از خوشتن [illegible]
ازین [illegible]
گهر [illegible]
من [illegible]
[illegible] زنیرم [illegible]
[illegible]

گذر کرد در بیشه و سنگلاخ / سموم بیابان بیابان فراخ
علف را خیابان بر عدم شد برات / که نایافت بستند نان در حیات

فراخی ز مطبخ برون برده رنگ / ز تنگی دل همگنان کرده تنگ
کسی را که صد گنج دینار بود / شکم خالی و دل گرانبار بود

بجای خورش تا بدی شکم گرد سیر / یکی دانه جو به زر انبار در
توانگر که مالش جهانی بود / چو بیند شکم محتاج نانی بود

چو باید که تشنگی در من آرد شکست / توانا بزیر افکند زیر دست
اگر آدمی پادشه یا رعیت است / دلش بر بدان گرسنگی [illegible]

بمجلس می و میوه خالی بود / قدح نیز بشکن از خالی بود
دل شاه رنج از همه بیش داشت / که باری همه بر دل خویش داشت

از آن غم چو کارش به سختی فتاد / ز تابنده خویش را کرد یاد
شبی شد ز هم صحبتان گوشه گیر / به پوزش گری پیش پوزش پذیر

بخوابش نظر سوی بخشنده داشت / شب زندگی را بجان بنده داشت
چو با منعم خود بسی راز گفت / شب روشنی دید بیدار از نهفت

سکندر نشسته چو آب در گوشه / که دادش را انگور بر خوشه
بدو گفت کازاد باش از گزند / که برداشت دادار رنج تو بند

ز باران اشکی که چشمش گشاد / بری داد زین گونه شاخ مراد
نهادی چو در چشمه عمر دست / شدی آب با دیده زو در شکست

بسی رنج دیدی به پوینده‌گی / بسی حیله کردی بجوینده‌گی
خدای که در کار کام مراد / نگر رنج کس را از یاد

چو بر قسمت رزق بر قواره داد / بباداش آن آب اندیشه [illegible]
یکی خضر از آن چشمه شد بهره نام / تو زین عالمی زنده گردان تمام

گرت چاشنی بخشد این سلسبیل / کنی چشمه زندگانی سبیل
صلا ده بدین میوه هر جا که هست / که هم نقل و هم باده داری بدست

همه عمر این توشه یاری است / ترا و همه لشکرت را بس است
تنومند را تازه گردد روان / توانا شود مردم ناتوان

درون تن این تحفه جان تو / بود بیک سال [illegible]
خیابان رست فرمان بر دانک / که ساکن نمانی درین تیره خاک

نه از خوردنش آن ستم را فزود / نه سالی خورش چو بیند که کس خورد
جهاندار از آن روز بی قیاس / بسی گفت بر روز رسانم سپاس

ولی بیش [illegible] چو بشنید هی / در آمد بدان باغ مندهی
بر این سکندری داد باد / به آمد ببرد زد برده دار

از آن جا کجیبی چو دریای آب / سوی کوه یاجوج آری شتاب
ندای نوازش به صحرا رسید / طلبکار گوهر به دریا رسید

چو خورشید رسید هستند نمود تاج / برآمد چو خورشید بر تخت عاج
زمین را نوید کز گنج [illegible] / چو صحرای محشر درآمد بجوش

بفرمود تا [illegible] عام / ز لشکرگه قند سوی خرگه خرام
بدان مژده خلقی ز لشکر بجوش / شتابان [illegible]

بدرگاه راندند بنیان چون فوج سپاهی چو دریا در آمد بموج سپی طلایه ببر فوج تا خود بدست خویش دانه
کسی را که بود بدی فراز ز بودی ز بخود کمتر زیان بدر بوده لفش دوزخ سست بجسیل بد دوخ نشانه
ز بیر مردگی تازه کشتی تنش چو چشمی که افزون کنی بی عنش جهاندار تا بنفت روز تمام بدان دانه بر زد
سپه را که در زمانه دوای نبود شکم پر شد و خوشه بجای بود چو لشکر همه سیر گشت از خورش گرفت از غذا سینه
ز آرامش و شادی گشت روان شکم گردن آزاد گشت شه مهربان طبع پاکیزه خوی بشمار درماندگان کرد
بفرمود تا مردم چاربای که از ماندگی ماند شیند بجای خرامان همه سوی ایران و بوم گرانید منزل بمنزل
خود از کوچگه گرد بیرون بماند چو بره سوی کوه یاجوج راند بکوه و بیابان نورد بهنجار میدید
ازان ره که شد بر جهان شهر چو پیش او بود دانا تن که بنشید تا کوه پاک دشت پس از چار پایه گزند سفر کشیدند در کوه یاجوج
چه بنشید بخت شاهی درست ز ابر سیه داده تیغ زمینی زر دوزخ غم انگیزتر گلکشت خاره چار از سنان
علم برده بر کوه آن اوج صنم بهر غار دوزخ نشکرف سر اندر او را از تیغ گاه ستیز که می ز بود از سنان تیز
بهر کوه غاری چو دریای ژرف علم برد بر غار یاجوج برد جهان خاکدان عقوبت سرشت سنگ...
چو شاه اندران جای او رخ فشرد از آنجا لقد در دو بار بتیغ بفرمود تا خیمه را بر گره بید ور زند دامن ایوان
بر آورد دهلیز و سر بر زد بیر که بودند پنهان بهر کنج غار خبر شد ابر قصای آن مرز و بوم که بگذشت از آن کوه در
نواحی نشین مردم آن دیار ستم دیده را داد بخش قوی زیاجوج و حشی بجان آمدند رسیدند شان در فغان
چو دیدند کامد بدیدار شاه رسیدار یاجوج ظالم نفیر ازان گوشه گیری براه آمدند تظلم کنان پیش شاه
بفرمانکه هنگامای سنگیر اگر چار پایست و گر مرد است برون سر کشیدند از تنگنا بنهفتی بکوه مردم بپای
بجنگالشان هرچه آید گست که از دین خیم الجسم شد دیگر آب که یار دکه شانرا کند رخنه سخت خبر افتاد قبرها بدستو
مگر بخت بیدار آید دستان گه هر نیا بود بر بلای چنین کار بنمود بنا زدگی جز اندازه باز دی
بسیمای تنبیب رخ تن ساده همی سینه ای ... سیمای این مطر ماری انگیخته اصر شکل بیزاری

ز بس ناله زان نالیدن آن گروه / به بانگ صدا ناله می‌کرد کوه
دل آن زده شد خسته در روم را / نوازش لب گنج کرد مظلوم را
به امیدشان گرد خواب بند بست / خبرهای آن وحشیان باز جست
که چونند و چند است مقدارشان / چه ره دار دل ندید کارشان
شناسنده هم زان کارگاه / جبین سود بر مفرش بارگاه
چو برداشت سر زبان افکنی / سخن گفت به قدر دانندگی
که گیتی پناها جهاندار باش / شب و روز چون بخت بیدار باش
جهان در پناه تو آسوده باد / بد اندیش از اندیشه فرسوده باد
چراغ جهان را ز رویت نور / دم سرد خصم از چراغ تو دور
از آن دیو خویان چه رانم سخن / که دیوانه گردد سپهر کهن
ره دهی هر سو چو دیوان گشت / گروه برده در غولان دشت
فزون از شمردن گروها گروه / چو ریگ بیابان خاور گروه
مثل گر بدریا کنند آب خورد / بیک دم ز دریا برآرند گرد
به هر سو که در پیش گیرند راه / نه گل ماند اندر زمین نه گیاه
لوما چشمی سنگ چشمه جوی / بگوش ور ز ارزان خوان بر دکوی
نه شهری دلی نه بینش دل انوار / دران چشم کوتاه گوش دراز
نه پا چو دامن فرو هشته گوش / نه زان دامنی گو بود عیب پوش
به هنگام خفتن بخفتند شیر / یکی گوش بالا و دیگر به زیر
به تا شان همانا ز جوشن همان / حریر تن و حله تن همان
نشکن به شکن جبین ابروتشان / کشان ریش تا زیر زانوتشان
ز بیمی ز موی گشته سرخ جود / مژه زرد و رو سرخ و دیده کبود
برون آمده اشکنان چون گراز / شکم پهن و پا خرد و چنگ دراز
ز تیشه به دیگر آیند گرم / ز فرزند و مادر نیایدشان شرم
زلی دانسی همچو خرس و خرنش / بخوابند زلی کشته یا در عروس
نه بوت شب و روز با هم نکار / نمیرد یکی تا نزاید هزار
در آن کوه بی‌میوه جای سموم / که در دی همالون لوا ام گفت بوم
نباشد چو خبری دگر قوتشان / بود بهترین طعمه خرگوشتان
شه کاردانان حکایت شنید / عجب ماند و لب را به دندان گزید
حریش گرم شد طبع خو شیده را / که بینید تماشای پوشیده را
ز لشکر گزین کرد مرد هزار / شتابنده چون باد در وقت کار
نوران گروه برد هنگام گشت / گرفته تنگ آهو از اندشت
ز گرمی جهنده برابر چو برق / ز سر تا قدم زیر پولاد غرق
بیکار چون تو خار آگاه / ندیده کسی شان در مصاف
چو شیر درنده شمشیر و تیر / به مردی و مردانگی بی‌نظیر
بفرمود تا بر همه یکسره / کمینها ساختند از در دره
به هر گوشه غاری نهان شد / بر آن فتنه‌ها فتنه جان ستد
و بیک فلک در عماری نشست / شب تیره در پرده داری نشست
فرو دستان زلور برار شد / فلک را ابو هر به لرد شد

فلک سیر پران لعبتان بازگرد / جهان بازی لعبت آغاز کرد
[illegible] بازی کنان تنگ تنگ / ز دار و بو مردم همه دیده [illegible]

چو طفلان همه دهان باز گریان کنان / لب از آب تشنه نمازی کنان
نهفته شد و دور سر [illegible] / [illegible] انجمن انجمن [illegible]

چه دیدند نخچیر سازان براه / که نخچیر بیرون زد از جیدگاه
کمانها نشیده بر آهنگ تیر / چو شیران بهم [illegible]

در آن دشت با حمله در بسپرند / گرفتند و کشتند چندی دوان
گمشتند چندی به شمشیر تیز / دگر زنده کردند نخچیر [illegible]

ز چنگال آقوم بیباک نیز / قوی شد فراوان [illegible]
بر آنگونه کشتند پولاد را / که مسکین [illegible] بنیاد

بر ندان همه حلقهای زره / بریدند یک یک گره بر گره
[illegible] شد مرز از آن رزمگاه / چو شیری که افتد میان [illegible]

همه شب بهر بران جنگی سپاه / دران خسته بودند دست آرزو
چو کلهای سیاه کمان [illegible] / هر از سبزه گشت آن [illegible]

از آن خسته شد چشمه آفتاب / بهر سوی خسته را بود خواب
نخور نبود مردار کامد بسر / بر زنجور خانه در افتاد بر

بجوشن ابر دان آن سکان هزار / چو مور آن سوراخ باران غار
بر غیبت [illegible] سوی [illegible] / نه از [illegible] ترس [illegible]

روان سوی سمنبه در چرخ طاغ / چو پروانه کوزند بر چراغ
بهر جایگه صد و خشت انگیختند / بهر مرد صد صد در آویختند

بنالی که رستم نشان آمد / از آن دیو بازی بجان آمده
باندازه زور بازوی مرد / نخوردند با دیو و مرد [illegible]

ولیکن چو موج بالا بود سخت / بسیلاب [illegible] جان [illegible] رخت
یکی تن که در پیش تیغ تن شود / اگر خود تهمتن [illegible]

بگیر شیر بر روی خاک / که گرد و [illegible] هلاک
ز خندان [illegible] / چهلتن برون آمدند

دلیر زهره خندند بر لب خنگ / ز آسیب [illegible] آواز جنگ
دلاور [illegible] شان [illegible] / در رخنه را گشت [illegible]

که هم کزان در برون تاختند / سر خویش در دشت [illegible]
ز بس تیغ ماندند [illegible] / فرو ماند بازوی مرد [illegible]

ز خون غرق شد کوه [illegible] / ز [illegible] قطره [illegible] گشت
ز لون [illegible] / باندیشه [illegible]

[illegible] / نشد صورت چاره [illegible]
تا [illegible] / که [illegible]

لشکر [illegible] در کنده کار تنگ / ره از چوب کردند [illegible] سنگ
[illegible] / که از دود آن تیره [illegible]

ز فیسان [illegible] / [illegible]
همه مردم و چارپای و سیاه / بماندند از آن [illegible]

کان

بدروازه فتنه شد ناپدید در بازه را یافه دوان گلی
جهان پادشاه بر سریر کیان برآمد بر آتش فرح بیان

بزرگان درگاه را لیرداد نیاینده زار و نوی کار داد
اسیران یاجوج را اندیش بدیدن همی کرد از اندازه بیش

دو دیده بجنبی ز نظارگی طلبکار آن آدمی خوارگان
رسن بسته بر شاه بردندشان نجاشان درگه سپردندشان

سکندر ز نظاره آن خیال ز حیرت همی شد ز حال محال
بفرمود کز مطبخ آرند خورد ز بریان سرخ و ز حلوای زرد

فراوان فشاندند از آن سلسله خر بدلداری میهمان عزیز
چو آماده شد نزل مهمان تمام دل میهمانان در آمد بدام

نمودند از انسان بخوردن شتاب که آتش نجاشان که تشنه آب
نه چون سگ بخوردن ادب انبسته ز ران تشنگی در دل اندیشه

که این روی آنها نباشد چنین که آن نیست آن را بدیدن گزند
خیان خوانچه بر چشم تهی بخوردند تا چشم بر هم نهی

بدانگونه دندان زدند از لوان گران آسیا آرد گشت استخوان
در آیین شان خلق نظارگی بحیرت فرو مانده یکبارگی

چو نان خورده شد میهمان نوار بریحان بیکشتنشان جان نوار
بفرمود تا همچو گرداب ژرف نهادند بر می تغاری شگرف

بدان آب کاتش برآرد ز مغز نمودند رغبت حریفان نغز
خیان در کشیدند بی باک و گرم که باران بارنگ را ریک گرم

چو در مغزشان باده برکار گشت ز سر رفته خفته بیدار گشت
از آن نرم خوی فرود آمدند چو زاغ در غمن در سرود آمدند

نشستند با هم بگفت و شنید زبانی دری خنده تار کلید
ز می هر کلاغی شده بلبلی فکنده در آن بوستان غلغلی

ملک با دل حکمت اندوخته ز ران تنگ چشمان نظر دوخته
بدشمن گر آنگونه بیچاره بود همه روز مشغول نظاره بود

چو در شد اسکندر رفت مهر بیا برج بازی درآمد سپهر
فروزنده شد ماه ناکاسته چو اسکندر موکب آراسته

همه سست ملک شیشه می بچنگ همی بخت کوهر بادار خنگ
بهر جرعه گنجینه می فشاند عیاری ز هر سینه می فشاند

نوای چکاوک زری و رباب بهم گرد خوبان در زهره آب
کرشمه کنان ساقی نیم مست بجز نرگس مستان پیاله بدست

چو سیدا دستاغر شنده را دل از دست مستیز دهنده را
ندیمان خوش طبع بیدار مغز ز رنگیان نشسته بر مطبهای نغز

از آن بلبلان خوش نغز گوی بنه ز بزم چون بوستان تازه روی
زبس شمع کو عالم افروز بود شب تیره روشن تر از روز بود

چو دست سخن ز بر سد بهفت خوش برآورد هولا دختیار بر وسن
بکبه چها پیدا ز فغفور منند برآورد رنگ شاهی بر آمد بلند

عنان داد دارنده سنگ آهنی | بماندند شد اسکندری | بفرمانش فرمود کز سر بار | مهیا کنند آنچه اسباب

ارسطوی دانا با خرد و بخت گنج | بدین داوری گشت همداستان | بهای متاعی که بایسته بود | [illegible] چو شیده [illegible]

دویدند جویندگان سوی سوی | بهر مس و آهن و سرب دروری | مس و گز بحر و جار زر یافتند | خریدند چندانکه در بار

ز آهن ز آهن اگر بود سیم | چو آب روان [illegible] | دگر جای از روی بار آهنی | شنیدند کانی و دیار

چو آهن بفشردند در سنگ باب | زبودند چون سنگ آهن [illegible] | زبهر اساسی بر آنگونه سخت | کشیدند سر سر همه در کار

چو ساز عمارت شد آراسته | زند لها شد آن باد برخاسته | [illegible] شد پولاد و کاهان روم | که پولاد [illegible]

ز نالیدن تیک گرگن گوش | رسید آن بعیوق بر سد خروش | دمی گرد [illegible] کوره را گرم کرد | نه آهن که الماس [illegible] نرم کرد

[illegible] دلی جا بجای زدند | همه روز و شب خشت آهن زدند | چو در کوره [illegible] | جهان [illegible] که گل [illegible]

نهادند فرمان بعزم درست | به بنیاد سختی میان کرد چست | سیه چیست [illegible] | غزیمت بر دوازده کوه

پس و پیش دو کوه [illegible] اگر کرد | [illegible] در کارش [illegible] | خیابان [illegible] ز [illegible] پولاد | که آتش برون آمد از خاره سنگ

زبس کانهش مرد را تاب داد | ز تخت [illegible] تاب داد | [illegible] دیدن سنگها [illegible] | [illegible] آتش [illegible]

زگرمی ملک آتشی گشت تیز | [illegible] تراز آب در آب [illegible] | چو آتش [illegible] پولاد را | که در آب [illegible] باد [illegible]

[illegible] که این بر آتش نشستند | چو پولاد که آتش [illegible] | اساسی گر انسان [illegible] | بدان خشت پولاد [illegible]

رسیدند بنیاد [illegible] چو ماه | اساسی نهادند محکم نهاد | بهر روی فرشی که انگیخته | بر روی روی [illegible]

نشانی که در عرض [illegible] | بجای گلش روی [illegible] | بباش از کم و بیش [illegible] | چو پولاد [illegible]

نهانی [illegible] آن [illegible] | دری برکشیدند عالی اساس | گری شست و پنج از [illegible] | صد و پنجه اندر [illegible]

یکی فضل [illegible] | [illegible] کرد [illegible] | گری [illegible] | [illegible]

هران [illegible] | باندازه خود که [illegible] بود | چو شد سکندر [illegible] | شد [illegible] خصم از میان [illegible]

سکندر ز توفیق کاری چنان | [illegible] | [illegible] | خداوند خود را [illegible]

چنین بود کار سکندر صبحگاه … بر آورد تا اوج گردون کلاه
جهاندار از تخت زر بار داد … نگوبنده گان گنج بسیار داد

بسا بنیکه از بازوی چاره سنج … به بنیاد سنجی نمودند رنج
نمودار از در برگ و ساز کی … بمقدار هر کس نوازندگی

چو پاداش رنج کسان داد سید … بقدر عمل قسمت آماده شد
ز گردن فرازان لشکری … نشاندند از ان عرصه پاسبانی

کم و بیش از لشکر آورد بسپرد … که ناید از ان فتنها دست برد
بضبط آورد کشور از طوق و تاج … ز کشور نشینان ستاندند خراج

عمارت کند جمله ویرانها … ز دهقان بکشت افکنند دانها
و شب و روز در پاسبانی کنند … یکی صد شده به نیروی خود صد کنند

کنند نام زد مردم از روم و روس … که کوبند سر در شب و روز کوس
نعلبغل دارند کوس و درای … جهان کر کنند از دم کره نای

بدان تا درحس یا فتح باب … رود فتنه ران لشکر خواب
چو دانند کانجاست خیل سیاه … بر اسنده باشند از ان کار آگاه

چو زان کار شه را دل آسوده گشت … همان فتنه بوده نابوده گشت
علم را سوی روم پرواز داد … فرس را بر فتن عنان ساز داد

نصیحت کردن گوینده گان در روم و ستایش بجوی خوش خبر
بحرخ لی خطامی چنیدا این مر ورات بدست جود دست
کننده دل و دیگر جسم نبد خلکه ان مشتی قلب او
دل گره بیند که مشتی عسرت قلب او اکره بندند

بیا ساقی آن باده چون عقیق … که هم کوثرش نام شد هم رحیق
فرو ریز تا جون کشتی شود … خرابابی از وی بهشتی شود

بیا مطرب نجاستی بخور صبوح … که هم صبح از و خوش شود هم صبوح
فرو گوی مجلس سر آوازه کن … دل و جان میخوارگان تازه کن

زهی نخل بیداران نیک بخت … که بند بد زدان در بخانه درخت
نراج جهان را که با کس نساخت … شناسند بر انسان که آید حبیب

چه خود باید از زاده زندگی … که هیچ سرمایه زندگی
فراهم کند سحر می خنده را … شمار دلشادی و می خنده را

بهوزد نقد خود باد هم ولوس … با فسوس خم اران گذارد فسوس
گران لبس که شد خواب که در نعاک … بجز خاک و خوردی نباشد یکی

بیا تا بشادی دو فرخنده گی … برآریم با هم دم زندگی
بهم صحبتان دو ستکانی دهیم … نشینیم و داد جوانی دهیم

که از یار کاندم بنیاد را … نباید غمت آدمی زاد را
چو عمر را کرانه پدید از نیست … به از شاد بودن دگر کار نیست

کسانیکه رخت از جهان برده اند … همه زخم زیستن برده اند
که دمه طلبکار عمر بد و بس … کسی را بمردن نباید هوس

بقا را چه بنگست جای درنگ … چه داریم دل نیز بیهوده تنگ
یک امروز سرخوش نیا بنهیم … غم دی و فردا بیکسو نهیم

دل امروز و بنهد فردا ممانش … گر تا بخرد دانای ایمان
امری کانقد ست عوض نیست … غم عمر بشنید خود بی به سر

چو خواهی نیم شادمانی کراست … جهان خوش کند از جوانیست
همی تازه گردان ابر پنجه را … رها کن حسابی که در پیش را

مناهی که ده روز مهمان تست … بخور کانچه خوردی بمانَد
درم در جهان بهر خوش خوردنست … نه از بهر زیر و زبر کرد

ز ریراکه در گور گردی نزار … چو گور تنگ کند سر آزاد
نه بهر نشستن این کمل زر … که او ماند و نوبتی بجای

گره گر تهی گشت سیم خوش … سفالی درو در جهان مباش
کسی بر سفالی خیانت نبود … که باز بچه خورد سالان بود

دو روزی که زنده است آدمی … بده تا بدید آید خرمی
درم چون توان داشت در دانگ … که چون مشت بندی نبود

درین ره به تخم عمل کن … کشاورزی دانه چو [illegible]
بدل دانه حرص چندان مکار … که آخر پشیمانی آرد ببار

تو خود بهره خود ده که گر هست خیر … که ندهد کسی بهر تو یک پشیز
ستاننده بر جای بنشین بسی … رساننده دشوار یابی کسی

جوانمردان نبایدت خلال … که چندین خوش و بخشش مشکل
خسان خستانند و [illegible] … کسان بوده بوده چماد

بهم کردن نار جو لاله را … چو دریا شود بخشش شاه را
بر درگشتبان خورده بیاس … ده تنگ تنگ اسیابان [illegible]

خزینه بهم دوختن خاص نیست … که در در خور گوش خواص نیست
بنعم نهادست روزی رسان … نکو بهر آسایش مفلسان

درختی که دور افکند بر … کند سایه بر زیردستان فراخ
کند گشت بتان جو یا جوی … جهانی بمیر روزی تنگی

ببر بار بنده کرد بخیل … نه سراب خود دجله ماند نه نیل
کسی کز پی سیم کان میکند … نمرد روزی حرص جان [illegible]

بکرناده چون خوردی از حرص آن … که اقد بامانت آید فراز
از آن بار چندگه سر کرد … کم از صد یکی در شکم خورده نیست

خوری را که بیکار خود گشت … دو جو در شکمبه که وقت [illegible]
بخور زانچه امروز با تو … که روزی دگر روزیت آمده

چو روزی خوری هم بیا فردای … که نا اعتمادی بود بر خدای
اگر مایه داری چرا کم خوری … چو بخشنده داری چرا غم خوری

چو روزی نشاید کم … نشاید چه [illegible] کم اندر [illegible]

حکایت حریصی که باشد دنیا معزول چون [illegible]
همه شب [illegible] ز حرص خور بود و باند [illegible]
[illegible]

بران تنگ روزی بیاید … کر از سیم شکلی بود تنگ [illegible]

ازین غم که تبیوت ماند … همه عمر ستوه بودن [illegible]

بدو افتاد قحطی بشهری درون   که میمون مردم غایب فرو اهم   حریفی که دنیار بود بیش هزار   بدریوزه گردی گران رو کار

رسیدش چو بر دشت از جان امید   پس از فاتحه چند فرمن   همیکرد از دوری درون نکاه   بر آنسان که مردم نخورشید و ماه

اگر شنیش بتنگه بیازار بود   تهی جیبش مانع کار بود   همه روز از ان حسرت آرزده ماند   شب او مردان تنها با خود ده ماند

چو بر زید مرد هنگام برگ   فسوسی نیرزد به هنگام برگ

ساختن سکندر برگ مجلس عشرت در باغ دانو لب جیحون بوس داروی الباب نو شکردن و خنک دردن آن مشاهین شاه شکار و دل ربودن از شاه و سیر کردن شاه او را از علاقه سرخاب

گشاینده نافه آیین سود   سر نافه چین بدستان گشاد

که چون فرخ اسکندر سر فراز   بفروری از ملک چین گشت باز

بدان شد که فرخ دل و شادکام   ازان کام دل کام گیرد تمام

ز چینین کرچه چندان غنیمت شمرد   گشاینده‌ی چین غنیمت شمرد   بهین روزی از موسم نوبهار   که گیتی شد از خرمی نوبهار

هم از اول بامداد آفتاب   بفرخنده طالع در آمد ز خواب   ز باد بهاری هوا مشکبوی   عروس جهان زآب گل شسته روی

شده طره گرز نار بنیان باغ   رخ آراسته هر یکی چون چراغ   بساط گل از سبزه گلشن شده   چراغ گل از باد روشن شده

بناله ز فردوس حاجت آمده   ز رضوان بگلبن سلام آمده   شده مشک تر غنچه در زیر پوست   چو تعویذ مشکین بیازوی دوست

نبوشته سر زلف را خم زده   گره در دل غنچه محکم زده   گشاده گل لعل حلات نور   نظاره کنان چشم نرگس ز دور

ز بس تری اندام زیبای گل   شده لرزلرزان سراپای گل   شده سرخ گل منعرس بوستان   بصحرا برون آمده دوستان

برون کرده سوسن زبان بیش خو   همیکرده هر دم تقاضای نو   هوا بر سر سبزه میریخت سیم   مراغه همیکرد بر طاق نسیم

بهر چشمه منقار بط آبگیر   چو مقراض زرین بقطع حریر   بهر شاخ مرغ ارغنون ساخته   بهر نغمه گلبن سر انداخته

ازان نغمه کو غارت هوش کرد   مغنی ترنم فراموش کرد   غزلخوانی بلبل صبح خیز   تمنای می خوارگان کرده تیز

ز آوازه دراج در رقص تذرو   سبک گشته در خاستن پای سرو   ز نالیدن قمری خوش نوا   کبوتر معلق زنان در هوا

بروزی چنین بزم عشرت فزای   سکندر سوی بوستان کرد رای   کس از نامداران بر پیش و پس   تنی چند خاص از غلامان و بس

بفرمود تا عاقبت گاه را   زدند هر طرف خیمه خرگاه را   گل و میوه و نقل و می خواستن   ملوکانه بزمی بیاراستن

ولیکن لب شکرلبی که در نیکوان نهی کرده از خویش و بیگانه را
کز آن جنس مردان نماند نشان بجز لعبتان خور وشن چو ماه
که صحبت گزیدند ازین فاخران بفرمان شه پیش زانو کنان
درآوردی گلشن ازان شد گلاب بیک چشم زد در نظرگاه شاه
برآمد سراپرده بر اوج ماه سر نوبتی شد بابر سیاه
رسیدند شکرلبان در زمان چمن گشت خالی ز نامحرمان
نماند آنچه خارست گرد گلی دگر ماند ریحان یا سنبلی
زمین گشت چون جنت آباد گلستان پر از سرو آزاد گشت
صنوبر قدانی چو گلنار تر برخساره چون کرده گلها
بناگوش شان پر ز لؤلؤ و در دهان و لبی شیر ازین مایه تر
لبی پر ز در و خوی انگبین گلاب و شکر با هم آمیخته
همه نازپرورده نازک خرام مه نیمه و آفتاب تمام
ز بیداری فتنه خونخوارتر ز خواب جوانی ستمکارتر
مسلسل بسوی دل گیسوشان معلق جهانی به ابروشان
نهفته بعنبر گل خویش را نظر بسته چشم بداندیش را
به غمازی از نرگس جادوان خدنگ افگنان و شکار آوران
بهنجار بستان ز نارنج گوی ببرده ز نارنج نارات گوی
سخن گوی بر لطف آن دلبران جواب دل آن دست بستان
خرامان خوش خوش بشاه آمدند چو سروین بمهمان شاه آمدند
ز چندان پری پیکران چو ماه همان ترک چینی بود دخت شاه
که در جنگ خاقان بجنگ آمده خود و فتنه و چشم تنگ آمده
جهان سوزی از هر دو آتش زده ز خورشید در شمع
بیک طره صد چشم بر هم زده بیک غمزه بر ملک عالم زده
درآمد خرامنده با همسران چو مه در صف اختران
بطاعتگه شاه با صد آداب زمین بوسه زد همچو نقش بساط
ز قربان و بصد ناز بنشست بر جای خویش
دگر نازنینی چو طلعت بدامن کشیدند پای
اشارت که نزدیک رسیدند نزدیک چو سایه
جهانی ز سمن مانده و سرو جوان یکی شیر بگ بسته آهوان
نوای بریشم برآمد ز ساز رحیق از صراحی برون داد
فروتن شده چنگ سرافگنده و ایستاده بپای
خوش آوازی از ارغنون بمستان همید داد
بنغمه چنان برکشیدند نی که از زهره برهم برآمد نفیر
کرشمه کنان ساقی خوش خرام همی ریخت چون در جام
فرا به چنان خنده زد سرنگون که چشمش بران قوت از دیده خون
بهر سوی گل غنچه بشکفت خند ملک در میان همچو سرو بلند
بنازم ار چه دلبر زحد بیش بود دلش هم بدان دلبر خویش بود
نشانده صنم را به پهلوی خویش چو آیینه نزدیک زانوی خویش

ملک عاشقان ویس از جان تن | برانسان که عاشق سر خویشتن
گهی گل همی بخت اندر کنار | گهی دست میسود بر سیب یار

چو می زعبت عاشقان تازه کرد | شکیب از میان عزم دروازه کرد
چنان باده در زینش راه یافت | کزو شه ره گویا فت

هوای آتش فصل عصمت شکست | عنان تکلف برون شد ز دست
بافسونگری خنگ را برگرفت | فسونش بدیو و پری در گرفت

ازان نغمه کاندر پری خانه شد | سلیمان بر آورد لوا آمد
بر آیین خوبان بشوخی و ناز | سرودی برآورد عاشق نواز

که رو تازه باد آن گل مشکبوی | که بوسش جهان را کند تازه روی
که از رنگ و بو عشق بازی کند | که از بوی خویش نوازی کند

چو بشکفت گل خویش در بوستان | ولیکن بهمراهی دوستان
چو بی صحبت ارجمندان بود | چمن دور ازین خانه زندان بود

کسی را که من باشمم اندر کمند | چه حاجت بالای شهرو بلند
همه سرو رانه اگر کش خرام | شود خواب و خور بر جوانان حرام

شنبد که داند جهان سوختن | زمن بایدش یاری آموختن
جهان فتنه در بلی اگر کنم | وگر مست باشم خرابی کنم

چو لب را کنم چاشنی گری | شکر بیش بیرون نیابد زری
چو درهم شود گیسوی من | بنجیر در برانداز خورشید

چو شانه زنم زلف آشفته را | برقص آورم فتنه خفته را
رخ مرضم نابدید از منست | صنم خانه ها را کلید از منست

به تیزی گرین چشم مردم افکنم | صف نو بهاران شکست افکنم
کسی کش سر جست زیبائیم | بهرگوشه تازه جانی دهم

ز نی کش بسیارم به باد بلا | کنم خون گریبان گل ها
چو گیسو کشم مقنع از طرف گوش | کلاه از سر اندازم و سر ز دوش

بران جادوی کامد انداز شمار | بشاگردی من شد استاد کار
چو من در خراش کنم پای خویش | کرا خون نه رفتست کاید به پیش

هنر بری که آید به نخجیر من | برون نایدش سر ز زنجیر من
سپهر آفتاب زمین خواندم | دگر ماه بنیه همین خواندم

بیوز قسم ببادار نیک اختری | جمال مرا دیده شد مشتری
صنم قبله روم زانجا زهم | کرشمه مرا زیبد از بار هم

قصب را چو در اندام حسن جمال | کشم گردن ماه را در دوال
بیکلی کنم سوی بستان شتاب | که خون گرید ابر بهاری نه آب

بغمزه زکوهی برآرم نفیر | دگر موی شود موشکافم به تیر
مرازین فتر موشکافی خوی | نه در بید است گرموشکافند موی ها

دل انکه بدبیرم از تار کی | گه جهان زیر دم سرم بار کی
به خور لعل رخ را چو گلگون سپرد | ببازی زخورشید مه گوی برد

زسینه که غنچه آشفته | هلال را ز خورشید آویخته
بشوخی چو کرده دراغوش خنگ | بر خمه رگ خون کته تاه هنگ

بستی چو رخسار شوریده خوی — و هم غسل بر نیکوکاری بود
کسانی را که می مست کرده خراب — ببیند دگر خوش میادی بخواب

چو بنشیند در ظلمت آرد شتاب — لبش خشک بینی تا دست آب
نبست است آن تقاضا چون نگار — پر از سیب یا دامن پر ز نار

چو سلطانی شوم با جهان در خیال — بود چون خون دستان حلال
گل از رنگ روی تو گلستان شود — می از دست من آب حیوان شود

سکندر که گرد آب حیوان بپوی — نظیر منش بود مقصود و بس
چو در تشنگی چون من آن ندید — بتاریکی آب حیوان دوید

چو نابرده دان می به پیمانه یافت — بویرانه گم کرده در خانه یافت
منم نام آن چشمه را هیچ کی را — چه نسبت بمن آن بیدی را

چو من کی بود آنکه در شهر من — توان شست از دست نتوان من
سکندر شده زان مراد در نهایت — که در عین ظلمات چندان شتافت

چو در خلوت نهانی زر زند — بسر چشمه زندگانی رسید
گر او چشمه را جست و آورد باز — من اندر دهان دارم آب حیات

گر اندازد او شیر آهو به تیر — من آن آهوم کو بود شیرگیر
گر او جست گنجینه و جام جم — مرا جام گیتی نمایست روی

گر او مجلس او سمن می دهد — مرا لاله و گل ز تن می دمد
گر او پیل بندد به خم کمند — من از تار موی گیرم پیل بند

گر او حمله بر هم نبردان زند — رخ من ره شیرمردان زند
گر آواز دمامه بیست و دو بیر — من آرم زمین از دعا بر زبر

گر او کشتی از لشکر آرد بدام — خیالم به تنها بگیرد تمام
گر او زنگ و چین را بسیه بند در زنگ — بهر موی من هست صد چین و زنگ

گر او دست بر تخت یا بر نشست — مرا در دل او دست جای نشست
گر او را کلاهیست بر آسمان — مرا صد کلاه است بر آیت آن

گر او باج خواهد ز شاهان باج — من از سرو رنگین ستانم خراج
گر او گنج زر تخته دارد تمام — مرا نیز گنجیست از سیم خام

گر اقبال او رود دریا درید — مرا ابرو چون کمر بین حالکرد
گر چه بلیست تا بر نور — منم قبله خوبرویان ز دور

گر او تخت گیرد ز کیخسروان — من از ناز و از قهر گیرم جهان
گر او دشمنان را بخون جور زد — مرا خون صد دو در گردن است

گر او را یک آینه در نشست — دو آینه دارم من از زر دست
علمهای او گر چه بالا بست — مرا یک علم هم زبالا بست

کمان وی از یک کمان کام کرد — یک ابروی من صید برزا فکند
کمند وی ار صید بندد مدام — من آنم که صیاد گیرم بدام

نگین وی از لعل رمانیست — نگین لب من سلیمانیست
رخش گر جهان را بر آمد نمود — من از وی مبارکترم در وجود

بیم بال شاه در خنده باد — رخ خوبرویان ز بی خنده باد
چو سارنده لب غنون نوبهار — ز من ره زنی گرد تا راج خود

ز هر سو خرد پیش دستور رفت / ملک را عنان دل از دست رفت
بخوبان دیگر اشارت نمود / که هر یک بسوی حمید... نمود

چو پرویز با همرهی ماه ماند / مه و آفتابی بخرگاه ماند
تهی گشت خرگاه شاهنشهی / ولیکن شهنشه ز خویشتن تهی

از آن مه که مهمان پرویز بود / سکندر سلیمان بلقیس بود
ملک سرخوش و نازنین سیم مست / دو عاشق بیکدیگر آورده دست

رسانید از آن خضر صافی صفات / باسکندر تشنه آب حیات
چو نوشیدن از دست جانان بود / هر آبی که هست آب حیوان بود

ز بس کاو درید از هوس تنگ / بنفشه دمید از گل لاله رنگ
همای در افکند باز سفید / در آمیخت گلبرگ با مشک بید

ز شاخ گل و نخل خرمای تر / گهی انگبین چید گاهی شکر
گهی نار با سیب همسر کرد / که از ناردان سیب را خسته کرد

گرفته ز گل خرمنی در کنار / همش آب در دست و هم آب نار
ز ساعد کمر خواست دلخواه را / گشاده در از دولت ماه را

بگنجینه آرزو دست برد / کلید خزینه بخازن سپرد
بکان گهر شاخ مرجان نشاند / گهر سفت یاقوت مرجان نشاند

چو خورشید را چشم بر خواب رفت / بپیاله فتاد می ناب رفت
ببربط زنی زهره پرده ساز / شد از پرده یار بربط نواز

بپرده درون خسرو پرده پوش / نجاتون پرده نشین داد هوش
دران لحظه که هر کام از دل برفت / نشد تا نده تا بهشت منزل برفت

چو زان می دل تشنه سیراب بود / ز سرمستی آسایش خواب کرد
چو شد روی صبح از ستاره سپید / فرو شست خال سیه از روی

نشانه خورشید چینی خیال / نمود از پس چارده شب جمال
دگر ره مه چین بخور رسید / نشستند صفها با هم چو دود

بهمان عشرت از نو سر تازه گشت / بهمان ساز شب عالی آوازه گشت
رسیدند یاران پری پیکران / نشستند صفها کران تا کران

ز رود و سرود و گل لعل می / فزاینده شد خرمی پی به پی
بشادی همه روز ساغر زدند / گهی چنگ و گه بربط بر زدند

بهنگام شب عاشق رفته هوس / نشستی در آن بستان بیش
بیک صبح ازین گونه چند کام / گران کرده بود نه چو خورشید ماه

همه روز از آن بس بت سیم ساق / نبودی از آن جفت شایسته طاق
سکندر که زین شان جهاندار بود / هر ستاره خود را ابر شمار بود

بخرگاه ذوق و طربگاه بزم / بصحرای نخچیر و میدان رزم
حریفی بدین گونه در خور نداشت / دل آرداشت با او بر انباز داشت

جهان خورد و خوش خورد و بدرود کرد / بتا این بانه نام نکو سود کرد
تو نیز از نوالی همین سود کن / جهان را بخور شاد و بدرود کن

که فردا چون در فناه کسی / پشیمانی خورد باید بسی
تا که اندرون لقمه خر کرد نیست / چرا افسوس حسرت دیگر خورد نیست

بجام طرب بنده کن جان پاک — ز محتاج حرص مده تا کلاک — بیا ساقی آن گنج روشن نشاط — که اندیشه را او بود دلبساط

بده تا بسجده سخن نو کنم — درو مجلس آرای خسرو کنم — بیا مطربا ساز کن چنگ را — نباشد دل او بیا آهنگ را

زهی گنبد گرد و قی آواز وی — جهانی چو لقمان نگرد به محتاج وی

دل روشن آینه نشد زر عیب — که هر دم خیالی برآرد در جیب

بهر صنعت بیکری نو کند — بهر بیکری زیوری نو کند

بهر صنعتی کا بدین در گرفت — نموداری از خود برآرد شگفت

چو بیکار نگذاری اندیشه را — تراشی دهی عاقبت تیشه را

نجود قالبی باید انگیختن — نه در قالبی دیگران ریختن

سنانش بچو هر جانی که از فعل ایشان مبانی احوال بیبر دو کشش ایشان در این وکیف و کیدان کم بود و دیوان آن وسع ملک او باشد و نور قمعان گوهر داد کسی و تسمیت الان سخن گوید ایران معقولات عشر بر عمارت کی نوان نهاد دگر جور و نیکو دیوان اعراض خند آن الفاظ فی

قتل کر توانستگری در هنر — زارالیش تیغ و پیکان مهر — چو این کهنه آمد نو دیگران — دران فن توی بی روی دیگران

نشانی دگر گون نهی چارجوی — که خلقی کنی سیر روی کالیس — چو بر صنعت اندر دانا — به بین تا چه فرقست از او با

ورانگیزش و ساخت قرضید — که این محل کارست دان کلبد — بیلها خبار ادستاد نو — گرد هر زمان صنعتی را نوست

دگر به بهر جان که تعلیم کرد — که باید نیاه از لی بیم کرد — بمور ان که موخت صبح آنی — بموشان که فرمودت الکبی

بسی هست کنجشک بار یکبات — که در چیش نسکافی نبود شکاف — بزنبور بین کز پی خورد و خواب — کنند خانها صد هزار از لعاب

بکس کانگبین است بین کیاه فی — که همخانه فی گرده هم زدی — بهر خانه بین عنکبوتان از چون — کشند از شکم خانه خود برون

چرا گاه و پوید بهر خانه در — که او در شکم خانه دارد ابر — ازان جانور ساخت کاشانه — که حاجت نیاید دیگر خانه

و اینک آدمی را جز خانه — بجالیست با بسته بسیار چیز — بر آن می کمارد بنا جار هو — که بسازد هر نخستین بدان که حجت

همه خلق ازو صنعتی گرد نشنگی — مثالی بانداز خویش کرد — که تا ماند در گردش روزگار — نموداری از هر یکی یادگار

ز جمشید ماندالت دار و گهر — سریر از سلیمان صاحب سریر — ز نوران کله از کیان تخت تاج — درفش از فریدون زرین ستگاخ

ز کیخسرو آن گیتی افروز جام — که دید هی در و بار گیتی تمام — ز سطرلاب و آینه گوهری — نموداراین اسکندری

بکالای

خیابان گر سپهران مانند سازندگان / دگر سازها ماند از دیگران
ولی رخت خاص از چه موزون است / بکالای کم حاجت افزون است

ببین تا سکلان غربال و چوبی است / ببین چند باریک بینی درست
دگر انشا بیست اندر خراش / دقیقه بکر چند دارد بر آس

درم کر کرد شکم و اخوان / کلین و دیگ بهر زرین کلاه
چو ترکی گرسنه خرد کم کند / کله در ته دیگ بینیم کند

شنیدم که در روزگار نخست / کرا فراز بهر پنبه مبند درست
همه کس ز راه نیازی که داشت / هم ساخت آهنگ سازی که داشت

یلان تیغ ترکان کمان ساختند / زنان دوک و مردان سنان ساختند
یکی پنبه رشت از پی جامه را / یکی بافت پوشیدن عامه را

یکی بهر زینی دوالینه ساخت / یکی بهر آبی سفالینه ساخت
یکی شیشه ساخت بهر شراب / یکی شمع افروخت از بهر تاب

یکی تنگ و سندان دراز بهر کوب / یکی تیشه آراست از بهر چوب
یکی دشنه بر صلایه نهاد / یکی آسیا را دو پایه نهاد

یکی کوزه گونه بر آنکه نخورد / یکی کاسه و خوان پر از برگ کرد
برنجی که باشد فراوان نثار / چو بینی بکم خرجی آید فراز

چراغی بدانگی زند لاف نور / ولی پاس صد گنج دارد ز دور
بود نرخ جاجیم [illegible] فلسی و بس / که ده خانه را پاک دارد ز خس

گر این سازها بیش حسن فراغ / بجز پادشا کس نکردی چراغ
چو کالای کار آید اندر شمار / بهوس شد بکالای افزون زکار

گروهی بر مار و بازار اندر / گروهی بنقش و نگار اندر
گروهی به هنگامه گشتند فرد / گروهی کشیدند شطرنج و نرد

گروهی بچوب و رسن شدند / گروهی بباز و کبوتر شدند
خیابان کالات کارها شدند عزیز / ازان بیشتر بود بازیچه نیز

کنون هرچه این مردمان میخورند / همه نخبه دیگران میخورند
شد از هر کس آرایشی خاسته / که ترتیب عالم شد آراسته

ازین نکته مقصود دم اینست و بس / که زاینده باید دمی هر نفس
به بین تا بزرگان چها ساختند / که کار تو بیش از تو پرداختند

ترانی تو با این همه سرکسی / که تا یسار از بینیان نگردد گمی
کسان گر خود این جمله بنموده‌اند / نه آخر چو ما آدمی بوده‌اند

چو انگیزش نزل افزون شود / دم اندر دم وضع موزون شود
عجب نبود از این فسون دو صد / دماند پر از غایج کل انبوه

حکایت

ترا شنیده باشی ز طبع جوان / ز نجی ترا شنیده از استخوان

بهمچو [illegible] خودی ترد خوابش نمود / که این دانه را انچه مینش آزرد
ستند مرد و در دو خوشان نیک فتاد / زمانی زبا میهمان را نشاندند

چو کرد از پی چاشنی چشم / بدان دانه زادن [illegible] نام
زمانی دگر ماند چون بازد / بنزد زمین همان را زرد

چو آن کار اندر گذشت از قیاس | ز صنعت شد آگاه صنعت‌شناس
کلید آن گنجدی بشست تا کمال | ز بهر چنین رنج داد آشتی

تماشای آن شاخ برگرد ساز | که از گنجدش کس ندانست باز
بپیمان کفی داد گیهان نگار | دمی بار رستم امید خویش گواه

بهم بند گردش چو در کام جام | نشد چهره و ندان لولاد
برون برد آن خرده باز جست | که این گنجدا گشت پایگه

بگفتش نیوشنده هیچ کار | گران گشت کامد بجست ساز
هنرپروران کز هنر یابند | یکی از یکی در هنر برترند

نماینده صورت این جهان | چنین داد از اندیشه بیرون جواب
که اسکندر از راه پنهان وری | چو در دست دیدار کیخسروی
بر او رنگ کیخسروی بر نمای | بکیخسروی دیگر آراست جای
شد جام بر دست بخشنده گرد | تماشای آن جام رخشنده گرد
جهاندار در وی بر از ابر دید | نهان جهان آشکار آید
بسی حل شدش مشکل کار | بسی راز پنهانش گشت آشکار
بسی پادشاهان دبر دل گماشت | گر این سان عجب یادگاری گذاشت
دلش خواست از رای بر بود | گر او نیز ماند نشاید بدست
چو گوهر برون آمد از تیرگی | فرو ریخت آن نقشه باز بر کار

داستان ادوانی که خداوندان امر و نهی از برای
حال و الاتصال و جمع کرده مبنی بر آنکه اسم الیشان
از آن فعل و حروف باند و ذکر مضبوطانی که
یا الهام ابی و نوت طبیعی مضبوط ربانی
گردد با اشارت او بر قانون حکمت تمام گشت
و مثال چینیان و رومیان که در عهد او بود و قلعه
سطرلاب که در اغتابی زبان آورد و
آب کوه در دور اوری نمود و از منارهٔ بلند عکس
در دریا ز دو جمیع دیگر از دولت زنگ فرود

گران مهره بینی که در آهنم | چو کردم من آن جام پیدا ده
نهانهای انجام آئینه فام | در آن جام رخشنده بنمود کام

در رود دمید در جان عزیز | که آن جام سازنده جادو
کنون کان همه پادشاهی است | سر کی زمین تا به ماهی و آب

حکیمان که من دارم از زیرکی | نه کیخسروان را پر گزنده هم
چرا باید آخر که در روزگار | نشانی نماند ز من یادگار

زمین بوکر اوندر شد | نبودند کاین قبله مقبلان
چه فرمود شاه کفایت شعار | کز آن نغز برکنده بنگر نشان

بر آن فن که تعداد مردم | نه مردم بیوم از بر جا کم بود
بر این گنج با هم نشستند راست | که تا نو کنند از چه دیرینه راست

بهر فیلسوفان بهر شب | نهاد و نهادی آینده اندر
همه کس در آن راز بوشید چهر | باندیشه ملک در چند تیشگرف

بجز رکی

هر کس منش زیر بابست / ارسطوی دانا سطرلاب ساخت
بیونانی اسطر ترازو بود / که در سنگه عدل ترازو بود

ز معنیش بلو بر پیش زلاب / بود هم گفتار در روم آفتاب
چو این نام باشد به یونان راست / بترکیب یونی سطرلاب خاست

چنین گو مراد سطرلاب ست / ترازوی خورشید یابش سبب
دگر کاردانان دگر داوری / دو گونه نمودند ام آوری

یکی گفت لاب است نام حکیم / که او ساخت این پیکر مستقیم
اگرچه بر اسکندر انداختند / ولی پیش اسکندرش ساختند

دگر گفت لابی کش این نور بود / ارسطوی فرزانه را نور بود
دگر گفت دیدم بتاریخ عام / که بد پور ادریس را لاب نام

ازان بهره کو داشت اندر سپهر / بر آراست زینسان ترازوی مهر
برین گونه این ماجرا را که هست / کند هر کسی بر کسی باز بست

بجستن عیان کرده شد باز جست / درستی شدش هم ز اسطرلاب درست
عرض ساله با خسرو کار سنج / بکار اسطرلاب می برد رنج

که تا هم برین پیشه جام / ز فرهنگ فرزانه گردش تمام
بجوشید سنجی خیال بر کشید / که در لعبه خورشید را در کشید

سماکو چو بر عکس تاب داد / بدان عنکبوت سطرلاب داد
ازان تنگ سوراخ نیش فروز / شدش راز خورشید روشن چو روز

ز آگاهی انجمان رازها / هوش پیش گشتش درین سازها
شنودم ز گوینده راست گوی / که هرچند که شاه فرزانه خوی

نشستی بفرزانگی با مهان / مثالی بر آراستی در نهان
چو گشتی نمودار آراسته / شدی پرده از پیش برخاسته

رنمان بیکر ز پیکر آرای جوی / عمل یافتی در عمل های خویش
ازانسان بسی سازها کرد اساس / برخ اندک در عمل بی قیاس

نمشا نها که امروز ازان گرد است / ترازو و کیل کیان گرد ست
هم او ریخت در طاس ساعت زلال / سه دیحشان در سنجی سرای

چو بنیاد نوبت سکندر نهاد / سه ازدی مشد و سیح نهاد
بماند اندک از چرخ گردش نمای / هم او کوفت بر کوس دو وال

سراپرده و خیمه کز گاه جم / ز گر گنبه بود و بلنگینه هم
دران رخنها کز پی عالم ساخت / همه سازها هم از خام ساخت

ز فرهنگ آن خسرو روم و زنگ / بدان شد بکرباس حرم پلنگ
هر آلت که پیش است سوسن لیار / بدوران او بیشتر یافت ساز

مطلبهای شاهی که جاوید ماند / ز آرایش رای جمشید ماند
ز اسکندر آن مانده روزگار / که در حاجت حکمت آید بکار

نگر بر فروشد بهر پیشه / خبر یافت هر یک ز اندیشه
هنر پیشه مردم زهر چارسوی / بسوی هنرمند نهادند روی

هنر بیش میبرد بر گنج سنج / باندازه کار میبافت گنج
بفرخنده روی خداوند تاج / بفرخندگی بود بر تخت عاج

بزرگان کمر در کمر بافته / مسلسل چو زنجیر در تافته
ندیمان به دانش سخن کرده ساز / حکیمان حکمت زبان کرده باز
ز هر ماجرایی که به بست کار / بصنعتگری باد آمد شمار
چو گفته شد از هر نمونه خبر / سخن گفت ارسطوی [illegible]
از آنجا که شد دعوی کارشان / برو نیست از اندازه گفتارشان
ملک گفت تا پیش خوانند شان / به ترتیب صنعت نشانند شان
طلب کرد از ایشان شهنشاه دهر / که بیرون دهند آنچه از بهر
پس آنگه گشادند یکسر زبان / که جاوید بادا شه کامران
هنرپیشه چندانی خیال / ز چین آید و ستم صنعت سگال
کی آید ز رومی مو داها / که گردد اندیشه در کارها
دو آتش کلان را ز خاره بست / [illegible] سکون [illegible] درست
کشند بر ره پیش او پس کشند / [illegible] اگر نیست سوی کس کشند
از ایشان خیالی که دانند بود / که بیجان چنین کی تواند نمود
شگفت آمد این ماجرا شاه را / بفرمود خاصان درگاه را
خیالی در این نقش پیدا کنند / که بر جنبش آن نقش چینی کنند
اشارت چنان شد از آن بارگاه / که هر کس بجای کند کارگاه
به چینی هم ایوان دیگر نشاند / که با خصم سازش برابر نشاند
گرفتند هر قوم با ساز خویش / درایوان خود پرده از راز خویش
چو شد جفت هر دو ز دوری تمام / سپردند هر دو بت [illegible]

به کرسی نشسته قوی پیکران / گران گرد های گران
ز هر هوشمندی و دانشوری / همه رفت کاری از هر دری
ز کار آزمایان نو آیین / همی گفت هر کار دانی سخن
که صنعتگری چینیان را [illegible] / هنر در آید ستند از [illegible]
در ایوانشان خوانده یارید / که بربان دعوی نمای
فرستاده تا کی ز دی از بارگاه / حسب حاضر آورد شاه
همه نقشبندان دانش پسند / شدند از زمره خاک [illegible]
تمام جهان زیر فرمانش باد / ز شمع خرد نور در جانش باد
که تمثال چینی چنان برکشیم / که بر حرف رومی رود [illegible]
بر آن نقش کز خانه شد نگار / بدیوار ایوان بجنبد [illegible]
مقابل بود جای رومی [illegible] / مشابه بود با هم مو به موی
چنان نقش باید که بیش آمدش / همان نماید که [illegible]
نماید اگر چند جو بید چند / به روم اندرین نقش [illegible]
که هر جا که بیگار نقاش بود / [illegible] پیش شاه از همه [illegible]
نگارندگان جمله با ساز و رخت / بفرمان رسیدند در پیش تخت
کند رومی از نقش نوعی جدا / جدا کانه ایوانی آراسته
وگیلان شود تا [illegible] / دو از رنگ در دو ایوانچه
خیالی که مرد هنرپیشه داشت / همی بست از آن [illegible] داشت
شه کاردان پیش آن [illegible] / به ایوان [illegible] دامن

هم خانه و بنا خاطر فریب ز لبوده ز ارتنگ مانی فر
نگاری بصد رنگ در نو بها خیالی بصد نقش چین نگار

همی ز ده مایان راستا لیس نمود پس آنکه بجنبی گر آنش نمود
چو در شد در ایوان و بنشست گاه چه بشنید که خوابی بدید آن شت

همه روی دیوار دیدی همی سراسر زده روش در روی سی
دران روشنی عکس دیوارها نموده چو صورت پدیدارها

ز پس نظر کرد و دیگر پس دید بهر جا ببینی بیکر خویش دید
جهانی با ایوان صورت پذیر دران بی نظیری نمودش نظر

سپی کو بهمراهی شاه بود همه جا خیالیش همراه بود
بران سان که جنبیدن کس رهانی نمودار او بود جنبش نمای

نوشته دران بقعه نظاره گی شگفتی فرو ماند یکبارگی
بهر سو که نظاره ور کس نرفت نیارست ازانجا نظر بر گرفت

بهم دیده بود آینه پیش ازان بدیدان نهید دست حسرت گران
پذیر سید کین ساز این نروای نخست ار چه سان شد بجنبیدن روی کار

سر سروران پاسخ آراستند که آن زیرکان کین بسر خواستند
اساس هنر بهر آن شد درست که روی کج نقود گرد دو دست

زانجا بهر دستگاهی نشست عروسان چنین شد بر آن ارادست
خبر چون بصاحبکلاهان رسید زدست عروسان ایشان رسید

سکندر چو بشنید گرد آفرین چه بر چین چه بر کار سنجان چین
در شیصورت آینه فرز و بوم ز چین گشت صورت نمای نو

سخن کرد رستی بشرح ابلاز اساسش ز خاقان و سکندر اسیت
ولیکن سکندر درین داوری بسان دگر یافت بار اوری

کارنده انگونه آلت نگار که بنشسته بود در زری برادر نگ یار
دل آزرده خند تاراج راه رسیدند نومید در بارگاه

وونگای خسرو می نام جوی نیغراز فرنگان بید احوری
گروهی ز گرمی چو باد سموم برآورده آتش در بای روم

هر سیره که خوانند فغور نام شد انیقوم بی عافیت انتقام
از انجا بکشتی نشستند زود بدنبال شان باد را پا کنند

مثالی بصد گونه رسمی کند ز انگونه تاراج کشتی کنند
جبانار از فرد لست وگر انکه بی بساحل نیاید یکی

چو باران بد انجا است احبابک رسیدند دنبال ما سر فراز
نمودند در کشتی باشتاب چو موجی که از کشتی افتد بآب

نمودن در ما در او چیند گرفتند و خسپند چون ریخشند
ز شامیم بازار کانی سه چار با آینه میکشیدیم بار

بگر مهید ظرائف بسی داشتیم بیاد اش سر حمله بلا دادم ستیم
کسانیکه کردند زور آوری سپردند کالا و سر سری

و شد کشتی ناز رحمه کنون ما فرنجیر دو دهلیز
بمتاعی که درزدان ما برده اند نه ازه نگه از نادشان برده اند

چو شه سیر کرد آن بیابان و رود تماشای آن باغ و کناران رود
چو نو با بنائی نما در چنین جهان چون [illegible]

چو آمد به دشتی که اسکندران چه شود از نواهای ساربان
اگر داد مان داد و [illegible] بنا نیم داد از خداوند [illegible]

سها کند رخ چون بتابید کنار ستان فروشد بباید که کاروان
بجو گفت کاری که [illegible] نباشد مرا شاه و [illegible]

اگر چاره شان نسازم زمان و گر عیب ... چاره سازان
بود واجب افتاد یادگاری ولی داد داین کار ده شنوای

گر این بود بودی به صحرا گروه زمین گشت از بار لشکر ستوه
چو نتوان بدریا گذر ساختن بباید دگر چاره ساختن

مرا دیر باید نشست تا بند بست اساسی که تیغ ... مشکل شکست
گرا گونه گنبد بسط الاعلا توان دیدن افلاک را

بسازیم شکلی دگر که بتاب که بینیم از و راز دریا و خاب
شبی چند با فیلسوفان عهد بانگیزش تازه بسپارد

چو با خود خیالی گزیند راست خیال اسکندر را دو نیز خواست
بفرمود شه تا خداوند رای هم این رسانند هم [illegible]

چو سرمایه کار شد ساخته شد اندیشه را کار پرداخته
نمونه که از چیستان بود بدانا نمودا نچه برجیده بود

بدان رهنمونی که فرمود شاه نمونه نمود تا در کارگاه
ببر و زنگ شکلی بپرداختند ده اندر ده آیینه ساختند

طلسمی در آنجه کردند ساز که روشن توان دیدن راه و راز
چو شه دید کز روشنای تاب بر افشان ... آیینه [illegible]

بفرمود بر پشت دریای روم مناره برآرند چون [illegible]
دو بیدند معمار دریا کنار زبنیاد گیتی برآمد غبار

بنایی کشیدند سبکی بلند که در چشم انجم رسانید گزند
مناره چو اندر هوا سر کشید نشیم آینه را بر سرش

در آن سطح روشن که برپای گشت بسی عکس کشتی پدیدار گشت
نمود اندرو عکس دریا به تاب بلند از شست فرسنگ

جزیره که بود آن میان گشت رنگ نماینده گشت اندرو آب رنگ
جزیره که شد کشتی لنگر که باشد مهیا [illegible]

چو جنبش کند مرد بیر ساحلی شود عکس از آیینه [illegible]
که کشتی بود بدرقه ساخته براه بده رابانی [illegible]

بر آن راه گیران [illegible] بدریا شنیدند نشان
برین گونه چون چند که ساختند شناسنده زان سوی [illegible]

ره ایمن شد از دید او [illegible] خرامنده شد راه [illegible]
چو انصاف ... پدید ... رقم سفینه نگشت [illegible]

جهانی شناسنده در گذر شد از کشتی نوح [illegible]
نماند آن مناره بسی روزگار به همان آینه [illegible] عکس

…ز مرکب در بیابان رسید — جهان جز دگر گونه خدایان سپید
همان رسم پیشین نگهداشتند — بدان انجمن پا به پس داشتند

…ر نکان ره زن بیچارگی — فرو مانده گشتند یکبارگی
نهانی ز انجمن داران شدند — بران انجمن بر ز باران شدند

…پوشید در زیر پا بانان ثلها — نماند اندر انجمن بیرون تشنگی
نشستی بر مناره شدند از شتاب — گشتند دیدند انداختند پیش آب

همان شور در بار سر باز زد شکست — همان ره ز پی پیش از انداز گست
ازان پس خیابان کنار دیگر آب — که دانند خیابان پیکری کز آب

…یا به که در دلست پر کینها — بسی دید ازین گونه انبها
بیا ساقیا زان می دلنواز — دل انجمن من انجمن ساز

…ی صاف کاید چو باران آتش — توان دید جان را به آتش اسکال
بیا مطربا چسته خوش نواز — برآری یکی قول دلکش نواز

صفت دی در لوانه انجمن گشتن ز تواب و بسته شدن چشمها از چنین باد و ذکر زور خورشید و گرمی هنگامه های آتش و شعو جلی در موسم و سوزان شدن ترنجه پاره پیراهن و گرم شدن پشت پوستان و فرص معاشرت پوشیدن پوشش و پوشش پوشش

…ن زبان را بگه جیند — که شد راه زن همچو تیغ تیز
…خوشا خرگه گرم در ماه دی — هم از تاب آتش هم از تاب می
…ی روشن و ساقی چون شکر — بر ابریشم زنان ساده زان خمر
…شبابی و نقلی و همخوابه — که جانی ستانند بهر لابه
…سی کین نماند هم بود — اگر چه ازین جو به ابله بود
…شو ابلهی مرد عشرت پسند — ز عشرت دمی چند شو بهره مند

…به کف گیر جام دل افروز را — در و دیر یاقوت خشنده را
در آمد زمستان شد تیره ماه — گرفتند هر کس به کنجی پناه

…دی آمد بدل لوا انگیخت بهار — گسست از زنجیر در جویبار
کف ابر رستم کمان گشت باز — خزان گشت با زدی بهمن قرار

خیابان ابها جان لوا زنده گشت — که چون ژاله دندان گرایید
بجوی روان دی چو تعلیم کرد — که سیماب الزر بند را بهم کرد

…حصاری شده ماهیان زیر رود — بقعر زمین رفته باران فرود
گریزنده مرغ از بوستانها — ز سوی خم آسمان شد سیاه

به دشت آهوان سیر مسکین شدند — بخانه زن و مرد مسکین شدند
خنک برفنک جبه کیهان — ز شفق سرد شفق شبه

…شیر بیشه بسر ماه که چون — خز و سمور در حرم رو به درون
بهمه کس ز نرمینه تن گرد نرم — که پشمینه را گشته بازار گرم

…بلوری شده بر دهانها نهاده — پلاس از کنانها خوش آینده خر
بدان کس که باد ما گاله و زینه — شعال گر چه پیشتر در موخر

زباد [illegible] که گلشن گذشت / سفر دوران دست گردش گذشت
برهنه [illegible] رنگ خوش کرد / [illegible] رنج [illegible] الوده [illegible]

شب [illegible] در [illegible] زاغ / طلب کرد خورشید را چراغ
فرومایه لرزنده چون بید ماند / همه جا یکی [illegible] خورشید ماند

چو [illegible] روز کوتاه [illegible] / چو سودای [illegible] شد دراز
شب از کوتهی [illegible] / کنون زلف [illegible]

بر آتش همه خلق هنگامه دار / چو مرغان بستان [illegible]
درین موسم [illegible] / که کاری ندارد بجز مردمی

بمقدار سرمایه خویشتن / بهد در طرب مایه خویشتن
یکی لعل روشن فشاند بجام / یکی در سفال افکند درد خام

یکی گوش دارد به بانگ رباب / یکی در شب [illegible] شراب
یکی بره و مرغ بر خوان نهد / یکی تره و ترب در نان نهد

یکی منقل زیر آتش نهد / یکی هم تماشاگه خوش کند
یکی با حریفی [illegible] / یکی با نگاری [illegible]

خورنده چو در خنده خوش خوردنست / نه زر [illegible] کرد نیست
ز عشرت همه [illegible] کنند / که نعمت [illegible]

[illegible] کس نیست / بهر دستی چون خود [illegible] نیست
چه [illegible] شدن آن مرغ [illegible] / گر از هر چه دارد شود بهره مند

به بسیار جوی مشوش [illegible] / بکم خو کن [illegible]
چو جو جو [illegible] / فراخی کجا بینی از [illegible]

چو [illegible] آسیابان درشت / طلب [illegible]
چو از نوک سوزن کند [illegible] / بکان کند [illegible] مرد باید

چو کم را نخوردی بیابید بیش / کمت [illegible]
[illegible] / چو نان خورده شد [illegible]

حکایت [illegible] کرفته را با سینه [illegible] گذاشت

سگی [illegible] دارای اندر دهن / [illegible]
نگه ماهی دیده بسته ز خوی / [illegible]
بستندی بروی زمین [illegible] / رها کرد مرد از [illegible] آب
[illegible] بر دانچه [illegible] / بخور کم مبادی از [illegible] بیش
چو باز آمد و دید [illegible]

[illegible] نمودن سکندر در حین غربت [illegible] حاجت [illegible] بلطف [illegible] خلافت [illegible] دارای [illegible] جهان [illegible]

ز آتش فروزان [illegible]
که روزی [illegible]
نشستند [illegible]
[illegible]

همی [illegible] چو به [illegible]
چو [illegible] افتاد [illegible]
غنیمت شمار آن [illegible]
روایت چنین میکند [illegible]
بساطی بر آراست اندر [illegible]
که از خرمی [illegible]
[illegible] باز [illegible]

بیان زبهر او بالا شد آوازین
پری پیکران در تو هم سرای
بهر زخمه راه صد جان زدند
خرامنده شد ساقی انجمن
قدح داد بر رندکالی براات
بکافور پنهان شده قرص مهر
فروزنده شد گوهر تابناک
عجب میوه رست از چوب رز
ز لطف زبان میزبان همه
پرنده کز دو رشته بر باب زن
مهی بر بلبلی بر نوا ند آخته
اگر کشته گشت از فروزنده
ماندمی ز نه جمله اکسیر
مراغه بر وعن که جان او
دهد لعل و یاقوت کان تا بدید
کهی از دخانی سحابی کند
ز گرمی کره بر هوا تاخته
همی کو بر روشن چراغ شود
منعش در خدای فروزنده کرد

وا از میوه زر ال انار افکنده انشا شمرده دار
و نار دانه بر داشتن و نیرنگ آتش معاد
از زبان آتش روشن کردانیدن و صد رنگ
نشا انگیختن آتشها و سوی زر دخشان دیگا

صراحی سخن کف از ابجیات
همیکرد کافور بار سپهر
چو خورشید کو سر برآرد ز جان
که هم میوه خوانی دهم میوه
زبانش صلا گوی خوان انجمن
دلش سوخته لیک بر خویشتن
بسیه روی را سرخ رو ساخته
بمرد از دم و هم ز دم زنده گشت
نگر آنکه مرکش از آب و آتش است
که روغن از آب حیوان او
تنش جمله جان و جان تا بدید
که از ذره آفتابی کند
هوا را در آغوش جا ساخته
بگوهر محیط سه دریا شده
خدای که خود کشت و خود زنده کرد

دران روز از این چرخ دود لاجورد
بفرمود شاه آتش افروختن
گل انگیز شد شعله نوبهار
هم از شعله میوه بر زالکان
به هر خانه شمع مشعل فروز
ز کالا که در وی درخشان شد
زبانی که آتین خوش ایداس
بلند اختری کز جنان شد ابادرست
فرو میبر دار آب و ریحان بود
ز سنگ و ز آهن برآورده سر
ز خارا و آهن شده آشکار
سرافرازی از برتری در و بام
ز عنصر سه جا خیمه برتر زده
سوال سنا نامه هندا ازد
برهمن همش زیر فر و حشت

که از مرغ و ماهی برآید نفیر
نه زخمه شد خواز درون دگر نای
به هر غمزه در سینه پیکان زدند
چو کبک دری در میان چمن
هوای زباد دره بود سرد
خط بیچ چون دل دشمنان سوختن
ز چوبی برآورد گلنار تر
هم از دود غماز همتا نکان
کمی مشعل افروز که خاک سوز
شبه بود لعل بدخشان شد
کند همچو خود هرچه پیش آیدش
زبادی بمرد و هم از باد زیست
و کر فی المثل الحیوان بود
چو از سنگ یاقوت زاین گهر
ز دود زنده در بهر دود ز آهنگ نیست
کلاه و خان برده از آسمان
بر بهله اول علم برزده
سیه دی زند و بازو زدند
که فرمان ما از دوزخی کشت حشت

برانگیزم آتش به بتخانها — شده لاله موسی از کوه طور
چنین گفت هر بوریا جوی — شده مجلس [illegible]

سکندر ز [illegible] کمان باز جست — که چون گشت ماند از آتش درست
که این اخشیج [illegible] — که از آب مرد [illegible] خاشاک

نیاید از این جوهر تابدار — بجز سجده و سوختن کار
چه واجب کند کابلی [illegible] — برندانش معبودی بود

چه باید پرستیدن اینها — که مردم خود گشت خود کرده‌اند
[illegible] — که خورشید [illegible] را بر شده

ندانم که در آذرآبادگان — چرا ماند این رسم آزادگان
که با شیر زبردستی کنند — بگمراهی آتش پرستی کنند

سپرده خسان موبدان — گرفته بکف زند و پازند
شنیدم که آتش در آتشکده — که از عهد زردشتیان [illegible]

خیابان زنده ماند ستان زآتش — که کیدم هر دست تا این زمان
سمندر که با آتش بود یکی — توان یافت [illegible] آتش [illegible]

برانم که انجا به آتشستان — فشانم بر آن خانه آب [illegible]
نمایم بر آتشکده سوی — که آتش چنین باید از خویشتن

[illegible] سترشید [illegible] مغ کنیز — بران دوزخی خانه مغ [illegible]
بسوزم دل مغ هم از وی — بسوزانمش هم ز معبود او

بیاشتم بزرگان [illegible] کیش — سر [illegible] نهادند پا
نمودند گاهی داور روزگار — بهر دانشت [illegible] نموده

[illegible] — [illegible] اندر رای [illegible]
نه از راد بینش نظر کرده‌اند — که نظاره از جهلشان تر کرده‌اند

ز دود و ز تابی که آتش نمود — نمودند در پیش آتش سجود
ندانند کاتش چون [illegible] — که او زنده گردد به بوی خسی

دو قوم انداز چشم کوتاه بین — بخورشید و آتش شده [illegible]
مغ و برهمن کین دو تا شد هوا — پرستش آتش از دنیا [illegible]

بهنده در اجابت آتش گذار — که او خود [illegible]
چو زنده با آتش درون رود — بهم [illegible] آتش در آب [illegible]

ولیکن فرود سوی [illegible] مغان — [illegible] تا خود کند از [illegible]
شه از رای پاکان و آزادگان — شد از درمیان [illegible] باد

بفرمود مغ را ابا سر ببند — به خانه آتش اندر زنند
بسوزند با [illegible] بازند زند — گشایند زنارها از میان

پس آنگه بر آتش [illegible] دود — ز کانون آتش بر آتشند دود
در دیدند فرمان [illegible] آتش — بدستوری کار فرمای خویش

زدند آتش اندر [illegible] آتشکده — که کرد دین نشد از دود آتش کده
در آن آتش [illegible] خشند — مغ و [illegible]

در آتش زبان [illegible] — [illegible] باند از [illegible]
فشانند آن قوم [illegible] — به طوفان آتش [illegible]

بدر رشتیان بس نماند آشکار
همه خلق معبد اندران جستجوی
چه سازی تو یاران مغان سرآب
بیا مطرب این خسته را کن فغان
چه خرم کسی کز دل تنگ
بهر سرفرازی و افکندگی
زهر بیهنر کاری برآرد نفس
بهر بیشه کاید بس در شمار
گرش چشم آید دگر تو اوخت
ورا کاهی خود ز تو نا کمین
بسا ناتمام ما که از خوی خام
که اثبات وی بقول حکیم
کسی را که چشم خرد بیش نیست
چو زین در کند فلسفی تکیه راست
چه نازی بدان علم ناسودمند
مبین رنگ و پیرایه خویش را
بایسته باید سخن گستریدن
بود هرزه هم که هیچ عنان
بچه بندی گره مهر وانداز جوش

مگر در بیابان و در کوهسار
باهیز دیرستی نهادند روی
که محراب زردشتیان را خراب
کشند زاهدان را بکوی مغان

برفتند القوم چون دیگران
مغان سگ پرستی شدند تمام
بده تا بمستی کنم خواب خوش
خیابان زن که آتش زند سینه را

جز از راه پاکان و پیغمبران
که کس کیش زاندیشه نام
گشتم آتش غم بدان خویش به
در سر کو کنند داغ دیرینه را
گر آتش کند سوی یزدان پاک
نه پیچد سر از رشته بندگی
که سرمایه هستی است وبس
نه دارا که گردد فراموش کار

نصیحت اصحاب یمین که در مجاهده با نکبا سف گوش ندو لب بر زدن نبدار با فلسفه ساز ندو دهران هم بمهرهای ایشان فنا شده و خرد قدرا حکمی داشته را فیب والکن

شناسد زجایی که باید شناخت
ادب را نگهدار و اندر سخن
ز معلول علت برآرند دام
که انکار جزوی بعلم قدم
درین هر دو خندان کم و بیش لب
قفازن که گردن زدن سر راسب
که پیدا کرند دست و پنهان کنند
شناسند سو پایه خویش را
گزین بر سر افلاک نتوان پرید
که عنصر چنین کرد و انجم چنان
که با بند سرانجام در جو

چو او آفرید است از خاک باد
نگوید ز قانون دانندگی
بدست هوس باز داده عنان
گهی در طبیعت طبیعی گشای
ولی چون سخن در الهی فتاد
چه ابله کسی کاندرین تنگجای
چو حیه بدل زهر دارد نهان
چو طاوس شو میکرا رای خویش
سخن گر شریعت نویسند راست
سخن زین زبونان هکو کسی
مگس کو بحلاب ته گشته بسر

بغیرت کند آفرینش یاد
سخن را جز اندازه بندگی
که مادر چنین است صورت نشان
گهی در ریاضی ریاضت کشای
خیال خرد در تباهی فتاد
خورد زین غلطها نکین فریب
چه بینی رخ سبزه و خال سیاه
وگر هست فراموش مکن پای خویش
دم خواجه بینی ز نبات حیات
که همت شده عاجز از نارسی
کجا هون خوی را بود دستگیر

طبیبی که ... بیمار ماند　　نشاید به بالین بیمار خواند
چو مرغی هوا از دام جستم　　دگر مرغ را کی گرفتار دام

بباید سر رشتهٔ چرخ تافت　　که چرخ این سر رشته را در نیافت
بنک گیرد آن دیده را ...　　که دارد نشانه دگر ...

چو پیوست از آگاهی خود ...　　ز پرده نشین کی ...
چو شد پرده کی پرده ...　　چه داری ...

بسا کس کزین پرده ...　　کزین پرده بازی ...
برین ... ره ...　　که گفتار ...

چو فرو ... در ... بست　　کجا و اندازه ... که هست
کسی کو ندانست راز جهان　　جهان آفرین را به ... نداند

چه بیداری ای ... رای　　که گنجد در اندیشه ...
چه صانع بود ...　　که مصنوع را ...

خدا کادمی را جهانی نهاد　　درو ... را جهانی نهاد
چه ... که با هر ...　　به هر خاطر انجام ...

نداند شناسای ...　　نهانخانه آدمی را ...
نماند چو کس ...　　چه روشن کند آدمی ...

جهانیست ... هیچ　　بدو ... هیچ
چه ... هزار اندرین ...　　چه اندازه ... مرد ...

ولیکن ... بهر ...　　ولی ... را نماند ...
... دو گستاخ ...　　نکار ... گوی ...

کسی کش ... رشته ...　　لبش ... بدید
... که بر حرف ...　　ز بیهوده گوی زبان ...

ادب ... که ...　　خدا را ندانه کسی ...
یکی راز ... نوشته ...　　خبر ... خدا بود ...

خبر یافت ... را ...　　دل ... کار او
همی گردش ... خواهی ...　　که ... میوه ...

ببر سبد آن زال ...　　که من داری ... خواهی
بگفتا که ای ... نشست ...　　... کس ... نیاید

که در ذات ... نقش ...　　شد ار گفت ...
بجنبید ... دیگر ...　　بدو گفت ... ای ...

دلت گر ... نماند　　زبان در سخن ...
... که گوهر ...　　چه ... سخن گفتن ...

سرتاب کردن سکندر را بابت ... گفتن خود
... بابت ... بردن ... نیکان سوی
... که ... دارند

... اندازه ... روزه ...　　جشنی است ...
که چون شد سکندر ...　　ز هر جنس ...
همه ... خواست　　... همیشه ...

داد

دادن

بجز زانگونه شد مردم از برنهاد
نمایت سوی نیکرایان گرفت
بتر پایه رایت چو مهتاب زد
چو گشت اندرین پایه بیت جایگیر
از آنجا شتابنده با کوس و پیل
بخصم افکنی جنبش کرد و میان
خبر داشت کان ملک ناسپاس
یکی ساخت گوی زبان آوری
بنزد یکیشان فیلسوفی کهن
بیامد آوری راز کار آگهان
بدو گفت تا باز گوید درست
کسی را که سوی ما راه نیست
بدین حنیفی گمراهی کنند
ورا این ره بنا شهر اندیشه را
سری بود شاه افلاطون نام
نگارنده نقش بی هراس
برای و دیگر سرایی کمست
نوشتند راز خیالی جهان
ده کمسر اندرین خانه خشت

دعوت ... بطل باطل انگشت ... آمدن ...
دلان و در گردن نیکان را بسوی حنیفیان
از کشتن آن فرستادگان با زبان کنده
سوی آن ... خشم شاه و ... کین ... گردن
کشتن افلاطون ... و از گردن ... دست ... را
و از ... ... ایشان ... و ... گردن ...
از تیغ ... ... ایشان ... زبان ... ایشان
بر سکندر زدن و ... شدن ... فیلسوف
کوه بریدن ... ... دو ... ...

روان کرد نزدیک آن گمرهان
که باید خیال گر از دیده شست
بهم از تیغ من هم ز خشم خدای
خدا را ندیده ستایش کنند
... اندیشه ... را
شد پخته کار ... کار خام
قطعی عور ... میان
بجوبی درشتی خرای کمست
بجود ... کرده ... عنانی
نه ابدا ... از ذوق ... بهشت

بیابی که دین را رهایی دهد
فرستنده را سبب ... اختند
شود بهره مند از نشان صفا
نشاندند سر فلسفی بر سنان
فرستاده شاه برداشت راه
ز بیهوده گوی زبان آمده
بگمراهی خلق فتوی کنان
طلب نیست ایزد ... بهشت
همه مردم از رای ... کین او
ز وسواس دیوانه ... دل لاخ

که یا دین پذیرست یا ... بساز
لی چیست ... گمرایان ... تخت
سراپرده در بابل ... زد
نشیننده را ... فرمان پذیر
روان کرد در پای ... پیل
ستیزنده در خون یونانیان
ز نیزه دران ندارند دل ...
که ما را کلید است بر گنج راز
نکوتر ز پیغمبری در سخن
بر این نیکان گواهی دهد
فرستاده را است گوید ...
بد بهره زند و ... افقا
ز معلول و علت تا بد عنان
بیونان رسانید پیغام شاه
ز فرهنگ و فرمان عنان تافته
که ... گردش ... روزگار
کند هرچه ... از جهان ... بست
یقین ... بر قول ... او
خرامنده ... کام فراخ

چو دید آن خاست از مردم بیم / کجا ماند این عصمت از من سلیم
چو زنهار بر سر آب [illegible] نکام / به جوشش بهنجار باشند نکام

قلاموس آن شبد بنیاد بنا / با سنج شد از دیر کان جای جم
بستیز بند به پیران الن ز امین / ز روسی و را بود فکندید چنین

گشادند از اندیشه با یکدگر / جواب فرستادهٔ شهریار
گر آنجا که بنیاد رای ماست / سر آسمان [illegible] ماست

دل ما گشست و انای پر / ببر رسیدن کس [illegible] نیاز
چه محتاج پیغمبری دیگرم / که ما بر سر خویش پیغمبریم

چراغی نجوید نظرگاه ما / خرد بس بود مشعل راه ما
بنور خرد ره به پیر داتم / که سوی فرستادگان [illegible]

اگر همت ما خردمند است / خردمند را چاره خرسند است
بدین آبو ار شاه شیری کنند / [illegible] و [illegible] کنند

اگر یکدیگر کار با چنگ جست / ز رود ستی چون توی تنگ جست
دگر بر فرود دست کسی [illegible] / چه چاره [illegible] را از [illegible]

چو بازورمندان ستیزد داوری / گر [illegible] به زر داوری
درین کوه پایه که پایان کمست / گذرگاه [illegible] میان کمست

چگونه [illegible] سپاه [illegible] / که صیدی که [illegible]
دراره بود [illegible] نیزه در / کجا پیل بر کوه پوید چو مور

بهر خانه چون چاه [illegible] گوشت / بهر غار صد [illegible]
مگر تشنه گردی سوی [illegible] همی / بمهمان [illegible] آید همی

سکندر کز آن دستگاه [illegible] / بکوه افکنی راند بر سنگ [illegible]
هم آخر بکار است این کوهسار / که یکی گر بسته [illegible]

کلوخی چنین خوار کافکنده راه / گروه چون برای [illegible]
رساننده نکته با صواب / چو بشنید گفتار [illegible] جواب

بدرگاه اسکندر آمد فراز / شنوده سخن را ز [illegible]
جهاندار زآن پاسخ تلخ [illegible] / به تندی [illegible]

ابر مود تا فوجی از قلب خاص / کمند بسته بر [illegible]
خیابان [illegible] / که [illegible] گذار ای پیل آمد

لغزبان فرماند [illegible] و تخت / بزرگان بگشتی [illegible]
ز مردان گوشنده کارزار / گذارا شد از پیل [illegible]

خدنگ افکنانی ز [illegible] / [illegible] سنگ
کمربسته و ترکش آرا [illegible] / چو شیر [illegible] افکنی

به تیزی چو [illegible] کهسار [illegible] / بدامان کهسار خوار آمدند
بهر سو سواری [illegible] / همی [illegible] بردی [illegible]

همی آمد از کوه [illegible] سنگ / بکوه گران [illegible] می شد [illegible]
[illegible] / که ره بر [illegible]

پیاده بر [illegible] / همی جستند از کمین چون [illegible]
همان کوهپایان برآز [illegible] / [illegible]

کلاه

بود

جز ره نشستی دران کار سخت / فشردند در سنگ پا چون درخت
چو مور و ملخ گشته انبوه تر / ز مور و ملخ بلکه انبوه تر

بدرّف ظرف بهر بیکارها / کمینها برون برز دار غارها
نشستنده ره دوان اینده کا / بهر سو بسی بسته شد اسلم

همی موی در موی او بحث برد / چو موی که در ریگ در کنج خورد
دران موبمو بحث بی دریغ / دو صف همچو دندانه شانه تیغ

چنان گشت سکانه رزم گرم / که خارا شد از تیغ پولاد نرم
سنان در دل سنگ شد استوار / چو الماس بر کان در آهن نشست

اجل چهره خون بر انسان نوشت / که سر می دروند اندام کشت
چنان مرد بر پشت ها کشته گشت / که بر روی یک پشته شد پشته گشت

زباران بسا که زد تیر تیز / همه سنگ کهسار شد لاله خیز
ز بس خون تو گفتی کوه بلند / ز دل کان یاقوت بیرون فکند

دو در دیه بیرفت تیغ دو دست / نمیگسست یک ره دو کار از دو شست
بکوشید روی کمین تا سه روز / نشد چیره بر دشمن کینه توز

چهارم که یونان انبوه گشت / خس آینه بیراز سر کوه گشت
سپاه سکندر نیاورد تاب / ز بی روی خصم شد روی تاب

یکی آنکه در کنج غار و دره / بسی سر ز تن دور شد یکسره
دوم آنکه کوشنده رزم خویش / ازین [illegible] گشت ازان کار پیش

ز روی سپاهی که ناکشته ماند / سر و سینه خسته بر پشته ماند
سران سپه را صواب آن نمود / که وامانده را باز یابند زود

به ابر بعث دلیل آمدند / وزان چشم بد سوی بابل شدند
نشستند گریان بر اهل حیل / زدند اندران سوگ خاک بر گل

بستند از نیل در رفته تا / سر افگنده پیش سکندر فراز
بسیمرغ گفتند از اندوه تاب / ستمکاری ماکیان بر عقاب

سکندر که بشنید سیماب بس بود / همه مرغ و ماهی بفرمانش بود
عجب ماند از ان سختی چشم دل / که شیری سکندر شد از ما خجل

در اندیشه بنشست تا چاره کند / که با کرکس آن چه بازی کند
اگر بازت از روستا بخنک / رهش مشکل است و گذرگاه تنگ

دگر تن زند تا به جان آورد / که شیر از دمار ازو بون آورد
چو رازش در دل نیامد درست / دران داوری از هر رای جست

از آنجا که دلهای چو خصم بود / بهر سینه گفت آنچه خواهش نمود
که هر کار دشوار آید به پیش / با شناسائی آید به هنجار خویش

علاده کر بیارد نکرد چرا آب / به بنیه روی دامن فرو کن ز تاب
سر پشت کهسار ازین مرز و بوم / کمر سوی کوه است دریای روم

بی فرخ با [illegible] شد سیط ای سنگ / که لیه یا پناه است در روی در تنگ
گر از هنجار بتوان شکست / شود آلوده فتنه در آن بیست

سبیلی که در کوه پنهان [illegible] / شود به بر سر کوه کستی روان
اگر خصم را عمر نوحست و بیش / بطوفان مکن افکند رخت خویش

سکندر چو خضران برش می‌نمود
کمربست بر عزم کوه انگبین
بتعلیم دانش بکار آمدند
بهر گوشه بین تا چو فرزند چند
ره سنگ کردند تا کو نشست
دران پرده بنیرم فرو بخشند
ز نیروی دریا و زان سنگ و خ
جهان در جهان موج طوفان گرفت
درین کار سازندگان کمین
ز رخت جهان خانه پرداخته
شنیده عیب انچه باید شنید
در غرق حادات محکم زند
چو هنگام رفتن رسید ساز داد
جبل زین سراپرده جای بلند
بپائید ازان پس بسی سال
دران روزگار فتاده دری
چو بود آن فسانه در خور
نشسته بر کشتی بادبان
شب خود ندارد زبان

ره چشمه معجبت در می‌نمود
بپولاد سنجی و خارا گسی
بسنگ اندر این کار اندر
بهر تیشه جوی چو فرزند
که چون بشکنند بار پیوسته
ز روی اندر آتش شد دیگر شید
ره سیل شد همچو دریا فراخ
اجل دامن فیلسوفان گرفت
براب دگر رنجبت سرافکند
ز هر برگ کیاهی چو زرین یافت
رسیده بجائی که باید رسید
جهت‌های معقول را کم زند
سمنگفت با کار دانان راز
برو قبه چون سپهر بلند
کنید انچه در خاطر آید سپس
زبان دریا شد آن مرز و بوم
رسیده همه کس بدر بر
ببالیس آن چشمه باسپهان
که بودن شد انجا بسر گوناگون

فرمود تا شد سیه پیر کار
بجائی که شد خضر پنهان جهان
ستون دار منتشر ستونی بیافت
بقدر سه مرحله دریا اسکن
چو نزدیک دریا زکوهی جو
گرفت آتش و دیا در خانه کرد
در افتاد سیلاب دریا بکو
نماند اندران غرقه طوفان
که سالی دو صد بیش ازان کم
نهاد داده بر ده در خور حود
بدین شیشه کز حکمتش دید
حکیمان ز حیرانی کار او
که چون من بپردازم از خانه جا
دران قبه بسیار بیدار مکان
که تا هر یکی راز را هم صواب
ز دو لیست سال آخر روزی بود
بهم گشته بودند سیر ان عهد
نظر داشته تا در آن شیطان
همه غرق شد از درس

بر بالهٔ خضر خضرا خواب
گشادند بازوی زور آزمای
ستونی زد و پنج ستون نگار
دران سنگ او دخار اسکن
تنگ شیشه او در سنگ سطر
بسامان که بر دو یا پاره کرد
خروشنده شد موج دریا شکوه
نشانی ز یونان دیوانه
بیونانیانش گری بود
برافروخته دل بنور خود
بسنگ گرانمایه بشکسته
شده معترف نزد او
گرانسنگ هم سوی دیگر
بجوی کسی سوی ان جا را
دهم انچه پرسید یا بشنو
که میعاد انسی افزود
بمیعاد مهدی شد سوی
ز پیرده جبه سیمین
جهان قبه‌ها بر بلند

جهان نامه سیرت اندیشه داد شان — که اندرز دانا شد از یادشان
چو گردند روشن گرامی سپهر — که گشت اندران عرصه‌اش ...

بدان گشت ازین کارش درست — که این زر زاده بود ار نجست
چو بود او نشانه عهد خویش — نیابنده را نواند ...

که آهنگ سنجی آشنای و ... — ز موج هلاکش رهای ...
یکی گفت انعم عده گر سر خاست — اگر راست شد باز جو هم ز راست

شناسنده گنجش نکوتر ز کم — که گفتست همانروز و امروز هم
سخن اینک این بود کین گنبد پای — که یابی رهائی ز خشم خدای

نه آهسته بود آن سخن نغز و ... — که دویست ساله ره ... بگو
حدیثی کش افلاطون نشنید آب — اگر نشنوی تو غرامت گراست

و بد مرده شد و جهان نشنود — دل زنده گوی که آن نشنود
غریبا که در خاک گو شنوانند — دران خامشی بند گوی تو اند

چو آن شد چو یاران شنیدند — ز خاموش گویان ... طلبند
فکنده سری تا چه چاره کنند — گران زر فدریا گذاره کنند

چو هنجار دیگر نباید فراز — در قبه را تخته گردید باز
چهل مرد بود آنکه بر قبه رفت — بسی شد از آن جمله بر تخته جفت

بنومیدی از جان برآورد ... — بدریا سپردن تن و جان ...
زده دست در آب افتاد پست — ز خود بر زمان ... نشستند دست

ازین هفت تن هر یکی موج سنج — چهار دگر نجت در آب ...
سه تن مانده با سینه بر فسوس — فلاطون ... فرفیلقوس

... آن آنچه خورد و باقی نبود — قدح پر نمیداد ساقی بنور
بصد رنج از آن هول گاه بلا — رسیدند یکروز ... نجات

... شد ره با دل رنج بر — فلاطون بود برایشان ...
ازین جمله مردم که فرمان ... — خزان هر سه تن جامش جان نبرد

فرو ماند کار از در ... درسم — نه حکمت بکار آید نه حکیم
جهان کوه کو تیغ بر مه کشید — بیک لطمه دریاش در زیر کشید

شنودم که چون گشت ... نظام — بران آب خسپند باید حرام
توان دید یک یک عمارت در آب — بدانسا که در آبگینه شراب

ز خاصیت آن مین سینه ها — نشود در تحلیل جوابنه ها
بدل کرد اندیشه‌های بد — که اندیشه نتواند آنجا رسید

ز معنی نشو ... صورت خبر — ز حکمت دگر بیش ... نمیر
ازینها بدریای گرده ... بست — گر و تیشه‌ی در دل بر گسست

بت گشتها کاندرین ... ذلیل — نشنیده باشد به حکمت دلیل
چو زین رود خانه فراتر گذشت — گذشتش ز سر هر چه در سر گذشت

باندان رونده کزین رشته ... — کسی جز ز طوفان آتش ...
بس آن به که غوکان درین خاک بن — همو نه از موج در سخن

بیا ساقی آن ساغر ... — که صورت نیست و معنی فرای
بده تا بدل ازو صفا کنم — دو ... بکام کنم

بیا مطرب آن نای ...
چه والا گهر دانشی گان آ...
چنین باید آنکس که ...
بلکان کندن آید ...
کسی دارد از علم و عالم ...
همانون کسی باشد ...
خردمند کس هست که خویش ...
همه کارداران بدو ...
شناسی ... ...
چرا دارد اختر ... ...
تن آدمی این ...
چه داد از چه مردم ...
چرا جوهر جان جسد ...
معقولات کان برده افزون بود
چگونه است ...
دلالت به ...
چه چیز است که عقل ...
گر این خانه ...
چه ... ...

گر از علم و نهاهای یونان ...
...

صفت محققان که در تحسین ...
و ... کل ... مفر ...
صفت ... ... و اهل العلم
خوانند ... صحبت ... اما
الا ... ... جشن شد

بهر دستگه دسته خویش ...
همه گوش ... گفته ... ...
بهفت ... عنوان فلک ...
چرا ... ...
سبب چیست که همگنان ...
چرا برق خندد و باران ...
... ...
یکی جوهر و نه عرض چون بود
چه ساند ... ...
... کدام ... کدام
بدین حیله خوانند ...
دگر زان ... ...
گر این ... ...

... زور مند ... ...
خور خشنده ... ...
چرا شکل ... ...
چرا ... از کان ...
چرا شد ... ...
چرا مردم از ... ...
چگونه ... ...
چگونه کنی ... تمام
چرا جوهر اعلی ...
... چگونه ...
دو حصه از جنس ...
کجا ... ...
... ...

وز آن راغ گوید به ...
که هر کس نگردد به ...
که ... ...
وزین کان ... ...
که او چون ... ...
گزین سایه ... ...
بود در همه جای ...
دگر هر کسی را نه ...
از ... ...
چرا ... ...
چگونه ... ...
خردمند شد ...
چرا ... ...
... ...
چرا جانور ... ...
در امکان ... ...
... ...
نگارنده این ...
... جرای ...

همسایگان

چو این هر سه هم سیر شد زین سخن
در آموزد این گفته کز رای خویش
ز هر دانش این چند لختی بدو
چرا این همه چاپیده با خوید گر
نه زانگونه کان شیع گرد زبان
ببین در متاع تهی مایگان
هر آیه حرف ار کسی جوی یا ولیس
بسا کس که با جامه معکوس
شنیدم که یونانی هر کرف
جو هر چه اسکار البود تا لقاب
شنید از آن موی در موی سخن
ابتر چه گوید کسی
که بیرون چو شد فلاطون زاب
نمودش سر باری بهند
زهره بزم بوا آهنگ خویش
دها نزار ایشان خود بیند بکرد
نیایش لربرده راز گشت
یونانی زکیش برآمد برون
نشسته ده بار دل بنده بست

گرانی بمانند بگید بلمر بند
شناسند که دیده کالای خویش
گست از هیم بید آن گنج و بند
قلمهای بیهوده را نداند گمر
ز دشمن بسا مانی در من زبان
که جوشید آزار همسایگان
که با صد هنر بنیارد نفس

جهان سپرد این تحفه جا گرا
چو در خوده خرد را شناسد ساخت
براه خدات روای دید
خنیان خوان گرت حکمت آرزو
بخوان هر چه خوانی یکایک تمام
بکم مایگی ناقص آید شود
کسی گوید دعوی سخن گفت

که روشن کند راز افلاکرا
خداوند را هم تو باید شناخت
زشند غرورت نهای باد دید
که صحبت کنی علم روی برد
که نا پخته پخته تر از پخته خام
بود قطره آب طوفان مورد
بدان داست ای خود همه را گفت
زبون آمد از دعوی خود بسش
دروان د... همان همین
خبر ده که موی زنخدان خنید
بموی فرو ماند چون هلکری
چنین گر وازین تحفه خوانند کسی
تن خاکی از موج طوفان حراب
روان شد بسوی کوه چون سکران
چو سیمرغ بنشست با سنگ خویش
بشاخ الیاسنیه جو بنشد بکرد
بر اندازه پیروزه مسار گشت
که شد سر فراز از سر افکند کسی
نماند از ... در لقا

حکایت فلسفی که اول زیج زد و آخر بر لش بیشتر

همی زد ز دانای خویش لاف
بپرسید تا بازگویم جواب
به تحقیق جواب موی خویشتن
گران خنده بر ریش او بیسی

که بالای گردون برین
یکی گفت بگذار ریشت و بلند
دمش بر خیان دعوی ...
شناسنده حرف دانند کسی

روان کردن سکندر کوه لی بشکست سنگلاخ گوه بطلب کوه افلاطون و دریافتن آن گوهر در گمر دمساز ذکی دستگاه دولت خود برآمدن و ز برومند خود نشاندن و از بر نوا و نوا یافتن معادن کمعادن الذهب و الفضه در یافتن

سوی بار استی شد در سنگ تمون
چراغش غ خورشید جسنده گشت

خیان گشت کو شده رسید کسی
فروغ از درونش هر این تاب داد

همه مردم از سکه کار او ‌ ‌ ‌ نمودند رغبت بدیدار او
برآمد فلیان همه خوانده خام ‌ ‌ ‌ فلاطون حکیم الهی نام

زمانه … که در شهر کشور رسید ‌ ‌ ‌ حکایت کموس سکندر رسید
سکندر که بود از خود … ‌ ‌ ‌ خرد داشت … کار او …

که از کاردانان یونان کهن ‌ ‌ ‌ نبو شنیده بود از فلاطون سخن
که بودند یاران بهر مرز و بوم ‌ ‌ ‌ بنا کرد … فیلسوفی …

ارسطو کزان گونه داننده بود ‌ ‌ ‌ همه از نعم او حرف خوانده بود
هوس داشت اسکندر … ‌ ‌ ‌ بدیدار آن … بسیار

دلش یافت زین … ‌ ‌ ‌ که چون گشت … از زمان
ز یونان … چون … رسید ‌ ‌ ‌ … گونه مرغی … ماهی

چو آگاه شد کان … شود ‌ ‌ ‌ … آمد از آن نخورد
هوس کرد کز سنگ … ‌ ‌ ‌ زند بر محک کیمیای …

… حرف … ‌ ‌ ‌ بهم … و سگ …
کند … ‌ ‌ ‌ نهد سنگش اندر ترازو …

او جدا از جان حکمت شناس ‌ ‌ ‌ نهانخانه حکمتش را اساس
خیالات را از سر … گم کند ‌ ‌ ‌ … عقیقش …

دلش … بود ‌ ‌ ‌ … براهیمش افزود
فرستاد مهمان … ‌ ‌ ‌ گران کان … آمد …

… فرمان فرمانروای جهان ‌ ‌ ‌ ازو دان گشت … چو کار جهان
نشان … فلاطون … ‌ ‌ ‌ نشاننده را زان … نشان

بنام سکندر … گفت باز ‌ ‌ ‌ که تا راست … میل …
… دگر گرای مهمان … ‌ ‌ ‌ … دانش … بهره

نماید که دادی فلاطون جواب ‌ ‌ ‌ که … ندارد … صواب
من اینجا که گشتم … ‌ ‌ ‌ ز … عالم …

که تا چون … کرد … ‌ ‌ ‌ بخواهش … دلبری
چو همت … ‌ ‌ ‌ سکندر … بدو …

چو در دولتش شاه باید نشست ‌ ‌ ‌ عنانش از سلامت بباید …
چو با سلطان … ‌ ‌ ‌ … نشسته در زیر …

چو گنجینه‌ها خواهد آن سود ‌ ‌ ‌ طلبکار … سلطان شود
بسته گوی کای … ‌ ‌ ‌ که دارا درین گوشه …

مرا ای … ‌ ‌ ‌ مرا گر … راست …
فرستاده کوشش … ‌ ‌ ‌ … را ای …

… ‌ ‌ ‌ کند … خود را ز … خنید
بسته بار … ‌ ‌ ‌ شنیده سخن …

… زعیب … ‌ ‌ ‌ دل اندر دل … خویش …
… بیک بار … ‌ ‌ ‌ … عطار … دروا …

… ‌ ‌ ‌ … مندان … خنید
سر … ‌ ‌ ‌ نکوه آمد … سوی …

بغار اندرون رفت چون اژدها / بهر غار شد گرد مرکب رها
بسی اژدها زیر پا کرد پست / که تا یافت بر گنج نو شد درست
خزینه چو دو با پشمینه پوش / طلسمی پدید آمد از دود گرد پیش
مبرا شده مثل غم خورد نیش / مصفا شده تن کم خورد نیست
حکایت کنان روی رخسان او / رباب درون درافشان او
پس آنگه بگفت از دل بهرخواه او / دعای سر او را بتعظیم ثنا
بیاورد بر صفوه سیمرغ زور / کجا پیل گنجد بسوراخ مور
جهاندار فرمود کز دیر باز / بدیدار تو بود بار اینهان
کنونم که این آرزو دست داد / سر گنج پنهان نباید گشاد
بمهمان نوازیش بگرفت دست / نشاندش بتعظیم و خود هم نشست
بنهر رسی کشتی نمود / حکیمش باندیشه ره ننمود
جهانی پر از آرزوی ضمیر / نشستی کجا چون شده خویش گر
سبب چیست در دست پنهان داشتن / جهانی بگنجی نهان داشتن
بدانچه آدمی را نوای خوش است / نشاید خوردی جای جست
بکنیه خود در بوم آباد جای / نه سیمرغ کار آید و نه همای
مشو دار شه مهد انس مهد / کند هدهد با سلیمان عهد
برون آر زین غار چون اژدها / دگر غار کنجست هم کن رها
که ای بدین گفته کرد / که بخواهی از غار نایار غار
ارسطو که چون دانا نشست / تو مهمانش باشی که مهمان نشست

دران اژدها خانه مار پیچ / بجز مار بیجان نمید پیچ
تکیه کرد در گنج آن تنگنای / فرشته دشتی و دید آدمی
بسی گنجش اندر سفالینه خم / کلید زبان در دهان کرده گم
رگ اندر تنش می از صفا / نماینده چون رشته در کهربا
چو سیمای شه دید برخاست زود / بر رسم بزرگان ثنا خوان نمود
ببر رسیدگی اقبال شاه جهان / برین سو کجا رنجه شد ناگهان
بلی بود از کار مهتاب دور / که دیر آنها را خرد دور بود
بسی آرزو داشت رای بلند / که گرد دز دانا نیست پیوند
بجز دانش دانا دریای بیش / که آمد خریدار گوهر شناس
سخن را زهر پرده ساز کرد / زر از نهان پرده را باز کرد
نخستش بپرسید کای گنج راز / ازین گوشه گیری چه داری نیاز
چو کشتی پر از بانگ و آوای لیست / چنین تنگ غاری چه جای است
کند دیده عقل بینده کور / بگور اندرون زنده رفتن چو مور
چو زینها کسی بهره مندی نبرد / چه فرقست از و تا بد انکس که مرد
چو مرغان ده یاد کن خار را / رها کن لب این نوا زار را
بدستوری خویش دستت دهم / بهم دستی خود نشستت بهم
بسیم آرزو بود کاندر نشست / نشانم درو دستوری را برود
کنونم که آن آرزو دست داد / مده آز راه از دستم باد
فلاطون چو بشنید گفتار شاه / فروشد بکار نبود از گفتار شاه

برون آرد از باغ سر سبزی‌ای — گرامی از تو افاق [illegible]
از آنجا که بهر جهان [illegible] است — جهاندار هم از تو غمخوار است

کسی گو خورد جمله عالم خورد — ز تیمار گیتی کجا غم خورد
کرم از تو [illegible] — عجب نبود از خلق [illegible]

برهنم که من هم ز اقبال [illegible] — بگردون گردان [illegible]
رهی دولت [illegible] آفتاب — بود پای کوبان [illegible] غزنی

چو حربا بخورشید [illegible] — گران چشمه [illegible]
دلی گشت با غم خزان [illegible] — که دلو شد از وی [illegible]

درختی که بی آب [illegible] — [illegible] خویش نگردد [illegible]
چو کالا کهن شد که [illegible] — که سر زد [illegible] فردوس

نماند اشکوفه [illegible] — گر آید بدان سو خریدار من
چه جنبانی این نخل بی [illegible] — که شد خار او [illegible]

چو شاخ تهی را کی [illegible] — ز بالا همان سنگ بارد به بار
بگویم به دستور [illegible] — که دستور [illegible] آزاد کن

سرم در سلام آمد از جای خویش — بجز خیر یادم چه ماند ز پیش
شبم روز شد روز من شب کنون — [illegible] چون سپارم [illegible]

شب از خانه خود [illegible] — کسی کو [illegible] درد [illegible]
نه شد [illegible] ز زور رهوار نیست — نه شب کور [illegible] کار نیست

ز [illegible] کابل شد [illegible] — ازان گشت چون [illegible]
بود [illegible] نه کمتر بود — که بر بنده خوانی ولی [illegible] بود

چو بی دست و پا شد [illegible] — چه بیهوده [illegible] دست و پای
ببین مار [illegible] — که [illegible] دست و پا [illegible]

نه مرد از دو پا [illegible] — [illegible] دست و پا چون [illegible]
جهان کرم [illegible] — ز بسیاری دست و پای خود

مرا وقت [illegible] — که در خود [illegible] دست و پا [illegible]
نه [illegible] که از شوخی چشم باز — کنم دست و پا [illegible]

[illegible] — که کاری نه [illegible]
کنونم که هنگام [illegible] — همان [illegible]

[illegible] جهان [illegible] خندان چو — که از لذت عیش دندان چو
چو اصل [illegible] کام [illegible] — که بی رنج دندان [illegible]

چو بیکار [illegible] — چه باید [illegible] کرد
به هنجار [illegible] — یکی [illegible] یکی [illegible]

چه [illegible] — [illegible]
چه فرمای آشوب عالم مرا — چه بر دل [illegible]

[illegible] — چو خوانی درین شهر [illegible]
بسی کرده ام [illegible] — [illegible]

ببین [illegible] — که روزی [illegible]
سران [illegible] — چو بینی [illegible]

...هست گو رزق عالم بخورد / وزین خنده روزه بقا دم نخورد
ردم خوردن آن کس که دلشاد ماند / دهن خالی از ... سر باد ماند

اگرچه به پیش من آمد فزون خورم / ولیکن چو دریافتم چون خورم
چو بشناختم زاد کردن تمام / بدین تحفگی چون شوم بار جام

نه آن گنج کم از دل فراموش باد / مرا آن نشد شاه را نوش باد
سکندر که با دانش و داوریست / خبر داشت کانچه برون دل ...

نشد سخت گیرش بکاری که داشت / زبان نرم کرد از شماری که داشت
بدو گفت کاری برای بلند / تو هم همین باشد از هوشمند

ولیکن مراد من آن بود و بس / که کم خندید با تو برآرم نفس
ز دانا نیست بهره پرورم / ز دریا صدف وز همه بر ورم

چو تو داشتی صحبت از ما دریغ / تواضع ز تو نیست ما را دریغ
که از رحمت ما نیابی ستوه / کنون بنجه با و دامان کوه

نه آن پادشاهم من اگر ... / که تعظیم دانا ندارم نگاه
کسی کو خرد را بود جوهری / نه بیند در اکلیل اسکندری

به از ملک من دانست در ستیز / که این عاریت داشتم آن جای خیر
نکو رو که زیور نه بندد و بس / بسی بهتر از زشت پیرایه بوس

دلت گوهر گنجینه کی افکن است / چه محتاج گنجینه چون من است
کسی کش بگنج خرد ره بود / اگر گنج زر جوید ابله بود

ترا چون جهانیست در دل نهان / کجا سر درآری به شغل جهان
جهانی به فرهنگ خود سرفراز / که در دولت پایداری بیاز

نیاید آفت از ما تمام / بتو هست ما را نیازی تمام
به بین پایه چون دلو اختر تو / که محتاج باشد سکندر به تو

سخن گستردن چو دریا و میغ / ز تشنه نداری زلالی دریغ
دلم را ز نزلی که از خوان تست / بده گرچه ناخوانده مهمان تست

درآموزم آن نخته را اندرو بند / که اینجا و آنجا بود سودمند
درآیین ملکم گواهی دهد / در انجام کارم روایی دهد

نهادست تاج مبارک سرم / همه با ... عالم مبارک ...
رهم پیش و بار گران بر سرم / بگو کین گرانی بسر چون برم

طریقی نمای از خود آراستن / که بتوانم این بار بر داشتن
بخشنودی کردگارم در آر / که خشنود باد از تو کردگار

حکیم از جمال این سخن زیرکان / برون ز هر در رو بیش از ... کار
بپوزش گری گفت کای کردگار / ترا راست گویم به فرهنگ و رای

همه خسرو اندر امیل خبر / سخن خوش نیاید مگر از دو ...
نگفتی توان پادشاهی و بس / ز خو خشنودی غیب خواهی و بس

دگرچه نشان فرخ این بود / کسی کاز رزوی دلش این بود
جوابیست در تو که گفت کس مسری / بگفتش که چه تاج بند منی

مرا نامه کار دانی نجیب / ز تلقین اقبال و توفیق غیب
به آموزشت گر سخن سور ره نیست / کی اندازه کار همچون منی

سحر از نور آرنده شد بفراغ ... نه از کرم شب خواب چراغ
چو خورشید تابان سهبا و آم ... اگر صبح بروی نخندید دست

ولی مهتر انرا که مبارک کیست ... بگو هر نوازی بهایی بسیست
مرا هم چو فرمان سه گرده بهمت ... نهم بار کردن که آن کرده شست

اگر مایه کم دارم و کرسنگ ارف ... کشتم قطره پیش دریای ژرف
زمی زنده کن سوی گوهر گنج ... بگو خاص فرمان و همچو بگو

نامه دادن افلاطون نامه بمعقول ما و جهان استوار عقل سکندر در یافت نجات ان ستاره ز کتاب تعلیم کرد

نخست انچه فرصت شمار بار ... همان شد که از بر دلو دیگار

بهر شاه کامی ز تیمار ها ... به مردان حوالت کنند کار ها

چو تیری زند جان به پیش را ... نه بیند نوا های خویش را

و گر خورد زخمی برد سر ز تن ... زنا و گر سالی بادیک فکن
دران حضرت شاه راه آمدی ... کند چون دگر بندگان بندگی

ز نیرنگ این نیم و خیال ... که نادان نهند باد گرد ملک پیمال
بنیدا زدا اندر سران باد ... که زو تشنه فرعون شد داد

نه شاهیست کز شاه تا ماهیست ... در بندگی زان کران آگهیست
ز ملک خدا داده شاد کن ... ز ما در چه آورده یاد کن

چو دادت خدا آنچه دادی بجست ... خدا را پرستش همه در بهشت
چو دانی که ایزد دهد ترست کار ... نظر سوی ایزد پرستان گمار

بهر کار ازانکس طلب یاوری ... که دارد نهان با خدا داوری
نبی کرچه شاهنشه ملکت ... نگه داری زر داد زین یک

که گر چه چو گل خنده پیرا هست ... نبی آذر و دیگر گلشن است
دران بزم شاهان ... که پوشش ز مرد ازدها بود

تهی کیش و لاف یست ... ز دردویش صاحب ولایت است
بشالش پوشاکه اندر جهان ... جهانیست دزد پنهان

بدان ناقه کافزون بود ... چو آهو بود حرام ابو دره
ببین چشم کان سرای ... گرد بورایای کدای

بانست درویش و مرد خدای ... که بهر درم پیش ... بپای
بسلیقش لشیمه کرش ... که پوشیده دزد دست

ببین کان سلیمت تن ... کران دام مالست بر در دوش
فقیری که زان از بری شاه ... بیابند ... خویش

چو دامی که سر دام ما بی ... ز بهر درمهای ماهی
هم دران گراجوی در ... که از بادشاهان گویند

هم از دام ماهی ... گر ماهی چو بر دا السبح
کسی کو بی چه بند ... کند ... نه اندیشه نیکخواه

ازان ... که از نور ... سکندر نوش باد
بهشتی بود شاه در دو جهان ... کنشتی ...

شنیده دزدی بود چنبر خوری — که افیون دهد پاسبان را بکوی
تهی گو شد از شربت خورد و خواب — ازو کی عمارت شود خاک و آب

زهی دزد در شاهنشه روم ری — که عالم درو غرق از دعوی
کند بر ملک تکیه هر کس که هست — ستون چون نیفتد شود خانه پست

کسی کز خود آگه نباشد ز دوش — چه آگاهی از جمله عالمش
جهان گرچه خالی شد از دشمنان — مده ناتوانی بعشرت عنان

هوس بر گدای کسی را کرم است — هوسناک شاهی همه عالم است
چو از می سر خواجه شد در سلام — کند بندگی خیر باد غلام

چو سیل آمد و برد فرزانه را — عمارت کند هر کسی خانه را
نگویم که خم خانه را بند کن — نهان باره می خور ببند این سخن

کس این خود نگوید که تا با جهان — که مطلق بشور این و جهان
ولیکن چنان خور کز آن خورد — که تو می خوری نه برای خورد

چو در جای لبش جای سازی ز دوست خویش — مشو مست اول کنش مست خویش
چنان باده خور کز تو برتر بیست — نه از هوشیاری بود مستیت

بود می ز بر دست پیر جوان — تو بر روی زبر دست شو کی توان
چو شد کارفرمای یاران تو — حرامی بود کارفرمای تو

می خور که بخشی زر و بارگی — نه آن می که آرد به خواری کسی
باندازه خور که کار آردت — نه چندان که فردا خمار آردت

بخور گر برد می عنانت کشد — رها کن چو دل بر تو پا کشد
شکم را شمار آب حیوان بهشت — ولیکن بر آب حیوان ز لست

ره دزد آنها ز جنبش بسی کوستان — که بستانی و بار بر روی دوستان
بگیر آنچه دولاب در جوی ریخت — گزین سو بر آورد و زانسوی ریخت

چو هر جا که مردی به بر بسته است — تو زن را پرستی زهی راستی
سری باید از تن بخونابه دار — زره بستر و تیغ همخوابه دار

چو خواب آیدت بر سر تخت خویش — بیاموز بیدار از بخت خویش
تو بیدار باش آشکار و نهان — که از پاسبان اژدها خسبد جهان

نکونام هر چه عالم خورد عمر تو — بود خواب و بیدار عالم را
ز بیگانه دشمن یکی صد بود — کند خواب خوش دشمن خود بود

چو بیداری دشمن از راه خواب بسته — تو نیز از زمانی بخسبی رواست
چنان خسب روزی که خسبی بسی — که خواب پریشان نبیند کسی

بخسپی بخوابی بخواب بی محتسب — و گر خود توانی تو ای محتجب
حکیم این ترانه بر بزرگ گفت — که شد فتنه بیدار چون شاه خفت

اگر شحنه شهر بخسپد خراب — بیک گوشمالش در از خواب
دگر سگ نکو پاسبانی کند — شکم پر کنیش پاسبانی کنید

هم آنکه مستعد است یار کن — طرب با حریفان به نیت از کین
دلیران بود بیدار چه رانده و بنشش — مکن دور از ... کار از خویش

چو خوابی که کم گردی اندیشمند — ز اندیشهٔ زیرکان کشته شد
چو پیشه بود اندیشه را کار — ز ... کهای اندیشه را ...

بشست آن پس تیغ را جایگاه / ولی رای را کار فرمای کن / دد اندیشه رای نهی شمال / دد اندیشه تیغ جبود جهان

بهر باب داری بر اندیشه هم / بود تیر اندیشه افاق گر / بر انسان شود کینه ور گر شود / که نه تیغ رنجه شود نه سپاه

بکوشش سزاواری که گر خود زنند / که پیل جوان بیهده خون زنند / درست دل به یزدان بود زورمند / به اندیشه منجاح اندیشه مند

تو گل بس این نیست گر بس بسی / فرس زیر و تیر و بد سگال کس / علم خسروا خدا اگر ارس بود / علم دلیل شیر دم کس بود

چو قادر شوی چیره از خون ان / تران شه بر سکان گون / بده تیغ بر سیاست زبان / که ابسته باید به خون بر زبان

بجان این مثل کاین نه بد اسوه است / که جان بخشی او جان اسوده است / چو فیروزمندی نواند معاف / بکن هر چه در کرد دل با خواف

بجای از ره لطف کرد هم همه / باندازه کار کرد همه / به تیمار خدمت کر ان گنج / زبد خدمتان دار تیر مرنج

اگر مرد بیدار پرورد نیست / گران خواب را نیز هم خورد نیست / سپه دار باید خداوند تخت / که با برگ بر گسند باشد درخت

تهی کو ندارد دستش زور / فرو افتد از پایه سرور / ز لشکر بود زور شاهنشهان / یکی خود به تنها نگیرد جهان

مشو سخت کش خدا داد / که گردد غلام تو آزاده / بر دمی که بند خدمتش بندوار / ولی رایگان جان دهد وقت کار

شنیدم که از کار بردا خشتن / کم ایام دارد دسته از تا ختن / چو لشکر ز فرمان یابد فزون / زود گرچه یک ... را امور

ولیکن ندانی که در اتفاق / نه زیباست تکلیف ما لا یطاق / نه تابنده راحتی چون مباح / که خاکست زرنده آدم باد

ترا باد بابان اندازه بیش / بیندیش ازان لشکر ریش / ترا بار گاه بستم طناب / خبر پرس ان شوی فسا

ترا نوشه دان بر طلای تر / نظر کن به بیتوته یار بر / چو گنجینه صندوق ایت تراست / بصورت ز بهر چراست

زر بر فی که بر سینه بار ازرد است / باندازه کن که کار ابد است / کسی رنج در حاصلی خورد / که از گنج او دیگری بر خورد

خوش آن کس آن کس را چنین / که نگذاشت از بهر بیگانه / جهان جوی نهالیست کاشته / که بنمایدش تا نیاید بدست

اگر پادشا کام عالم گرفت / ولی نوا بهره کم گرفت / چو از بهر فردا نبرد دید بساز / حساب بهر سا دیده

یکی خورد در خوان ان ... / یکی را نیاید جو از فاقه خواب / چو طعام از در نوان ... / نت بهرا و را فاقه ...

بود در خطر باد کشتی ده با جهاز / ... / ... / اگر میهمانش هست یا شد جا

حکایت بر لاذنده که منی ببست از ایشان

متاع جهان هست بادی روان
گره بر زدن باد را کی توان

یار حاصل کرد و همه از آنان بباد داد

شنیدم که یکی راز اهل نشست
که بادی ز زندان شنید و بجست

بخندید و زر دید و ز بیوی برق
نجومی شد نشنید چون ابر

نهر سنید این رند بیکاره جو
منی لب ت داد کس با کس نگوی

ستد زند و داد بس بادی مالی
رسانیده گفتش چو بود

جوابی بصد سود خویش باز داد
که باد آمده داده به هم بباد

هرانکس کزین حجره نا رفت
تهی آمد و هم تهی باز رفت

چه باید گرفت از نشیب و فراز
که می باید انزار ها کرد بار

چو خورشید باید جهانگرد است
که هر روز بگرفته دست دیگران

مگس هم نشنیده بیش از کلنگ
ولی کی چو شاهش اراده و جنگ

چه هیچی دران چار کوی سرای
که خر چار کرزانه که خدای

چو یک مشت خاک آدمی علت است
زمین جمله در مشت جو خطاست

که دارد جهان سنگلاخی فراخ
که در مشت او گنجد این سنگلاخ

کسان کاندرین کوی ره داشتند
فراوان گرفتند و بگذاشتند

چو زینجا ببردند انجا هی
کد شتند از ینجا در انجا بهی

بسمای تست این نمود از نحست
گزین هر دو بستان ازین درخت

جو این راه سراسر گرفتی نهند
کنون کوش تا پیر گیری بجهد

چو در دخمه خاک خاک گردد
رها کن رهی کان باز گردد

رهی پیش کبر از خرد بیش اران
که در بالی ازادی خو

جهان نیست با جان تا زور مند
ازین شور و غوغا بسی بود چند

چو یکدم همه باد و دهها گمست
چرا این همه باد داران بلند

بسا غره کرم دل ایمن نشست
که تا چشم بر هم نهی ده بست

اگر تاجداری و گر سرفراز
بتاج و سر خویش چندین مناز

که یکصد مه زین باغ نیلوفر
رباید سر و تاج سر سری

چو دانی که فرق فلک گرد نیست
کله کج منه چون قفا خورد نیست

جهان خور غم زنده کامی گران
فریب جهان تا توانی مخور

نشاید بدین ملک جز بند بود
ببین تا چو تو در جهان چند بود

چه نازی بدان تخت و تاج سپهی
که از چون توی خواست باندن نهی

چو هست آدمی را که در مغاک
چه اسکندر و چه یکی مشت خاک

مگر دو بر کر دو نیست از باد برد
که تخت سلیمان چه سان باد برد

شنیده ستی آخر که بهرام گور
به دنباله گور چون شد بگور

نخوانده ای که خسرو علم تاج او
چه سان رفت زر در غار بسیار

نکادون کر بر فلک شد مبین
فلک بین گرانجاش

بنخاک بین تا چه خون بان رسید
که از کام ماران بکرمان رسید

چه جسپی در انجا نه فتنه تسبیح
که دزد انجکار اندر

رهی زور زر تیغ جاری نبان
سر شد ز دو شهر بر سان

تو این لقب هر خانه فید
ولی لقب نیز انه بیند

ازان پند دانیست تا منظور نیست — که در چشم کس از خرد دور نیست
کسی کز خرد بهره یابد بکار — به بالای همی بیند از پیش کار

نکو یابی این پیش از انجم جهان — دگر دل نه بندی بکار جهان
نه بینی چو طفلان ز چیزی گله — که ماند ازین دکان درنگ

ذخیره به هر جا بری تا جهان — نه هر روز رنجی نه بر آسمان
بملک آنقدر ضبط باید جهان — که اگر بینی ره چو کاهل کمان

چو گیتی نه را کس نداند تمام — چه باید زدن پنجه در بحر و دریا
جهانگیر همچون جهاندار هست — کمانکش نخوان جوئی تا نبود

جهانگیری باد چه جهاندار نیست — ولی پادشاهی جهاندار نیست
همین فرق شد در دو صاحب کلاه — که این پهلوانست و آن پادشاه

نه آسانست تخت و ره داشتن — جهان را ایکس نگاه داشتن
ز شاه ار چه نعمت پناهی بود — به ارزانی نعمتی کی بود

چو خود را ز بزرگان ایمان — رعیت جهانست و سلطان امان
اگر سایبان سایه بر جهان — چرا زیر دستش نشسته کسی

ازان خیمه با یکسان طناب — که نبود به زا بر و از آفتاب
گر امروز موری در ایوان نیست — بجنبد حسابش به دیوان نیست

چو از شرق تا غرب ویران است — به بین عهده خسته حیران است
چو مرد اید از باز کین نبرد — ز بار جهانی کی اید برون

پس آن که در بحر و بر داشتن — بر احت نبود با بر برداشتن
ز آن هوشمند است در راه کار — میانجی شدن ترک بیکار

گر امروز نبود ز فردا بر آن — چه نیکوتر از دولت بیقیاس
چرا زاد در غی که آتش کم — خورند و ندارند ز نیک شکم

شنیدم که بر جانور زر است — به پرسش نه در عهده او هست
ز دد و دام کافرون کم میدو — برد و دی ایک شکم میدود

ندارد بجز آدمی کمست — که یکتن و بد طعمه صد هزار
که گر گرم خبر است وگر خفیه — کس از نیم نانی ندارد گریز

چو شاهی کسی اید در آن — تو همچنان شکم خالی از نان
بده شکرانه که در روز کار — تو شمه دهی و جهان لقمه خوار

بنواجب خبر ده قرار و هم — که از درج هی زانچه می کنم
کسی را که دولت دهد یاوری — به از زر آتش نیست

شته آن به که از راستی دم زنم — که گستاخ بش از راستان گذر
چو دریای جوشنده گردد — چو زد فتنه از دیده خویش آب

ز دم صبح یاد و شب بود و دود — ولی صبحها دم شده افغان
اگر ساکه قلب شد خانگی — ... مهر سنگ

نه بهر بر دست بنا شکار — نبرد از چه پالیش یار نیابد
چو این قلعه با ویرانی — چراد غولی تو زو دستانی

بهر لحظه دل انساند الوان — گرگ نشانی گهر دوان
بکن جز بده شغل از حمید — که در پایه منی تو بند گر نیل

۲۰۳

چو خس را خود افکند و پرورده | ز خود با یه ش کر زدی خس | چو کردی کسی را ز خود آزرده | ببندید لشکر و اشناس آنکاه

کسی کو ز بردست پرورده است | که در زیر دستان نیارد شکست | اگر سنگ بر شیشه دارد ستیز | بسنیدان این کنش بر زبر

در این گفته سنگ است و آتش بزم | ببر سختیش را ابا نکته نرم | عوان چون رشه عامل زشت | فغان نی ز لشکر ز

چو سگ در گذشت بر غاله گیر | شبان کو سگ را زین تیر | چو خونریز خلق از تبانان بود | ودیت بر سر پادشاهان بود

نکن کد خدا از دسلطان قر | که مال او برد بر تو باشد حسیب | نهادی که مانند خونخوارگان | بود دست ... ستمکارگان

بانصاف ده سکه داد ها | ستم را بر انداز بنیادها | چه رانی ز داد فریدون سخن | تو نو باش اگر شد فریدون کهن

چه تاره کنی نوبت پیش را | تو ده تازگی نوبت خویش را | بزرگان که بر داد ره داشتند | نگردند بهر تو بگذاشتند

جهان نه تو این ره باید گمان | که بگذار از بهر اینده گان | بعهد خود آن به که نغز استی | که در عهده دیگر آن نیستی

ترا باید از باغ خود میوه خست | دو جو بر تو گر گشت دهقان برشت | خنیا باش کاین تو در جهان | شود سبق تعلیم شاهان

تهی کو نه از ستم تو پایه گیر | بمعنی تو باشی نه او برگ سر بر | چو باشد بد در آن نیم داد تو | کند خلقی از داد تو یاد تو

چو حرف تو بینند در شان او | دعای تو گویند ... او | منه بر بدی کارها را اساس | که کس کافرین نگوید سپاس

کسی کو هنر گشت و کارش بزرگ | بهر پایه باشد شمارش بزرگ | یکی مرد کش صد هزار است کار | یکی صد بود بلکه خود صد هزار

چو هر جا رسد کار و هنجار او | جهان پر شود لابد از کار او | گر او بد کند همگنان بد کنند | دگر نیکی آرد یکی صد کنند

بس آن به که فرمانده از ... خویش | کند خوی خود زیور عهد خویش | بقانون بد بد شود حال دهر | که این شاه بست ... شهر

چو در قالب گرگ از اند سیم | نمودار پیکر نخرد سلیم | شناسنده باید خداوند تاج | که ما را چه دانا ... خراج

مبین گر بهم خیر دنش ... | که نتوان بره خوردن از مرد ... | چو کردی درخت از بی میوه سست | جز آن میوه دیگر نباید نشست

یکی پیدا این کرد بر ... | که باشد از و دیگری گزند | چو او خود کند کار دشمن تهی | ز بیداد دشمن چه نالد کسی

اگر باغبان بینه دارد ... | ز خوان باغبانی تا بتر ... | ملک به که باشد نیارد نیاز | ز بیداد ... بسوز و فرود

سر آن جمله در جای عالی ... | غزان با نقش در جای ... | چو بیهل نتوانی آورد مگر در | چه باید کند کو ...

نه مردی بود نقب خانه کنان — بمال یتیمان و بیوه زنان
چو شیر از لب ماهی آید فرود — به نخچیر غوکان رود سوی رود

چو سفته حجره را خسیم همت آب — بوستان کند از ملنگان سراب
چو شاهین بصید ملخ ره زند — نه او سیر گردد نه زو دیگری

بپیچ از ستم دست بیچارگان — ستم کن ولی بر ستمکارگان
بردن کس نعمان کسی خاک رو — که نتوانی امت کغب آزار رو

حذر کن ز تیری که آزرده‌ای — بتیری کشانی سر خود زنی
اگر اهل قلعه داری نبا — مباش ایمن از ناک گداد

ستمگه که دستی برآرد بشور — عنان بگسلد آسمان از غرور
ملک را دعای که دانا بود — نکو نزد دعای رعایا بود

چو هر جا رسد راحت [illegible] — همه خلق گردد دعاگوی با
چو زین گونه در سینها پا — شود تاج شاهی برو در پا

نماند همی ملک و دولت فراز — مگر زورمندان عاجز نواز

حکایت مور که از سلیمان و دستگاه ما

شنودم که روزی سلیمان بتخت — سواره بسوی راه مور کند
فرستاد بنهد بر سر مور پای — فرود آمد و برگرفتش ز جای

فرا آورد آن سیر باز آزرد — شد از رحمش بر تخت شاهی
بپرسش بدان خورد شد [illegible] — که چون بینی این تخت‌گاه بلند

بدانندگی داد مورش جواب — که ای ذره‌ها بر ده آفتاب
اگر تخت والا قدم جای نیست — مرا جای بهتر و بالاتر کیست

سزد گر کس خود بد بس نگاه — که من برترم با تو در دستگاه
رعیت که بر داد کرد راست — چو خوش بود که با که [illegible]

بدان گونه کن هرچه کار ب بود — که خوشنودی کردگار ب بود
خیان از خدای این زبان برگدار — که فردا نمانی از و شرمسار

[illegible] که با نفس — خلاصه همین یکدو حرف و بس
که ایزد جهان چون [illegible] سپرد — بداند جهان کین نگار [illegible] گرد

سکندر چو بشنید گفتار پیر — رقم کرد بر لیک [illegible] ضمیر
بسی آفرین کرده [illegible] — [illegible]

ز شربی که دادی بمهمان خویش — دل و جانش کردی گرفتار ریش
کنون چون توان داشت [illegible] — که از دولت [illegible]

نوالله نبا لیث داد [illegible] کام — چو دادی کنون سیر دار تمام
نشاید مجول دادن سرآب — چو داد دشمن برده گرد خراب

دگر تشنه را کز پیش آب است — چو قطره دهی شعله آتش است
تو خود در ایزد آن سر مه داری [illegible] — [illegible] که با [illegible]

دنی رای ما کاندر و گنده است — ازین آرزوی [illegible] همه ست
ازین [illegible] که با کام [illegible] آمدیم — [illegible] کار کو [illegible] نکان ایم

جو دیدیم گوهر بجایی بست — که آسان دو توان آمد [illegible]
به کرپای [illegible] بر بخت [illegible] زند — زره بند [illegible] کس نشد [illegible]

چو بانگ سعی تو بردم کنیم ‌ ‌ ترا وقت آسوده درهم کنیم
خود آموزگاری که در برج نحر ‌ ‌ عطارد ... دو داد

خردمند چون خواهش شاه دید ‌ ‌ ز خواهنده دوری نه از راه دید
فراوانش بستود آنگاه گفت ‌ ‌ که ای شاه بی حیف یاد داد

دلت جز به فرخنده‌بالی مباد ‌ ‌ جهان هیچ گاه از تو خالی مباد
کجا چون تو شاهی بود در قیاس ‌ ‌ که دانا توان گفت و دانا شناس

ز من زان شدم در جهان تو نگر ‌ ‌ که تیمار نیز زان شود تونگر
کسی کو بود داد و طاعت بکوه ‌ ‌ بعوا ازدادن نیاید ستوه

ولی هست همچون تو سکندران ‌ ‌ گر از من از آن ناشناسند کسان
بهر نجم من از عالمی بهره جست ‌ ‌ مگر زان خری آدمی بگراست

مزاج سگان زان نگیرند نغز ‌ ‌ یکی زو بگیشان استخوان نه مغز
چو گوهر نه بر آدمی مه بود ‌ ‌ همان سنگی از آدمی به بود

من اینجا از آن کرده بودم بنا ‌ ‌ که دیگر نبینم به خورشید ما
ولی چون شهم میکند ... مغناک ‌ ‌ چو خورشید کوهم برآرد ز خاک

نه زینجا بود نور روشن دلان ‌ ‌ کشیدید سر از اطاعت مقبلان
پذیرفتم از بخت والای شاه ‌ ‌ که بو سیم در دو تنش گاه گاه

بشرطی که دارای ست پذیر ‌ ‌ نباشد در آن خدمتم سخت گیر
گرایم کند جانم از لطف شاد ‌ ‌ وگر تیر بانم نیارد بیاد

فلک گفت ما را رضای تو بس ‌ ‌ بیا و برو بر نیارم نفس
مگر یک نفس کان برآورد نشست ‌ ‌ ترا نیز گفتار من کرد نشست

چو من ربع مسکون گرفتم هنرور ‌ ‌ کنون شور دارم بدر ... اشتور
حکیمان و پاکان و پیغمبران ‌ ‌ بسی همعنان مند اندران

تو هم چون بزرگی در این داوری ‌ ‌ ز تو نیز میخواهم این یاوری
نجدید از آن گفته دانا جو برق ‌ ‌ بگفتا من عرق را باز غرق

چو گیرد فکنده به دریا درم ‌ ‌ بده یاد آن آشنا دیگرم
دو بار و نیفتاده کوری بجای ‌ ‌ چو بنیاد بر یاقند نیست راه

ولی من چو زینجا نهم گم کنار ‌ ‌ چه در کم بدریا چه در کوهسار
بجای که شه با بزرگان دهر ‌ ‌ بدریا کند خویش با خاک نهر

گرآلوده چون از تو خاک ‌ ‌ بدریا درون پاک گردد چه پاک
رضا دادم این بنده را لیکجان ‌ ‌ که ایم به بنده‌ال شاه جهان

بهر سو که روشن کند راه را ‌ ‌ کمر بسته‌ام خدمت شاه را
بدان وعده چون شاه مسمار کشت ‌ ‌ بگو بیست را دلو بسته زور باز گشت

ایا ... بسی که از کار ... کوه ‌ ‌ رسید سوی شاه درگاه شکوه
بسی نکته و نید دانش فرای ‌ ‌ فرو گفتنی ... گفتنی بجای

چو شد وقت آید جلال ... سپاس ‌ ‌ ... ماند داناشناس
بیا ساقی آن سلسبیل حیات ‌ ‌ که شه ... ندامه ...

بده تا چه خسرو ... کند ‌ ‌ زالا تیز ... کند
بیا مطرب آن علم باریک را ‌ ‌ که روشن کند جان ...

نو گوی انکه نه منوال من
چه زیباست آنچه پسندید ما
جهانرا ازینش نظر داشتن
بهر منزلی گردن آراستی
همیشه چون آدمی بیکسی

در تجربه کار عالم بجا آلم و کامیاب شدن از یاشنی زهر و نبات در دو رشته کرد دل و دقایق انوار نجوم آسمان و زمین و فرق کردن ریاضین از بوته و از عین حیرت دریا و رود و خرق نکر لیسی دو باجت خود تمیع نمودن

که دستار عالم رهای بهم
گشاید ز بند خرد مندرا
ز بر خواب ذوق تحفه بردار
بهر مخفی ساختن رازها
که نار و نبات دیده بیدای

دد و دام آسوده زین شیوه فرد
که کاری ندارند جز خواب و خورد
بخواب و خوری چون بسر برده زمان
بهار و هماند و مردم همان

خورد گاو و دانه بهشت از ازان
بعجای این نطع رنگین طواف
چو مردم نگردد بر نکته ژرف
ازان گاو خر تا بمردم عیان

زمردم کان است ذات ...
که نبرد جهان را بفر رایها
تماشای این باغ رنگین گنبد
بهر شیشه هنگام شیرین گنبد

جهان هرچه پیش آید از عالمی
همان بد بود که بهیده هوای
بسا ساده دل کز سپهر کبود
نهادند پا بر لب باد کبود

منشو سینه چو گاو و حرام
کز فکند خرد آنه را بر اساس
لمعات فکن طوق اینسان
که تنگ آید از تو بهانه

چو بر دست بهمان شو بر ره
نراه ز سر کرد آو را
بجز هر چون در حرامی
تو خرست خوری ...

چه نرخ کسانی که بالا و پست
جهانرا بدیدند از آنسانکه
نگار خرد رنجه کردند پای
نه بهر دو سینه طلب مرد آنها

فرو رو اگر گرد اگرچه سفر
همان بنگی بس بود سود
بکام کنندان ارد ...
بخور غم که سود از زیان

ولیکن گمان ...
که جز با سفر تجربه ...
نه آن پایه کز داشت ...
که هر جنبش آرام کرد

بسا گوشه گیران ...
گرانده ... برخ ...
چو در سر کسی ...
نشسته تماشای ...

اگر ساکنی در روی ...
همه سو همی ... دارد ولیس
بدان سبکی کاید در خیال
هزار ... از کار گاه

اگر دل منوالت از ...
باندیشه در هر چه بینی نکو
بروی زمین هرچه سنگ و گیاست
... که ... بگیرم ...

زنار سنگ اگر ...
ز روشنک ... خاصیت ...
زری ... که نرخ ... سنگ ...
... روی ... سنگ ...

اگر حل سرخ ... یاقوت ...
نه شناخوانی اگر ... همان گوه کرد
به بین جسکی ... انگوه لعل ...
که ...

ـالی بد بهران بدنامی له هست
همان زهر کو دشمن جان بود
وگر در تو بینی به نیکی نشست
چراغی که او خانه روشن کند
دنشتر کند سرخ جرم سفید
دلی مرد باید که در خوب و زشت
شناسند کانی که در عالم اند
چو در کار بینش نه بینی یار را
اگر دیده چند سفت الماس بر
نشتر مه نوازن نو خشم آزمود
هر که کور و دو بیند
چو گشتند بر هیکلش دستسای
دگر کور دندان نشانی کشید
چو بر داور افتاد گفته
نگارنده لوح ایند آن نشان
که چون فتح اسکندر چیره دست
شدندی از آن خاقی
چو از ربع مسکون
بران شد که

که آن شیر نیک هست جایی که هست
بسا درد ما را که درمان بود
خیال دگرگون در و بیز هست
به زحمت او فتد کار دشمن کند
زبانش بصحت رساننده بود
تماشای آینه بیند که هست
همه جای نقش نه بیند کم اند
میانجی مکش چشم کرکوی را
نه بیند فزون از و برتر تیر
چو دل کور باشد همه تیره شود

سیه مار گر کفچه شد زین سبب
خسی کافت چشم کشتی
بران خار کو نشتر پای نیست
کلابی گرد در دشمن شد حرام
شکر کو حلاوت بجان آورد
تو این مثنوی گفت خود اندک نیست
بهر کو جایگاهی که منزل کنند
بس از چشم سر کور نقصان نور
رهی دل که از آسمان تا زمین
به بنیای دل نگر گر فروغ

حکایت ... کوران که ...

زوندان و خرطوم باد
خیالش ... آنجا که دید
... کار شان

کسی کو کرالیش بخرطوم کرد
ستون خوانده بساینده باد
دروغی که بینایی دل نمود

زر نجیبه هم ... آرد گنج
فروزنده دیده چار پاست
نواله سر صحن حلوای نیست
بود مایه در دسر در کام
چو در تب خوی بندش
که زر نیم در دیدش طفلان شکست
تماشای بینای دل کنند
کم و بیش بینند نزدیک و دور
بیک لحظه بینند همان
نگویند به هنگام دیدن دروغ
نمودند رغبت بدیدار پیل
شگرف جثه اش معلوم کرد
شکم سای بر ...
به تحقیق چون ...
چنین ...
...
... عالم تمام
تماشای دریاش ...
تماشا کند قعر دریا

انجمن ساختن اسکندر با روشنان کوکبه خویش
و از ایشان ... در یا طلب کردن
...
... آن اختر بلند ...
نمودند ...

افلاطون باز رفتن ... نام کردن و ...
و حجت الشعاع خویش بسوی البرز کرد ...
و خود رفتن افلاطون و دریای محیط ...

دران گه که بخت فرخنده فال
برون برد را از خطا خاک بخش
سرا پرده بر شط دریا زند
جهان دیدگان را طلب کرد پیش
نگه کرد از زمین دست بر دم
بنطاره این او این بساط
کنون هم خیالی در دل آید همی
بباید ز دست برد خواستن
که در وی کند چون جمشید نگاه
که ای خاک بوس جناب تخت
ز ما هر چه رای ملک را نخست
بدین بس کن از رنج بیهوده
ز مردم نیاید که چون آسمان
چو دل را به رفتن نیاز آید
ز ره دریا کوهی دید خواهی
اگر ماهی آرند از سفلی شتاب
بران کار شاهی و اسپند
نهی دار انگشتری ای
[illegible] خواهی گفت

سخن گفت از اندازه ...
ز چوگان هست کشیده هم خویش
دل و دیده را تازه کردم نشاط
که در جهیم از قعر دریا و
حسمی حکایت برار استن
جهان بنیند از جام ...
رکاب تو بنیروی از ...
به یک بار جان باز گویم
همه آرزو را نهایت بجوی
تواند گرفتن ...
همه کس برفتی و باز آمدی
که گوهر برون آرد از ...
سخان کندن افتد ...
همه کس باندازه خود کنند
که جوش هوس را نمالید گوش
بالید جوان داد ...

گر چون من به نیرو ...
دو نوبت هم ... نوبت بلند
نماند از بساط زمین ...
نشینم باب اندر دل ...
بد انش ز صافی ترنج
بزرگان نهادند بر خاک سر
همه نیکی انجام کار تو باد
دو نوبت گرفتن ...
کسی را شمار خرد باز جو
اگر بودی امکان ...
چو در آب نتوان ...
همه چیز را از مقدار ها
بلمن آتش و باد خود را
به هر کار کر جنبد از جای خویش
... بیاسخ ...
بسی گی ... گرم ... بید

دلش را عنان ...
بدریای مغرب رسانید ...
سر ... که بر شهر باید ...
تو دیدستم ...
به هر کشور از بخت فیروزمند
که نسپرد شبرنگ من ...
کنم در عجبهای دریا ...
مقصد ... بیکری
ثنایش کردند ...
خدا در همه کار ... تو باد
نباشد در اندازه ...
که نشناسد ...
نماندی بر اسرار ...
چه روشن توان کرد ...
دنبانیدن خلعت ...
که خاکی ... اندرون
... دلبر ...
ز درج ... سخان ...
نگر شوم ... از چشمه ...

انجام چون می بباید سپرد ‏ زمانه تبدان انجو دم شمرد
نبردزی توان باده زمن طاس خورد ‏ که اسکندر از جرعه وا پس خورد

بم جاودان کردی ابرد نبات ‏ نماندی لب تشنه ز آبحیات
چو بر مرگ من بود تقدیر عیب ‏ ز محرومی آبحیوان چه عیب

توصی باید م بخت از این کار این ‏ تماشا کنم هر چه باری دران
چو مردم ندارد گزیر از بلا ‏ چه در قعر دریا چه بر روی خاک

من نه گنجینه ام در سریر ‏ بزندان غاری شد ارا[ک]یر
گر او در بن غار بربست بار ‏ بن غار من قعر دریا شمار

بیابم ازین بند بیهوده تنگ ‏ که از موج دریا شد آن نهنگ
چو دانند کانزا لقیس کشت حال ‏ که در مفرشه محکم انجا ا

ز دندان ضمیر خردمند خو ‏ نفس بر فراج خداوند جو
که دولت نباها جواب بحث پاس ‏ بنجت جوان برسر بحث پاس

ز فرق تو اکلیل دولت بلند ‏ سر دشمنانت بخم کمند
بهر کار کاقبالت آرد شتاب ‏ نباشد مگر انجام آن جز صواب

ز رسم و رای اختیاران بود ‏ که اندیشه بختیاران بود
بعزمی که آن یار بسیار نیست ‏ مگر حسب کن کاسمان یار تست

تو بر محیط اشکار ازدن ‏ ز ما غوطه در قعر دریا زدن
نه آب ارچه طوفان آتش بود ‏ بهمراهی چون توی خوش بود

ز دنبا دگر در زمین تاختیم ‏ غبار بر آلو تیا ساختیم
ازین پس که در آب لنگر کنیم ‏ اگر خشک جاییست هم تر کنیم

چو ... یدان جان بیع ز اعتبار ‏ که بهر جنین روز باید بکار
بدین کار کی چون نسب کرده ام ‏ چه شب بود چون دست خورده ام

بزرگان که بر بنده فرمان دهند ‏ باندازه خدمتش نان دهند
علف بهر آن یافت کاو خر اوست ‏ که خر اسیارا کند کندم اوست

ازان غاری سوفا چون کار ‏ که در جمله کند دست در لقمه تیر
خر بار ازان رخش لوکن فرون ‏ که در جو جر لب تنک و درو

شکه در چو بشنید کشتاه نشان ‏ نواندیشی گرهی کرد بسیار
بنخشش در گنج را باز کرد ‏ زر افشاند و بخشیدن آغاز کرد

ازان سیم و زر کز عددش بود ‏ توانگر شد آنکس که درویش بود
چو لشکر قوی شد ز گوهر کستی ‏ درآمد ز زر با خوشتن اخو

بفرمود تا ساز دریا کنند ‏ متاعی که باید مهیا کنند
بفرمان فرمانده روزگار ‏ ارسطو هم انباز دادند الکار

بهم سو بسی تیز ... بن نشاندند ‏ که زاین توانند گوهر فشاند
بسی چوب زیبا بسکر زکل ‏ که از هر ... یا توان بست پل

فرو بخت کار ... کشتی کند ‏ ... را روی ... کنند
نبر تیشگان تیشه بر داشتند ‏ نمودند هر چه از نبرد اشتند بر

شنیده کشتی به پیمانه ‏ شباهی که بر ... آزاد ...
اساسی که بر آرد اندیشتا ‏ شتابنده گوهر آراسته ... الح

همه سنگها از پیوندش اگه بود | که در دریا و موی را ره نبود
زجاجه بر آتش فشاندند زوده | بدانسان کار سفر استوار

چو حل شد لعالی ز دریا بخشند | درفشنده صندوقی انگیختند
بلطف از گل ساده عنبر | بوزن از گل نو سبک ساز

غنیمت شد بیرون نمودی بحال | بدانسان که در آب روشن خیال
به چندی تا سنگ زرد و [illegible] | ببری گرمی صافی و ابد

مرتع الصورت مطول الحساب | که بتوان در و خفتن و سر نهاد
گشیدند از دانه معقول | پس از چون زبندی گشاد

شایی صندوقی کرد بسیار | که یکماهه بود هر یک دراز
صد آمد دو کشتی رسن باد | جز اسباب [illegible] که در کار

چو شد ترتیب کشتی با تمام | شتابنده شد شاه دریا خرام
طلب کرد بنیای از [illegible] | ز آب آزمایان دریا شکوه

نخست از معظم سپر جست باز | که کوتاه داری درین روزگار
عجایب مه دیدی دریا [illegible] | درین آشنایی که شد [illegible]

جوانمردی درین گنج وفا | که صد بار شستی و شوی [illegible]
که چندی توان زیر دریا شدن | در احکام تو جای این آن است

بپا سیخ بنوشند دگاوان | سخن گفت با شاه بسیار دان
پدر بر پدر کسب دکان [illegible] | که این داوری کار منسب است

نخستین کتب گشت نامه اندر | فرو خواندم اسرار و نام
بدریا فرو رفت [illegible] | نشد روشنم کاوش تنها

ز شاخ چوبی خط بکشید اگر | به پیران غواص گفتند حال
برو بنده را [illegible] | ازیشان یکی سرمدار متحر

که شاها درین انگاری است | مرا ماهی دان گفتند نیست
توانم که مانم زمانی بدیر | جوانمردی دریایم

ازان پیش کردن بدم گفت | بدریا که نی ماهیم نی
چو بود این [illegible] بیار | مرا با چنین خو گرم

بدریا درون نفس با بود | ازین پیش چون با مرام
صدف دار [illegible] فروست | نشد از پایش گوهری

دمی چون فضا بکشید همی | نصیحت نیامد سرو بند
ز دعوا کشتی کشید [illegible] | بفرمود تا پیشوایان نخست

چهل ساله ره راه دراز | که باشند بدان آدمی [illegible]
دگر شنبه [illegible] | ز حیوان و از مردم دار کیا

خبر گفت ملاحی [illegible] | سبق برد با دیده [illegible]
[illegible] | گزین سان همه [illegible]

سه ساله تمام این ره خواند | نشسته بهش کشتی دراند
[illegible] چو [illegible] | چو در عزم آن [illegible] دل

دهقان [illegible] خواند | ز دل دار از نو شنده [illegible]
کبرات [illegible] توسن [illegible] | که نقد سر ما چنین [illegible]

چنان اند از مخلصان حضور / که بی فخر حسن غیبت نباشد دور
کسانی که ما را درین داوری / نشایند چون پای بی یاوران
از سوی اخلاص رای آورند / به اندر رها را بجای آورند
نخست آنکه در غیبت ما چو / زایشان خدمت نه بخشند سر
ببینند آنچه باشد صلاح دران / بغوغا نکوشند چون بی سران
فرانیده دارند در جان و تن / وفای و لب نعمت خویشتن
دوم آنکه از بودن بی ملال / ره ما نه بندند تا بیست سال
گرائیم ازین کوچ گاه و راز / بهم جانب خانه گردیم باز
اگر وعده باشد از جای جوش / گرانید هر کس بما وای جوش
چو در خانه رانید ازین مرز و بوم / ور دوری رسانند از ما بروم
سیم آنکه گر ما الهی شویم / بآب اندرون خورد ماهی شوند
ستیزه گر مقیمان بوند ما / نه بخشید کردن ز فرزند ما
بیارند آراسته چون عروس / سر بر سکندر با سکندروس
که آن زاده کار ایشان مهد باشست / برادر زما که دود و لب عهد ماست
همه [illegible] / و تبقت نمودند و بستند عهد
چو شه را ازین دیدن کار آگهان / دل آسوده بر صدق گفتارشان
کسی را که دید آن نبرد خلاص / بهمراهی خویشتن کرد خاص
گرانیده را سوی دریا [illegible] / بر عبث روان کرد از دزد
[illegible] بهشتی سوار / توکل کنان با کشتی شود
حبیب ره راستش خضر الیاس بود / پس و پیش ارسطو بلیناس بود
ز افلاطون زدانندگان دگر / بهمراهی خاص بسته کمر
مهندس بهر سو شده بحته سای / منجم دگر سوی اختر گشای
ندیمان دلها درق سنج راز / ز قانون حکمت کرده ساز
بهر لعبان بمی در قدح ریختن / طبیبان بشربت درآمیختن
ندیمان موزون شما سکال / نظری روان کرده در حسب حال
سرکرام هر یک ز روم و [illegible] / جهاز سر بر آمده چون عروس
[illegible] سر آیان روم [illegible] / بگرده [illegible] رساننده آواز
بدین شادمانی و بانگ [illegible] / خرامان شد آن زنگ سکندری
بحجه بکشتی زرانیت سوح / برآمد سر باد با نیها باو
ز مهر سکندر که پایان نداشت / دران مهلکه کس غم جان نداشت
گروهی بهر جانبی در شتاب / همی تاختند اسب چون برف در آب
نگاور شده باد پای خیال / بدست صبا باز داده عنان
[illegible] رفتند از انکه تا [illegible] / بدریا درون بیخ سالی تمام
بفرمود دارای تاج و سریر / که احوال [illegible] کاغذ آورند
ز هم [illegible] خانه [illegible] در [illegible] / [illegible] سلامت رساند [illegible]
و بیر آمد و سرح مقصود کرد / نسرح [illegible] را غبار آلود کرد
هرو سخت بر [illegible] ورا [illegible] بود / بدریا درون [illegible] که بود

[illegible] سکندر [illegible]

نفائس و لطایف کتب علم و مصاحف ... جنگان و ... ابیات ... و غلغل ...
آب ... و ... باده و ... ماجرای ...
الی ... و گلستان و ... حاصل
حواصل و ابیات ... سوی
باز ماندگان ... خاک روان کردن

سخن را نهایت از ...
خدایی که در پرده ... کرد
... سوی ...
کسی را که کرد ...
دگر خواست کس ...
ز سری و خشکی ...
...
چو شد ... آن ...
درین نامه با آرزوی تمام
بداند که ما چون ... بخت
توانا کسان ... جوان
... آسمان ...
...
نداریم ...
...
چه ...
...
...
...

گرانش ... گرفت
کنون باز گویم ...
ز اقبال ... سلام
ز خشکی ...
نواند که ...
نهاند ...
کسان کرد ...
...
گر چشم ...
که ... جوان ...
که ...
که ...
...

بس آن ...
بهین ... اسکندر ...
سلامی که از جان ...
نه ما ...
بد و نیک ...
ز غیب ...
شده ... خاک ...
اگر خاک ...
کجا خاک ...
...
بدریا فرو رفته ...
...
...

بنام جهان آفرین کردگار
...
...
...
...
نه تنها ...
که ...
...
گواهی ...
که تقدیر ...
چگونه ...
کجا ...
...
...
...
کنون ...
...
...
...

235

کنون مرده بازوهای چو من / که از جامهٔ غوک سازد کفن
چه شاهم که در بحرهای آب / زنم خیمه همچون سواران آب
شتابنده کشتی چو تیر از کمان / زبر آسمان زیر زیر آسمان
زبانهای کشتی ز موج بلند / بابر سیه خاک دامان فکند
دگر از تهش [illegible] والا شده / صدف وار در قعر دریا شده
معلم گزین تخته شد چرخ سنج / نیاموخت ما را دگر هیچ فرهنگ
شتابین ز گردون بیاد آمدند / چو من خسروی در حبس نشسته
اگر تخت جم رفت بر باد سخت / مرا باد و انبد حال رخت
چو فرمان نویسم بر آب از رقف / ز باد صبا دام خواهم حرف
اگر سکه پادشاهی زنیم / رقم بر درمهای ماهی زنیم
محیط هوا گیر موجش چو دود / بابر سیه داده آب کبود
ز همواری سطح آیینه رنگ / ازین سوی چمن نی [illegible]
نه از مرغ آید بگوش این نوا / نه بینیم پرنده در هوا
در آن کشتی از ماهیان شیشه گر / چو بینی توان نقش [illegible]
براسنده مردان نهنگ [illegible] / چو منعم ز همسایگان عوان
دهان نهنگان شده موج گیر / چو مقراض این تقطیع [illegible]
فلک بین که چو نداد جای درنگ / چو من گوهر اندر کام نهنگ
تن ما تلخ آب دریا بسیج / دهن تلخ بل عیش ما [illegible]
نشد تا ز رخسارهٔ من اثیا / همای چو من گشته مرغابی
درخت ار چه سیر لنگر انجورد / شود سیر از افزونی آب سرد
بچمار از خضر انجوردی نمود / مالا بد این آب از روی نمود
چه حال آدمی را بهین ناخوش است / گرد و زرد شد چشمهٔ آفتاب
زجان هم ز زانو ز [illegible] نشستم درست / که ما را بدل خوش [illegible] نشست
عجب نیست رقص [illegible] قرار / عجب آن توان کعبه کار ما
چو نی برده شد تا بدین جایگاه / ز ره دیده [illegible] از ایم راه
گرانی ز چوبی بود در ره گرای / بماند بجا نارسیده بجای
که دودی از شعله بالا شتاب / [illegible] پرتر نا شده
دگر تیری از شست پرواز یافت / نیارد سفر از بیم ره باز یافت
چرا خسروی چون من از بیم جان / بجا نارسیده بتابد عنان
گذشت آنکه رو باز پس داشتم / برفت آنچه در سر هوس داشتم
کنون ما و این [illegible] دور و دراز / گرائیم خود یا نیاییم باز
کسانی که دارند در صبح و شام / بدید آید آرزوی تمام
[illegible] / دعای ندارند از ما دریغ
نگر گر دعاهای اهل نیاز / رخ [illegible] توان دید باز
[illegible] / [illegible] ست بنده [illegible]
خدا عمر بخشاد و عمری خیان / که [illegible]
الحمد [illegible] / دعاهای خود از ما خوش سلام
چو نام [illegible] آمد [illegible] / در [illegible]

نشاید نهفتن می آموخته / دو دیده به سیما دگر دوخته
بهنگام که آمد نشاط آن جوان / خورش گاه در زینها کرد [illegible]
پذیرندگان سوی او / کسانی که بودند در بزم [illegible]
ملکزاده را ملک بخت اسپهان / ثنا گفت بر موجب ملکسان
گرامی ترش خواست از هدیها / گهی فرق او بوسه داد گاه
و پیرامن نامه را سرگشاد / سر گنج پوشیده را درگشاد
چو نام سکندر شنید [illegible] / جگرگوشه را خواند [illegible]
بسی شادی نمود بزم کی / بیاراست بی [illegible]
نشستند بر فرش [illegible] / چو گل تازه کردند [illegible]
بزرگان ز هر سو [illegible] / ملکزاده بر تخت [illegible]
خزینه [illegible] / که مطلب برون [illegible]
[illegible] دیگر / بشادی برند [illegible]
به هر مجلس [illegible] کنند / جدا هر کسی [illegible]
درخت سعادت [illegible] / طرب شد ببازار [illegible]
[illegible] خویشتن [illegible] / همیداد نقدی [illegible]
درین پرده [illegible] / کسی کین نداند [illegible]
بمن [illegible] / بگنج سخن در فشانی کنم
[illegible] / [illegible]

دو هفته گذشتن [illegible] / [illegible] رفتند تا [illegible]
[illegible] / [illegible] که خو کرده [illegible]
گرفتند [illegible] / بدخوی [illegible]
[illegible] / نثاری [illegible]
پس از پای [illegible] / برداره گوهر [illegible] کرد
بگوش نیوشنده [illegible] / به هر خوف [illegible]
خود از [illegible] / نخست [illegible]
ز [illegible] گمان تنگ [illegible] / طلبکرد نام آوران [illegible]
[illegible] / صراحی [illegible]
نشاطی [illegible] / بهر جرعه گنجینه [illegible]
چو [illegible] / ببخشش جهاندار [illegible]
رسانند بر گوش شادی [illegible] / نشاند مطرب [illegible]
بهر جا بنی مجلسی تازه [illegible] / جهانی ز عشرت [illegible]
[illegible] / گشاد آسمان [illegible]
نماند از جهان [illegible] / ز بس دادن زر [illegible]
که [illegible] آرد بجود / بیا ساقی آن کیمیای وجود
[illegible] / بیا مطربا دم بدم [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] سکندر [illegible]
[illegible]

236

دل از روی همصحبتان تنگناک
[illegible] دلی خلق آباد کن

به بیعت دوستان روی نه
پراکندگی را [illegible]

زمانه بنجز گسل است تا گشته و گو [illegible]
در فغان که [illegible] تمام [illegible]

نشد روی [illegible] بدست یار
که دوری خود افتد انجام کام
چو لابد جدایست از بعد زیست
بعمدا جدا از [illegible]

از آن تیغ برداشت این تشنه چرم
که پیوند یاران گشاید هم
ازان دشمنی ما که در خوی اوست
نیارد [illegible] دیدن دوست

رفیقی که با وصل شد کار او
مبادا پراکنده یاران او
اگر ز آشیان مرغی افتد جدا
زمانه کند چرخ را [illegible]

ببین چون بود جان ناصبور
که دور افتد از خانه [illegible]
دل مردمان توسن بود
که آزاد چون سرو [illegible] بود

چو گردد گرفتار اندیشه
نداند بجز عاجزی پیشه
خوش از چند باشد [illegible]
ز آسیب [illegible] آید برون

رفیق ار چه تلخست و تند و [illegible]
نماید پس از دیر دیدن عزیز
به دشت اندرون [illegible]
دهد تشنه را آب حیوان [illegible]

کلیمی که مونس بود سینه گز
برهنه تنان را حریر است و [illegible]
تن از فاقه چون [illegible] شود
خورش گر بود [illegible] حلوا [illegible]

جدا ماند کار از من پر سوز
که چون میرساند شبی [illegible]
مرا دوری از دوستان [illegible]
جگر خسته گردد دل آزرده [illegible]

[illegible] دم از حسرت دوستان
چو بلبل از تمنای [illegible] بوستان
کسانی که بر [illegible]
میان گل و لاله [illegible]

کنون سوی بستان چو [illegible]
که یکمرغ از ایشان نه بینم بشاخ
همی گشت از آن تازه [illegible]
بیکبار گشتند غربت گرای

نشانی نه بینم کنون زان نشاط
که در فلک در نوشت آن بساط
زمانه بدارد خبر [illegible]
که شربت دهد اول آخر خمار

[illegible] چرا خون نگرید [illegible]
[illegible] همرهان [illegible]
گذشت آنکه با هم نشستیم و خاست
کنون رفته را باز جستن خطاست

بزرگان [illegible] رفته [illegible]
که بسیار جستند و کم یافتند
نه بعد از شدن باز گردد [illegible]
چو تیری که بیرون [illegible]

کجا بودی [illegible]
چه داری خبر زان [illegible]
بشادی کجا میکند [illegible]
[illegible] جالست [illegible]

[illegible]
نشست آسایش خواب چون میکنند
بعیش و طرب همعنانی کنند
[illegible] مهمانی کنند

[illegible]
[illegible]
چو انعام [illegible] سوی [illegible]
بیا زان [illegible] ماجرای [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
که [illegible]

بیک نامه هم نگردند یاد   که دلخوش کنم زان همایون سواد   بران نامه کز یار جانی رسید   طرب نامهٔ زندگانی بود

شنیدم که مجنون دلسوخته   به بیماری تب شد افروخته

حکایت مجنون که نامهٔ لیلی را بر تن بست و صحت یافت

نیابد [illegible] گردش فلک صبح و شام   که چون ماه نو شد نماید تمام   ز هر گونه دارو که کفتند   مزاجش [illegible] صحت نیافت

ز معجون شربت چو نکشود کار   بتعویذ افسون در آمد بکار   یکی گفت تب هر که زاید از او   با فسون توان دور کردن ز خویش

یکی گفت تعویذ افسون است   که مانند دستی ز آهن باتن است   چو گفتند هر کس که کو چه چیز   سخن گفت بیمار لب تشنه نیز

که جز دعا کز چه یاری نیست   ورا نامهٔ دلبر من بس است   سوادی که لیلی نوشته بیاد   ز بهر جنان [illegible] یاد داد

طلبکرد و بر سینه خویش سود   شفا بستر یافت چون آن بسود   بران نامه کز یار کوید سخن   فسون حیاتست و تعویذ تن

سراینده مرغی از این بوستان   سرایش چنین کرد با داستان

رسیدن اسکندر بظلمات محیط و بحر [illegible] و داد
شیشه کردن و بتوکل با موکل آب و در خود
دریا فرو شدن و در زیر بر عجایبی خیالات
شهر یا آب را نظاره کردن و از آن آب [illegible]
شد برآمدن و سوی [illegible] آهنگ کردن
و [illegible] ان رسیدن عمر [illegible]

گران بس که اسکندر از باب   روان کرد نامه بپای عقاب

شتابان همه شد بعزم درست   شتابنده بر ز آنچه در بخت جست

چو شد چار سال دگر عیش یار   بشنی دگر شب منشور یار

چو آن شیر دریا چه شاه گرد   نمودار دریا بکو هر سپرد

ملکزاده را زان گرامی سواد   جهان بر طرب مژده یاد داد

همان اوّلین عیش در کار بود   ازان شیشه اولین یاد بود   فرو انسو چه دریای زرد   سه ساله در بر [illegible] کرد

سواد دگر تا بپرداخته   عقابی دگر در هوا تاختند   شد او نیز با نامه که با خواست گشت   خبر برنده نامه عیش [illegible]

[illegible] که بوم [illegible] بود یار   فو پیدا شد از بخت امیدوار   چو زان بیشتر ماه بود گشت   ز نامه کسی قاصد اسود

بگنجید [illegible] بسیار   که بتوان بجای [illegible] شاد باد   بجای رسیدند از آن [illegible]   که ظلمت آمد [illegible] شد

همه سرخ رویان شده زرد   بهر موج از آن جان [illegible]   چو دلگرمی کر [illegible]   [illegible] بجا [illegible]

[illegible] مردان کس علم عز او خاست   و لذت زیادی [illegible]   چو بر کس [illegible] جای [illegible]   بحیرت فرو ماند [illegible]

کسانی که ایزد خبر داشتند
به بازار ابد رماندی یاد کن
چو دادند تعلیم دعا را کلید
شبانگه که برقع برافکند ماه
سکندر ز خلوتگه بند کی
جوانی بکردار سرو بلند
جمالی که نتوان نظر کرد دور
بدو گفت کای مهتر نیک رای
دگر مردمی چون درون آمدی
بگفتا که در راست بر سینی
که در سختی افتاد کار شما
در پرده کاندیشه کار نیست
قضا را تسلیم دمساز کرد
[illegible] چشمه صبح جستان ز ریو
[illegible] بر مانده روم در رنگ
سکندر بر آهنگ کاری که داشت
که ما را هوس های [illegible]
[illegible] ز بر دریا [illegible]
[illegible] هر دو [illegible] بر آن

نیاکش کمان بر دواسپه دست
حصار دعا ایمن آباد کرد
کلید در چاره آمد پدید
بپوشیده گیتی حریر سیاه
به نزدیک مرگ از غم زندگی
رخی ترنج و بنگالی آمیختند
ز سیمای پاکش همی بخت بود
تنت دور از آلایش آب و خاک
که مردم ندیدست که چون آمدی
سروشیم ز یزدان سوی کل برات
بمن داد غیب آخشیج شما
درون رو که یزدان نگهدار تست
ببین هرچه بتوانی و باز کرد
ز ران چشمه شد کس داغ [illegible]
که در جنبش کشتی آید درنگ
برون داد از دل شماری که داشت
ز ره سلامت چو بگسسته فکند
[illegible] بهکان [illegible]
[illegible] مردم [illegible]

جهاندار اگرچه جهاندار بود
نخست آن فلاطون بلیناس را
در آن جا جوی منوس کیکسان
روان گشت [illegible]
که در گوشه خلوتش پاک جان
فرشته ولیکن بشکل آدمی
برو تازگی کرد شه را سلام
فرشته که گوینده نا نالوی
سروش خجسته سخن در گرفت
محیط که اشناخت [illegible]
شنیدستش از بن [illegible] بر دریا
آمنت همه [illegible]
جهاندار کان مرده را یافت
هوا قطرها داشت نزدیک و دور
فکندند هر سوی لنگر ز آب
بدستور دانا که بر کار بود
سپرد کز شما ز من فتنه جوی
بامید جان بخشی گیتی پناه
دگر [illegible] آسمی از [illegible]

ولیکن ز خاصان دگر بود
نیابنده شد خسرو الیاس را
فرو مانده زان گشت بازی [illegible]
چو تسبیح در دست [illegible]
سروشی بدیدار گشت [illegible]
نه مردم ولی [illegible]
شنهش داد پاسخ بعذر تمام
که مردم نباشد بدین نیکوی
ز راز نهان پرده برگرفت
چنین [illegible] قطره [illegible]
که داد قضا دست [illegible]
که نماید دیدار آب [illegible]
در چاره چون [illegible] یاری
در امنیت [illegible] بدریا [illegible]
فروشد سر باد [illegible]
وصیت نمود [illegible]
[illegible] بنا بید رو
مرا با الله [illegible] روز [illegible]
قصه را [illegible]

شنا جانب خانه گردید باز — سر و غوص دریا و راه دراز
محیطی که اشناخش غوطه خورد — کرامت ده این فرود باسمی

ز افسانی شاه دریا نظر — پدید رفت دستور دریا فهم
چو تشنه را دل آسوده زان چشمه — برانین مهدی درآمد

چنان گفت کانکو زند — موافق چو بر جنس خویش بود
به هر دانه آب حیوان بیش — که در راه ثبات دل در کش

نه از خوردنش دل سخن دان گشید — ز معلول حاجت شد انگیش خنید
کیاهای دیگر چنین ساز دار — که باطل نهد در مزاج از کجا

چو بر داشت در کنج اب و رنگ — سر شیشه را کرد محکم به سنگ
ابو مودکان در خور نوش — بر رشته در آرند همیان که

به هم جابر سوی پشت طناب افکند — تو گالی گمانش درو آب افکند
پس انگه در آن چوبه کاه — امانت دهندش بر آن

ز فرمان فرمانده تخت گیر — بپذیر بنده را بود چون ناگزیر
رسن جست کرد نا بوت را — بدان سان که در رشته یاقوت را

چو شیشه معلق شد اندر آب — بر آتش نهادند همچون حباب
از آن شیشه گوگان الماس بود — رسن در کف خضر و الیاس بود

شکنج رسنها گشادند باز — اجل را سپر زند کشته دراز
بدریا درون زد در باد رفت — برآمد ز دریا درون آتشی

فرو هشته اندر ج گنجینه سنج — فرشته برابر نگهبان گنج
ز جنبیدن آب مهدی خبان — چو طفلان عماری

سکندر به مهد اندرون — چه باشد به دریا
شده زرد رخساره لاله گون — چو زردی که در خانه

همی شد ز دستی کناره گنان — عجب ماند ای دریا نظاره گنان
جوان خضر فرخ نژاد — فرو رفت در برج ماهی

سر رشته پیچ — چه بود تا
خرد نام انکس نهاک افکند — که خود را خود اندر هلاک افکند

اگر آدمی زیر دریا رود — بود ماهی کو بعجز آرد
کجا هوشمند این کند — که جان در سر

جه ماهی بچه گرچه بشکست — کا جل را بز خدا خت راد
از آن جوهر عقل شد ارجمند — که پیچیده دار جهان

بران جانور گرچه دهشت — بر آسنده باشد بحبس
ترا با چنین عقل ابلیس — بسوی خضر چون

جهاندار بسیار — نماند خرد چونکه آید هوس
چو من زاده بر در خام — چو بدینجا کشد

ترا — و گرنه این سخن
— ز شیشه گرده آتش را

سمن اندر شستم زجان دست خود … که در کام ماهی زدم شست خود
تو زانها که گفتی برای صواب … مکن ورنه گیرد ز خاکی تو آب

که آتش برآرد ز پروانه دود … دمانند گرد سب باله سود
چو غلطید طفل و شد از زه سیر … طبانچه زنی کرد و آزرده پیر

[illegible] بالی سر نیست … شد از تازه روی چون باغ بهشت
گشاد ابرو از زردی خود و پس … بیاسنج دل شاه [illegible]

[illegible] اندر آمد کمی سرفراز … که بردارد این بحرهای دراز
من از ناز بر سیمی نمودم ترا … ز نیروی طبع آزمودم ترا

چو دیدم که خرسندیت را عیار … که اخو همانی کرا غاز کار
یقین شد که دانا دلت [illegible] … نشر سد ز دریا و هر چشمه

عجبهای دریا اگر منکر است … ترا دل ز دریا دل او برتر است
ترا دل رسد کین تماشا کنی … بدین قطره آیینه دریا کنی

کنون باز کن دیده پیش بین … تماشای اندیشه چون [illegible] بین
بگفت این و برد آب تا کنه بلند … که ز نراول در قعر دریا فکند

بشوریدن آمد به آب شور … تهی شد ز پهلوی هر بند رور
در اوج دریا که [illegible] … شتابنده شد جانور فوج فوج

نهنگان بابل سر ران هزار … سری همچو کوه دهن همچو غار
بلا شحنه کام خندانشان … اجل چاشنی گیر دندانشان

[illegible] بیکل شگرف … بلی بسته بر یک بدریای ژرف
جهانی در آزار سر تا بدم … که دریا به پهنایشان گشت کم

کشیف بزرگی گرگوهی از آن … چو پیلی بر افکنده بر گردن آن
چو این از نماها شد پدیدار نهفت … نماینده با شاه پنهان بگفت

کز این جانور کاید در حضور … یک اسب اگر بر نواید ز دور
چو شیشه ز سنگ دیگرگون بود … اگر کوه بر وی زند چون بود

تشبهش گفت کور [illegible] … که این منت توانگهبان ماست
سر وش از جان [illegible] … دهان را بهر آید گرد بند

[illegible] در آیشان [illegible] … که یکی کشید بد از نظر بار
چو آن شعبده [illegible] ساز گرد … جهان بازی دیگر آغاز کرد

همه [illegible] کار کاه و بال … که آیینه بر هزاران خیال
طرف بر طرف شد گران [illegible] … جهانی [illegible]

معلق زنان سو بسو در شتاب … چو طفلانکه بازی کنند اندر آب
همه نور نه صورت [illegible] … نجر در نه هیچ [illegible]

برون جست از آن پرده اکنون … چو لعبت که از پرده اندرون
نهادند چون رشته سرگی … در آیینه [illegible] اسکندری

[illegible] نهادند با کار فرمای خویش … [illegible] بسم خود [illegible]
در ایشان [illegible] نظار … بحیرت [illegible] ماند یکبار

[illegible]

حدیثی که بود آن سکندر شنفت | چو بر بنده پرسید گوینده گفت
[illegible] | نه تا به حدی کمتر گشته

به سیمرغ من سوی چین راه | چو در بحر حیوان نره ماند
که ای بحر فاروق [illegible] | [illegible]

[illegible] کند بس عجب | گفتار خود میکند بس سؤال
زچندین عجایب که بر [illegible] | [illegible]

چو ماهی ابر جی ز بحر تا به بر | [illegible] ازین گشت [illegible]
[illegible] | فراهم [illegible] کار خود [illegible]

[illegible] | چو حوت از شکم داری [illegible]
همه جانور چون تو دانی | [illegible] نکو شد [illegible]

[illegible] | [illegible] کند چون شکم
کند هر چه اندیشه داری | [illegible]

[illegible] | [illegible]
دگر ره [illegible] | زمانه [illegible] کردی

[illegible]

شناور به بلبل واشست از قیاس ... | بهر جنسی که بود دست جایی ...
همه از عاجزی پشت را داده کرد | ز بهبودی دل ... کم کرد

... گفت کای نهان ... | ... این پرده دیگر چه داری بیار
بپاسخ سروش لب بگشاد گفت | که دانسته بر تو نتوان نهفت

... [illegible] ... الهام | گفت ازلقه بستی ... [illegible]
سبک شو که جای گرانی نیست | زمانی فزون زندگانی نیست

تو دانی که در زیر دریا شدن | بسی سهل باشد ... [illegible]
دراز وعده تا رفته گیری شمار | ز صد روز ماندست رفتن جای

سه مه زیر دریا شدی ... | سه شب چون توانی ... [illegible]
جهاندار ازان پاسخ ... [illegible] | ز بیهوشی آمد به بیم بلا

دلش داد گوینده ... [illegible] | که ترسان بود مرده ... [illegible]
ازینجا که دور است ... [illegible] | برون تا نیاید ... [illegible]

هنوزت بسی دلفروزی بود | جمال عزیزانت روزی بود
زآبت نیالوده پا تا کمر | مشو دست ... [illegible]

دگر دل بنظاره داری ... | بدریا درون خانگاهی ...
پس از ... نوشین ... [illegible] | چه دیدی در ... [illegible]

بسی جانور کاید او در ... | تماشا نه بینی ... [illegible]
همان دیده کاندیشه ... [illegible] | نه اندازه دیده مرد ...

... تو بودی ... داوری | که دل داد ... [illegible]
زمان سهل و دریا ... [illegible] | همان به که خالی ... [illegible]

... انگه دیدی عجبها بسی | من از تو عجب ندیدم کسی
دگر باشدت ... [illegible] | یکی دیده بربند ... [illegible]

ملک گوش بر گفت ... [illegible] | بفرمان او دیده برهم نهاد
تو بگشا دو چشم ... [illegible] | همان دیده ... که میخواست دید

چه بیند شکفته بهاری ... | برون جست از برج ... [illegible]
بدریا درون ماهی خورده دم | نه فانوس ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]
کشیدند فانوره را ... [illegible] | برون آمده ... از شکم

بوات ... در دریا نواز | دهان صدف ... [illegible]
متاعی که در درج گنجینه بود | مصور خیالی ... [illegible]

خیال یوسفی ... یعقوب رنگ | برآمد چو یوسف ز زندان تنگ
گرامی تنش باز مانده ز زور | ... [illegible]

... که دیدند دریا ... | بماندند در حیرت کار او
نشدندش به تعلیم ... [illegible] | بسی ... دادند ...

... [illegible] | ... ملک ... [illegible]
بدریا ... که بود | ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]
در ... [illegible] | ... [illegible]

که فرمان بدین گونه دارم ز رب | کزو دوست سازم تمنا عجب | رهی کاندرو شهر پر سبلت | شبی در میان کن بزرگ

بگو تا بر آهنگ ره زود راز | ز هر سوی در جنبش اندر جهان | یقین بسته بود دل در چه | که خاکش

فلک چون دشت سوی دیدار بود | غم جان که خندان | هم او جان سوی راه خویش | بر سر

اسیری که تیمار هجران خورد | مکن یاد وش کز غم جان خورد | به زندان درون تا چند | به از عید ساله در

شنیدم یکی راز از اهل امید | نبجا دیدمی عمری

بشارت ترا کز خبر | که با من که ماند چو ما

حکایت مرد یک ... راز ... دو ستان
خواست ولی ... ان ... خواست

بگفتا که از ... نفس | نماند کسی هم نوای و | نوشیده راز ... | که ناید چنین زندگانی بکار

نشسته من و دوستان | بود بر زمان مرد ... | بروی عزیزان توان شاد زیست | چمان ... بهر

بسازند که کشتی ... | هم همتان در پیوند بود | خیابان تا ختی کرد عالم چو باد | که یاد وش ...

چو هنگام رفتن فراز | چو بیدار خویشان بیاد آمد | از آن مرده خوش ... | سر شکن ...

بدان که بر شاد مانی | مشی چاشته زندگانی بود | سمندی که صافی کند سینه را | بشوید دل در

بفرمود فرمان ره کسیر | که در جنبش آید چو | بدین عزم لنگر ز دریا گشتند | سر بادبان بر سر

بفرمان ... رود جانان | روان گشت کشتی | بل چوب در جنبش ... | عجب کاب ... ناشتاب

شبانروزی از رفتن بیداد | چو بر آب دریا زده | دو دم ... روز | نگون گشت

شبانگه ... بهر سو | که پیدا شد از دور دریا کنار | تو ماند بینده ... | بحیرت ...

که راهی ... | چگونه بدین رود ... | همه کس ... | نگر ...

کسی را که ... | دو عالم دو کامش بود ... | شگفتی که دارد ... | تو عیش کسی ...

کنان ... | بران ... مژده ... | ... | فراخی ...

که مانا ... | روانفشان ... سکندر ... | ... نو فردن ... | بتر ...

بکلدار امید باران رسید / قضا طی با مهیاران رسید
زهر جانبی آدمی خیل خیل / شتابنده شد سوی دریا چو سیل

[illegible] هر بوم و مرز / کرانه چو دریا در آمد بلوز
همی تاخت بر عزم کشتی [illegible] / طلبکار گم گشته خویشتن

سکندر [illegible] در دریا رسید / خروشی سیه بر [illegible] باز رسید
رسیدند گردنکشان سپاه / همه آرزومند دیدار شاه

[illegible] گشتند [illegible] / نهادند بر خاک بارگه روی
همان بود اسکندر دستبوس / همی آمد و خاک میداد بوس

چو چشم پدر بر جگرگوشه دید / دل خسته را از جگر توشه دید
نظر سوی او کرد و بگریست زار / بدانسان که بر گلبن ابر بهار

ستاره فشان چشمه آفتاب / سوی برج خاک آمد از برج آب
برآمد ز دریای زنگارگون / چو ابری که آید ز دریا برون

ز سر تازه شد راز سرو کهن / در آمیخت شمشاد با سروبن
ز بس دیده سیلی بدریا رسید / کران [illegible] صحرا طوفان رسید

همه تشنه شاه دریا نشان / بدل تشنه و در دیده دریا فشان
چه بنشیند باغی خزانی شده / سهی سرو او خیزرانی شده

بنفشه رده در [illegible] خوش چو مشک / نهالش بدریا درون [illegible] خشک
بگریه ته پاش قد خم زدند / بر آن شاخ پژمرده شبنم زدند

چو اسپ [illegible] کشتند [illegible] زهوش / درآمد بسرهای شوریده هوش
جهاندار از منزل [illegible] جست / ز صحرا سوی بارگه راه جست

جلاجل کشان پیش [illegible] مهد / نشستند و شاه فرخنده عهد
ملوک [illegible] آباد کار / نثار افکنان چون [illegible] راه

طبقهای گوهر در آمد [illegible] / سر تودههای گهر شد [illegible]
[illegible] لولوی پاک / که تا قعر دریا بری گرد خاک

در و لعل چندان فرو ریختند / که دریا و کان با هم آمیختند
نیابنده زان بخشش آستین / نه دامن [illegible] در آستین

[illegible] گونه کشتی [illegible] / چو [illegible] سایه بارگاه
برآمد [illegible] شاهنشهی / سوی بالش آورد [illegible]

ره [illegible] عالمی تنگ داشت / که در عالمی دیگر آهنگ داشت
بفرمود با خاصگان سرای / که جز خاصگان کس نماند بجای

رقیبان خلوت برون تاختند / ز بیگانگان پرده پرداختند
برون رفت هر کس ز پیش سریر / خرامان گرایان [illegible]

[illegible] نامحرم از بارگه گشت پاک / گشاینده راز بگشاد راز
چنین گفت با شهریاران کار / که ما را دگرگونه شد روزگار

[illegible] میشود کوکب تابناک / [illegible] مهر و داد [illegible]
مرا غمه [illegible] سر / [illegible]

[illegible] / ز دیبای [illegible]
در آ[illegible] برگ ریز / ز باغی [illegible]

فرو بخت شاخ امیدم ببر — دماغ از عفونت بروان شد بسر
زمانه نگین و دشمن شکار — چه باشد چراغی که طوفان باد

سرم با چو خواب قیامت ز بود — کنون گرچه بیدار گردم به حشر
ز رهم سپهبان سر گرا فکند — شد تا که مرغ بیابی [illegible]

نشین چون به بند نهادم — که یاد دگران شد امانم
سر افرازی مرد چابک [illegible] — که کلاه بشر خندان بود

چو غالب نمی کرد از جانبا — چه بر فرش بیاجه [illegible]
درین دم که از شغل این کارگاه — بلکه گر زمرم با [illegible]

ز چندان بزرگی بدرگاه من — نگو خسروانی نیست همراه من
چو من این عمر در خون کنم — درین کوچکه خیمه بیرون زنم

مرا در دو سه تیر بیار رنج — بر هر سه کار استواری کنند
نخستین وصیت درین داوری — بلغزاند خود باید از داوری

که در قصر من [illegible] رنج — هم از گوهری من فرود چراغ
دوم آنکه بر عزم همراهی — چو در مهد عصمت کنم [illegible]

درانده که علم بلند و پست — ز صندوق بیرون گشت دست
که تا چون خانه گراه [illegible] — کنند هر که بیند بعبرت نگاه

که چون من ولایت ستانی — ز ربع زمین بیو بابی [illegible]
بگردی از چرخ فرو [illegible] — بضبط درآورد عالم تمام

جهاندار از روز بازوی من — همه نقد من در ترازوی من
ز چندان زر و گوهر بشمار — تهید [illegible]

بگویید با خلق لطار — به بند ندم ابوی در بیجار
تمنای [illegible] دل کم کنند — نه بر من که بر خویش [illegible]

کسی کو مرا بیند آکس — نمودار من بیند [illegible]
سیم آنکه چون نوبت آن شود — که تن در دل خاک مهمان [illegible]

در اسکندر [illegible] که جای — بنا کرده سیم و زری
گرا بند از بخت زرد [illegible] — ودیعت سپارند خاکی

دو سه روز گر زندگی [illegible] — همه نقش با بزرگان دهر
بهر کارگاه سود [illegible] — وصیت [illegible]

چو [illegible] ستبوار افتد — ز دیوان خاکی برون
چنان گشت [illegible] شد — فرو رفت [illegible]

دل مهربانان درآید — گشیده چون ابر گریان
چو گرد دگل از بوستان — ز مرغان بستان برآید

[illegible] سرو کردار خاک — دل باغبان زار درآید
جریده گشایان بار بیچ — بخندین بمطلب [illegible]

چو کرده بنامه [illegible] — خیابان [illegible]
ازو خشنده خورشید گیتی [illegible] — دی امد ز روم [illegible]

بمه سازی دگر کرده الف — که در حصه بابل [illegible]
بود خاکی و گفته نام چون — بنا بند [illegible]

بر استواری رهنمونکان | چنین گوید آن راست گوینده‌گان
که با شاه داغکیهان برآرد | ز دانش فلک گفته بودند بار

ز هر کشت باید بپرداخت | کز این سان شود آسمان و زمین
همان خورد و خوابند بوده بیاد | بس از خوردن رزی بودیم

بخواند تن علم با گوهری | نیوشنده دل فسوسی برا
بروزی که آن نوبت آمد فراز | ملک بود کشوری ز نیاز

چو خرسندگیش ای بیابان رسید | خوانشنده تیر از خوابی نجست
خدنگی که گردد بپولاد دوز | رسید از کمین تا کجا صبح فراز

بسی طرف جوشش بر و بر زرد | ز پولاد یکدشت و بر سر زرد
شد آزرده زان خار گلنار او | سرانیت بجاند اسب تا راز او

چو بیهوشی از دست برد هم | فرود آمد از تازی چه گاه
ز تن کرد غلطان زین بر ها | به آورد خون را از رد ها

ز خود رفت و شیری فراموش کرد | دران خودی بچو آب خوش کرد
وشاقان به بسته شاد شدند | ز درع زره نسایه پان ساختند

چو از خواب خوش همی باز آمد | ز خفتن بخوردن نیاز آمد
بسی بار جستند کم بود خورد | تکرر بکی کرده بود زرد

ز شغری که خود کام گیرد درشت | که نتوان فرو بردنش جز بمشت
چنین توشه را در چنان جایگاه | بنقطه بردند در پیش شاه

بیا تا ملک ببخشید از آن شه | زلو دار ز برای علاده و
خیان خورد و بر لب ساز کرد | نظر زیر و بالای خود باز کرد

ز هیبت سپهر از زمانه دید | نمود از نان هم بزرگان
سر سنگ مرده در آمد یاد | که گفتار گوینده یاد آمدش

شنیدم ما نیز از آن همگنان | بدروازه غیب شد رهبرا
دل این ماجرا گفت بر آن بسی | نبود استواری یک کسی

بتحقیق هنگس بعث این خیال | بر این حمله کردند تحقیق حال
که بر شط دریای مغرب زد بر | برون آمد از آب و شد خاک بر

بر سوکه ما کی بهای گو | بر آنجا ز خاک جای خود
چو خاک تو دام زمینست و بس | زمین دام خود چون کند از کس

چو خسته شد کو هر نیاب | و دلیعت ز بر بخت یار
ابسی باد است بر دیم بالا و پست | برین در کلیدی نه بنهاد دست

کجا دانه دانه بجستجاش در | که چون میدید کشتند خشکی بر
کجا هفت دریا چه بر دم بنشست | که قطره هم از هستی خود کم

بیا ساقی آن جام دریا درون | که از گوهر بر دم آید برون
بده تا نشاط درون آرد دوم | بر دو سنگ و گوهر بر دل از دوم

بیا مطرب آن بانگ دلجوی ساز | بیفکن کند رود را ساز
بگو تا دمی زخمه‌ای کم زنیم | که دلق خود را ز نماز ...

نگه کن درین چرخ دولاب گرد — که چون میبرد دهر بار از بر
چه دلها که از آسیبش گرد خرد — چه سرها که در خاک گم [illegible]
که این ماجرا زو نپرسید باز — کز [illegible] دانه

[illegible] کشند و باز گردان [illegible] زنده که [illegible]
در عجیبی انخواجه شد بستد و [illegible] آمد [illegible]
قیامت [illegible] [illegible]

چه شکل کهن دو ظلمات و نور — ز کرده ندی نیست یک نقطه دور
روانی بهر آوردن از [illegible] — چو شد ساخته [illegible]

خیالی بهر پیکری ریختن — طلسمی بهر گنجی انگیختن
ببین دلکش این منظر [illegible] — که در شیشه کرد او جهان را تمام

چو کرد جهان را لبیه درین — تو از شیشه آدمی ای [illegible]
سراپای این ماه در کهنه ای — که بینی پر از چشم گیتی نما

همه شبها پس که بیش فلک است — نهانی بنظاره عالم است
زخند بین نظرهای عالم فروز — ببین تا چه دید و چه بیند هنوز

جهان خرقه بادا بدرای نو — که بالا کبود آیت جامه کبود
بسا حال مردم گذشت و گذشت — که از حال خود چرخ موی [illegible]

بسا تو که کهنه شد از دو کار — جهان کهن همچنان [illegible]
یکی کم شد و دیگری [illegible] — که بست این چمن جای [illegible]

از این کشتن و باز کردن چه سود — ندانم غرض باغبان را چه بود
یکی باز کهن برده زین [illegible] — که دیجای [illegible]

بران لاله و گل که در گلشن است — نیابم من بسیار سمن [illegible]
بسا دیده کز سرمه [illegible] گذشت — [illegible] که ز خاک [illegible]

بساتن که او بار صندل نبرد — کهنه بنا بار گل [illegible]
بسا در که گم شد درین خاک [illegible] — کلاز خاک [illegible]

نهای که [illegible] از گل برای آب — بسی بر نیاید که گردد خراب
بود که کینه مردم [illegible] — ز تاراج دزدان ندارد [illegible]

بیا تا گنیم انجمان زین سرای — که جز نام باقی نماند بجای
[illegible] [illegible] — که مهمان [illegible]

کمی میل انجانه [illegible] — که نوشند او نیست [illegible]
[illegible] از نوای فلک [illegible] — کزان [illegible]

گشنده که بر آهو [illegible] داد — ز تن جان او را [illegible]
صفری که صیاد زر کرد دام — ز فرع از [illegible]

جهان با [illegible] نکر شوم را — که ویرانه بیمون [illegible]
چه باید بدان [illegible] — که با جان بهم [illegible]

جهان را چو نیکو شناسد [illegible] — [illegible] جهان را نجوید بسی
[illegible] درین خانه که [illegible] — نگر اول [illegible]

[illegible] [illegible] دستگیر — نجوانی برد [illegible] دل [illegible]
[illegible] دلی برین باغ [illegible] — کز خبر [illegible]

ندانم کسی را از آیندگان که خواهند ازین لوح پایندگان
دو در دارد این تنگنای دراز که رفتن و آمدن بردو بار

نه چه بنیاد بهری سپرد یکی آید و دیگری میرود
درین مرحله بار نتوان نهاد در مرگ را خار نتوان نهاد

چه بازی روان عمر فرتوت غم کالبد خور که جان رفتنیست
چه باید برآراستن مرحلی که خواهد شدن منزل دیگری

حکایت لقمان حکیم که با هفتصد سال عمر آفتاب گرم دیوار نرسید روز در سایهٔ دیوار گذاشت

شنیدم که لقمان دانش پژوه که آمد ز لبش زندگانی ستوه
دران عمر کز هفصد افزون بود قد از حجره یک نیمه بیرون نبود

عمارت نکرد آنقدر در خراب که مانع بود ز ابر و از آفتاب
فراوانش گفتند بنیاد بر که ... هم ز مسکن ندارد گزیر

بگفتا که از بهر اندک نزول نشاید شدن میهمان فضول
که در جود درخانه مهمان فضولی کند دل میزبان زو ملولی کند

ادامه گفتن دوران سکندر از شرب والسین و بازردن اسکندروس که پسر او بود و از افسر سر خود را انداختن و در دشت افتادن از صحبت با جای بیابان و دوختن بالش بالینش بیالا و دعوتش که عیبه هم را بسیح اسکندر بود در بارجاهی ملک و بیان نعالت فوت و دفن سکندر اختلاف مورخان که در حل لبنان حرفی از تواریخ است و باقی الا ف

اساسی چه باید به عیوق برد که فردا به بیگانه خواهی سپرد
درافشان این گنجدان کهن چنین داد گوهر ز گنج سخن
که چون گوهر تاج اسکندری ز دریا برآمد به نیک اختری
ز مصبحی الصبح اعلم کشید ز صبح الصباحی دیگر دوید
قدم تا نزد بر سر خاک و آب بگرد آب و خاکش نمی‌بست تاب
ولیکن گر خرده بینای حرف درین پایگه دارد اندیشه ژرف
کجا شد ... جهان سر بسر گردد رام بشد کان جهان نیز گردد تمام

درانداز آن جا نشینهای دیر شد این خفته شهر ستنبه جز
همه منظر عیش او در نشاط که دور فلک در نوشته بساط

بزرگان که بودند دانای راز حدیث نهفته بگفتند باز
همیدانستندش بپرده نهان که غوغا بود مرگ شاهنشهان

نقاب از غرض برکشیدند نهانی همه چاره می‌ساختند
سکالش نخست آنزمان کار بود که برنائی خفته ناچار بود

بر ... شیدند از ... تن ضمیر گشادند راز اندران بارگیر
چو دیدند رسته را خوابی چنان بدان شیرگیری اقبال جوان

که ... با فسون کالبد جای بآب دمی چشمه شستند پاک
فشاندند بر پای سیمش گلاب سر شسته را ... ناف ...

منتظر

خردی بلکون بروی اما اختند | بمهد زرینش خوابگه ساختند || زدند بیر شتابان فراهم شدند | جهانی همه بیر عالم شدند

نشستند فرمان روایان ملک | باندیشه با سکندر یان ملک || که افسر بخود سکندر زد چنین | همه کوه و دریا گرو چند بند

چو بودند هر یک خردمند و جست | بمهد زر سوار و به جان [illegible] || نگشتند کمتر زییان عهد | بلغزاده شناسا کرد عهد

بفرزند فرزانه سرفراز | بنام سکندر نمودند باز || که مارا چو شد فرزند جان و تن | ز دعای او نصیحت [illegible]

نو نشستن بجای پدر بر سریر | که باشند کاینم فرمان پذیر || اگر دست گیرید ای بندگان | وگر تیغ رانید افگنده ام

ازان بود پاکی که دانسته است | نگه کرده گردن ز [illegible] || بزرگی دشاهی بر افتادگان | نشاید خرابند پادشاه زادگان

شرف سنده کاین بود | اسد خانه آفتابی بود || شنیدار خود را که خورده سال | گر نجبت بزرگست فرخنده فال

بجز وی بدان پایه خود بر نبرد | که لابد بود بچه شیر شیر || بطفلی مبین و شه روزگار | که بس باشدش دولت آموزگار

محیط ار چه عالم نمازی کند | در و ماهی خرد بازی کند || بگوهر ار چه شیب فراز و سنگ | کف دست والای زیر [illegible]

بطی گر بر آب [illegible] | سر دوش چه طفلان چه [illegible] اگر || بزرگی بنر جایست به نژاد | که بر کار [illegible]

چو دولت شاهی دهد دستگاه | [illegible] کس ندور کلاه || بتا سنج ملک زاده بر شتاب | فشاند از صدف [illegible]

چنین گفت کای [illegible] امن | [illegible] || نشکی [illegible] زاده با [illegible] | که آبای خود را [illegible]

نه دود دانه [illegible] بود داغ | که در دودمان [illegible] چراغ || بود بی خلف ملک [illegible] | که تاج اندر گردد [illegible]

ولی همه را [illegible] نخسته | قضای پدر [illegible] داد سخت || سکندر ز جهان [illegible] | چو [illegible]

[illegible] زانجهان باد [illegible] | گزین حضرت آزاد باندم آرم || [illegible] | [illegible]

ازان گنج کز روی عالم [illegible] | [illegible] سرانجام با خود [illegible] || چه کار آید ملک [illegible] | که [illegible] ملک [illegible]

چرا [illegible] تاج سر [illegible] | که پیش از تو صد [illegible] || شهی گر چه [illegible] | بصورت [illegible]

[illegible] نیکان بود [illegible] | که خوردان نباشد [illegible] || [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] || [illegible] | [illegible]

2213

چو زین نیز بگذشت درج بستم | نشستیم آگاه بر جوا آسیم | بجو گیتی ندارد وفا با کسی | گدایی به از پادشاهی بسی

چه رنگ سیه با شادی هم نفس | که او را وفا نیست با هیچ کس | بسا عمر کز پانصد افزون نمود | چو بگذشت گویی دمی هم نبود

به سطح این عرصه بلرد نما | بچشم خرد هست یکمشت خاک | نه دانا توان یافت زان طفل و پس | که گردد بیارید خاک گو

بزرگان بسی نوش انگیختند | ز هر گونه رنگی برانگیختند | میسر نگشت از تمنای خام | که این مرغ وحشی در آید بدام

چو چندان دم بخیه دد نتوانست | سخن هرچه گفتند سودی نداشت | بمعبد در خویش بر حسن عهد | دگر مهدی را سپردند مهد

یکی راز خو[illegible] باج سر | بآرامش خفته کردند امر | جوانی خردمند و بسیار هوش | بدیدار مردم معنی سرو نوش

ز اختر بلند و بگو بر تمام | بلند اخترش کرده دوش نام | دل همکنان یافت بر وی قرار | که هم دادگر بود هم هوشیار

همان بود اسکندر رومی نیز | رها کرد ملکی چو زیبا عروس | ز پیوند هستی برون برد تن | بدنبال گم گردد خویشتن

روان گشت و در اختر تابناک | یکی سوی صحرا یکی سوی خاک | چو پیوند شد برده کام فراخ | نشیده بر آن بسمان برد شاخ

از آن سایه گستر درخت بلند | نیابنده از او گشت آزرده‌اند | کرم غالب و ظلم فرسوده گشت | ملوک ایمن و لشکر آسوده گشت

بگوهر نوازی و دین پروری | ز سر نو شد این اسکندری | جهان برگرفت از سیلاب نقاب | سر فتنه را حاجت آمد بخواب

بکار آمد این کار کیهان | شد این غوغای عالم جهان | خیابان [illegible] | که مرگ سکندر ندانست کس

نخستند این یکدفعه بخورد خواب | ز غم سینه پر خون دیده پر آب | همه کس همی خورد گریان چو تیغ | دریغی که خود دست جایی ز تیغ

چو شد لشکر آرام گیر | زد انگشت حیران بدندان [illegible] | غرابی سکندر در آمد بکار | همه راز پوشیده گشت آشکار

همان مرغ خور بر سر و بن | ننالید بر زاد [illegible] | چو از شرط ماتم به پرداختند | نسابنده را بر [illegible]

بتعظیم صندوق صاحب رحیل | نهادند بر کوهه زنده پیل | بر آمد به پیل آن تن ارجمند | چه خورشید بالای کوهی بلند

چنیدند لشکر بلرزید خاک | شد از لعل اسبان [illegible] | خرامنده گشتند از آن مرز روم | [illegible]

بصحرا کهسار و بیگاه و گاه | چو نایاب صبا می نوشتند راه | [illegible] تا به [illegible] | نبود [illegible]

[illegible] | بصحرای یونان درافکند نور | [illegible] در آمد سیاه | راندند کالبد [illegible]

ببری که سر داشت مشتری | روا گشت صد بن [illegible] سکندری | خبر یافت ای پرده نشین | که در پرده شد خسرو [illegible]

زسوز جگر گوهر جانش سوخت | همه مغز در استخوانش بسوخت | نگه کرد چون درج اندر [illegible] | [illegible] چون [illegible]

دگرگونه شد رنگ رخساره زرد | بنخچیر بدان گشت گلنار او | ز سر تا قدم خواست آمد بجوش | [illegible] بتابد [illegible]

شبانروزی آگاهی از خود نداشت | بر عالم از نیک و از بد [illegible] | زمانی گران حیرت آمد بجوش | دلی یافت شد [illegible]

ز آشفتگی گشت لرزان چو بید | زمارنگ همی [illegible] | زخود بس که بلبل نگاهی گرفت | براندود ادرج [illegible] ماهی گرفت

ز آزار گلبرگ بر گلبنش | زخون عرق [illegible] سر با خویش | خراشی که بر دم خساره کرد | سمن را چو [illegible] با گرد

چنان میکند آه و شبنم [illegible] خرابست | که مغز [illegible] باهش | چو [illegible] کام آن شد که از [illegible] | کند میهمان [illegible] خلوت سرای

ز اسباب کار آنچه میخواستند | باین شاهان برآراستند | درفشنده درج در شاهوار | نهادند بر تخت گوهر نگار

دران مرقد گوهرین [illegible] آب | محیطی شد غرق در [illegible] ناب | گرفته مهی [illegible] شرف | گشادند سو چون [illegible]

کشیدند [illegible] افگنان | بصحرا در شاهوار افگنان | کسی کاگهی یافت کان راز است | تماشای او کرد [illegible] خود

بپاده همی مهتران [illegible] | خرامان [illegible] در گرد ماه | ز نم همگنان را جگر سوخته | [illegible] دوخته

کسی [illegible] بفریاد [illegible] بود | که [illegible] نبود [illegible] | یکی آنکه در رسم و راه سران | نه شیون بود [illegible]

دوم آنکه چون [illegible] نام | دران زندگی [illegible] حرام | چو نام آوران [illegible] پایند کار | ندارد کسی ماتم زندگان

کسی کو جهان نام [illegible] هست | گرش عمر خضر است [illegible] | [illegible] | [illegible] سپردند [illegible]

دگرگونه فرمود [illegible] بهمن | زآرامگاه سکندر سخن | مر آن ذات او را [illegible] | که از دیده او [illegible]

که اسکندر خفته را جا بجست | [illegible] | جزیره که اسکندر آن شد بنام | بدریای مغرب [illegible] شام

بکشتی دران دم [illegible] رسید | زیارت کنند هر که آنجا رسید | سخن زانجا کشتی فراهم [illegible] | ببوسیده ام آن خاک [illegible]

چو بنشست [illegible] | چه اسکندری [illegible] | [illegible] چون سکندر [illegible] | برآمد [illegible] گرد

[illegible] نداشت | [illegible] خاک [illegible] گردی [illegible] | [illegible] بر سر مرده [illegible] | [illegible]

چو آلوده شد خاک انگور لیس
نیوشنده اندرین جای رهنمان
که چون گر شود آب این عشق کیش
زسر بوکن این عشاق را
مرا خضر همت خبر داد دوش
که ای گوهر آن [illegible] سخن
[illegible] به اقبال یار تو بود
سخن را بجای رسیدی به جای
خضر وار زان موج آب حیات
زبان خیز بر دم ز صهبای پاک
ازان نامه حرفی بتو اوفتاد
زهی عرصه گنج دان سخن
دلت ایمنان چون هی لیسان گرفت
دری زن که راه بهای داد
بخیر فروخته گشتم اندیشناک
دمی چون گذشته ز روشن نبود
بسی خواستم کین سخن ارجمند
همه هستی خود بیکسو کنم
بدر همه کنم که یار جو بیش

نیاید که گاهی زند شیشه بر
سکندر همان بست و جا کرد تن
نریزد کسی جرعه بر خاک من

بود اندرین کارگاه هلاک
بیا ساقی از باده بی‌خمار
بیا مطرب آواز برکش بلند

بعمر ابد نو نوشتی برات
رقم کرده عیب بوج خاک
که ملعاج دانان نام وصف قباد
که در وی نگنجد جهانی خمین
بران زن که آن نیز حوالی الحرم
چراغ برافروز شنای درد ست
سر از خاک سایان که [illegible]
چو سیمم بران غیب خویش بود
بفرزندان عصمت کنم شهید
به بغوله نیستی خود کنم
بلیسم مگر خاک دیو نبرد بنبش

سپاس خدای کن اندر صمیم
زجای بکر انسان نگاری رسید
ازان فیمه شد بهره جاه جام
تعالی الله از کرد کار جهان
چو دنیا گرفتی سوی این سرای
مرا کامد این راز دولت بگوش
دلم هرچه کرد از تقاضای تن
بر نیسان که من دیدم این چشم پیش
نشینیم بجای که فردم گست
بدارم ز در لوزه آن دست
نه بنشه به سالش رنج کس

همه عزت آدمی زانخاک
فرو شوی زین جان خاکی غبار
برون کن غم از سینهای حشیش
تعلعل در آرایش کهن طاق را
ز رازی گشاید دولت آید بگوش
تا کن کیمیای کهن
فلک رونق انگیز کار تو
که از فرق انجم ربودی کلاه
که بر بهترین پایه دادت سر
به پیغمبران نامه داری رسید
دگر نیمه تنها تو بر روی تمام
که در قطره گردد به بازیها
که دولت بدین هر دو یابد بجای
خجالت ز پیغمبرم براورد جوش
به پیمان شد از گره چو انبیس
تو بینیم رخ خود رولب دین خویش
کشیم دامن بلا زانکه پیوسته است
کنم بر [illegible] قناعت نشیت
[illegible] مهم داد پدر خویشتن [illegible] دلبس

بخورسندی از جو برارم خمیر / لطیفه‌ها نامسازم حریر

نیارارم از [illegible] / مرا قابلی از [illegible]

من و ملک تجرید و گنج هنر / فلک زیر بالین و پا زیر سر

ز جوی آب این [illegible] / سفالینه‌ای [illegible]

چو نوشم ز خوناب دل شربت آب / هم از جلوی خود [illegible]

چو افسرده دل از [illegible] / [illegible]

به از لقمه‌ای [illegible] / بگنجم نوازی برارم نفس

ز پرهیزگاری علم برزنم / دماغ [illegible]

ندارم نفس کردن [illegible] / ببیلی کنم [illegible]

[illegible] عقل [illegible] / دماغت [illegible]

با بندگی دل با نیازی کنم / تن از آب دیده [illegible] کنم

بجوش [illegible] / ز [illegible]

نه بیم چو طاوس رنگ [illegible] / نشینم چو سیمرغ با سنگ [illegible]

به بیدار [illegible] فلک [illegible] / مبادا که آید [illegible]

ورم حاجت آید [illegible] / هم سر ز الوی خورشید و ماه

قدم بر سر چرخ [illegible] / دم از دولت [illegible]

خورم چون خضر شربت [illegible] / چو عیسی کنم [illegible]

[illegible] چشم [illegible] / ز تم [illegible]

ولی چون ندارم [illegible] / زمین کی شود [illegible]

[illegible] خیال [illegible] / که [illegible] از خود [illegible]

ضمیرم ز تشویش دیوان [illegible] / [illegible] ز دیوان [illegible]

تن من که زندان [illegible] / [illegible]

بیاسوده گر [illegible] جان [illegible] / فلک [illegible]

ز باد هوس [illegible] / [illegible] از غفلت [illegible]

در اینجا که وقت [illegible] / حیاتی بجز [illegible] رایگان

[illegible] کشتی [illegible] / جوی [illegible]

[illegible] که [illegible] کنم / بسودا به کامرانی کنم

ز من صحبت [illegible] / [illegible] من [illegible]

مرا بار بر دوش و [illegible] / چگونه به منزل توان برد

[illegible] / که [illegible]

چه فرخ نشستان [illegible] / [illegible] نشستن [illegible]

[illegible] / خرابند [illegible]

[illegible] خلق [illegible] / گر بر خیزد [illegible]

[illegible] / برون سوی [illegible]

چو [illegible] / به چاره [illegible]

[illegible] چو باد [illegible] / [illegible] چون [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

دهی ش قدم پاک چون خرم … که دامان تر قطره میبر درم / مبین کامشب همین قطره باد … گر این قطره طوفان شود باد داد
کنم نشست … می فتن … دلم هم بران مستی خویشتن / تن از تشنه بدان گشته کوتاه دست … نشاط نظر همچنان در بست
چرا من بدان آب … کنم … که تن از سبوی نماری کنم / خم می نباشد آسوده تر … که هر چند تر گردد آلوده تر
خبابت مرا گر درون نمود … برون گر بدریا نشستم شود / مگر چون بردن ایم از حجاب … بطوفان آتش کنم غسل پاک
چنین گرمی فتنه گشتم خراب … مگر سر بخشتر برآرم زخاب / هوا کردم من تشنه ناصبور … مرا پا فرو مانده در لجه دور
مساوا … بدار جای ابای … شود تشنه تر در نمای آب / بجوی گرم زور بازوی تاب … دوا لی برآور دار من …
دی دولت من که بخت ار نخست … مرا گرد پیوند پاکان درست / که هر بار کالوده شد دامنم … رسید ابر رحمت به سیراب
زهی تری من رعایت فردان … که آلوده دامنم بدریا درون / اگر سنگ جو تر نگردد در آب … توقع ز سنگست از آفتاب
دگر لاله رانیست لوی انگار … خبابت برون نه برو نمای / هوالکر بطوفان رسانند بید … نه هر کسی میوه بر شاخ بید
بصحرا نه هر خوشه سر شود … بدریا نه هر قطره در شود / چراغ هدایت بد لبهای گور … بود کشتن دانه بر خاک شور
بسر چشمه زندگی تا اهم … رسیدم بدو لنگ لشنا خم / تنر دیر لغشتی برار ارشتم … میسر نگشت آنچه میخواستم
بجای که زر نابید اندر شمار … ز راند و ده را چه باشد عیار / مسیح گر … نظم دروغ … چنین کرد کار مرا بی فروغ
زبانم که جایش بکام منست … قفای مرا تیغ گردان نست / مرا این که هر دم زسودای خام … چنین دشمنی مار ساکم بکام
به بتخانه نزدیکم اید حساب … هنوزم لب نه لویدین سر ناب / سخن گرچه هر لحظه دلکش تر است … چو بینی خموشی ازان خوشتر است
همه وقت گم گفتن … بکار … گزیدست جام و دهن ریختگار / در فشته بستن دهن بستن است … نه با نیک و بد الفت است
بلب دوختن غنچه را زنده گیست … چون تکلف از ان … گیست / بشیمان زگفتار دیدم بسی … پشیمان نگشت از خموشی کسی
ز نای همه جا نکم گفتن است … درار رشته ایمن نیاسه سنت / شنیدن زگفتن … نهی … که تن پر شود هر … ازو تهی
صدف زان سبب گشت گوهر فروش … که از پای تا سر همه گشته گوش / همه تن زبان گشته … نجوید … سحر
خوگیر … [illegible] … به از در فشاندن بگاه سخن / مرا خود قلم دری فتاد این نشان … که بازوی عیشم تهی شد ز کار

جوانیم تا زیبنت اگر بود　یوسف شبان خاطرم سبز بود　غزال را خیابان جلوه گه بدم　که بستم غزالان صحرا بدام

کنون مشکلم اغار کار خود　ز مشکین غطان طبع کام خورد　دربستم شد از گرد این تو　که کافور چنبر ز بند دست

در آنجا که دود جوانی گذشت　زمان می و کامرانی گذشت　چراغ خرد را فرو مرد نور　نشاط از لعقان بنده ز دلها گذشت

فرو ماند آواز سازی الو　سلام صراحی بر دوران نگو　دل از غیبت عیش سرا گشت　مزاج اندرو شوخت یشان

خرد نخته شد زاتش طبع پیر　هوس نحمن خار [illegible]　بسر بردن آمد گل تازه　دماغ شگوفه تهی شد لو

بخیری عمل گشت کار تا بنا　سپید دهید از شب تار من　تبی گشت گنج دو تن سرخراب　گلی خیز فرو شد بآب

گرفته شد از من جا تا نفس　ستم چون نوان کرد سو نبا　نگاری که بی من مجلس نبود　کنون بر دل اوکرام خو

همه زیب بعد جوانی نبود　جوان نیست که زندگانی نبود　جوانیست سیر دهد گوشمال　بگردد همه حال بر دیم حال

شود سبزه و چشم دو تن صبا　گهی سرمه بایه گهی توتیا　تن از گردش دهر مسکین شود　شکم بر جم در روی بی حس شود

جوانان ز عیب گرانی کنند　گهی کشتی [illegible]　جوانی که چو در سلک [illegible]　گل تازه در باغ ویران شود

دگر کهنه با نو بران دم زنند　سر و سلت از خنده [illegible]　معاش از سفال کهن [illegible]　که از کوزه نو خورند آب خوش

نخوان [illegible]　که فسور [illegible]　چو سیری غروری حیالی شکست　ز امیدواری فرد شوی [illegible]

چو گلبن ز سبزی برآید [illegible]　به هیزم فروشان [illegible]　چو در شاخ بستان نماند ثمر　بهر زن در آید جوان گر [illegible]

همه سبزها بود [illegible]　که خاشاک و خس [illegible]　فریب جوانی تخور زینهار　که ده روز باشد [illegible]

ببین غنچه با [illegible] خنده　گر افتد [illegible]　ندانی [illegible] جوان حال [illegible]　نظر کن به پیران [illegible]

[illegible]　بیا گوشه گیری [illegible]　بس از توبه [illegible]　روانیست [illegible]

[illegible] خانه کم [illegible]　چو بازار دل [illegible]　نه بعواله بودن [illegible]　کس از [illegible] قدس [illegible]

مرا [illegible]　ز بازار دل جون [illegible]　نگردد کس جای [illegible]　مگر بهر سودای [illegible]

اماجی که بستم [illegible]　دل [illegible]　نگوئی [illegible]　[illegible]

بسی زان گلوخم من اندر نهفت   گر از تو دگی گیر تسبیح گفت
چو اول زبانم ببه [illegible]   کنون کی توان خوی بنگو گرفت

دل من که [illegible] پی سپرد بر نباخت   کجا ذوق تسبیح نادد شناخت
کسی کو بدکان انگور رست   چه داند که در رخت عطار چیست

بران مرغ کز خار رود ایمنی   چو خرماد همی ال بردد ایدش
کلاغی که در گرد گلخن بود   ز ریحان باغش چو روشن شود

دل خاصگان داند و حرز خاص   که من زین فضلات بدارم خلاص
من اینجا کنم نقد خود را عیار   خود اینجا بیامرزد آمرزگار

چو رمت شود حرف شمعی کشاه   چه باشد بدریاد و جر ویماه
جوانی شد و سر آغاز گشت   در آنجا که آن نیز خواهد گذشت

چشیدم ز [illegible] سواد   که تا چون بمیرم زنم بر مراد
خوش آنکس که چون سر برد روزگار   [illegible] اث نگذاشت عمر دراز

ببر در مرگ را نام چون بر کنی   دلی نیز هر کس نماند کسی
نماند بسی نام بی مایگان   که نتوان زدن سکه را رایگان

درمنه که در نام دارد درم   درم ریز چو گل شد است از کرم
همه کس بحق افسانه خواست   شنیده چون حقیقت افسانه خاست

چو هشیار روید از فرز آن   که او جفت ماند از دی افغان
بر آنکس بود زندگانی حرام   که او را نماند پس از مرگ نام

نمرد آنکسی کز جهان نام برد   که مرد نکونام هرگز نمرد
ربودن بنام از جهان گوی را   میسر نشد جز سخنگوی را

چو دیدم که سر گشت جان گفت نیست   مرا نیز چون دیگران خلعت است
خیالی درین نامه کردم نگار   که ماند ز من در جهان یادگار

نگر در تماشای این بوستان   درود درسنگ من فرد از بستان
درین دم که پایان این سیر است   نه تاریخ بمقصد یکی گر اشت

مراین نامه را ز اتفاق صبح آن   شد آیینهای سکندر خطاب
[illegible]ی همه نبیش اندر عدد   چهار الف پنجه بشد چهار صد

قیامت اگر چند که بس مهمود   قیامت چه باشد همین بس بود
سپردگی بزرگان گوهرشناس   سحر زا باز بماند دار ندپاس

چرا این بلبل ز خاف نو سی کنند   فرو ماند با عیب پوشی کنند
زراز وحشت مار نتوان گذاشت   گل و در رمت خار تهان گذاشت

خریدار زرگر چه باشد بسی   سه آیینه را هم شناسد کسی
متاعی که گرمست بازار او   همه جا بیابی خریدار او

نخر خت کجا سد ز بی مایگان   که کالا نمرد است و دل را [illegible]
چو در سفره لوزینه باشد بسی   بکس را نخواندان یار زد کسی

بعد از آن بود در بدیده پیش را   که سرمه کند چشم درد پیش را
بهر تحفه طبع زای مرا   بگو بهر خود [illegible] ری مرا

[illegible]   مرا خود عزیز است [illegible] چون [illegible]
پسر گر نه [illegible] از نیجانه دور   بخشم بد رشب چراغ نور

خوش آمد گرچه آواز خر خنده را
چو آید خطا زاده این عروس
رخی را که چون ماه تابان قباد
بریخته چون سرو در بستان کجاست
بسی جوی در عیب جویی بکوش
بغیبت چنان باش از فند
نه بس مهربانی بود از سر
چو به گفتی آزاد منشی بسی
مرا تا سر سنبر هر جای هست
ببین نیز [illegible] نیست
ورا زپس بند سنگ با صواب
خیال مرا نقش پیدا کنند
کسانی که از فیلسوفی جهان
نه جان این مثل بلا [illegible]
وز افراختن [illegible]
چو از شربت من شوی شادکام
بیا ساقی آن می که کام [illegible]

بود از فنون گوش چون حلقه را
بکابین چنان کنند زو عروس
نجال سپه عیب نتوان نهاد
تو گر خام جوی خطا کار هست
ترا نیز عیب سخن در مپوش
کرشمه منشکی نار و حسن حضور
که خونش بریزی چو شوخی کنی
که روزی ترا نیز گوید کسی
بسر کوبی دشمنان پای هست
که هست انگبین هم از آتش
هم از خوی خود باز یابد جواب
بسلسله که مهره چینی کنند
نهادند هر اید برد بان
که هر مرده صد زنده دم
درودی فرستد بجانی وا من
من از ذوق آن زنده گردم
بس نه که در خود جام من
بیا خط با ساز کن پرده را
رسید از نبان جهان سرو

برو باد بخت تا بتش داد کار
جهان راست نور نظر زین سواد
مجین میوه بد شاخ بهی
چو لسته یکی کش دام با سنج
هزار آفرین بر فا پروری
بدم کوی انکه عذر آوری
درین پرده صدا کنید با نوی
خوانند گفتن جواب بدی
اگر نا گستی نگویم خوبی
کسی کو سر آرد مقابل خیال
وفادار دل به عیش ار جنبت پاک
مروت نیا شد ز آزاد مرد
زبان نیک بود ار بر سان کشید
کسی گر دعای تو ان شاد کرد
تو زانجا رسانی وزان خرمی
چو زان می شود ساغر ازم حسر
مرا با حریفان می نوش باد
بسوز این دل عشق پرور
بیک زخم من کار زرد را

که بر من نخستش کمار
درود هر که احوال شو کار
که بشنود طلب استخوان
نه بادام خندان نه حب چشم و مغز
که نگشاید از بینوایی دری
بسنجیده کی تا بند جز داوری
سخن هر چه گویی جمال سخن
بجمل کرده مست هر چه خواهی
نشاید نیز دانم قسایه
بتسلیم حلقش کنم رسا
که فردا که من رفته آیم
لگدکوب کردن ز بنیاد
که بر مرده تیر نتوان کشید
بدشنام چون شاید
من اینجا دعای تو کرد
یکی جرعه بر خاک خسرو برد
حریفان بیدار فراموش باد

